

رمان بامداد و سی دقیقه

نویسنده: ghalamoo

[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

### خلاصه داستان

داستان در مورد دو برادر پلیس است که درگیر یک پرونده پیچیده قاچاق گازوئیل می‌شوند. در  
گیرودار حل پرونده، ماجراهایی پیش می‌آید و مشکل به زندگی شخصی آن‌ها کشیده می‌شود که طی  
همین ماجرا، یکی از اعضای خانواده مفقود می‌شود. آن‌ها در طول داستان سعی می‌کنند ربط ماجرا را  
به پرونده‌ی زیر دستشان پیدا کنند و مشکل را با کمک سروان جدیدی از دایره جنایی و خاله‌ی وکیلشان  
حل کنند.

# بنام خدا

زندگی می‌گفت:

از هر چیز مقداری به جا می‌ماند؛

دانه‌های قهوه در شیشه

چند سیگار در پاکت

و کمی درد در آدمی.

«تورگوت اویار»

\*\*\*

- آقای دکتر بهروزی به اورژانس... آقای دکتر بهروزی به اورژانس.

یک دکتر جوان با سرعت از کنارم رد می‌شود. حدس این که همان دکتر بهروزی پیچ شده باشد چندان سخت نیست. به خاطر یکی بودن مسیرمان به دنبالش روان می‌شوم و زود به او می‌رسم. پشت در آسانسور در صفی طولانی گیر افتاده. نگاهی به نوشته‌ی روی کارت آویزان از جیب روپوشش می‌اندازم: «دکتر حمید بهروزی؛ متخصص داخلی» خوب است، می‌توانم امیدوار باشم حداقل در بعضی موارد کوچک حسم اشتباه نمی‌کند. خسته از اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته دستی به تهریش چندروزه‌ام می‌کشم و راهم را به سمت راه‌پله‌ی عریض کج می‌کنم. یک جایستادن باعث هجوم یک‌باره‌ی همه‌ی افکار پیچیده‌ام به مغزی می‌شود که پیدا کردن یک جای خالی در آن حتی برای یک واژه‌ی چندحرفی هم کار دشواریست! سعی می‌کنم تا رسیدن به بخش بستری طبقه چهارم کمی خودم را جمع‌وجور کنم؛ دستم را شانوار در موهایم می‌کشم و یقه‌ی پیراهنم را صاف می‌کنم. سوزش معده‌ام هشدار می‌دهد؛ اما آخرین چیزی که به آن فکر می‌کنم، خوردن چیزی برای ساکت کردنش است.

نگاهی به تابلوی پیش رویم می‌اندازم: «طبقه چهارم»

با ورودم به محوطه کوچک بین اتاق‌ها چشم می‌چرخانم تا استیشن پرستاری را پیدا کنم که نگاهم به خانم جوانی با موهای سیاه و مقنعه‌ای که به سختی روی سرش نگه داشته می‌افتد، اخم‌هایم را در هم می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. چند قدم باقی‌مانده را طی می‌کنم و به سمت استیشن می‌روم.

- سلام.

پرستار که تازه متوجه حضور من شده، لبخند می‌زند.

- سلام، بفرمایید.

- شماره اتاق بیمار، آرش باهر رو می‌خواستم.  
- چند لحظه لطفاً.
- سرش را درون مانیتورش فرو می‌برد و من حس می‌کنم کنم ضربان قل\*بم کند شده؛ تلاش می‌کنم نفس عمیق بکشم و به چند دقیقه‌ی آینده فکر نکنم که بالاخره می‌گوید:
- انتهای راهرو، اتاق دویست‌وشش شرقی هستند.
- تشکری می‌کنم و راه می‌افتم. نگاهم را به شماره‌ی اتاق‌ها می‌دوزم؛ دویست‌وسه... دویست‌وچهار... دویست و پنج و... با یک دم عمیق دستگیره را می‌چرخانم و قدم به اتاق می‌گذارم. به محض ورودم با خود عصبانی‌ام مواجه می‌شوم که به تاج تخت تکیه زده، تندتند تسبیح مامان‌روشن را می‌چرخاند و ذکر یزیر لب می‌گوید. به تخت نزدیک می‌شوم. نگه‌داشتن لبخند مصنوعی روی لب\*بم سخت‌تر از چیز است که فکرش را می‌کردم.
- سلام.
- یک ابرویش را بالا می‌برد و نگاه برزخی‌اش را مستقیم به صورتم می‌دوزد. نگاهم را می‌گیرم و لب می‌زنم:
- جواب سلام واجبه‌ها!  
صورتش گرفته می‌شود.
- جواب رو به کسی میدن که جواب آدم رو بده. از صبح تا الان کدوم گوری هستی؟  
جزو معدود بارهاییست که برای حرف‌زدن در مانده‌ام. حالش خوب نیست و این را از رنگ پریده و نفس سنگینش حس می‌کنم که اگر این‌ها هم نبود، فهمیدن حال خراب نیمه‌ای از وجودت که از نطفه با او نفس کشیده باشی قطعاً سخت نخواهد بود. آب دهانم را قورت می‌دهم.
- خوبی؟  
این بار نگاهش مستأصل است.
- نه خوب نیستیم. یک کلمه فقط بگو؛ بردیم یا باختیم؟  
می‌دانم که از غیبتم در چند ساعت گذشته متوجه تمام ماجرا شده؛ اما می‌خواهد اطمینان پیدا کند و همان شمع کوچک امیدش را به دست من خاموش کند. در تلاش برای جفت‌وجور کردن جمله‌ای برای گفتن هستم که کسی در می‌زند و آرش قبل از من بفرماید می‌گوید. با ورود سرهنگ ناصری پا جفت می‌کنم. آرش سلام نظامی می‌دهد و می‌گوید:
- سلام رئیس.
- من هم سلام آرامی می‌کنم و سرهنگ جواب می‌دهد. ای کاش قبل از آمدنش با آرش حرف می‌زدم! نگاهم که به سر پایش می‌افتد، قل\*بم تیر می‌کشد. سرهنگ با قیافه‌ای در هم رو به آرش شروع می‌کند.

-خب؟

پیش دستی می کنم.

- جناب سرهنگ، سرگرد حالش خوب نیست. اگر ممکنه بیرون صحبت کنیم.

سرهنگ جوری نگاهم می کند گویی در این لحظه دلش می خواهد تیربارانم کند. پوزخند دردناکی می زند و رو به

آرش ادامه می دهد:

- بله، کاملاً واضحه که خوب نیست، منم بودم خوب نبودم. چقدر گفتم نکن؟ چقدر گفتم زحمات یک ساله مون رو

به دلایل شخصی به باد نده؟ حالا چی کار کنم؟ جواب بالایی ها رو چی بدم؟ جواب همه بچه هایی رو که یک سال

تمام از همه چی شون زدن تا این ماجرا به سرانجام برسه چی بدم؟

صدایش بلند می شود:

- هان؟ چی بدم؟

چشمانم را می بندم تا بیش از این خردشدن برادرم را نبینم. نگران خودم نیستم؛ اما آرش تاب نمی آورد، قلب

خسته اش توان تحمل این همه فشار را ندارد. سرهنگ ادامه می دهد:

- چیه؟ چرا ساکتین؟ چرا حرف نمی زنین؟ شما آرش خان! می خوام بدونم دیشب از دوازده شب به بعد کجا تشریف

داشتی؟ می خوام ببینم وقتی سروان جلالی بیچاره نیم ساعت تمام التماس می کرد گرا بدی تا دستور شروع عملیات

رو بدم داشتی چه غلطی می کردی؟ دِ بگو لامصب!

فریادهای سرهنگ ناصری که می دانم از سر استیصال این گونه بر سرمان آوار می شود، پرستار را به اتاق می کشاند.

- چه خبره آقا؟ اینجا بیمارستانه. دور مریض رو خلوت کنید لطفاً!

سرهنگ با شانه های خمیده آهی می کشد و قبل از همراه شدن با پرستار برای بیرون رفتن، رو به من می گوید:

- جناب سرگرد فردا هشت صبح گزارش کامل عملیات روی میزم باشه، فهمیدی؟ هشت صبح!

پا جفت می کنم.

- بله رئیس.

\*\*\*

گرا: یک اصطلاح نظامی برای اطلاع دادن موقعیت مناسب برای یک عملیات یا وضعیت دشمن در لحظه.

\*\*\*

به محض بیرون رفتنش، سؤال آرش دلم را تازه می کند.

- چندتا شهید دادیم؟

- آرش!

- اگه الان هم جوابم رو ندی خودم فردا گزارش رو می خونم.
- قرار نیست تو فردا سر کارت باشی.
- اون وقت این قرار، تشخیص جنابعالیه یا دکترهای محترم؟
- تحمل غم صدای آرش همیشه باصلابت دشوار است.
- داداش من، عزیز من، تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی؛ این قدر هم خودخوری نکن... به خدا این دفعه هم شانس آوردی.
- پوزخند می زند.
- هه! آره راست میگی شانس آوردم، شانس آوردم!
- دراز می کشد و سرش را زیر ملحفه ی سفید می برد.
- برو بیرون سیاوش، می خوام تنها باشم.
- آرش!
- صدایش خش دارد وقتی می گوید:
- تنهام بذار.
- می دانم بحث کردن بی فایده است. نگاهی به هیبتش زیر ملحفه می اندازم و از اتاق بیرون میایم.
- آقا؟
- به طرف صدا برمی گردم؛ همان پرستار پشت استیشن است.
- بله؟ بفرمایید.
- شما همراه آقای باهر هستید؟
- همه ی حس های بد دنیا به سمتم هجوم می آورند.
- بله من برادرشم.
- لبخند می زند.
- خب راستش از شباهتتون خیلی راحت متوجه شدم، فقط خواستم قوانین بیمارستان رو رعایت کرده باشم. این طور که متوجه شدم شما خودتون مرد قانو...
- پرحرفی اش ذهن آشفته ام را بدتر از قبل به هم می ریزد.
- خانم امرتون رو بفرمایید.
- از لحن عصبی ام جا می خورد.
- بله عذر می خوام، دکتر کارتون دارن.

- باشه کجا باید برم؟
- از این طرف لطفاً.
- به اتاق دکتر که می‌رسیم، در می‌زنم و پرستار مومشکی تنه‌ایم می‌گذارد.
- بفرمایید.
- وارد می‌شوم و در حین بستن در سلام می‌کنم که دکتر سرش را از روی دفترش بلند می‌کند.
- سلام پسر... خدای من چقدر شبیه برادرتون هستید!
- به آرامی لب می‌زنم:
- دوقلو هستیم.
- لبخندش عریض‌تر می‌شود.
- خب آقای باهر عزیز، مطمئناً شما هم مثل بنده گرفتارید؛ پس زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم و میرم سر اصل مطلب.
- حس خوبی نسبت به این گفت‌وگو ندارم. سرم را به معنی موافقت تکان می‌دهم.
- این‌طور که متوجه شدم برادر شما سابقه جراحی قلب داشتن، درسته؟
- سرم را تکان می‌دهم.
- بله، به واسطه شغله‌ش چندسال پیش در جریان یه درگیری جایی نزدیک قلبش ترکش خورد که مجبور شدن جراحی‌ش کنن.
- دکتر با خونسردی می‌گوید:
- ببینید، با توجه به ضربه اخیری که به دنده‌شون وارد شده و آسیب کوچیکی که ریه‌شون دیده، جایی نزدیک قلبشون دچار خونریزی شده که احتمالاً محل اصابت گلوله قلبی بوده؛ من تشخیص جراحی میدم و مدت درمان حدوداً شش ماهه. ریه عضو آسیب‌پذیره و خودتون قطعاً می‌دونید که در صورت عدم‌رسیدگی مشکلات تنفسی مزمن ایجاد می‌کنه و اگر جراحی نشن ممکنه عواقب خوبی منتظرشون نباشه، هرچند از نظر علم پزشکی ایشان همین حالا هم بیماریشون مزمنه و وضع چندان خوبی هم ندارن؛ اما در آخر با تمام حرف‌هایی که زدم این تصمیم رو به عهده‌ی خودتون می‌ذارم.
- حس می‌کنم سرم از هجوم واژه‌های پشت هم ردیف‌شده‌ی دکتر در حال انفجار است، حالم خوب نیست و انگار این را دکتر هم متوجه می‌شود. از یک طرف فکر حال جسمی بد آرش و از طرف دیگر، سروکله‌زدن و راضی‌کردنش برای جراحی و شش‌ماه استراحت و خانه‌نشینی و دست‌کشیدن از اهدافش دیوانه‌ام می‌کند.
- بیخشید دکتر اگر عمل نکنه؛ یعنی خب منظورم اینه که...
- دکتر میان حرفم می‌پرد:

- بین پسر جان! همون قدر که عمل نکردن عوارض داره عمل کردن هم حتماً عوارضی خواهد داشت؛ بنابراین تصمیم با خودتونه. من تشخیصم رو گفتم؛ اما در این که ایشون همیشگی باید دارو مصرف کنن تغییری ایجاد نمیشه. ضمناً دو هفته‌ای هم طول می‌کشه دنده‌شون جوش بخوره و یک چیز رو پدرا نه عرض می‌کنم، سعی کن از هیجان و استرس دور بمونه... متوجهی؟

نگاهم را به زمین می‌دوزم.

- بله، متوجهم.

بلند می‌شوم و از دکتر تشکر می‌کنم. دستم را می‌فشارد و با آرزوی سلامتی بدرقه‌ام می‌کند. به امید کمی هوا برای نفس کشیدن، به طرف محوطه‌ی باز بیمارستان به راه می‌افتم. روی یک نیمکت می‌نشینم و به آسمان صاف و بدون ابر مردادماه نگاه می‌کنم.

نمی‌دانم چقدر گذشته که با حس لرزش گوشه‌ی ام به خودم می‌آیم. دستم را در جیب شلوارم فرو می‌برم و گوشه‌ی را برمی‌دارم. نگاهم که به نام تماس گیرنده می‌افتد، دکمه‌ی سبز را لمس می‌کنم.

- بله؟

- الو سیاوش؟

- سلام.

نفس راحتش را که بلند درون گوشه‌ی فوت می‌شود، می‌شنوم.

- سلام و درد! معلوم هست کجایی؟ خوبی؟ آرش خوبه؟ تهرانی؟ مأموریت تموم شد؟ نتیجه چی شد؟ از ریحانه خبری نشد؟

کلافه میان حرفش می‌پریم:

- یاسی جان آروم باش چه خبرته؟ یه ریز داری می‌پرسی، حداقل صبر کن جواب بگیر.

ببخشید آرامی می‌گوید و ادامه می‌دهد:

- باور کن داشتیم از استرس می‌مردم، دیشب تا حالا چشم رو هم نداشتیم. شونزده‌ساعته یه ریز دارم می‌گیرمتون... کجایی؟

- بیمارستان.

هول زده می‌گوید:

- چی؟! کدوم بیمارستان؟ زخمی شدین؟ آرش کجاست؟

سرم از بی‌خوابی و فشارهای عصبی چند ساعت گذشته درد می‌کند و این حرف‌زدن‌های بی‌وقفه‌ی یاسمن روی اعصابم خط می‌اندازد.



- یاسی جان عزیزم ما خوبیم، آرش یه کم مصدوم شده. آدرس بیمارستان رو برات می فرستم بیا؛ فقط لطف کن به مامان چیزی نگو، باشه؟  
 - نمیگم. اصلاً روشنک فکر می کنه کارتون چند روز طول می کشه؛ به خاطر همین پیگیر نیست.  
 - باشه، زود بیا منتظرم.  
 - الان راه می افتم، فعلاً.  
 خداحافظی که می کنه، از جا بلند می شوم و از گرمای مرداد به ساختمان بیمارستان پناه می برم.

\*\*\*

نیم ساعتی از زمان حرف زدنم با یاسمن گذشته است و تقریباً تمام این مدت را روی صندلی مقابل اتاق آرش نشسته ام. هنوز یک ساعت تا پایان وقت ملاقات باقی مانده که با صدای رسای یاسمن سر برمی گردانم. در حال بحث با پرستار مومشکی است که صدایش می زنه. مرا که می بیند، پا تند می کند. بلند می شوم و روبه رویش می ایستم. به من که می رسد، دست هایش را دور گردنم می اندازد و سرش را محکم به سینه ام می فشارد؛ دستم را دورش حلقه می کنم و از کنار سرش نگاهی به پرستار مومشکی پشت استیشن می اندازم که طور خاصی نگاهمان می کند. همیشه این رفتار یاسمن در جمع معذبم می کند؛ اما به خاطر محبت های بی انتهایش هیچ وقت توی ذوقش نمی زنه. آرام دست هایش را از دور گردنم باز می کنم.

- سلام، خوبی؟

نگاهش موشکفانه است وقتی می گوید:

- علیک سلام. من خوبم عزیزم، کسی که خوب نیست تویی. نشد نه؟

با حسرت آه می کشم و به در اتاق آرش خیره می شوم.

- اونجاست؟

سرم را تکان می دهم.

محکم می گوید:

- بریم پیشش!

\*\*\*

آرش

به پهلو دراز کشیده ام و پشتم به در است. قفسه ی سینه ام درد می کند و نفس کشیدن برایم دشوار است. کاش می شد یک سوراخ بزرگ درون مغزم ایجاد کنند و همه افکار نابه سامانش را بیرون بکشند و بگویند بفرمایید این یک مغز خالی و تروتمیز تقدیم شما؛ بدون هیچ خاطره و درد و اندوهی. کاش سیاوش را بیرون نمی کردم؛ حداقل

کمی وراجی می‌کرد و سعی می‌کرد مقداری ذهنم را منحرف کند. در افکارم غرقم که صدای بازشدن در مرا به دنیای حال برمی‌گرداند. منتظرم سیاوش حرفی بزند که صدای آرام یاسمن را می‌شنوم.

- خوابیده؟

- نمی‌دونم، حتماً دیگه.

صدای پاهایشان نزدیک می‌شود. یاسمن تخت را دور می‌زند و روبه‌رویم می‌ایستد. چشمش که به چشم‌های بازم می‌افتد، لبخند عریضی می‌زند.

- ای بیداری آرش؟

با صدایی که از ته چاه می‌آید می‌گوییم:

- سلام.

چند لحظه نگاهم می‌کند، دست‌هایش را در موهایم فرو می‌کند و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- خوبی؟

دهانم را باز می‌کنم جوابش را بدهم که سیاوش قبل از من می‌گوید:

- آره بابا، این از منم بهتره، الان دیده نازکش داره خودش رو لوس کرده.

یاسمن می‌خندد و خنده‌اش آرامم می‌کند؛ مثل همیشه آمده تا درمان دردهایمان باشد. می‌گوید:

- وای چقدر گرمه! به خدا شما مردها خیلی راحتین، با یه لا تیشرت می‌گردین غر هم می‌زنین.

دست می‌اندازد و چادرش را برمی‌دارد.

- الان یه چیز خنک می‌چسبه.

چادر را روی صندلی کنار تخت پرت می‌کند و به‌طرف یخچال می‌رود. سیاوش صدایم می‌زند.

- می‌خواهی بشینی؟

سرم را تکان می‌دهم. دستش را زیر تخت می‌برد و اهرم تاشو را خم می‌کند.

- خوبه؟ راحتی؟

- خوبه.

یاسمن سرش را از یخچال بیرون می‌آورد و یک آب پرتقال پاکتی به دست سیاوش می‌دهد.

- بگیر بخور داری می‌میری، خدا می‌دونه چندساعته هیچی نخوردی؛ باز به این بینوا دو تا سرم خوروندن.

سیاوش روی صندلی می‌نشیند و نی را در پاکت فرو می‌کند. یاسمن هم دست‌هایش را از پشت تکیه‌گاه می‌کند و خودش را روی تخت بالا می‌کشد.

- بکش کنار بینم.

- کمی جمع و جور می شوم. آب میوه را جلوی صورتم می گیرد.
- بخور یه کم جون بگیری.
- اخم می کنم.
- میل ندارم.
- بیخود میل نداری!
- اصرار نکن یاسی نمی خورم، حالم رو بد می کنه.
- با لجبازی آب میوه را باز می کند.
- نه خیر بد نمی کنه.
- سیاوش بلند می خندد. دهانم را باز می کنم تا یک زهرمار آبدار نثارش کنم؛ اما یاسی از فرصت استفاده می کند و نی را در دهانم می چپاند. به زور چند قلپ می خورم و نفسم را آزاد می کنم.
- بسه یاسی! دیگه نمی تونم.
- ایش، باشه بابا دیگه نخور؛ لوس.
- سیاوش با خنده بلند می شود و پنجره را باز می کند.
- فقط همین دختر بلده چه جوری حرف تو کلهت کنه.
- چشمم را ریز می کنم و با طعنه می گویم:
- نه که تو خودت اسطوره‌ی حرف گوش کنی هستی.
- می خندد.
- گزارش رو برای سرهنگ نوشتی؟
- بلافاصله لبخندش جمع می شود.
- شب می نویسم.
- من هم کمکت می کنم.
- با اخم می توپد:
- لازم نکرده! امشب از اینجا بیرون بیا نیستی که بخوای به من کمک کنی.
- گوشه‌ی ل\*بم را گاز می گیرم.
- من خودم تشخیص میدم کی باید کجا باشم.
- بله البته، کاملاً معلومه کی و کجا رو چقدر خوب تشخیص میدی.
- ضربان قل\*بم کند می شود، با صدای آرامی ادامه می دهم:

- آره راست میگی، تشخیص نمیدم.  
 نفسش را پرحرص بیرون می دهد.  
 - منظورم این نبود...  
 - منظورت هر چی که بود حقیقته.  
 - آرش!

نگاه ناامیدم را به پنجره می کشانم. یاسمن با تأسف شاهد جرّوبحثمان است، صدایش بغض دارد وقتی رو به من می گوید:

- غصه نخور آرش، درست میشه.

اعصاب تحریک شده ام، همه ی اتفاقات پیش آمده را بر سر یاسمن آوار می کند و صدایم بالا می رود:

- غصه ی چی رو نخورم یاسی؟! هان؟ غصه ی چی رو نخورم؟ غصه ی حیثیت بر بادرفته ی کاریم جلوی تمام همکارها و زیردست هام؟ غصه ی پیدانکردن ریحانه و چشم های منتظر مامان روشن؟ یا غصه ی گندزدن به عملیات و آبروی برادرم؟ هان؟ تو بگو!

قیافه ی درهم سیاوش و نگاه بارانی یاسی تمام غم عالم را به قل\*بم می نشاند.

- آروم باش آرش، ببخشید. فقط دلم نمی خواد ناراحتیت رو ببینم.

نفس هایم سنگین شده و احساس خفگی شدید رنگم را رو به کبودی می برد. سیاوش که نگاهش به صورتم می افتد، هول زده اسپری کنار دستم را درون حلقم خالی می کند.

- غلط کردم داداش، نفس بکش.

نفس های خسته ام را عمیق تر می کنم. یاسمن پشتم را ماساژ می دهد و سیاوش سعی می کند با حرف هایش

دلدارای ام بدهد؛ حرف هایی که مطمئناً خودش هم چندان به آنها اعتقاد ندارد.

- چرا این جور می کنی برادر من؟ درست میشه. مگه بار اولمونه گند زدیم؟ پس قرارهامون چی میشه؟ این که من و تو و یاسمن و ریحانه به یاد قدیم ها با هم تو ساندویچی آقافرید ساندویچ بخوریم... تا رسیدن به اون لحظه، یک دقیقه هم برای پیداکردنش از دست نمی دیم؛ به همین زودی جا زدی؟

به سیاوش نگاه می کنم، لرز بدی در تمام وجودم پیچیده و شکستگی دنده ام عجیب خودنمایی می کند.

- من رو از اینجا ببر سیا، با مسئولیت خودم. به خدا این جا موندن حالم رو بدتر می کنه.

- باشه.

جا می خورم! هرگز بدون بحث حرف در گوشش نرفته، درست مثل خودم؛ هرچند سیاوش خود من است و یقیناً حسم را در این لحظه حس می کند. رو به یاسمن می گوید:

- پاشو یاسی، بلند شو برو مؤسسه مامان و تا حدی در جریانش بذار؛ اما جزئیات رو سانسور کن.  
 یاسمن باشه ای می گوید و به طرف چادرش می رود، روی سرش مرتبش می کند. قبل از رفتن گونه ام را می بوسد و می گوید:

- مواظب خودت باش، شب می بینمت.

سرم را تکان می دهم. سیاوش هم به دنبالش روان می شود و بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

- میرم دنبال کارهای ترخیصت.

ده دقیقه بعد سیاوش است که با یک برگه و یک خودکار برمی گردد.

- بگیر امضا کن و تاریخ بزن، با مسئولیت خودت دکتر راضی شد.

پایین برگه را امضا می کنم. سیاوش به طرف کمد می رود و یک پیراهن و یک شلوار جین برایم می آورد.

- این ها رو عوض کن برم برگه رو تحویل بدم.

می خواهد برگردد که مچش را اسیر پنجه ام می کنم. نگاهم را برای پرسیدن سؤالی که ده بار تا نوک زبانم آمده و برگشته به چشمانش می دوزم. تردیدم را می فهمد.

- چیه؟ چیزی می خوای؟

دل را به دریا می زنم.

- دیشب، بعد از عملیات یعنی... بعد از این که بیهوش شدم جنازه های بعد از انفجار... یعنی خب منظورم...  
 نگاهش کدر می شود، روی زمین روبه رویم زانو می زند و از عذاب پرسیدن نجاتم می دهد.

- اگه یک درصد فکر کنی دنبالش نگشتم خیلی احمقی. بعد از انفجارها تو اون همه دود غلیظ و خاکستر زدم به دل انبار، گوشه گوشه ای اون خراب شده رو با چشم خودم دیدم... گشتم آرش؛ ولی نبود.

نگاهم جایی حوالی گردنش است؛ وقتی آب دهانش را قورت می دهد و سیبک گلویش بالا و پایین می شود.

- فکر می کنی این قدر غیرت ندارم که وجب به وجب اونجا رو زیرورو کنم شاید اثری ازش پیدا کنم؟

مچش را ول می کنم و سرم را میان دستانم می گیرم، حس تلخی همه وجودم را می گیرد. در طول سه ماه گذشته به هیچ کس اجازه نداده ام ناامیدم کند، به هیچ کس اجازه نداده ام حتی حدس بزند که شاید ریحانه ام هرگز پیدا نشود. حتی به ذهنم خطور نکرد که شاید دیگر ریحانه ای وجود نداشته باشد؛ اما حالا...

سیاوش برگه را برمی دارد و بلند می شود، می گوید:

- لباس هات رو عوض کن، قبل مامان روشن خونه باشیم.

صدای در را که می شنوم، بلند می شوم تا هرچه سریع تر از این اتاق دل گیر خلاص شوم.

\*\*\*

## سیاوش

در را که می‌بندم، حس می‌کنم دو وزنه چند صد کیلویی روی شانه‌هایم گذاشته‌اند؛ آرام‌آرام به سمت مسؤل ترخیص راه می‌افتم. نگران آرش هستم؛ او محکم است، مرد است، تکیه‌گاه است. هرگز او را این قدر شکسته و ناامید ندیده‌ام. حتی وقتی بابا را با دست‌های خودش درون خاک گذاشت، دست‌هایش نلرزید؛ اما حالا لرزش دست‌هایش وقتی روبه‌رویش نشست بودم و او از گمشده‌اش می‌پرسید مرا می‌ترساند. دلم برای اندوه صدای برادرم وقتی سؤال می‌کرد پاره‌ی تنش را پیدا کرده‌ام یا نه می‌لرزد. آرش مغرور است و شاید در تمام عمر سی‌ساله‌مان جز در موارد محدود اشکش را ندیده باشیم؛ اما بغض صدای امروزش ته دلم را خالی می‌کند. به اتاقتک مسؤل ترخیص می‌رسم و برگه را به دستش می‌دهم. می‌گوید:

- فیش تسویه حساب لطفاً.

فیش را روی پیشخوان می‌گذارم، چیزی را مهر می‌کند.

- خوش اومدین... بعدی.

تشکر زیر لبی می‌کنم و راه آمده را برمی‌گردم. به محوطه طبقه چهارم می‌رسم. آرش را می‌بینم که روی صندلی‌های انتظار نشسته و چشمانش را بسته است. جلو می‌روم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم. چشمانش را باز می‌کند.

- بریم؟ تمومه؟

- آره بریم. می‌تونی راه بیای؟

- می‌تونم.

- باشه. یاسمن رفته مؤسسه یه کم مامان رو معطل کنه که ما قبل از اون خونه باشیم.

- خوبه.

جدی به روبه‌رو خیره شده و همراهم قدم برمی‌دارد. آرش همیشه کم‌حرف بوده؛ اما پاسخ‌های یک کلمه‌ایش نشان از غوغای درونش دارد. به در خروج که می‌رسیم، می‌گوییم:

- اینجا باش برم ماشین رو بیارم.

به یک «باشه» اکتفا می‌کند. بعد از چند دقیقه جلوی پایش ترمز می‌کنم. با چند قدم بلند ماشین را دور می‌زند و سوار می‌شود.

راه می‌افتم، می‌پرسد:

- از بچه‌های خودمون کیا رفتن؟

- مگه نگفتی گزارش رو می‌خونی؟

- تصمیم عوض شد. همین الان بگو، می‌خوام ببینم خون چندنفر گردن منه!  
حرف می‌گویم:

- تو آخرش من رو می‌کشی، یا دق می‌کنم یا خودکشی.

- چه نطق گیرایی مادر بزرگ! دگرگونم کردی.

- مسخره.

- سیاوش به قدر کافی اعصابم تحت فشار هست؛ لطف کن رو مغزم نباش!

پوفی می‌کنم و عصبی می‌گویم:

- سروان جلالی و چندتا سربازهای واحد آماده‌باش کلانتری صدوسی یوسف‌آباد، ستوان علیمی و دو-سه تا از

بچه‌های یگان ویژه کلانتری خودمون و ...

با کمی مکث ادامه می‌دهم:

- سروان آریا هم شهید شد.

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم؛ به بیرون خیره شده و چیزی نمی‌گوید. می‌دانم سروان آریا رفیقش بوده، مهران

آریا دوسال در دبیرستان هم‌کلاسی من و آرش بود و بعدها در دانشکده افسری دوباره او را دیدیم. بعد از

فارغ‌التحصیلی از هم جدا شدیم و او که انگار با یک چیزی شبیه آهن‌ربا به دنبال ما و به خصوص آرش کشیده

می‌شد، بعد از چندسال به ستاد ما و کلانتری ??? و لنجک منتقل شد. غصه‌دار مهران شده و این را از نگاه‌نکردنش

به خودم و نفس‌های تند و کوتاهش حس می‌کنم. خودم هم دست کمی از او ندارم؛ اما این چندروز آن قدر خبر

ناگوار شنیده‌ام که پوستم کلفت شده و عزاداری برای مهران و همه‌ی دوستان و همکاران از دست‌رفته‌ام را به زمانی

دیگر موکول کرده‌ام. دنده را جابه‌جا می‌کنم و صدایش می‌زنم:

- آرش؟

بدون این که سرش را برگرداند جواب می‌دهد.

- بله؟

اگه مامان روشن راجع به ریحانه پرسید ناراحت نشو.

- باشه.

- یه کم هم سعی کن خوددار باشی.

- باشه.

- به یاسمن گفتم شام حاضری درست کنه.

- باشه.

- باشه و درد! چرا هی میگی باشه؟

بالاخره نگاهم می کند و با اخم می گوید:

- خب چی بگم؟

خوشحال از اینکه وادارش کردم یک جمله حرف بزند نامحسوسی روی ل\*بم می نشیند. آرش زیاد حرف نمی زند، اهل درددل کردن نیست؛ یا همه چیز را در خودش می ریزد و دم نمی زند یا این قدر سر این و آن فریاد می کشد که دردش را فراموش کند؛ به همین خاطر وقتی سکوت هایش طولانی می شود، مطمئن می شوم رنجی عمیق آزارش می دهد.

پیچ میدان را می پیچم و وارد کوچه می شوم. مثل همیشه از شلوغی کوچه به ستوه می آیم. با وجود اصرارهای ما و یاسمن، مامان به هیچ وجه حاضر نشد این خانه ی نسبتاً کوچک حیاطدار مرکز شهر را با هیچ جایی در این دنیا عوض کند، هرچند که اصرار ما هم مربوط به دوره نوجوانیمان بود که سرمان حسابی باد داشت و با وجود توان مالی کسرشأنمان می آمد همچنان در این محل زندگی کنیم؛ اما چندسال بعد همیشه قدردان مادر بودیم که اجازه نداد این خانه را با وجود تمام خاطرات تلخ و شیرینش بفروشیم و از این محل که از بقال و نانواش گرفته تا مکانیک و واکسی اش همه ما را می شناسند و دوستان دارند برویم. روبه روی در حیاط دستی را می کشم. می خواهم پیاده شوم که آرش زودتر پیاده می شود و در را برایم باز می کند و داخل می رود. ماشین را پارک می کنم و به طرف حوض کوچک و آبی وسط حیاط می روم، شیر آب را باز می کنم و سرم را زیر آب خنکش می برم که صدای «نکن می چایی» مامان و یاسمن در گوشم زنگ می خورد و خوشحالم می شوم که نیستند تا با تذکر، حس خوبم را خراب کنند. شیر را می بندم. به طرف ساختمان می روم و کفش هایم را بدون گذاشتن در جاکفشی جلوی ورودی رها می کنم. به محض ورودم به آشپزخانه سراغ یخچال می روم. یک زردآلوی کال برمی دارم و با دو گاز تمامش می کنم، هسته را درون چای صاف کن سینک می اندازم و برای بار دوم از نبود خانم های سخت گیر این خانه سوءاستفاده می کنم. به طرف اتاق می روم؛ اتاقی که نزدیک سی سال است متعلق به من و آرش است و شاهد تمام پستی و بلندی های زندگی مان.

در را که باز می کنم، آرش را می بینم که یک بالش بزرگ را روی زمین انداخته و گرمکن آبی ام را پایش کرده.

همان طور که بلوزش را درمی آورد می گوید:

- کولر رو خاموش نکن؛ خیلی گرمه.

چسب های پهنی که برای فیکس کردن دنده ی شکسته اش روی سینه اش چسبانده اند دلم را ریش می کند.

- باشه. نمیری یه دوش بگیری؟

- نه، فقط می خوام بخوابم.



سرش را روی بالش می گذارد، پاهایش را رو به پنجره می کند و به سقف خیره می شود. من هم لباس هایم را با یک شلوارک نخی و یک رکابی سفید عوض می کنم و طبق عادت سرم را روی بالش آرش می گذارم و پاهایم را خلاف جهت آرش رو به در می کنم و نگاهم را به لامپ می دوزم. یاسمن همیشه به این مدل خوابیدن من و آرش می خندد و ما را به الاکلنگ تشبیه می کند. از یاد تعبیر یاسی لبخند نامحسوسی گوشه ی ل\*بم می نشیند.

- به چی می خندی؟

- به الاکلنگ!

- هه، سیا؟

- هوم؟

- جواب مامان رو چی بدم؟

- چیزی نمی پرسه که بخوای جواب بدی، یاسی باهش حرف زده.

- روم همیشه تو چشم هاش نگاه کنم، بهش قول داده بودم.

سرم را کج می کنم، نگاهش می کنم و می گویم:

- تقصیر تو نبوده آرش، چرا نمی خوای بفهمی؟

- نباید با خودم می بردمش.

- تو نمی دونستی قراره چی بشه.

- احتیاط نکردم سیا، تصمیم عقلانی نبود؛ مثل یه پسر بچه ی هیجده ساله برخورد کردم.

- تو فقط به احساس عشقت احترام گذاشتی.

- من احمق با جونش بازی کردم. می دونستم خطر داره، می دونستم شهیاد ازم متنفره و هر کاری می کنه که من رو

زمین بزنه، نباید وقتی پسرش تو چنگمون بود ریسک می کردم؛ آخر زهرش رو ریخت.

- بس کن آرش! با خودخوری چیزی درست نمیشه، تازه معلوم نیست این قضیه به شهیاد ربط داشته باشه.

چشم هایش را می بندد و دستانش را روی سینه اش قلاب می کند.

- تا شام بیدارم نکن.

نفس کلافه ام را بیرون می فرستم و آن قدر به لامپ خاموش نگاه می کنم که نمی فهمم کی خوابم می برد.

\*\*\*

با سروصدایی که از آشپزخانه می آید، چشمانم را باز می کنم و گردن خشک شده ام را تکان می دهم تا کمی از عواقب

مستقیم خوابیدن زیر باد کولر را کم کنم. بلند می شوم و نگاهی به آرش غرق در خواب می اندازم، مطمئناً اگر

یاسمن به طور دائمی در خانه ی ما رفت و آمد نداشت، همیشه با بالاتنه ی ل - سخت این ور و آن ور می رفت؛ اصلاً این

بشر روی همه‌ی گرمایی‌های زمین را یک‌تنه کم کرده است. برای رسیدن به تخت آرش باید از رویش رد شوم و برای این‌که بیدارش نکنم، ملحفه‌ی تخت خودم را برمی‌دارم، رویش می‌کشم و از اتاق بیرون می‌آیم. به‌خاطر مدل قدیمی خانه، آشپزخانه اپن نیست و نمی‌توانم ببینم چه کسی در آشپزخانه است. بدون سروصدا وارد می‌شوم و یاسی را می‌بینم که موهای بلندش را با یک سیخ شبیه ژاپنی‌ها بسته است، پیش‌بند مامان‌روشن را پوشیده و چیزی را روی گاز هم می‌زند. آرام نزدیکش می‌شوم و می‌گویم:

- چطوری؟

- هین... سیاوش! ترسیدم.

- بیخشید خاله‌قزی.

- خاله‌قزی خودتی، من خاله یاسیم.

می‌خندم و مشت آرامی به بازویش می‌زنم. اسم خاله‌قزی را آرش رویش گذاشته، همیشه می‌گوید خاله‌ای که از آدم کوچک‌تر باشد فقط می‌شود خاله‌قزی صدایش کنی. با یادآوری آرش چهره‌ام در هم می‌رود و پشت میز چهارنفره‌ی آشپزخانه می‌نشینم.

- چی شد؟

- خیلی برای آرش نگرانم، حالش اصلا خوب نیست. امروز دکترش می‌گفت باید عمل بشه و دوره‌ی درمانش شش‌ماهه... می‌دونی یعنی چی؟ فشار عصبی و استرس حالش رو بدتر می‌کنه و من هیچ‌جوره نمی‌تونم از اضطراب دورش کنم، حداقل نه تا زمانی که ریحانه پیدا بشه؛ حتی جرئت نکردم راجع به عمل باهاش صحبت کنم. مامان کجاست؟

دستش را روی شانهام می‌گذارد.

- نماز می‌خونه. سیاوش؟

- بله؟

- ممکنه، یعنی خب... می‌خوام بگم...

نگاهش می‌کنم که تند و سریع می‌گوید:

- ممکنه ریحانه پیدا نشه؟

این‌قدر جمله‌اش را سریع می‌گوید که به چند ثانیه زمان نیاز دارم تا مفهومش را درک کنم، آرنج‌هایم را روی میز می‌گذارم و سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم. خودم بارها و بارها در طول این چندماه به این موضوع فکر کرده‌ام؛ اما جرئت بیانش را نداشتم، جرئت بیان این‌که ممکن است هم‌بازی مهربان کودکی‌ام، کسی که به اندازه‌ی یاسمن دوستش دارم شاید دیگر روی این کره خاکی نباشد!

\*\*\*

آرش

با احساس خنکی ملحفه‌ی سفید چشمانم را باز می‌کنم، مثل همیشه کمی زمان می‌برد تا موقعیتم را درک کنم. در جایم می‌نشینم و به فضای بیرون از پنجره خیره می‌شوم. آسمان سیاه و صاف است؛ درست مثل چشم‌های ریحانه‌ام. احساس می‌کنم چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. شلوارم را از روی دسته‌ی صندلی برمی‌دارم و دستم را برای پیدا کردن اسپری تنفسم در جیبش فرو می‌کنم. چندبار اسپری کردن به دهانم حالم را بهتر می‌کند؛ اما از درد دنده‌ام نمی‌کاهد.

بعد از پوشیدن یک تیشرت لیمویی از اتاق بیرون می‌روم و نگاهم را درون سالن می‌چرخانم. صدای صحبت آرام سیاوش و یاسی از آشپزخانه می‌آید. می‌دانم مامان سر سجاده‌اش نشسته، همیشه این موقع نماز می‌خواند. مستقیم به سمت اتاقش می‌روم و به چهارچوب در اتاقش تکیه می‌زنم، نمازش تمام شده و ذکر می‌گوید. بی‌هیچ حرفی به‌طرفش می‌روم و سرم را روی پایش می‌گذارم، صدای ذکرگفتنش تلاطم درونی‌ام را آرام می‌کند. کمی که می‌گذرد، دستش را درون موهایم فرو می‌کند.

- خوبی پسرم؟

نفس عمیقی می‌کشم.

- سلام.

- سلام. چقدر زود برگشتین، فکر می‌کردم کارتون چندروزی طول می‌کشد.

- مامان؟

- جانم؟

- دلم خیلی گرفته.

- توکل کن، همه‌چی درست میشه. یاسمن گفت این مأموریت ربطی به اون از خدا بی‌خبر نداشته، آره؟ با خجالت از دروغ روشنم که حس می‌کنم مامان با یک نگاه در عمق چشمانم تا تهش را می‌خواند و به رویم نمی‌آورد. لب می‌زنم:

- نه، نداشته.

صدای سیاوش باعث می‌شود سرم را بلند کنم و روبه‌روی مامان بنشینم.

- می‌بینم که مادر و پسر خلوت کردین و توطئه می‌کنین.

یک «گمشو» حواله‌ی سیا می‌کنم و از جا بلند می‌شوم. تا به آشپزخانه برسم، صدای احوال‌پرسی مامان و سیاوش را می‌شنوم. یاسی پشت به در ایستاده و مشغول گوجه‌خرد کردن است، طبق معمول در دنیای خودش غرق است و

زیر لب شعری را زمزمه می کند که قطع به یقین غزلی از حضرت حافظ است. برمی گردد تا چیزی را بردارد که نگاهش به من می افتد.

- فریب جهان قصه ای روشن است... به به! جناب سرگرد از خواب ناز پاشدین؟ چه تیپ دخترکشی هم زدین!

- روت رو کم کن خاله قزی.

با تأکید می گوید:

- خاله یاسی!

- شام چی داریم؟

- املت.

- این همه شلوغ کاری برای یه املته؟ من فکر کردم باقالی پلو با ماهیچه داریم.

اخمی مصنوعی روی صورتش می نشیند.

- از سرتون هم زیاده، مگه من آشپزم؟

می خندم و ادامه می دهم:

- حالا این یه بار رو می بخشم.

- این دفعه تو روت رو کم کن کمان گیر.

بلافاصله با نگاهم ساکت می شود و دستش را روی دهانش می گذارد.

- ببخشید، به خدا یه لحظه از دهنم پرید.

سرم را پایین می اندازم و به لقبی فکر می کنم که از همان هفت سالگی ریحانه به ریش ام بسته بود. سعی می کنم

ذهنم را منحرف کنم. امروز به اندازه ی کافی نفس تنگی گرفته ام. سر بلند می کنم، نگاهم به یاسمنی می افتد که

سعی دارد نم چشمانش را دور از چشم من بگیرد. از جا بلند می شوم و به سمتش می روم. تقصیر او نیست که نفس

من گم شده است. داستانم را دورش حلقه می کنم، بی حرف چند لحظه در آغو\*شم می ماند و به آرامی از من جدا

می شود.

- تا من یه آبی به سر و صورتم می زنم سیا و روشنک رو صدا کن بیان شام.

\*\*\*

در تمام مدت شام، سنگینی نگاه مامان را روی خودم حس می کنم. قطعاً سیاوش و یاسی کلی رویش کار کرده اند

که زیاد پای ام نشده. بعد از یک سکوت چند دقیقه ای مامان روشن است که خطاب به یاسمن به حرف می آید.

- فردا قراره یکی بیاد برای نیما. اگه تونستی کلاست رو جابه جا کن تو هم باشی، من از پس این بچه برنمیام.

- خب شاید یه چیزی ازشون دیده که این قدر سرسخت مقاومت می کنه.

- تو هم که همه‌ش طرف بچه‌ها رو می‌گیری. اگه بخوام این‌طوری برخورد کنم که موقعیت‌های بچه‌ها یکی یکی از دست میره؛ اون وقت مجبورن تا آخر عمر یتیم و تنها بمونن.

- خب خواهر من، اگه بره پیش خانواده‌ای که دوستشون نداره خوشبخت نمیشه؛ همون تنها بمونه بهتره.

- نیما بچه‌ست نمی‌فهمه. خودت رو به اون راه نزن یاسمن؛ هرکس دیگه‌ای هم جای خانم محبی انتخابش می‌کرد رفتارش همین بود.

بعد از کمی مکث ادامه می‌دهد:

- اگه به خودش باشه این قدر صبر می‌کنه تا تو شوهر کنی بیاد پیش تو. هزاردفعه بهت گفتم تا این حد به بچه‌ها نزدیک نشو... هوایی میشن. خوب باش، مهربون باش، دوستشون داشته باش؛ اما نه تا حدی که جدایی براتون سخت بشه... هم برای تو هم برای بچه‌ها.

رو به ما ادامه می‌دهد:

- شماها یه چیزی بهش بگین آخه.

سیاوش میانجی‌گری می‌کند:

- مامان جان حالا شاید این دفعه حق با یاسی باشه. اون بچه هم خدا بزرگه، بالاخره یه خانواده‌ی خوب واسه‌ش پیدا میشه.

مامان با اخم بلند می‌شود.

- به روباه گفتن شاهدت کو گفت دمم، من رو باش به کی‌ها دل خوشم. همین که گفتم، نیما فردا با خانم محبی میره. شب به‌خیر.

نگاهم به یاسمن است، می‌خواهد حرفی بزند که با اشاره چشم منصرفش می‌کنم. مامان که می‌رود شروع می‌کنم:

- نگران نباش یاسی، الان یه چیزی میگه. خودت که بهتر می‌شناسیش. فردا ببینه ناراحتی، منصرف میشه.

سیاوش بشقاب‌ها را جمع می‌کند، به طرف سینک می‌رود و با خنده می‌گوید:

- حالا این پسر خوشتیپ کی هست این قدر بهش علاقه‌مند شدی؟! -

مزه نریز سیا، حوصله ندارم.

از جا بلند می‌شوم و بدون این که مخاطب خاصی داشته باشم می‌گویم:

- من میرم دوش بگیرم.

\*\*\*

از حمام که بیرون می‌آیم، بعد از چندین بار تلاش ناموفق برای روشن کردن گوشی‌ام که صبح قبل از عملیات از جیبم افتاده تصمیم می‌گیرم به سیاوش و یاسمن که صدایشان از حیاط می‌آید بپیوندم. روی تخت چوبی گوشه‌ی

حیات که مامان روشن تابستان‌ها فرشش می‌کند نشسته‌اند. یاسمن گوشه‌ی بالای تخت نشسته است و سعی می‌کند از روی مجله‌ی مدِ جلوی دستش موهایش را ببندد؛ دسته‌دسته موهایش را بالا و پایین می‌کند و هربار ناراضی آن‌ها را به حالت اولش برمی‌گرداند. سیاوش هم کمی آن طرف‌تر نشسته و از روی کاغذهای جلوی دستش احتمالاً چیزی را سر هم می‌کند تا فردا به عنوان گزارش به سرهنگ ناصری تحویل دهد. دلم می‌خواهد متن گزارش را بخوانم؛ اما یارای بحث با سیاوش، در حال حاضر از توانم خارج است. روبه‌رویشان، لبه‌ی حوض می‌نشینم و دستم را درون آب خنکش فرو می‌برم. یاسمن با لبخند نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- عافیت باشه.

- ممنون. تو این قدر به موهات ور میری من نگرانم کچل شی رو دستمون بمونی.  
یکی از خودکارهای سیاوش را به طرفم پرت می‌کند که سرم را می‌دزدم، یک پررو نثارم می‌کند و با یک نگاه مرموز رو به سیاوش می‌گوید:

- امروز صبح رامین رو دیدم، می‌گفت سیاوش خیلی وقته بهم سر نزده دلم براش تنگ شده.  
سیاوش در حالی که سعی می‌کند خونسرد به نظر برسد سرش را بلند می‌کند.  
- باشه، سر فرصت یه سر بهش می‌زنم.  
- سارا هم هفته‌ی آینده برمی‌گرده.  
- خب به سلامتی.

- همین؟

- یعنی چی؟ چرا این جور می‌کنید؟

من و یاسمن با هم اخم می‌کنیم که باعث می‌شود از چشم‌غره‌اش بی‌نصیب نمانیم. حرصی می‌گوییم:  
- چرا شاکی میشی داداش؟ یاسی فقط داره اطلاع‌رسانی می‌کنه.  
- لازم نکرده. بلند شین برین بخوابین، فردا هزارتا کار داریم.

یاسمن بلند می‌شود و بعد از یک شب به‌خیر بلند به سمت ساختمان می‌رود. من هم بلند می‌شوم و کنار سیاوش می‌نشینم.

- سیا؟

- هوم؟

- می‌خوام از این پرونده بکشم کنار.

- چی؟!

- داد زن مامان خوابه.

- یعنی چی؟

سرم را رو به آسمان می‌گیرم.

- یعنی همین که شنیدی.

- نمی‌فهمم چی می‌...

میان حرفش می‌پریم:

- من خیلی سعی کردم موضوعات شخصی رو وارد کارم نکنم؛ اما تو این یه مورد نمی‌تونم سیاوش... بفهمم.

هرچقدر هم سعی کنم بازم احساساتم رو تو این قضیه وارد می‌کنم، تو شرایط سخت نمی‌تونم منطقی تصمیم بگیرم. بعد دو سال هنوز جز چند تا مدرک بی‌پایه و اساس و پسر شهید که روزهی سکوت گرفته هیچی نداریم، از سه‌ماه پیش هم که با گم‌شدن ریحانه همه‌چیز بدتر شد.

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- من کم آوردم سیا.

دستم را فشار می‌دهد:

- تو فقط خسته شدی داداش. من مطمئنم اگه وسط راه ول کنی بری بعداً خودت رو نمی‌بخشی، فقط یه کم دیگه تحمل کن.

از جا بلند می‌شوم و بحث را عوض می‌کنم:

- من میرم بخوابم. هر گندی هم زدم پاش می‌ایستم؛ پس لطف کن فکر پیچوندنم رو از سرت بیرون کن. اگه فردا بدون من بری خودم می‌کشمت!

با صدای زنگ موبایل سیاوش از خواب بیدار می‌شوم؛ اما چشم‌هایم همچنان بسته است. صدای جیرجیر تختش نشان می‌دهد از تختش پایین آمده.

- بله؟

...

- سلام، ممنون.

...

- چی؟! همین امروز؟

...

- مطمئنی؟

...

- باشه، سرهنگ نفهمه من خبر دارم.  
- ...  
- باشه می بینمت.  
نفسش را با صدا بیرون می دهد. می گویم:  
- رحیمی بود؟  
جا خورده برمی گردد.  
- ا بیداری؟! آره رحیمی بود.  
- خب، چی کار داشت؟  
- کار؟ هیچی، یعنی می خواست ببینه میرم یا نه.  
چشم هایم را باز می کنم و با جدیت می گویم:  
- هر وقت تصمیم گرفتی راستش رو بگی خبرم کن.  
- اخم می کند.  
- میگه بالایی ها امروز میان ستاد، توضیح مستقیم می خوان.  
بلند می شوم و همان طور که به سمت حمام می روم می گویم:  
- پس بریم توضیح بدیم.

\*\*\*

سیاوش

صدای در حمام را که می شنوم از جا بلند می شوم، می دانم که باید خودم را برای یک جنگ اعصاب حسابی آماده کنم. تا آرش بیرون بیاید یک چای تلخ می خورم و بعد از او وارد حمام می شوم. صدایش را می شنوم:  
- یه ربع صبر می کنم، بشه شونزده دقیقه باید با آژانس بیای!  
بی توجه به غرغره هایم با حوصله حاضر می شوم و ده دقیقه بعد آماده در حال بستن بند پوتین هایم هستم. سوئیچ را برمی دارم و بیرون می روم. به ماشین تکیه زده و به نوک کفش هایم نگاه می کند.  
- بریم؟  
- بریم. سوئیچ رو بده خودم می شینم.  
- هنوز خوب نشدی آرش!  
- سوئیچ.  
به ناچار سوئیچ را به طرفش پرت می کنم؛ نباید زیاد حرصش بدهم.



\*\*\*

درون راهروی کلانتری که قدم می‌گذاریم، جدا از پرچم‌های مشکی و عکس‌های قاب‌شده با نوار سیاه بچه‌ها، نگاه‌های سنگین بقیه روحم را خراش می‌دهد. چون سریع راه می‌رویم بقیه فرصت خواندن نام حک‌شده روی لباس‌هایمان را ندارند و بنابراین نمی‌فهمند کدامان آرش هستیم و این باعث می‌شود به جفتمان خیره شوند. مستقیم وارد اتاق سرهنگ می‌شویم. رو به سرباز می‌گوییم:

- به سرهنگ بفرمایید ما اومدیم.

- چند لحظه. الو جناب سرهنگ جناب سرگرد باهر و برادرشون تشریف آوردن.

...

- بله چشم.

گوشی را می‌گذارد و بفرماید می‌گوید. آرش در می‌زند و با هم وارد می‌شویم. بعد از سلام و تشریفات نظامی سرهنگ شروع می‌کند.

- گزارش رو نوشتی؟

دست‌نوشته‌هایم را روی میز می‌گذارم.

- بفرمایید.

با لحنی محزون تشکر می‌کند. حسم می‌گوید به جز قضیه‌ی عملیات و افتضاح به بار آمده چیز دیگری هست که از ما پنهان می‌کند. رو به آرش می‌گوید:

- ساعت چهار با سردار و بقیه قرار گذاشتم، برای یه سری توضیحات میان اینجا.

- متوجهم. چشم، باهاشون صحبت می‌کنم.

- خوبه، می‌توننی بری.

آرش که بلند می‌شود، سرهنگ هم بلند می‌شود و با یک قدم خودش را به او می‌رساند.

- بابت دیروز عذر می‌خوام، خیلی تحت فشار بودم و اصلا شرایطت رو در نظر نگرفتم.

- فراموشش کنید، حقم بیشتر از این حرف‌ها بود. با اجازه.

بیرون می‌رود، من هم بلند می‌شوم تا از اتاق خارج شوم که با صدای «تو بمون» سرهنگ دوباره می‌نشینم. به جایی پشت سرم خیره می‌شود و می‌گوید:

- با توجه به نوع شغل من و سابقه‌ی کارم باید خیلی از مسائل به‌نظرم عادی برسه؛ اما خب راستش... پدرم همیشه

معتقد بود من هیچ‌وقت پلیس خوبی نمیشم و گاهی فکر می‌کنم حق داشته؛ چون هنوز گفتن بعضی حرف‌ها برام سخته.

با دلپره‌ای که سراسر وجودم را گرفته می‌پرسم:

- چی شده جناب سرهنگ؟

- پسر شهیاد تو بازجویی دیروز یه چیزایی گفته که احتمال ربوده‌شدن خانم حمیدی رو توسط باندشون تقویت می‌کنه.

حس می‌کنم معده‌ام جمع شده و آماده‌ی نشان دادن هر نوع رفلکسِ عصبی است.

- این که چیز تازه‌ای نیست، شما خودتون می‌گید این حرف‌ها رو برای حرص دادن آرش می‌زنه. سرهنگ ادامه می‌دهد:

- فکر می‌کنم تمام حدس‌های آرش در مورد دزدیده‌شدن خانمش توسط شهیاد درست باشه.

- ولی چطور ممکنه؟ این عوضی قبل از گم‌شدن ریحانه دستگیر شده، حتی اگر کار شهیاد باشه از کجا فهمیده وقتی تمام مدت در حال خوردن آب خنک بوده؟

صدایم بالا رفته و دلم می‌خواهد با دستان خودم پسر این مردک را بکشم. سرهنگ بلند می‌شود و لیوانی آب برایم می‌ریزد.

- آروم باش پسر، مثلاً با تو در میون گذاشتم که آرش رو آماده کنی؛ هرچند قبلش باید مطمئن بشیم. دیروز

می‌گفت شهیاد چندسال در تلاش بوده یه نقطه‌ضعف از آرش بگیره که بتونه شکستش بده، یه نقطه‌ضعف که اتفاقاً تو هم نباشی؛ تا چندماه پیش که به خانم حمیدی می‌رسن و تصمیم می‌گیرن وارد بازیش کنن. چندروز پیش از یه جایی تو زندان به گوشش می‌رسه و تو بازجویی دیروز می‌گی که خوشحاله که پدرش موفق شده نقشه‌ش رو به سرانجام برسونه.

- جناب سرهنگ خواهش می‌کنم تا مطمئن نشدیم آرش چیزی نفهمه، بفهمه دق می‌کنه.

- خدانکنه سیاوش جان. محکم باش! بالاخره این ماجرا هم تموم میشه؛ فقط باید تمام تلاشمون رو بکنیم که خوب تموم بشه.

- لطفاً یه قرار ملاقات با اون روانی برام ترتیب بدین، باید باهش حرف بزنم؛ ولی امروز نه... باید پیش آرش بمونم. باشه نگران نباش.

بعد از ملاقات با سرهنگ حالم از چیزی که بود بدتر شده و مغزم باد کرده است. در حال رفتن به اتاقم هستم که ستوان رحیمی صدایم می‌زند:

- ببخشید جناب سرگرد، یه خانمی تشریف آوردن میگن با شما کار دارن.

- خانم؟! خودشون رو معرفی نکردن؟

- نه، فقط گفتن با شما کار دارن.

متعجب از حرف‌های رحیمی می‌گویم:

- باشه، بفرستش بیاد.

چند لحظه بعد منتظر، در اتاقم نشسته‌ام و دعا می‌کنم داستان جدیدی انتظارم را نکشد. با صدای در بفرمایید رسایی می‌گویم و با دیدن خانمِ موردنظرِ رحیمی، تمام وجودم یخ می‌زند.

- سلام.

حتی توان بلندشدن ندارم. دستم را مشت می‌کنم و سعی می‌کنم با تمام قوا روی پاهایم بایستم. لبخندی مصلحتی روی لبانم می‌نشانم و با یک نفس عمیق شروع می‌کنم.

- سلام دختردایی، خوش اومدی.

- از دیدنم شوکه شدی یا ناراحت؟

پس هنوز هم همان دخترِ رک‌وراست قدیم است. تمام تلاشم را می‌کنم تا صدایم نلرزد:

- نه این چه حرفیه، ناراحت چرا؟! فقط تعجب کردم، توقع دیدنت رو الان اون هم اینجا نداشتیم؛ آخه یاسی گفته بود هفته‌ی آینده برمی‌گردی.

لبخند آشنایی می‌زند.

- کارهام جور شد زودتر اومدم.

سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم. به مبل روبه‌روی میزم اشاره می‌کنم.

- بفرمایید، بشین سر پا خسته میشی.

- مرسی. خوبی؟ چه خبر؟

ذهنم خسته و خالی است، تنها راهی که به ذهنم می‌رسد خبر کردن آرش است.

- ممنون. بذار به آرش خبر بدم، خوشحال میشه اومدی.

زیرچشمی نگاهم می‌کند، زیر نگاه سنگینش گوشه‌ی را برمی‌دارم و اتاق آرش را می‌گیرم که بعد از دو بوق گوشه‌ی را برمی‌دارد.

- بله؟

- آرش پاشو بیا اتاقم مهمون دارم.

- مهمون؟

- آره، دختردایی اومده.

- کی؟!

رو به سارا لبخند می‌زنم و امیدوارم صدای فریاد آرش آن قدرها هم بلند نبوده باشد. نگاهش می‌کنم.

- آرش سلام می‌رسونه، میگه الان میام.  
با لبخند می‌گوید:
- سلامت باشه، خوشحال میشم.  
صدای عصبانی آرش تا اعماق گوشم نفوذ می‌کند.
- آره سلام می‌رسونم... دختری آدم فروش. الان میام، به ولای علی اگه بیش از حد یه فامیل تحویلش بگیری  
خودم دارت می‌زنم!
- صدای بوق که در گوشی می‌پیچد، می‌گویم:  
- باشه منتظریم.
- دوباره به سمتش لب‌هایم را کش می‌دهم:  
- خب چه خبر؟ درست تموم شد؟ اومدی بمونی؟  
زیر لبی می‌گوید:
- دوست داری بمونم؟  
سخت است؛ اما به روی خودم نمی‌آورم.
- دایی می‌دونه برگشتی؟ آخه فکر کنم برای مأموریت رفته بود اصفهان.  
- نه به مامان گفتم بهش نگه؛ نمی‌خوام مزاحم کارش بشم.
- انگار هر وقت انتظار کسی یا چیزی را می‌کشی زمان کندتر می‌گذرد، خدا خدا می‌کنم آرش بیاید و از این جو  
سنگین نجاتم دهد.
- صبح به عمه یاسمن زنگ زدم گفت تا ظهر مؤسسه‌م. منم که می‌دونی، تحمل فضای اونجا رو ندارم، گفتم تا اون  
کارش تموم میشه پیام شماها رو ببینم. از ریحانه چه خبر؟ با آرش می‌سازه؟
- نگاهم به موهای بور ریخته‌شده روی پیشانی‌اش است؛ موهایی که زمانی فکر می‌کردم هیچ مردی جز خودم حق  
دیدنش را ندارد. بالاخره آرش می‌رسد و مرا از این طوفان ناگهانی بیرون می‌کشد. سارا به احترام آرش بلند می‌شود؛  
اما من ترجیح می‌دهم سر جایم بنشینم.
- سلام پسر عمه، خوبی؟  
آرش با لحنی که فقط من می‌دانم تا چه حد طلبکار است جواب می‌دهد:
- به به سارا خانم! حال و احوال؟ خوبی؟  
- ممنون.
- نگاهی به تیپ و ظاهرش می‌اندازد و با طعنه می‌گوید:

- عوض شدی! تأثیرات فرنگه؟!  
سارا که جواب نمی‌دهد، ادامه می‌دهد:  
- کی اومدی؟ از بهروزخان چه خبر؟  
سارا به آنی رنگ‌به‌رنگ می‌شود. دستان یخ‌زده‌ام را مشت می‌کنم. کاش آرش اسمش را نمی‌آورد! سارا با تته‌پته می‌گوید:  
- خبری ندارم، شما که... در جریانید دو سال پیش جدا شدیم.  
- آها یادم رفته بود، ببخشید دیگه مشغله‌م زیاده حواس پرت شدم.  
سارا که حس کرده اوضاع عادی نیست و حرف‌های آرش ممکن است به جاهای باریک بکشد، عزم رفتن می‌کند.  
- با اجازه من دیگه برم. مامان شام یه مهمونی گرفته همه دعوتید، حالا به عمه‌روشنک زنگ می‌زنه.  
بلند می‌شوم و آرش تا در اتاق بدرقه‌اش می‌کند. در که بسته می‌شود، دست از خودداری برمی‌دارم و روی صندلی می‌افتم.  
آرش روی میز می‌نشیند و به صورتم زل می‌زند.  
- خوبی؟  
فقط نگاهش می‌کنم، توقع دارد خوب باشم؟  
- مگه یاسمن دیشب نگفت هفته‌ی دیگه میاد؟  
- گفت کارهام جور شده زودتر اومدم.  
- اینجا اومده بود چیکار؟  
عصبی می‌گویم:  
- من چه می‌دونم.  
- خیلی خب بابا، چته؟  
- پاشو برو به کارت برس، حوصله ندارم.  
- دقیقاً حوصله‌ی چی رو نداری؟ من؟ یا ظهور عجیب‌الوقوع ساراخانم؟!  
کلافه از بحث بی‌سروته‌مان بلند می‌شوم و روبه‌روی پنجره‌ی قدی می‌ایستم. با صدایی که خودم هم به زور می‌شنوم می‌گویم:  
- من همه‌چیز رو فراموش کرده بودم، تازه داشتم با خودم کنار می‌اومدم.  
- خودت رو گول نزن سیا! تو فراموشش نکردی؛ حتی وقتی راهش رو کشید و با اون پسره‌ی مارمولک از ایران رفت!

- بس کن آرش! حالا که چی؟ رفت که رفت، حق داشته برای زندگیش تصمیم بگیره؛ نمی‌تونسته با حدس و گمان رو آینده‌ش قمار کنه!

پوزخندش قل\*بم را به درد می‌آورد.

- هه! حدس و گمان؟! چشم‌هات رو بستنی نمی‌خوای ببینی اون مثلاً رفیق شفیقت چطوری دورت زد. هر احمقی رفتارت رو با سارا می‌دید می‌فهمید دوستش داری، چه برسه به دوست جون‌جونیت.

یک توده‌ی سفت، آرام‌آرام راه گلویم را می‌بندد و نفس کشیدنم را دشوار می‌کند. قریب به چهارسال با خودم جنگیدم تا فراموش کنم؛ اما حالا واقعیت مثل یک پتک سنگین بر سرم کوبیده می‌شود. حق با آرش است؛ او خود من است و به خوبی می‌داند حافظه‌ام چقدر دقیق کار می‌کند. دیدن دوباره‌ی سارا همه‌ی تلخی‌های گذشته را پیش چشمم زنده کرده است. سوزش پلکم و قطره‌ی اندوه گرمی که به گونه‌ی سردم می‌نشیند، نشان از سرریز شدن کاسه‌ی صبرم در این روزهای تیره دارد. نفس‌های کوتاه و بریده‌ام آرش را به سمتم می‌کشاند.

- سیاوش؟ بینمت.

روبه‌رویم می‌ایستد، دستش را زیر چانه‌ام می‌برد و سر افتاده‌ام را بلند می‌کند.

- گریه می‌کنی؟ بچه شدی؟

بازویم را می‌گیرد و مردانه به آ\*غو\*شم می‌کشد. آ\*غو\*ش محکم برادرم جای خوبی برای تکیه کردن است. دستش را دور شانه‌ام محکم می‌کند.

- نمی‌ذارم دوباره خودت رو بدبخت کنی سیاوش. دفعه قبل ازت خواهش کردم حرفت رو بزنی، بهت التماس کردم اگه واقعا دوستش داری نذار با اون مردک بره... بهت گفتم حقت رو از زندگی بگیر؛ اما حالا همه‌چیز برعکسه، ازت خواهش می‌کنم دور این دختره‌ی بی‌لیاقت رو خط بکش.

سرم را از روی شانه‌اش برمی‌دارم، عقب می‌روم و چند نفس عمیق می‌کشم تا به خودم مسلط شوم. نگاه غمگین آرش به چشمانم به خون نشسته‌ام است.

- ببین سیا، هرقدر هم که شماها بگین بازم به‌نظرم کار سارا غیرقابل بخششه. وقتی می‌دونست دوستش داری و خودش هم جوری رفتار می‌کرد که انگار عاشقته؛ پس کارش از نظر من چیزی جز خ—بیانت نبوده؛ بنابراین من نمی‌ذارم برادرم با یه خائن وصلت کنه! طبق تجربیات یه پلیس بهت می‌گم، هرچند خودت بهتر از من می‌دونی که همه‌ی جنایت‌ها و کارهای ناجور فقط بار اولش ساخته و تکرارش برای مجرم نه تنها کاری نداره، بلکه گاهی لذت بخش هم میشه.

حقیقت کلام آرش مثل یک نیشتر قل\*بم را سوراخ می‌کند. کسی در می‌زند و قبل از بفرمایید آرش پشتم را به در می‌کنم.

- جناب سرگرد از دایره‌ی جنایی اومدن، می‌خوان شما رو ببینن.  
 - باشه فیروزی، برو اومدم.  
 فیروزی که می‌رود، پشت میز می‌نشینم. آرش است که می‌گوید:  
 - من برم ببینم چی کارم دارن. برو یه آبی به سر و صورتت بزن سردار اومد می‌خوام تو هم باشی. کارم تموم شد  
 برمی‌گردم که قبل از جلسه حرف‌هامون رو یکی کنیم.  
 عزم رفتن که می‌کند صدایش می‌زنم.  
 - آرش؟  
 برمی‌گردد.  
 - دلم نمی‌خواد باز هم با سارا روبه‌رو بشم، برای امشب یه جوری مامان رو بیچون.  
 چهره‌ی گرفته‌اش باز می‌شود و لبخند مهمان‌ل\*ب‌هایش، لب می‌زند:  
 - پسر خودمی!  
 وقتی می‌رود، سرم را روی میز می‌گذارم. اگر بخوام با خودم صادق باشم، دیدن سارایی که بدترین روز ممکن را  
 برای نشان دادن خودش انتخاب کرده، فقط گوشه‌ی کوچکی از ناراحتی‌ام را تشکیل داده و بخش بزرگ‌تر آن  
 مربوط به پسر شهید و اعترافات اخیرش در رابطه با ریحانه است؛ هرچند خوشحالم که آرش همه‌ی  
 به‌هم‌ریختگی‌ام را پای دیدن دوباره‌ی دختردایی پرشورمان گذاشته.  
 \*\*\*  
 نگار  
 - خانم محترم من چی کار می‌تونم کنم؟ خب چند دقیقه صبر کنید تشریف میارن.  
 - یعنی چی؟ من الان دوازده دقیقه‌ست منتظرم، من هم هزارتا کار دارم.  
 با صدای بم و مردانه‌ای سر برمی‌گردانم.  
 - اینجا چه خبره؟ فیروزی؟  
 - باور بفرمایید جناب سرگرد، من هی به این خانم میگم چند لحظه صبر کنن تا شما برسید؛ اما همه‌ش سروصدا  
 می‌کنن.  
 از جا بلند می‌شوم و روبه‌رویش می‌ایستم. به صورتش که مستقیم زل می‌زنم، سرش را پایین می‌اندازد.  
 - سلام. سروان معصومی هستم از دایره‌ی جنایی.  
 - خوشبختم. بابت تأخیرم عذر می‌خوام، مسئله مهمی بود. بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم.  
 رو به سرباز می‌کند و می‌گوید:

- مرخصی. خب بفرمایید، در خدمتم.

صلابتش کمی از اعتماد به نفسم می‌کاهد، قبل از رسیدنش کلی با خودم نقشه کشیدم که بابت دیرآمدنش سرزنشش کنم؛ اما نگاه گیرا و صدای محکمش اجازه‌ی هر نوع حرف اضافه‌ای را از من می‌گیرد. کمی خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

- من در رابطه با پرونده‌ی ایرج کریمی یا همون شهیاد مزاحمتون شدم، گویا شما روی پرونده‌ش کار می‌کنید.

- بله متأسفانه این پرونده‌ی لاعلاج زیر دست منه، البته فعلاً! چه کمکی از من برمیاد؟

- توی این چند هفته اخیر یه سری قتل زنجیره‌ای توی جزیره خارک اتفاق افتاده که گویا چند وقت قبلش محل مخفی‌شدن شهیاد و باندش بوده و ما فکر می‌کنیم این قتل‌ها مستقیماً با اون در ارتباطه. می‌خواستم اگر ممکنه مدارک و سرنخ‌های مربوط به این پرونده رو مطالعه کنم.

از جا بلند می‌شود و به طرف زونکن‌های چیده‌شده درون کمدمش می‌رود. چه قد بلندی دارد! ناخودآگاه به انگشتِ

حلقه دست چپش نگاه می‌کنم تا کشف کنم این مرد جذاب به کسی تعلق دارد یا نه که متأسفانه دست چپش در

دایره‌ی دیدم قرار ندارد. عزیز همیشه می‌گوید کسی که حلقه دارد حتما عاشق است. حتی اگر به هر دلیلی زندگی

خوبی نداشته باشد، اولِ اولش عاشق شده است؛ پس لیاقت احترام را دارد. شاید نظرش خیلی هم درست نباشد؛ اما

از وقتی این را به من گفته، دلم می‌خواهد ببینم طرفم عاشق است یا نه، حتی مرد و زن هم ندارد و من این بازی را

دوست دارم. از افکار مالیخولیایی خودم خنده‌ام می‌گیرد و لبخند سمجی گوشه‌ی ل\*بم می‌نشیند. امان از این

فکرهای خجالت‌آور و مضحک که آخرش یقیناً حیثیتم را به باد می‌هند.

- حواستون با منه جناب سروان؟

به خودم می‌آیم و با خجالت گوشه‌ی ل\*بم را گاز می‌گیرم.

- بله می‌فرمودین.

- با توجه به سابقه‌ی شهیاد و شناختی که من ازش دارم هیچ بعید نیست که این ماجرا هم زیر سر خودش باشه.

- میشه این گزارش‌ها رو بخونم؟

- البته، فقط خودتون که قوانین رو بهتر می‌دونید؛ نمیشه این‌ها رو از ستاد خارج کرد؛ پس همین‌جا مطالعه کنید.

من هم امروز چندتا جلسه دارم و زیاد مزاحمتون نمیشم، چندتا فایل هم توی کامپیوتر هست که بد نیست یه

نگاهی هم به اون‌ها بندازین... آخ.

دستش را روی سینه‌اش مشت می‌کند و کمی خم می‌شود؛ آثار درد در چهره‌اش نمایان است.

- طوری شده جناب سرگرد؟

یک نفس عمیق می‌کشد و ادامه می‌دهد:



- خیر، ببخشید. رمز تمام فایل‌ها هم روی یه برگه می‌نویسم می‌ذارم روی میزم، اگر هم چیزی میل داشتین به فیروزی بگین براتون فراهم می‌کنه. سؤالی نیست؟

به خودم اعتراف می‌کنم کمی جدیتش ترسناک است؛ اما ذات کنجکاوم باعث می‌شود سؤالِ نوک زبانم بی‌اختیار بیرون بپرد.

- ببخشید جناب سرگرد شما با سردار باهر نسبتی دارین؟

سرش را بالا می‌آورد و برای اولین بار از لحظه‌ی آمدنش، مستقیم به چشم‌هایم زل می‌زند. یک ابرویش را بالا می‌برد.

- اگر دونستن این موضوع در پیش‌برد کارمون تاثیری داشت حتماً خدمتون عرض می‌کردم. از این‌که همیشه بابت کنجکاوی بی‌حدم خجالت‌زده می‌شوم به خودم لعنت می‌فرستم.

- ببخشید... منظور خاصی نداشتم.

سرم را در یکی از کاغذهای روی میز فرو می‌کنم که با اجازه‌ی تمسخرآمیزی می‌گوید و به طرف در می‌رود. سرم را بلند می‌کنم و قبل از رفتنش حلقه‌ی سفید دست چپش را با نگاهم شکار می‌کنم. من آدم نمی‌شوم!

\*\*\*

بعداز کمی مطالعه‌ی پرونده‌های سرگرد، بلند می‌شوم و حرکتی به گردن و دستانم می‌دهم. دلم یک لیوان چای حسابی می‌خواهد. در را باز می‌کنم و سربازی که حالا می‌دانم نامش فیروزی است را صدا می‌زنم.

- آقای فیروزی؟

- بله جناب سروان؟

- لطف می‌کنی یه لیوان بزرگ چای برام بیاری؟

- بله چشم.

دوباره وارد اتاق می‌شوم و این بار پشت مانیتور می‌نشینم. هرچه می‌گردم خبری از رمز فایل‌ها نیست. احتمالاً یادش رفته بنویسد. شاید درگیر یک عشق نافرجام یا ماجرای رمانتیک دیگری باشد. از دست این شخصیت پنهانم ریزریز می‌خندم که صدای محکم سرگرد باعث می‌شود خنده‌ام را قورت بدهم.

- آرش؟ آرش؟

بدون درزدن وارد می‌شود و با دیدن من پشت میز سرگرد، چشم‌هایش تا آخرین حد گرد می‌شود؛ نگاهی به دور و بر می‌کند و با خجالت سرش را پایین می‌اندازد.

- ببخشید، فکر کنم اشتباه اومدم.

متعجب از رفتارش می‌گویم:

- خیر جناب سرگرد، درست اومدین. می‌خواستم فایل‌های کامپیوترتون رو ببینم که فکر می‌کنم یادتون رفت رمز رو برام بنویسید.
- متوجه‌ی منظورتون نمیشم خانوم، چی رو یادم رفته؟ اصلاً شما کی هستین؟ پای اون سیستم چی کار می‌کنین؟ این بار واقعا ناراحت می‌شوم، بلند می‌شوم و به طرف کیفم می‌روم.
- از شما انتظار نداشتم جناب سرگرد! تعریف شما رو زیاد شنیده بودم؛ اما ظاهراً قدیمی‌ها یه چیزی می‌دونستن که که می‌گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن. مگه من چی کار کردم که سربه‌سرم می‌ذارین؟ آگه از سؤال ناراحت شدین واقعا منظوری نداشتم، الان هم زحمت رو کم می‌کنم و فردا به‌طور رسمی مزاحم می‌شم... با اجازه. کلافه آه می‌کشد:
- خانم محترم من متوجه نمیشم شما چی می‌گین؛ اما من هم قصد بی‌احترامی ندارم. یه سؤال ساده پرسیدم، این‌قدر سخته خودتون رو معرفی کنید و بفرمایید اینجا چی کار دارین؟
- واقعا که!
- بدون نگاه کردن به او خارج می‌شوم و او را با خود درگیرش تنها می‌گذارم.
- فیروزی را میان راه چای به دست می‌بینم.
- کجا جناب سروان؟ براتون چایی آوردم.
- ببرید خدمت جناب سرگرد، ظاهراً ایشون بیشتر از من بهش احتیاج دارن.
- فیروزی متعجب را رد می‌کنم و به سمت اطلاعات می‌روم. باید قبل از رفتن برنامه فردا را به رئیس کلانتری اطلاع دهم.
- ببخشید خانم من سروان معصومی هستم، می‌خواستم سرهنگ ناصری رو ببینم.
- کارت شناسایی لطفاً.
- کارت را به دستش می‌دهم، با لبخند می‌گوید:
- طبقه دوم اولین اتاق، کنار پله‌ها.
- تشکری می‌کنم و حین رفتن، به حلقه‌ی پرنگین خانم اطلاعات فکر می‌کنم و باز هم لبخندی سمج به لب‌هایم انتها می‌هد.
- به طبقه موردنظر می‌رسم و بعد از تشریفات و هماهنگی پا به اتاق سرهنگ می‌گذارم و با دیدن شخص روبه‌رویم شوکه می‌شوم. با چه سرعتی خودش را به اینجا رسانده خدا عالم است. اخم می‌کنم و بی‌توجه به حضورش به سرهنگ سلام می‌کنم.
- سلام دخترم. خوش اومدید، بفرمایید.

سرگرد مثل بار اول یک ابرویش را بالا می‌دهد.  
- مطالعاتتون تموم شد خانم؟  
حرفی از رفتار ضدونقیضش می‌گوییم:  
- نه خیر! گفتم که رمز فایل هاتون رو یادتون رفت بنویسید.  
نچ آرامی می‌کند.  
- ای بابا، ببخشید واقعا ذهنم درگیره! الان براتون می‌نویسم.  
از این که جلوی سرهنگ خودش را بی‌خبر نشان می‌دهد عصبی می‌شوم، با خصمانه‌ترین حالت ممکن به چشم‌هایش زل می‌زنم و می‌گوییم:  
- لازم نیست جناب! همون طور که عرض کردم فردا مزاحم میشم، الان اومدم توضیحات و برگه‌ی مأموریت رو به جناب سرهنگ ارائه بدم.  
با گیجی اول نگاهی به من و بعد به سرهنگ می‌کند.  
- پس انگار فعلا به بنده نیازی نیست، به امید دیدار.  
به سرهنگ احترام می‌گذارد و می‌رود. فکر می‌کنم این سرگرد معروف قطعاً دیوانه است. رو به سرهنگ شروع می‌کنم.  
\*\*\*  
آرش  
عجب روزهای گندی! در این شرایط فقط یک دختر بچه را کم داشتم که شکر خدا برای بازی با اعصابم کمر همت بسته، فقط قهر و ناز و نوز این جوجه سروان دایره‌ی جنایی می‌توانست زینت این روز پر آشوب شود. به اتاقم می‌رسم.  
- فیروزی؟  
- بله جناب سرگرد؟  
- این خانم که این‌جا بود از چی ناراحت شده بود؟  
- والله نمی‌دونم، رفتم براشون چایی بیارم یهو دیدم دارن میرن. بهشون گفتم چایی آوردم که گفتن ببر برای جناب سرگرد.  
- عجب، باشه برو به کارت برس.  
- چشم، ضمناً برادرتون تو اتاق هستن.  
داخل می‌روم و سیاوش را نشسته پشت میز می‌بینم.

- کجایی آرش؟ هرچی منتظر شدم نیومدی. اومدم ببینم کجا موندی دیدم یه دختر بی اعصاب پشت میزت نشسته، اولش فکر کردم اشتباه اومدم لباس نظامی تنش بود؛ هر چی گفتم خودت رو معرفی کن انگار نه انگار.
- در یک آن دلیل رفتار عجیب سروان مثل روز برایم روشن می شود، کف دستم را آرام به پیشانی ام می کوبم.
- گند زدی سیاوش!
- گنگ نگاهم می کند.
- دختر فکر کرده تو منی!
- پوف! دیدم هی میگه یادت رفته رمز بدی.
- رفته بودم پیش سرهنگ، یه کم صبر می کردی می اومدم. اومد سرهنگ و ببینه برام رفته بود تو قیافه.
- کمی به هم خیره می شویم و سیاوش می خندد. از خنده ی او لبخند می زنم؛ خوب است که در این شرایط می توانیم به یک اشتباه همیشگی در مورد خودمان بخندیم. ناخودآگاه نسبت به خانم سروان احساس خوبی پیدا می کنم، در دلم ممنونش می شوم که باعث شده برادرم برای لحظه ای خاطرات تلخی که آمدن سارا پیش چشمش زنده کرده از یاد برود؛ هرچند مطمئنم همه ی چیزی که ساعتی پیش تا این حد منجر به آسفتگی اش شده فقط معطوف به دختر سرکش دایی رامین نمی شود.
- حالا این جناب سروان خشن اینجا چی کار داشت؟
- راجع به شهیاد تحقیق می کرد.
- کمی این پا و آن پا می کنم.
- سیا؟
- پرسشی نگاهم می کند.
- چرا ازم نمی پرسی اون نیم ساعت کذایی کجا بودم؟
- نگاهش را به جایی پشت سرم می دوزد.
- چون می دونم کجا بودی.
- نه تعجب می کنم و نه ناراحت می شوم، نیمه ی دیگرم تصمیمات آنی ام را خوب می شناسد.
- پس بفهم وقتی میگم می خوام بکشم کنار و بیشتر از این رسوایی به بار نیارم.
- با ناراحتی لب می زند:
- آرش.
- آرش چی؟ الان که رفتیم پیش سردار تمام و کمال همه چیز رو بدون حتی یک کلمه دروغ برایشون میگم و تو هم بی چون و چرا تأیید می کنی. این طوری خواه ناخواه کنار گذاشته می شم و این چیزیه که واقعا می خوام.

- امکان نداره، من نمی‌ذارم بکشی کنار.
- با من بحث نکن سیا، خودت خوب می‌دونی چه گند غیرقابل جبرانی بالا آوردم؛ من باعث شدم کلی آدم بی‌گناه بمیرن.
- بس کن آرش! همه‌ی اونایی که پلیس میشن می‌دونن شغلتون چه خطرانی داره؛ پس وقتی این شغل رو انتخاب کردن از عواقبش هم آگاهی داشتن. این هم یه عملیات بود و قطعاً قرار نیست تمام عملیات‌ها با خوبی و خوشی تموم شه.
- فقط داری توجیه می‌کنی. نباید به خاطر یه احتمال بی‌اساس همه‌چیز رو به باد می‌دادم، ما یک‌سال براش برنامه‌چیده بودیم.
- احساس نفس‌تنگی باز هم گریبان‌گیرم می‌شود. روی میل سفید کنارم می‌نشینم و دستم را درون موهایم فرو می‌کنم.
- ما برای همین شغلی که ازش دم می‌زنی قسم خوردیم، من قسمم رو شکستم. توی اون لحظه‌های حساس فقط به خودم فکر کردم، فقط می‌خواستم وجدان خودم رو آرام کنم... من فقط به ریحانه خودم فکر کردم، فکر نکردم که ممکنه با اشتباه من چند نفر نابود بشن.
- خیلی خب باشه تو راست می‌گی، اشتباه کردی؛ ولی پاش وایسا و جبرانش کن. اگه تا تهش نری فقط شهیاد رو به خواسته‌اش رسوندی، اون همین رو می‌خواد. به جای افسوس خوردن و شعاردادن پاشو یه فکری کن، دوباره شروع کن. بهم گفته بودی حقم رو از زندگی بگیرم... حالا خودت جا زدی!
- حق من ریحانه بود که لیاقتش رو نداشتیم، نتونستم مراقبش باشم. این بحث رو همین‌جا تموم کن، دیگه نمی‌خوام حرفی بشنوم!
- تلفن زنگ می‌خورد و سیاوش جواب می‌دهد.
- بله؟
- ...
- باشه، اومدیم.
- بازویم را می‌گیرد و با فشار دستش بلندم می‌کند.
- پاشو بریم سردار رسیده. در ضمن فکر نکن کوتاه اومدم، من از اراجیف‌ت دفاع نمی‌کنم.
- بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و عصبی نگاهش می‌کنم:
- اون روی من رو بالا نیار سیاوش، امروز بیشتر از حدم تحمل کردم.
- جلوتر از من راه می‌افتد و با نیشخند می‌گوید:

- من رو از خودم نترسون جناب سرگرد!  
 قبل از رفتن، مشتت به تکیه‌گاه مبل می‌زنم تا شاید کمی از حرصم خالی شود.  
 - آه!  
 تندوتند قدم برمی‌دارد و من حس می‌کنم دلش می‌خواهد در این لحظه پوتین‌هایش را به جای کفپوش کلانتری روی صورت من فرود بیاورد.  
 - چته سیا؟! یه کم آروم‌تر، این جور می‌خوای با سردار حرف بزنی؟  
 - ببند دهنت رو لطفاً!  
 کلافه از لج‌بازی اعصاب‌خردکنش دستش را می‌کشم تا صبر کند.  
 - وایسا یه لحظه.  
 - چیه؟ چه مرگه؟ دوس داری برم بگم برادرم بی‌عرضه بود؟ نتونست کارش رو تموم کنه؟ این جور خوشحال میشی؟ ریحانه خوشحال میشه؟ باشه، لال‌مونی می‌گیرم و هیچی نمیگم.  
 صدایش بالا رفته، همه‌ی افراد حاضر در راهرو میخ‌ما شده‌اند.  
 - چتونه؟ نمایش نگاه می‌کنید؟ برید سر کارتون!  
 با فریادش همه به خودشان می‌آیند و ترجیح می‌دهند قبل از تویخ‌شدن توسط این سرگرد عصبانی کار خودشان را بکنند. عصبی دستش را از دستم بیرون می‌کشد و بی‌هیچ حرفی به راهش ادامه می‌دهد. نفس تنگ‌تر می‌شود و دستم برای پیدا کردن اسپری، جیبم را می‌کاود. نگاه زیر چشمتش به دستم را می‌بینم، به روی خودش نمی‌آورد و من برای بار هزارم آرزو می‌کنم کاش وسیله‌ای برای لای‌روبی مغز وجود داشت.  
 \*\*\*  
 روبه‌روی سردار نشسته‌ایم. سیاوش مدام پایش را تکان می‌دهد. سرهنگ ناصری چیزی را در سررسید دم دستش یادداشت می‌کند و سردار هم با خونسردی ذاتی‌اش مشغول نوشیدن چای است که می‌دانم تلخ تلخ است؛ عادتی درست مثل عادت بردار عصبانی‌ام. سردار است که سکوت سنگین فضا را می‌شکند:  
 - این قدر پات رو تکون نده بچه.  
 سیاوش با اخم بلند می‌شود و این بار طول و عرض اتاق را با قدم‌هایش و جب می‌کند.  
 سردار فنجاناش را روی میز می‌گذارد.  
 - مطمئن باش اگه با این ور و اون ور کردن و تکون خوردن کاری درست می‌شد همراهیت می‌کردم، آروم بگیر دو دقیقه.  
 خجالت‌زده ببخشیدی می‌گویم و این بار کنار سرهنگ می‌نشینم.

- تموم نشد؟
- چرا آماده‌ست. سردار، می‌تونم یه سؤال ازتون بپرسم؟
- خواهش می‌کنم.
- چرا تنها اومدین؟ قرار نبود جلسه خصوصی باشه.
- سردار نگاهش را مستقیم به من می‌دوزد.
- خب راستش به‌خاطر برخی مسائل، تشخیص دادم تا روشن‌شدن کامل ماجرا چیز زیادی درز نکنه.
- ناخودآگاه سرم را پایین می‌اندازم و از این که ناامیدش کرده‌ام احساس شرم می‌کنم.
- بله البته، حق با شماست. خب، آرش جان ما منتظریم.
- کمی جابه‌جا می‌شوم و سعی می‌کنم نگاهم با نگاه طوفانی سیاوش تلاقی نکند. در دلم بسم‌الله می‌گویم و شروع می‌کنم:
- ما طبق برنامه انبار رو زیر نظر داشتیم و با توجه به برداشت‌هایی که از حرف‌های پسر شهید شده بود محل تقریبی نگهداری محموله رو که قرار بود بیست مرداد یعنی امروز به ترکیه فرستاده بشه تخمین زده بودیم که... که خب تقریباً همه‌ش از بین رفت و متأسفانه قبل از اقدام ما عملیات لو رفت.
- سیاوش که تا این لحظه لام‌تاکام حرف زده بود، به حرف می‌آید.
- بذار من توضیح بدم.
- ناخواستہ صدایم بالا می‌رود.
- خودم لال نیستم، اگه نمی‌خوای بشنوی برو بیرون!
- انگشت‌هایش را طبق عادت درون موهایش می‌کشد و سکوت را به بیرون‌رفتن ترجیح می‌دهد.
- قرارمون ساعت دوازده شب بود. با بچه‌های یگان ویژه به انبار نفوذ کردیم که موقعیت رو بسنجیم و با اعلام جناب سرهنگ شروع کنیم. حرف‌های پسر شهید... حرف‌هاش در مورد این‌که...
- آب دهانم را قورت می‌دهم و بعد از مکث کوچکی ادامه می‌دهم:
- گفته بود بعضی از کسانی که گروگانشن هم اون شب قراره همراه محموله از ایران خارج کنه. خودتون در جریانید که قرار بود بعد از بررسی موقعیت یه سری انفجار سوری درست کنیم که فکر کنن محموله به خطر افتاده و ما هم با استفاده از موقعیت و متشنج کردن فضا کارمون رو بکنیم.
- سردار که کماکان خونسردی‌اش را حفظ کرده می‌گوید:
- همه‌ی این چیزهایی رو که گفتم چندین بار شنیدم جناب سرگرد، می‌خوام بدونم دلیل دست‌دست‌کردنت چی بوده؟ چرا طبق برنامه پیش نرفتی؟ چرا از دستور مافوق‌ت سرپیچی کردی؟

دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم و سرم را رویش می‌گذارم؛ دلم نمی‌خواهد وقتی از حماقتم می‌گویم توی چشم‌هایش نگاه کنم.

- می‌خواستم قبل از هر کاری مطمئن بشم ریحانه اونجا نیست، حرف‌های پسر شهیداد که شب قبلش گفته بود حسابی ذهنم رو درگیر کرده بود. سرهنگ گفتن که اعتنا نکنم، می‌دونستم برای زجر دادن من دست به هر کاری می‌زنه... ما حتی مطمئن نیستیم که غیبت ریحانه به شهیداد ربط داره یا نه؛ اما من غیر حرفه‌ای عمل کردم، نتونستم بی‌خیالش بشم. یه کم بیشتر جلو رفتم که بتونم یه ردی ازش پیدا کنم که متأسفانه قبل از این که خیلی پیش برم یکی از آدم‌های شهیداد گیرم انداخت، درگیر شدیم. سروان جلالی مرتب بی‌سیم می‌زد که موقعیت مناسبه و به سرهنگ خبر بده؛ ولی بی‌سیم طی درگیری خُرد شد و بعدش هم که... خب، بعد توی اون درگیری... بیهوش شدم. وقتی گلاویز اون مرد بودم یکی از پشت با قنداق اسلحه کوبید تو گردنم.

جرئت بلند کردن سرم را ندارم؛ نه از ترس، بلکه از شرم و خجالت این که با یک بی‌فکری محض نه تنها کل عملیات را نابود کرده‌ام و تمام اعتبار کاری‌ام را به گند

کشیده‌ام، بلکه بزرگ‌ترین الگوی زندگی‌ام را به بدترین نحو ممکن ناامید کرده‌ام. سیاوش ادامه‌ی حرفم را می‌گیرد.

- سردار من فکر می‌کنم قبل از لورفتن آرش عملیات لو رفته بود؛ چون بعد از نیم‌ساعت که سرهنگ دستور رو صادر کردن و بعد از شروع انفجارها، یکی

عمداً مسیر آتیش رو به انبار کشونده بود. من شک ندارم خود شهیداد اونجا بوده؛ چون هیچی غیر از جونش مهم‌تر از اون همه گازوئیل آماده برای قاچاق نمی‌تونه باعث بشه از خیر محموله‌ای با این عظمت و سود کلانی که واسه‌ش داره بگذره.

- اگه من لغتش نمی‌دادم موفق می‌شدیم، ممکن بود حتی شهیداد رو گیر بندازیم.

از نگاه خونین سیاوش می‌خوانم که اگر تنها بودیم گردنم را با دستان خودش می‌شکست!

- سردار من اشتباه کردم، لیاقت سرپرستی این پرونده رو ندارم؛ همین حالا استعفا میدم.

سیاوش دهان باز می‌کند که با اشاره‌ی دست سردار ساکت می‌شود.

- جناب سرگرد باهر، در این که به هر دلیلی تصمیم اشتباهی گرفتی شکی نیست و به‌خاطر سرپیچی از دستور

مافوق توبیخ میشی؛ اما هیچ‌کدوم از اتفاقات پیش‌آمده دلیل همیشه استعفا بدی. این مسئولیتی رو که به عهده

گرفتی مجبوری به سرانجام برسونی! روشنه؟

لبخند پیروزمندانه‌ی سیاوش نشان از این دارد که من هرگز نتوانسته‌ام از دستور صریح فرماندهام سرپیچی کنم

سرهنگ ناصری با من من می‌گوید:



- البته سردار حتما شما همیشه بهترین تصمیمات رو می‌گیرید؛ ولی ما هنوز گزارش رسمی رو ننوشتیم و ممکنه دوستان نخوان... نخوان که خب، پرونده زیر دست سرگرد بمونه.

همه به دهان سرهنگ زل زده‌ایم، من به امید به بار نشستن خواسته‌ام و سیاوش و سردار منتظر اتمام نطقش.

- خدایی نکرده من نمی‌خوام بگم سرگرد از پشش برنمید؛ ولی بد نیست بعد از جلسه‌ی کلی تصمیم قطعی رو ابلاغ کنیم. خودتون می‌دونید که من بیشتر از هر کسی به آرش اطمینان دارم... فقط می‌گم جوری نشه که... که انگ پارتی‌بازی بهتون بچسبونن.

سردار که خونسردی‌اش با حرف‌های سرهنگ ناصری رو به افول رفته است بلند می‌شود.

- جناب سرهنگ فکر نمی‌کنم توی مجموعه به جز تعداد محدودی از جمله خود شما از نسبت ما باخبر باشن؛

بنابراین اگه می‌خواید حرف‌هاتون رو طور دیگه‌ای برداشت نکنم، همکاری کنید تا من یک تصمیم درست بگیرم. سرهنگ هول‌زده عذرخواهی می‌کند.

- معذرت می‌خوام. باور کنید این بچه‌ها اندازه‌ی پسر خودم برام عزیزن، دلم نمی‌خواد کوچک‌ترین موردی براشون پیش بیاد. خودتون شاهدین که زمستون گذشته چقدر برای ارتقای درجه‌ی سیاوش تلاش کردم، چقدر حرف شنیدم و دم نزدم فقط برای این که این بچه به حقش برسه؛ پس شک نکنید اگر حرفی زدم فقط برای حفظ آرش بوده و بس.

سردار مغموم و دل‌گیر چشم از سرهنگ برمی‌دارد و نگاهم می‌کند.

- ای کاش این بار هم مثل همیشه به‌خاطر وظیفه پا رو دلت می‌داشتی!

سرداری که همیشه از من خواسته خودم را فدای وظیفه نکنم و گاهی هم با دلم راه بیایم، حالا یک خط قرمز اساسی روی تمام نصایح پدران‌اش می‌کشد.

- فعلا همه چیز بین خودمون می‌مونه، تو هم بی‌حرف اضافه به کارت ادامه میدی. ختم جلسه!

سیاوش با چهره‌ای فاتح نگاهم می‌کند و من فکر می‌کنم چند خط دیگه تا تکمیل ظرفیتم فاصله دارم؟

\*\*\*

نگار

- مامان؟ مامان خونه نیستی؟

- اومدی نگار؟ اینجام.

چادرم را روی چوب‌لباسی دم در آویزان می‌کنم و به طرف آشپزخانه می‌روم.

- سلام به عسل خودم.

- علیک سلام خانم پلیس مهربون، چقدر دیر اومدی!

- کارم طول کشید، تازه از این به بعد بیشتر هم طول می کشه.
  - به چه مناسبت؟
  - به افتخار اولین مأموریت نگارخانم در سمت سروان معصومی.
  - با یک حرکت مقنعه‌ام را درمی‌آورم و به سالاد جلوی دستش ناخنک می‌زنم.
  - یعنی همه چیز کارم رو دوست دارم الا این قسمت چادر چاقچورش.
  - تقصیر خودته، هی بهت گفتم به جای این کارها درست رو بخون پزشکی قبول شی. تو برای این کار ساخته نشدی دختر، آدم با تماشای چهارتا فیلم پلیسی و اکشن که راه زندگیش رو انتخاب نمی‌کنه.
  - پوف! باز شروع شد، اصلاً تقصیر خودمه غر می‌زنم.
  - حالا نمی‌خواد قیافه‌ت رو کج و کوله کنی. برو دست و صورتت رو بشور، شام رو بکشم.
  - بابا نیما؟
  - نه امشب شیفته.
  - به طرف اتاقم می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم. هنوز هم ذهنم درگیر سرگرد باهر، کلانتری و لنجک است. هر چقدر فکر می‌کنم دلیل رفتارش را نمی‌فهمم، شنیده بودم آدم جدی و خشنی است و به اعتقاداتش شدیداً پایبند. اگر شنیده‌ها درست باشد به خاطر همین اعتقادات هم که شده نباید سربه‌سر من می‌گذاشت، یک دختر جوان و غریبه که حتی موقع صحبت کردن نگاهش نمی‌کرد. یک لحظه از فکر این که افکارم را خوانده باشد به خودم می‌لرزم؛ ولی بعد چنان قهقهه‌ی بلندی می‌زنم که صدای مامان درمی‌آید.
  - نگار!
  - اومدم.
- \*\*\*
- روی تختم دراز کشیده‌ام و مشغول گشت‌وگذار در شبکه‌های اجتماعی هستم که به ذهنم خطور می‌کند نامش را جست‌وجو کنم تا شاید کمی از فضولی‌ام کاسته شود. از فکر خودم لبخند می‌زنم؛ ولی سریع به خاطر می‌آورم که نام کوچکش را فراموش کرده‌ام و با همه‌ی خستگی از جا می‌پریم تا درون مدارک مأموریت پیدایش کنم. گاهی فکر می‌کنم حق با مامان است؛ بهتر بود من کارآگاه شوم و حالا که بخت یارم نبوده و کارآگاه نشدم اگر کمی از شدت کنجکاوی‌ام کم نکنم، بالاخره یک روز سرم به سنگ می‌خورد؛ اما تا روزی که سنگی پیدا شود می‌توانم با خیالی آسوده به کارم ادامه بدهم. برگه‌ی موردنظرم را پیدا می‌کنم، زیر لب زمزمه می‌کنم:
- سرگرد آرش باهر.

لب‌هایم کش می‌آید و باز هم سراغ جست‌وجویم می‌روم. بعد از تقریباً نیم‌ساعت گشتن بی‌حاصل در فضای مجازی ناگهان چیزی در ذهنم جرقه می‌زند. چرا سرگرد بار دوم که وارد اتاق شد خودش را صدا می‌زد؟! تا به حال این قدر برای کشف موضوعی هیجان نداشته‌ام. این قضیه حساسی گیج‌م کرده است؛ اما به خودم هشدار می‌دهم که به جای خسته کردن ذهنم با این افکار بی‌هوده، برای درست انجام‌دادن مأموریت‌م تمرکز کنم و حالا که با این همه زحمت درجه‌ام بالا رفته و سروان شده‌ام، آبرویم را به باد ندهم و ذهنیت سردار را نسبت به خود خراب نکنم.

\*\*\*

سیاوش

- مطمئنی نمی‌ای؟

- یاسمن جان این بار صدمه که داری می‌پرسی.

- خب گفتم شاید نظرت عوض شده باشه.

- خیالت راحت، عوض نشده.

- آرش چرا نمی‌آد؟

- حالش خوش نیست یاسی، هنوز با خودش کنار نیومده.

- باشه پس زنگ بزن یه چیزی براتون بیارن، گشنه نخوابین.

- تموم شد؟ دیرت میشه، الانه که صدای مامان دربیاد... برو دیگه.

- با نگرانی به طرفم می‌آید و سرم را در آغو\*ش می‌گیرد.

- باور کن فکر نمی‌کردم پاشه بیاد کلانتری؛ وگرنه بهش آدرس نمی‌دادم.

- خودم را عقب می‌کشم و لبخندی زورکی می‌زنم.

- برو دیگه خاله‌قزی، مامانم منتظره.

تأکید می‌کند:

- خاله‌یاسی!

\*\*\*

نمی‌دانم چند دقیقه است به صفحه‌ی خاموش تلویزیون زل زده‌ام که آرش با یک حوله روی سرش کنارم

می‌نشیند.

- به سارا فکر می‌کنی؟

- نه.

- دلت می‌خواست بری؟

- نه.
- پس چه مرگته؟ تو که به خواستهت رسیدی، مطمئن باش حرف عموهادی این قدر برو داره که پرونده زیر دست خودم بمونه.
- فقط خسته‌م.
- قبلا هم گفته بودم که مثل بچه‌های کودکستانی دروغ می‌گی.
- چقدر خوشحال میشم ساکت شی.
- امروز از چی این قدر به هم ریخته بودی؟
- می‌دانستم دیر یا زود دستم رو می‌شود، به سادگی خودم که فکر می‌کردم همه‌ی ماجرا را پای سارا گذاشته پوزخند می‌زنم.
- ولم کن آرش.
- قصد بلندشدن می‌کنم که مانع می‌شود.
- بشین سر جات سیا، به جای فرار کردن بنال ببینم دردت چیه؟
- فقط برای این که دست از سرم بردارد، گوشی‌ام را به سمتش می‌گیرم، مجبورم برای انحراف ذهنش پیام سر شب سارا را رو کنم.
- بیا بخون، سر شب برام فرستاده. دستم به سعید برسه برای این که شماره‌م رو به خواهرش داده زنده‌ش نمی‌ذارم. با اخم گوشی را از دستم می‌گیرد و بلندبلند پیام سارا را می‌خواند:
- سلام پسرعمه، سارام. شمارهت رو از سعید گرفتم؛ ببخشید بی‌اجازه. امروز قصد نداشتم این قدر زود برم، اومده بودم حرف بزنم؛ ولی اگه راستش رو بخوای از آرش ترسیدم. هه! خوبه ازم می‌ترسه و این بلاها رو سرت آورده، چه عجب یه بار خر نشدی جوابش رو بدی!
- جواب ندادم، زنگ زد.
- چشم‌غره‌ای می‌رود و با غیظ می‌گوید:
- که زنگ زد! لابد تو هم مثل احمق‌ها جوابش رو دادی و با هم دل دادین و قلوه گرفتین و یاد خاطرات شیرین جوانی کردین.
- به خاطر دایی جواب دادم.
- دفعه قبل هم به خاطر دایی زندگیت رو به گند کشیدی!
- داد نزن آرش!
- گوشی را روی میز پرت می‌کند و سرش را به پشتی مبل تکیه می‌دهد.

- دایی خودش می‌دونه چه هیولایی تربیت کرده. اگه یه بار دیگه عشق آبکیت رو پای دایی بذاری فکت رو خرد می‌کنم! می‌دونی که شوخی ندارم.

می‌دانم شوخی ندارد، هنوز هم خاطره‌ی مشتهای محکمش را برای این که گذاشتم رفیق نامردم سارا را با خودش همراه کند، فراموش نکرده‌ام.

- شاید به قول تو فراموش نکرده باشم، شاید هنوز دارم چوب عشق آبکیم رو می‌خورم؛ اما من دختر بچه‌ی دبیرستانی نیستم که بخوام گول بخورم. اگه جوابش رو دادم، فقط و فقط برای کوچیک نشدن دایی بوده و بس. فقط می‌خواست بدونه شب میرم یا نه که گفتم کار دارم و نمیام، همین!

باز هم سکوت کرده و این یعنی یک کلمه از حرف‌هایم را در مورد فراموش کردن سارا و نخواستنش باور نمی‌کند.

- شام چی می‌خوری؟

با همان حالت و چشم‌های بسته می‌گوید:

- کوفت!

می‌خندم و قبل از بلند شدن لبخند یواشکی‌اش را می‌بینم.

\*\*\*

مامان روشن سینی چای را روی میز می‌گذارد و به غرزدنش ادامه می‌دهد:

- انگار من ماهی گلی‌ام که همه‌چی رو فراموش کنم، خوبه فقط چهار سال گذشته.

یاسمن با خنده سعی می‌کند آرامش کند:

- روشنگر جان آخه سارای بیچاره چیزی نگفته این قدر حرص می‌خوری.

- چیزی نگه. تو بچه‌ای نمی‌فهمی این رفتارش چه معنی می‌ده، دختره‌ی پررو هی می‌اومد و می‌رفت عمه‌جون عمه‌جون می‌کرد.

- دست شما درد نکنه، حالا ما شدیم بچه؟ ولی خیلی زود پا شدیم؛ کاش حداقل به خاطر رامین چند ساعت می‌نشستیم.

- خاطر رامین رو خواستم که رفتم خونه‌ش و نزدم تو دهن دخترش. ضمناً فکر نکن یادم رفته نداشتی صبح نیما با خانم محبی بره. آرش جان مامان اگه به سیاوش گیر بده میشه ازش شکایت کنم؟ به جرم مزاحمت؟

آرش که از موضع مامان روشن خیالش راحت شده با خنده جواب می‌دهد:

- بله مامان جان می‌تونم شکایت کنی، اگه لازم شد خودم برات تنظیمش می‌کنم.

یاسمن با بهت لب می‌زند:

- آرش؟! جدی که نمیگی؟

با سرخوشی چشمکی به یاسمن می‌زند و سعی می‌کند خنده‌اش را جمع کند.

- چرا اتفاقاً کاملاً جدی‌ام، تو این قضیه من پشت مامان روشنم.

مامان که از دفاع آرش سر کیف آمده یک شکلات به دستش می‌دهد.

- بخور مامان جان.

- واقعا که! خب شاید خود سارا هم تو این قضیه یه قربانی بوده.

با این حرف یاسمن اخم‌های آرش در هم می‌شود و من تصمیم می‌گیرم قبل از این که چیزی بگویم این بحث را همین جا تمام کنم.

- یاسی جان حتی اگر این طور باشه که تو میگی من دیگه به سارا فکر نمی‌کنم. دیگه نمی‌خوام راجع به این موضوع

چیزی بشنوم، از همین حالا تا آخر دنیا سارا فقط دخترِ دایی‌رامینه و بس.

فنجان چای‌ام را برمی‌دارم و زیر سنگینی نگاه سه جفت چشم دوخته‌شده به دستم به این فکر می‌کنم خودم چند درصد گفته‌هایم را از ته قل\*بم باور دارم؟

\*\*\*

صدای تق‌تق خودکاری که به میز می‌کوبم سرهنگ را به حرف می‌آورد.

- نمی‌تونم تمرکز کنم پسر جان، میشه اون کار رو نکنی؟

- ببخشید.

خودکار را روی میز می‌گذارم و پنجه‌هایم را در هم می‌کنم تا بیشتر از این حال درونی‌ام را نمایان نکنند.

- شما واقعاً فکر می‌کنید راست میگه یا این هم یه بازی جدیدیه برای به هم ریختن آرش؟

- متأسفانه نمی‌دونم. باور کن دیگه نمی‌تونم حرف راست و دروغش رو تشخیص بدم. وقتی طرفت یه آدم بیمار

باشه که هیچی برای از دست دادن نداره همیشه به همین راحتی حرف‌هاش رو رد یا تأیید کنی. تو باید بری دیدنش

که بفهمیم قضیه چیه، خودش خواسته که آرش رو ببینه؛ اما من به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواد اون بره. حرص و جوش

براش خوب نیست و خب در هر حال خانم حمیدی همسرشه و ممکنه نادر هر حرفی رو برای اذیت‌کردنش به زبون

بیاره. نمی‌خوام بیشتر از این داغون بشه. باور کن اگه غیرمستقیم به سردار گفتم پرونده رو ازش بگیره فقط به خاطر

این بود که از این جریانات دورش کنم؛ وگرنه هیچ‌کس به اندازه‌ی آرش نمی‌تونه این پرونده رو به سرانجام

برسونه... در هر حال تو میری دیدن پسر شهیداد؛ ولی با عنوان سرگرد آرش باهر.

- اگه من رو بشناسه چی؟ بالاخره تو دم و دستگاه پدرش خیلی چیزها راجع به آرش یاد گرفته.

- امیدوارم که نفهمه. خیلی هم نگران نباش، گاهی خود منم که این همه سال از نزدیک باهاتون برخورد دارم شماها رو با هم اشتباه می‌گیرم؛ فقط کافیه کمی از حرکات آرش استفاده کنی. بفرمایید این هم نامه، برو ببینم چه می‌کنی.

از جا بلند می‌شوم و بعد از تشکر از سرهنگ ناصری بیرون می‌آیم. صدایی در مغزم یادآوری می‌کند که من هم مثل سرهنگ دلم می‌خواهد آرش را از این جریان دور کنم و کمی عذاب وجدان برای نگه‌داشتنش در رأس این پرونده به سراغم می‌آید؛ اما صدایی بلندتر هشدار می‌دهد اگر در بطن این داستان نباشد، دست روی دست گذاشتن و نظاره‌گر بودن حالش را بدتر می‌کند. در وانفسای جنگ درونی‌ام صدای سلام بلندی مرا از افکارم بیرون می‌کشد. - سلام جناب سرگرد.

با گیجی نگاهی به دختر روبه‌رویم می‌کنم و بعد از کمی فکر کردن دسته‌گل دیروزم را به یاد می‌آورم. سعی می‌کنم لبخند بزنم.

- سلام خانم، روزتون به‌خیر.

کمی با شک نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ان‌شاءالله امروز قراره جدی باشید دیگه؟

لبخندی موذی روی ل\*بم می‌نشیند که باعث می‌شود سوءظنش بیشتر شود.

- من دیروز هم جدی بودم.

از دستم حرص می‌خورد و این را از نگاه به چشمان گردشده‌اش می‌خوانم، یک لحظه از ذهنم می‌گذرد که چشمان زیبایی دارد؛ اما سریع نگاهم را می‌گیرم. با اجازه‌ای می‌گویم و می‌خواهم از کنارش رد شوم که صدای ناراحت و شاکی‌اش مانع می‌شود.

- جناب سرگرد! من واقعا نمی‌دونم چرا با من این طوری رفتار می‌کنید.

نه حوصله‌ی توضیح‌دادن دارم و نه وقتش را، به آرش حواله‌اش می‌دهم.

- خانم، جناب سرگرد باهر تو اتاقتشون هستن.

مثل یک مجسمه سر جایش ایستاده و شبیه یک انبارِ باروت آماده‌ی انفجار است. با چشم دنبال ستوان پارسا می‌گردم که تا زندان همراهی‌ام کند.

- ستوان پارسا؟

- بله قربان؟

- راه بیفت می‌ریم زندان.

\*\*\*

نگار

به رفتنش خیره شده‌ام و حتی نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. باورم نمی‌شود که این سرگردِ باجذبه این‌طور مرا به بازی گرفته است. دلم می‌خواست می‌توانستم هر آن چه که لایقش بود بارش کنم؛ اما مثل یک دختر بچه‌ی احمق فقط ایستاده‌ام و نظاره‌گر رفتنش هستم.

- سلام جناب سروان، بالاخره تشریف آوردید؟

برمی‌گردم و صورت بچگانه‌ی سرباز دیروزی پیش رویم نمایان می‌شود. اسمش را خوب به خاطر دارم: فیروزی. - آگه میشه زودتر تشریف بیارید، جناب سرگرد منتظرتون هستن.

حرصی به این سرباز بخت برگشته زل می‌زنم و همه‌ی خشمم را نثارش می‌کنم.

- چی؟ منتظر؟ به جناب سرگردتون بفرمایید بیخود منتظر نباشن، من این همه توهین رو نمی‌پذیرم. این آقا فکر کرده کیه که هر بار به چیز میگه؟

سرباز بیچاره با دهانی باز نگاهم می‌کند و با ترس به حرف می‌آید:

- من از چیزی خبر ندارم خانم، بهتره... بهتره با خودشون صحبت کنید.

تصمیم می‌گیرم این بازی را برای همیشه تمام کنم، محکم می‌گویم:

- بریم!

باز هم در ذهنم هزار جور نقشه می‌کشم که این جناب سرگرد از خود راضی را سر جایش بنشانم. به اتاق که می‌رسیم، اجازه اعلام وجود به فیروزی نمی‌دهم و بدون درزدن وارد می‌شوم. روی مبل روبه‌روی میز نشسته و چیزی را یادداشت می‌کند که با ورود ناگهانی‌ام از جا می‌پرد، یک ابرویش را بالا می‌دهد و من با یک نگاه به حالت ترسناک صورتش، تمام نقشه‌هایم را فراموش می‌کنم. فیروزی عذرخواهی می‌کند.

- بیخشید جناب سرگرد، اجازه ندادن خبر بدم.

با اشاره دستش فیروزی را مرخص می‌کند و من سعی می‌کنم ترسم را فراموش کنم.

- جناب سروان فکر نمی‌کنید مهم‌ترین ویژگی یه پلیس احترام به دیگران، خصوصاً مافوقش باشه؟ با این حرفش آتش درونم گُر می‌گیرد.

- شما که دم از احترام می‌زنید چطور به خودتون اجازه می‌دید با دیگران خصوصاً یه خانم که اتفاقاً همکارتون هم هست این‌طوری برخورد کنید؟ اون از دیروز این هم از رفتار امروز صحبتون، واقعا شرم‌آور.

باز هم یک ابرویش را بالا می‌دهد؛ اما این بار حس می‌کنم صورتش کمی حالت خنده دارد، انگار که سعی کند جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد.



- بابت دیروز عذرخواهی می‌کنم، هم از طرف خودم هم برادرم. اون یه سوءتفاهم بود که در موردش یه توضیح بهتون بدهکارم.
- سوءتفاهم؟! من به برادرتون چه کار دارم؟ راجع به رفتار چند دقیقه قبلتون چه توضیحی دارین؟ نکنه این هم سوءتفاهم بود؟
- کمی فکر می‌کند و اشاره به صندلی‌ها می‌کند.
- بفرمایید بشینید تا براتون توضیح بدم.
- دست‌به‌سینه می‌نشینم و منتظر نگاهش می‌کنم.
- من یه برادر دوقلو دارم که از قضا همکارمه و تازه هم ترفیع درجه گرفته؛ بنابراین ما در حال حاضر یک جفت سرگردِ باهر توی کلانتری‌مون داریم. فکر می‌کنم کسی هم که صبح دیدید برادرم بوده.
- قل\*بم با تمام توانش همه‌ی خون بدنم را به سمت صورتم می‌فرستد. خراب کردی نگارخانم!
- شوخی می‌کنید؟!
- من اساساً آدم شوخی نیستم خانم، اگر هم قرار باشه با کسی شوخی کنم، مطمئن باشید اون شخص شما نیستید! دهانم خشک شده و از خجالت نمی‌توانم سرم را بلند کنم. در ذهنم دنبال بهانه‌ای هستم تا تحویل سردار بدهم و خودم را از این آبروریزی که راه انداخته‌ام نجات دهم که می‌گوید:
- اگه مسئله رفع شد و دیگه سؤالی ندارید به کارمون برسیم.
- حتی نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم آن‌وقت از ادامه‌ی کار حرف می‌زند؟
- من بهتون حق میدم، درواقع تقصیر شما هم نبوده پس یربه‌یر شدیم؛ تمومه؟
- سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم. با تمام ترسناکی‌اش لحن آرامش باعث می‌شود از افکارم خجالت بکشم. من نباید جا بزوم، آن هم در اولین مأموریت جدی کاریم.
- من... من واقعا عذر می‌خوام. خب... شما واقعاً شبیه برادرتون هستید به هر حال...
- از مدارک دیروز چیزی دستگیرتون شد؟
- همین لحظه اعتراف می‌کنم که سرگرد باهر دقیقاً با شنیده‌هایم مطابقت دارد؛ همان قدر محکم، همان قدر ترسناک و البته که کمی مهربان چیزی که مطابق گفته‌ها نیست؛ اما من حسش می‌کنم. در دلم ممنونش می‌شوم که این‌طور از کنار اشتباه مضحکم می‌گذرد و به شعورش آفرین می‌گویم. نگاه خجلم را به چشمانش می‌اندازم و جوابش را می‌دهم.
- چیز زیادی که نه، فقط فهمیدم دو تا از جاشوهایی که کشته شدن یه زمانی برای شهید کار می‌کردن.
- دقیقاً چه کاری؟

- در ظاهر ماهیگیری با دو تا لنج قدیمی؛ اما حقیقتش همون طور که می‌دونید، شهیاد قبل از مستقل شدنش با یکی از بزرگ‌ترین باندهای قاچاق نفت و گازوئیل همکاری می‌کرده که احتمال میدم استفاده از اون دونفر در همین راستا بوده باشه، هرچند که اون باند دیگه وجود نداره و پنج یا شیش سال پیش با دستگیری لیدرشون از هم پاشیده؛ اما این که شهیاد چرا باید چندسال بعد اون‌ها رو کشته باشه مجهوله.
- با تأکید ادامه می‌دهم:
- البته اگر کار خودش باشه.
- کمی اعتمادبه‌نفسم برمی‌گردد و راحت‌تر می‌شوم. خدا را شکر می‌کنم که در تمام مدت حرف‌زدنم سرش پایین است و با حلقه‌ی سفید دست چپش بازی می‌کند.
- نمی‌تونم نظر قطعی بدم که کار خودش؛ اما تقریباً ده‌ساله شهیاد رو می‌شناسم و حسم میگه یه ربطی به این قتل‌ها داره، چه اون دو نفر... چه باقی قربانی‌ها.
- ده‌سال؟ فکر می‌کردم نهایتاً دو سال باشه که رو پرونده‌ش کار می‌کنید.
- تک‌خنده‌ای می‌کند که تلخ‌بودنش را انکار نمی‌کند؛ انگار که بخواد دردآور بودن این آشنایی را نشانم دهد.
- قتل اون خانم میانسال توی خیابون میرداماد هم ادامه‌ی قتل‌های جزیره‌ست؟
- این سؤالش یعنی اگر تا فردا هم کنجکاوی کنم جوابی نمی‌گیرم، این خصوصیتش را اصلاً دوست ندارم.
- پرونده‌ی اون خانم مختومه شده و علت قتل هم نزاع خیابانی بوده که البته من شک ندارم که این‌طور نیست.
- یک ابرویش را بالا می‌دهد؛ حرکتی که حالا مطمئنم عادت است و جز لاینفک وجودش.
- رو چه حسابی این‌قدر با اطمینان نظر می‌دید؟
- هیجان‌زده از جلب نظرش ادامه می‌دهم:
- رو حساب این که مقتول توی همون سال‌ها که شهیاد ساکن جزیره بوده خدمتکار خونه‌ش بوده و اتفاقاً مادر یکی از اون جاشوها. دو هفته بعد از کشته‌شدن پسرش میاد تهران و توی یک هتل مشغول به کار میشه تا این که به طرز مشکوکی کشته میشه. شک ندارم یه ربطی به شهیاد پیدا می‌کنه!
- عجب! پس با این تفاسیر بزرگ‌ترین سؤال اینه که چرا شهیاد زبردست‌های دون‌پایه‌ش رو کشته، کسایی که حتی زمانی که باهاش کار می‌کردن هم کاره‌ای نبودن چه برسه به حالا که دیگه براش کار هم نمی‌کردن.
- مگر این که فقط چندتا زبردست نبوده باشن و احتمالاً همکاری‌شون هم به همون باند قبلی ختم نشده باشه، ضمناً اون دوتا جاشو تازه از زندان آزاد شده بودن و فکر نمی‌کنم اگر هم همکاری‌ای داشتن مستقیم بوده باشه.
- می‌خواین بگین که اون خانم واسطه‌ی پسرش و شهیاد بوده؟
- دقیقاً!

از جا بلند می‌شود و اسلحه‌اش را در جایش محکم می‌کند.

- پس برای فهمیدنش فقط یه راه داریم.

\*\*\*

روی صندلی عقب ماشین نشسته‌ام و ثانیه‌های چراغ قرمز طولانی پارک‌وی را می‌شمارم که سرگرد رو به سرباز کنار دستش می‌پرسد:

- نمی‌شد از تو کوچه پس‌کوچه بری؟

- ببخشید جناب سرگرد، مو تهرانو خوب بلد نیستم، دونین چیه؟ مو کلاً تو آدرس خوب نیستوم دیه وای به حال ایی که شهر خوم نباشه.

- مثلاً گفتم با ماشین ستاد بیایم زود برسیم. بنداز تو خط ویژه.

قبل از جواب سرباز موبایلش زنگ می‌خورد و نگار فضول درونم را بیدار می‌کند، به قول سردار یک پلیس باید در هر شرایطی هوشیار باشد.

- بله؟

...

- سلام عزیزم، خوبی؟

با عزیزم گفتنش گوشم را تیزتر می‌کنم. صدای ریز زانهای از آن‌ور خط شنیده می‌شود که با سبزشدن چراغ و راه‌افتادن ماشین محو می‌شود.

- کی؟

...

- نه خیر لازم نکرده.

...

- یاسی خانم داری میری رو اعصابم، گفتم نه یعنی نه.

یاسی؟! چه اسم قشنگی. احتمال می‌دهم دختر پشت خط همسرش باشد و شاید می‌خواهد جایی برود. به حدسیات پلیسی‌ام می‌خندم؛ اما با داد آخری که سر زن بیچاره‌اش می‌کشد سریع جمعش می‌کنم.

- سیا غلط کرد! بیام ببینم پاش رو تو خونیه ما گذاشته با من طرفی، فهمیدی؟

گوشی را روی داشبورد پرت می‌کند و سرش را به شیشه تکیه می‌دهد. جرثم را جمع می‌کنم.

- حالتون خوبه جناب سرگرد؟

اهمیتی به سؤال نمی‌دهد و به سرباز می‌توپد:

- اگه تا پنج دقیقه دیگه نرسیم وقتی برگشتیم باید خودت رو معرفی کنی بازداشتگاه، شوخی هم ندارم! نگار درونم را آرام می‌کنم و به سرباز بیچاره فکر می‌کنم که قربانی سرکشی زن مافوقش شده.

\*\*\*

- یعنی چی؟ همکاریتون گفت اون موقع استخدام نیرو نداشتید.

هول شده و مدام این پا و آن پا می‌کند. سعی می‌کنم کمی ملایم‌تر از سرگرد سؤال کنم.

- ببینید خانم، نگران چیزی نباشید. اون پرونده بسته شده و ما فقط برای روشن شدن یه سری سؤال دیگه اینجا هستیم؛ بنابراین لطفاً با ما صادق باشید.

سرگرد کلافه است؛ اما به روی خودش نمی‌آورد. زن که انگار کمی کوتاه آمده، نگاهم می‌کند.

- همکاری درست می‌گه، ما اون موقع استخدام نیرو نداشتیم؛ ولی... ولی خانم امیری سفارش شده بود، آشنای مدیر

هتل بود و با پارتی‌بازی استخدام شد. مدیر چندروز بعد استعفا داد؛ اما امیری اینجا موندگار شد. سرش به کار

خودش بود و مدیر جدید هم مشکلی باهاش نداشت تا این که اون اتفاق تأسف‌بار پیش اومد.

سرگرد که از اعترافاتش راضی به نظر نمی‌رسید، دخالت می‌کند.

- چرا مدیر استعفا داد؟

در حال کندن پوست لبش می‌گید:

- باور کنید من نمی‌دونم. من فقط یه سرپیشخدمتم که از شانس بدم با امیری دوست شدم، زن ساده‌ای به نظر

می‌رسید و خیلی تنها بود. می‌گفت پسرش مرده و خیلی بی‌کسه من هم دلم واسه‌ش سوخت و باهاش دوست شدم،

همین!

- به نفعونه که چیزی رو از قلم ننداخته باشید. بریم جناب سروان.

به دنبالش وارد آسانسور می‌شوم.

- حسم بهم می‌گه خیلی بیشتر از چیزی که می‌گه می‌دونه.

- من هم همین فکر رو می‌کنم.

- اطلاعات کامل مدیر قبلی هتل، مدیر فعلی و خانم پیشخدمت رو می‌خوام.

- تا فردا همه رو حاضر می‌کنم.

- فکر می‌کنم پیگیری قتل‌ها زودتر از راه‌های دیگه ما رو به شهیاد می‌رسونه، هر اندازه که احتمال میدم قتل‌ها به

اون مربوطه، همون قدر هم احتمال میدم که رد گم کنی باشه؛ اما فعلاً این بهترین راهه.

نگاه کوتاهی به صورتم می‌اندازد و از آسانسور خارج می‌شود. همان‌طور که پشت سرش راه می‌روم می‌گوید:

- کارتون خوب بود خانم معصومی.

شنیدن این حرف از زبان این مرد که سختگیری اش عجیب من را یاد سردار می اندازد، در دلم قند آب می کند و نگار درونم را ذوق زده.

- ممنونم.

- نگفتم که تشکر کنید.

حتما باید حال خوبم را خراب کند.

- باید قضیه عملیات و شکستش رو شنیده باشید، به یک سری دلایل می خواستم از این پرونده بکشم کنار؛ ولی همه چیز دست به دست هم داد که این کار رو نکنم که یکیش همین قضیه ست.

ترجیح می دهم این بار ذوق نکنم و به تکان دادن سرم اکتفا می کنم. به ماشین که می رسیم، در سمت راننده را باز می کند و رو به سرباز می گوید:

- بیا پایین خودم می شینم.

در طول راه زیر لبی با خودش حرف می زند و سرباز بیچاره از ترس بازداشت لب از لب باز نمی کند. گهگاهی دستش به سمت سینه اش می رود و روی آن مشت می شود. کاملا مطمئنم که مشکلی دارد؛ اما خم به ابرو نمی آورد؛ هر چند که از مرد مغروری مثل او چیزی جز این انتظار نمی رود.

- یعنی من هر وقت با کسی کار دارم همون لحظه غیب میشه، برای این جور کارها فقط ستوان پارسا به دردم می خوره.

با شنیدن این نام چیزی در ذهنم جرقه می زند، من این اسم را صبح از زبان برادرش شنیده ام. می گویم:

- فکر می کنم صبح با برادرتون رفتن.

متعجب می پرسد:

- ستوان پارسا؟! می شناسیدش؟

- شناختن که نه؛ ولی صبح که... که فکر می کردم برادرتون شما هستن و داشتم باهاشون صحبت می کردم، انگار یکی رو به همین اسم صدا زدن و با هم رفتن.

- نفهمیدید کجا رفتن؟

- چرا، فکر می کنم رفتن زندان.

هنوز حرفم تمام نشده بود که با شدت ترمز می گیرد و هر سه نفرمان به جلو پرتاب می شویم. صدای بلند بوق ماشین های دوروبرمان که تمام می شود، از آینه به صورتم خیره شده و می پرسد:

- گفتمی کجا رفتن؟!

هنوز تپش قل\*بم آرام نشده، نگاهم به سرباز است که رنگش سفید شده و خیره‌ی سرگرد است. با ناراحتی می‌گویم:

- این چه کاری بود جناب سرگرد؟

- بهت میگم یه بار دیگه بگو کجا رفتن؟

ناخودآگاه از این که دوم شخص خطابم می‌کند، اخم می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- گفتم زندان! نزدیک بود بمیریم آقای محترم.

سرش را آرام روی فرمان می‌کوبد و لب می‌زند:

- می‌کشمت سیاوش!

\*\*\*

سیاوش

- آقا از م یه فال می‌خری؟

به خودم می‌آیم و نگاهش می‌کنم. کمی منتظر می‌ماند و وقتی ناامید می‌شود، می‌رود و سر جای قبلی‌اش روی جدول روبه‌روی نیمکت می‌نشیند و دفترش را دوباره باز می‌کند. این بار که گوشی در دستم می‌لرزد بدون فکر خاموش می‌کنم. تماس‌های مکرر آرش تنها و تنها یک معنی دارد: جریان ملاقاتم با پسر آن مردک منحوس را فهمیده. دستانم را تکیه سرم می‌کنم و عصر داغ این تابستان شوم را نفس می‌کشم، نفس می‌کشم؟ یعنی هنوز هم می‌توانم نفس بکشم؟ بعد از شنیدن حرف‌های کسی که فکر نمی‌کنم حتی خطاب‌کردنش به عنوان یک انسان کار درستی باشد؟ مگر می‌شود کسی تا این حد پست باشد و نام آدم را یدک بکشد؟ ملاقات با نادر و صدای نفرت‌انگیزش دوباره و دوباره در ذهنم جان می‌گیرد.

«- چه تیپ پلیسی‌ای هم زدی جناب سرگرد! همین جوری اون خوشگل خانم رو تور کردی دیگه؟»

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا کمی از حرصم خالی شود.

- دهن کیفیت رو ببند!

- اوه اوه چه غیرتی! اصلا فکر نمی‌کردم بیای...

- حالا که می‌بینی اومدم. مثل آدم جواب بده، جریان خزعبلاتی که برای سرهنگ ناصری بافتی چیه؟

چشم‌هایش را ریز می‌کند و زیر گردنش را می‌خاراند.

- البته یه چیزایی به اون پیرمرد گفتم؛ ولی خب بالاخره قضیه ناموسی بود نمی‌شد خیلی بازش کرد.

لبخندش حاله را به هم می‌زند، معده‌ی جمع‌شده‌ام هشدار می‌دهد.

- گوش کن عوضی، یا همین الان هر چی می‌دونی میگی یا قبل از این که حکمت صادر بشه خودم می‌فرستم به درک! من هم مثل خودت هیچی برای از دست دادن ندارم؛ پس به نفعته حرف بزنی.  
دست‌هایش را قلاب هم می‌کند و با آرامش نگاهم می‌کند.

- شهیاد همیشه می‌گفت خیلی بی‌اعصابی، اصلاً یکی از دلایل علاقه‌ش به تو همینه.  
تحلمم تمام می‌شود و با مشت روی میز می‌کوبم، کمی از جایش می‌پرد و صاف می‌نشیند.

- چته رم کردی آقا پلیسه؟ می‌خوای بدونی؟ باشه میگم. شهیاد دوست داره به هر نحوی توجه تو رو جلب کنه، چراش رو نپرس که من هم نمی‌دونم. اولش فکر کرد دست بذاریم رو داداش؛ ولی بعد دیدیم اگه یه جنس لطیف تو زندگیت باشه داستان جذاب‌تر میشه. الحق هم که خیلی خوشگل و لونده؛ البته اگه هنوز زنده باشه!  
جوری از جایم بلند می‌شوم که صدلی‌ام واژگون می‌شود و صدای برخوردش با زمین سرباز نگهبان را به اتاق می‌کشانند. یقه‌اش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم.

- خفه شو کثافت... خفه شو!  
سرباز آستینم را می‌کشد:  
- جناب سرگرد آروم باشید.  
بی‌توجه به او نادر را به دیوار می‌کوبم و گلویش را فشار می‌دهم.  
- ریحانه کجاست آشغال؟! چه بلایی سرش آوردین؟  
رنگش رو به کبودی می‌رود و نفسش منقطع شده. صدای ترس خورده‌ی سرباز با اعصابم بازی می‌کند.  
- جناب سرگرد خواهش می‌کنم، داره خفه میشه!  
با یک فشار دیگه رهایش می‌کنم که نقش زمین می‌شود، بعد از چند سرفه‌ی کوتاه، بریده‌بریده می‌گوید:  
- قبل این‌که... گیر بیفتم یه مدت... تحت نظر داشتمش... و... و رفت و آمدش رو کنترل می‌کردم، داشتم موفق می‌شدم گیرش بندازم که... به خاطر حماقت چند تا بزدل... گیر... گیر افتادم.  
- از کجا فهمیدی ریحانه گم شده؟ ها؟ تو که چند ماهه تو این خراب‌شده‌ای.  
- خب اون دیگه... هنر پدرم بوده، ما هم آدم‌های خودمون رو داریم آرش خان.  
- باور نمی‌کنم! داری زر می‌زنی، فقط می‌خوای من رو به هم بریزی.  
- میل خودته، می‌تونی باور نکنی. به اسم یه مرد خوش‌قلب که می‌خواد یه بچه‌ی بی‌پدر و مادر و یتیم رو بزرگ کنه بهش نزدیک شدم، خودش هم یتیم یثیر بود دیگه... خوب درک می‌کرد. بینم کمان گیر تویی دیگه.  
فریادی که می‌کشم خودم را هم می‌ترساند.  
- بس کن! بس کن بی‌شرف، بی‌وجود... خفه شو!

صدایم رفته رفته آرام می شود.

- خفه شو بی ناموس، عوضی خفه شو!

رنگش به حالت طبیعی برگشته و از این که این طور آزارم می دهد لذت می برد.

- شهیاد می خواست بلافاصله بعد این که دختر رو گیر انداخت بکشتش؛ اما خوب این جوری دیگه برگ برنده ای نداشت؛ به خاطر همین فکر کردیم اگه گرو باشه حالش بیشتره. خب فکر بهتر این بود که تو رد کردن محموله گازوئیل کم کمون کنه که خوشبختانه تو این زمینه استعداد خوبی داشت.

یک لحظه تصور می کنم اگر آرش آمده بود چه اتفاقی می افتاد. با دو قدم بلند از اتاق ملاقات بیرون می آیم و لب می زنم:

- وای آرش... وای!»

صدای دخترک فال فروش یک بار دیگر رشته ی افکارم را پاره می کند؛ در تلاش است به پیرزنی فال بفروشد.

- خانم بخر دیگه، فقط یه دونه.

از جا بلند می شوم و کنارش روی جدول می نشینم.

- تصمیم عوض شد، همه ی فال هات رو می خرم.

کمی فکر می کند و می گوید:

- همیشه که! فال تو فقط یه دونه از این هاست، اگه همه ش رو بخری که نمی فهمی کدومش برای تو بوده.

نگاهی به دفترش می اندازم که خط زیبایش توجهم را جلب می کند.

- چه خط قشنگی داری!

- دارم انشا می نویسم.

- مگه تو تابستون مدرسه میری؟

- نه، خوشم میاد انشا بنویسم.

- پس نویسنده ای.

- الان که نه؛ ولی می خوام وقتی بزرگ شدم نویسنده بشم.

به رؤیای لطیفش لبخند می زنم.

- کلاس چندمی؟

- سال دیگه میرم چهارم.

- حالا موضوع انشات چی هست؟

- چه کسی را بیشتر از همه دوست دارید، مال پارساله که خانمون به اون یکی کلاس داده بود.



- خب، تو کی رو از همه بیشتر دوست داری؟

- معلومه دیگه، خدا!

فقط نگاهش می‌کنم، هیچ واژه‌ای برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد. دختر بچه‌ی بینوایی که به جای بازی و گشت و گذار مجبور است در این گرما در یک پارک برای فروختن یک ورق فال به همه التماس کند روبه‌رویم نشسته و از دوست داشتن خدایش می‌نویسد. از خودم خجالت می‌کشم. وقتی بچه بودیم مامان روشن می‌گفت خدا همیشه و همه‌جا هست، تلاش نکنید خدا را جاهایی عجیب و دور از دسترس پیدا کنید و حالا من خدایم را در اوج ناامیدی و غم در قلب یک دختر بچه‌ی فال فروش پیدا کردم.

\*\*\*

پول راننده تاکسی را می‌دهم و پیاده می‌شوم. از پیچ کوچه که رد می‌شوم، آقا میرزا را می‌بینم که از روبه‌رو می‌آید. در سلام پیش‌دستی می‌کنم.

- سلام آ میرزا.

- به به! علیک سلام پسر حاج‌رضا.

لبخند می‌زنم؛ چون هیچ‌وقت نمی‌تواند من و آرش را از هم تشخیص بدهد، همیشه پسر حاج‌رضا خطابمان می‌کند. دارم میرم مسجد، نمی‌ای؟

- یه کم کار دارم راستش، منم از دعا فراموش نکنید.

- محتاجیم پسر، خانم والده رو سلام برسون.

- چشم، با اجازه.

آقا میرزای کفاش که راهی می‌شود، دستم را در جیبم فرو می‌برم تا کلیدم را پیدا کنم که خوشبختانه سرجایش است. با دیدن چراغ‌های خاموش خانه کاملاً می‌دانم چه چیزی انتظارم را می‌کشد. قدم به حال می‌گذارم و چراغ را روشن می‌کنم، بوی قرمه‌سبزی نشان از حضور مامان روشن دارد. صدا می‌زنم:

- مامان؟ روشن خانم خونه نیستی؟

خودم هم دلیل شادمانی لحنم را نمی‌دانم؛ شاید تأثیر آن ورق فال و فروشنده‌ی عجیبش بیشتر از چیزی بوده که فکر می‌کردم. به طرف اتاقم می‌روم، چراغ آنجا هم خاموش است؛ اما دیدن هیبت دراز کشیده‌ی روی تخت اجازه‌ی روشن کردنش را نمی‌دهد.

- خوش گذشت؟

آه می‌کشم. شروع شد!

- مامان کجاست؟

- خیز آرامی برمی‌دارد و در جایش می‌نشیند. آب دهانم را قورت می‌دهم. دلم نمی‌خواهد یک جنجال جدید به پا شود.
- یاسی هم نیست، رفته خونه‌ی باباجی؟
  - پاهایش را از تخت آویزان می‌کند و خیره‌ام می‌شود. نور لامپ کوچک پشت پنجره به صورت سردش می‌تابد. تسبیح مامان روشن باز هم در دستش می‌چرخد و باز هم سکوت. کاش حداقل یک چیزی تنش می‌کرد؛ این چسب‌های سفید روی سینه‌اش را اصلا دوست ندارم. جلو می‌روم و روبه‌رویش روی زمین می‌نشینم.
  - به روح بابا فقط نمی‌خواستم با اعصاب بازی کنه.
  - الان با اعصابم بازی نشده؟
  - نمی‌دونستیم قراره چی بشنوی.
  - خسته شدم سیا، خسته‌م کردی. همه‌ش باید نگران باشم داری چه غلطی دور از چشم من می‌کنی.
  - از کجا فهمیدی؟
  - از کجا فهمیدم؟ الان مسئله‌ی اینه که من از چه گورستونی فهمیدم؟
  - مشتی به بالش کنار دستش می‌زند و از جا بلند می‌شود.
  - قضیه‌ی ریحانه زیر سر خودشه، آره؟
  - نگاهم را می‌گیرم و به فرش سورمه‌ای اتاق می‌دوزم.
  - نادر هم مثل پدرش برای چزوندن تو دست به هر کاری می‌زنه.
  - پس اعتراف کرد!
  - هیچی معلوم نیست.
  - نگاه خسته‌اش حالم را می‌گیرد.
  - دستم را درون موهایم فرو می‌کنم. نمی‌فهمم چرا من هیچ‌وقت حتی توانایی پنهان کردن یک حرکت کوچک را از آرش ندارم؟ با یک آه عمیق همه‌چیز را می‌گویم جز بخشی که ممکن است روحش را تکه‌تکه کند. «شهادت می‌خواستم بلافاصله بعد این که دختر رو گیر انداخت بکشتش؛ اما خب این جوری دیگه برگ برنده‌ای نداشت؛ به‌خاطر همین فکر کردیم اگه گرو باشه حالش بیشتره. خب فکر بهتر این بود که تو رد کردن محموله‌ی گازوئیل کمکمون کنه که خوشبختانه تو این زمینه استعداد خوبی داشت.»
  - او که تا حالا ساکت بوده به حرف می‌آید:
  - سیا به جون مامان روشن که می‌خوام دنیاش نباشه اگه یه بار دیگه سعی کنی من رو بیپچونی دیگه سمت رو نمیارم! به لطف خودت این پرونده همچنان زیر دست منه.
  - می‌خواهم چیزی بگویم که صدای مامان مانع می‌شود.

- کجاییین بچه‌ها؟ سیاوش اومدی؟
- صدایم را بلند می‌کنم:
- بله مامان جان اینجایییم.

\*\*\*

آرش

- فیروزی؟
  - بله قربان؟
  - سروان معصومی نیومدن؟
  - خیر قربان.
  - کلافه از جا بلند می‌شوم.
  - یه تماس بگیر بین کجا موندن.
  - چشم قربان.
- پا جفت می‌کند و بیرون می‌رود. نگاهم را دوباره به نوشته‌های پرونده‌ی مختومه‌ی قتل خانم امیری می‌دوزم. شم پلیسی‌ام می‌گوید یک جای کار می‌لنگد. چهره‌ی سرپیشخدمت هتل پیش چشمم زنده می‌شود. چشمانش سعی داشت چه چیزی را پنهان کند؟ با زنگ تلفن از جا می‌پریم.
- بله؟
  - جناب سرگرد دکتر یزدانی پشت خط هستن.
  - وصل کن.
  - الو؟
  - بگو احسان.
  - علیک سلام جناب. تو رو خدا این قدر تحویل نگیر من ظرفیتش رو ندارم رودل می‌کنم.
  - مزه نریز پسر، کارت رو بگو، گرفتارم.
  - خیلی خب بابا بداخلاق خان. هویت چند تا از اجساد آتیش سوزی شناسایی شدن.
  - آب دهانم را قورت می‌دهم.
  - خب؟
  - خب که پنج تا مردن و یک زن که همگی اهل جزیره‌ی خارک هستن، اطلاعات دقیقشون رو فرستادم ستاد.
  - سعی می‌کنم صدایم محکم شنیده شود.

- بقیه چی؟
- مجهول‌الیهویه هستن.
- از جا بلند می‌شوم تا به خودم مسلط شوم.
- جنسیتشون چی؟
- صدای آهش را می‌شنوم.
- بقیه همه مرد هستن. این قدر خودخوری نکن آرش، ریحانه‌خانم اون شب توی اون انبار خراب‌شده نبوده... حداقل موقع انفجار نبوده.
- سر جایم می‌نشینم و سرم را تکیه‌ی دستانم می‌کنم.
- الو؟ هستی هنوز؟
- مرسی احسان.
- تو فکرش نرو، درست میشه. دیگه چه خبر؟ خانواده چطورن؟
- کمی عقب می‌روم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.
- اگه منظورت از خانواده یاسمنه، خوبه.
- صدای خنده‌اش بلند می‌شود.
- الحق که پلیس نمونه‌ای هستی. فعلاً خداحافظ.
- گوشی را که قطع می‌کنم سروکله‌ی فیروزی پیدا می‌شود.
- قربان جناب سروان تشریف آوردن.
- راهنماییشون کن.
- فیروزی که کنار می‌کشد خانم سروان را می‌بینم که سعی دارد جدی قدم بردارد.
- صبح به‌خیر جناب سرگرد.
- یک ابرویم را بالا می‌برم.
- صبح شما هم به‌خیر، بفرمایید.
- روی مبل می‌نشیند و من هم روبه‌رویش می‌نشینم.
- خب به کجا رسیدید؟
- صدایش را صاف می‌کند و همان‌طور که چند پوشه به دستم می‌دهد می‌گوید:
- من تمام مواردی رو که دیروز خواستین بررسی کردم. چندین مورد حل‌نشده و مشکوک پیدا کردم که بد نیست قبل از خوندن این‌ها بدونید.

در دلم نظم و مسئولیت‌پذیری‌اش را تحسین می‌کنم. پایم را روی پای دیگرم می‌اندازم و می‌گویم:  
- می‌شنوم.

- نکته اول این که توی پرونده قتل خانم امیری نوشته شده که با چاقو بهش حمله شده و صورت قربانی قابل شناسایی نبوده و از روی وسایل همراهش و توسط همکارانش از جمله خانمی که دیروز دیدیم شناسایی شده، نکته مجهول اینه که گزارش پزشکی قانونی بسیار مختصره و کسی هم که گزارش تشخیص هویت رو نوشته بلافاصله بازنشست شده و جالب‌تر این که ناپدید شده.

- که این طور! می‌خوای بگی اون جسد متعلق به اون زن نبوده؟

- این طور فکر می‌کنم؛ اما سوالی که بی‌جوابه اینه که اگه اون زن امیری نبوده پس کی بوده؟ یا اصلاً چه بلایی سر امیری واقعی اومده؟

- من به اون سرپیشخدمتِ دیروز مشکوکم. راجع به مدیر هتل چی دستگیرت شد؟

- خب در واقع مدیری که خانم امیری رو استخدام کرده مدیر هتل نبوده و فقط چند روز تو سمت مدیریت هتل قرار گرفته.

- یعنی!؟

- یعنی سهام‌داران هتل بعد از این که مدیر قبلی بازنشسته میشه، به‌طور موقت یک نفر رو استخدام می‌کنن که تا زمانی که مدیر جدید استخدام می‌کنن هتل بی‌مدیر نمونه.

ذهنم به سمت حرف‌های خانم سرپیشخدمت کشیده می‌شود.

- ولی تا جایی که یادم میاد سرپیشخدمت چیزی راجع به این موضوع نگفت.

اخم ریزی روی صورتش می‌نشیند و به پشتی مبل تکیه می‌دهد.

- کاملاً درسته. در نتیجه یا اون خانم کاملاً از مرحله پرته یا این‌که...

از جا بلند می‌شوم.

- یا این‌که کاملاً در جریان و خودش هم یکی از مهره‌های بازیه.

نگاهم می‌کند.

- دستور چیه جناب سرگرد؟

- بگید کاملاً زیر نظر بگیرنش و حتی کوچیک‌ترین رفت‌وآمدهاش هم کنترل بشه تا ببینیم ما رو به کجا می‌رسونه.

او هم بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد.

- بله قربان.

صدای تق تق در، نگاهمان را به سمت در می کشاند.

- بفرمایید.

فیروزی با چند برگه‌ی سبز که احتمالاً گزارش احسان است در چهارچوب در ظاهر می شود، پا جفت می کند.

- جناب سرگرد گزارش دکتر یزدانی رسید.

برگه‌ها را از فیروزی می گیرم و مرخصش می کنم رو به خانم سروان می گویم:

- من یه جلسه کوتاه دارم، تا برمی گردم گزارش پزشکی قانونی رو مطالعه کنید.

- چشم جناب سرگرد.

خم می شوم و پوشه‌هایی را که با خودش آورده بود برمی دارم.

- این‌ها رو ضمیمه‌ی پرونده می کنم.

\*\*\*

نگار

در را که می بندد، نفس راحتی می کشم. لب می زنم:

- چقدر خرده فرمایش داره.

بلافاصله از حرفم پشیمان می شوم.

- بیچاره چیزی نگفت که، گفت گزارش رو بخون؛ سر و تهش شیش صفحه است.

از آنجایی که اگر جلوی نگار درونم را نگیرم تا شب به حرف زدن ادامه می دهد، مثل یک پلیس وظیفه شناس

گزارش را بر می دارم که صداها بیرون توجهم را جلب می کند.

- بفرما نگار، من می خوام مثل بچه‌ی آدم به کارم برسیم؛ اما فضا نمی ذاره.

دوباره سناریوی کارآگاه شدن در ذهنم نقش می بندد و مرا به سمت در می کشاند. خیلی شیک برگه‌ها را به حالت

مطالعه جلوی صورتم می گیرم و قدم زنان به در نزدیک می شوم. فیروزی است که با یک صدای ظریف بحث

می کند.

- آقای فیروزی من و شما که این حرف‌ها رو نداریم، این هم بذارید به حساب جبران محبتتون.

- این چه حرفیه خانم؟ شما حق من رو از اون نامردها گرفتید، باید حق الزحمه‌ش هم بگیرید. اصلاً من این پول رو

برای این کنار گذاشتم.

- ای بابا چقدر پیگیرید ماشاءالله! انگار هم نشینی با سرگرد تاثیر خودش رو گذاشته.

صداها نزدیک تر می شود و من آرام عقب گرد می کنم و روی مبل می نشینم.

- باشه بعداً صحبت می کنیم. سرگرد داخله؟

- نه خانم، پیش پای شما رفتن خدمت جناب سرهنگ.
- پس تو اتاق منتظر می مونم.
- خواهش می کنم، البته جناب سروان معصومی داخل هستن.
- هم زمان با باز شدن در می گوید:
- نمی شناسمشون.
- از جا بلند می شوم و با یک چهره‌ی ملیح قاب شده در چادر مشکی مواجه می شوم، چشمانش عجیب گیرا و آشناست.
- رو به فیروزی ادامه می دهد:
- البته مشکلی نیست آشنا می شیم، شما بفرمایید.
- با یک لبخند عریض دستش را به سمتم دراز می کند.
- سلام، روز به خیر.
- من هم لبخند می زنم و دستش را می فشارم.
- سلام.
- چادرش را بر می دارد و طوری که انگار صدسال است مرا می شناسد می گوید:
- راحت باش، چرا نمی شینی؟ نیروی جدیدی؟
- همان طور که روبه رویش می نشینم فکر می کنم چشمانش را کجا دیده‌ام؟
- ممنون. نه از دایره جنایی هستم، یه پرونده‌ی مشترک. شما چی؟
- عجب! از آشناییت خوشبختم.
- شما تو این ستاد مشغولی؟
- باز لبخند می زند و این بار صمیمی تر می گوید:
- نه بابا، من وکیلیم.
- چشمک بامزه‌ای تحویلیم می دهد و ادامه می دهد:
- فکر کنم خانواده‌ی ما به اندازه کافی پلیس تحویل جامعه داده.
- این بار لبخندم از ته دل است وقتی می پرسم:
- پس حتماً برای کمک به حل این پرونده اینجایید.
- یک شکلات از کاسه‌ی روی میز برمی دارد و من باز هم یاد تئوری عشق عزیز می افتم و نگاهی گذرا به دست
- چپش می اندازم، خبری از حلقه نیست.
- همان طور که سعی می کند جلد شکلات را باز کند می گوید:

- ای یه جورایی، در واقع اومدم آشتی کنون.  
با گیجی نگاهش می‌کنم.
- آشتی کنون؟!  
دندان‌های مرتبش را به رخم می‌کشد.
- آره دیگه، در اصل اگه با جناب سرگرد آشتی کنم روحیه‌ش خوب میشه در نتیجه پرونده بهتر جلو میره.  
اگر نپرسم دیوانه می‌شوم. چشم‌هایم را ریز می‌کنم و سعی می‌کنم زیاد فضول جلو نکنم.
- شما همسر جناب سرگرد هستید؟  
این بار بلند می‌خندد، قهقهه‌اش مرا هم به خنده می‌اندازد.
- بین خودمون بمونه؛ ولی اگه از بی‌شوه‌ری بمیرم هم با کسی مثل این جناب سرگرد شما ازدواج نمی‌کنم.
- یعنی این قدر بد هستن؟  
چشمانش آرام می‌شود و عاری از شیطنت.
- شوخی می‌کنم دخترجان، آرش یکی از بهترین مرداییه که تو کل زندگیم شناختم.  
دوباره چشمک می‌زند.
- تا جناب سرگرد برنگشته کارت رو بکن که شاکی بشه کلاه جفتمون پسه.  
برگه‌های سبز را برمی‌دارم و فکر می‌کنم این دختر عجیب به دلم نشسته است.
- ده دقیقه‌ای گزارش را تمام می‌کنم. در این مدت چند باری زیر چشمی دختر عجیبی را که روبه‌رویم نشسته و با گوش‌اش ور می‌رود نگاه می‌کنم. حس می‌کنم او هم نامحسوس مرا زیر نظر دارد. برگه‌های گزارش را که روی میز می‌گذارم توجهش جلب می‌شود.
- تموم شد؟  
لبخند می‌زنم.
- آره. ببخشید، حوصله‌ت سر رفت؟  
لب‌های او هم کش می‌آید.
- نه داشتم دنبال یه متن شیک واسه آشتی می‌گشتم، بیندم به ریش جناب سرگرد.  
چشمانم را گرد می‌کنم و به نگار درونم اجازه‌ی خودنمایی می‌دهم.
- شما خواهر جناب سرگرد هستی؟  
برای دومین بار قهقهه‌اش بلند می‌شود.



- دختر تو که من رو کشتی، اگه من بودم تا حالا ده هزارتا سؤال پرسیده بودم. بین خودمون باشه، من خیلی فضولم.

خنده‌ی من هم با صدا می‌شود.

- من هم دست کمی از تو ندارم، داشتم خفه می‌شدم تو این چند دقیقه.

می‌خواهد چیزی بگوید که صدای در مانع می‌شود.

چند لحظه بعد سرگرد باهر است که اجازه‌ی ورود می‌خواهد. خودم را جمع و جور می‌کنم؛ اما دختر خندان روبه‌رویم بی‌خیال سر جایش نشسته و حالا دیگر مطمئنم نسبتی نزدیک با سرگرد دارد. بفرمایید رسایی می‌گویم و سرگرد مثل همیشه با سر پایین وارد می‌شود.

- خب جناب سروان گزارش رو خو...

هم‌زمان با بالا آمدن سرش متوجه حضور مهمان ناخوانده‌اش می‌شود.

آن قدر هیجان کشف این لحظه را دارم که حتی اگر همین لحظه معمای پیچیده‌ی پرونده به دستان خودم حل می‌شد آدرنالین خونم تا این حد بالا نمی‌رفت. امان از این نگاری که تا سر از همه‌چیز این عالم در نیارود ول کن نیست.

بعد از چند ثانیه جوری که انگار از شوک درآمده باشد با اخم لب می‌زند.

- یاسمن!

دختر که حالا می‌دانم اسمش یاسمن است یکی از همان لبخندهای دل‌ربایش را نثار سرگرد می‌کند.

- سلام.

سرگرد نگاه گذرایی به من می‌کند و پشت میزش می‌نشیند، آه کوتاهی می‌کشد و با دستش چانه‌اش را می‌گیرد. خسته می‌پرسد:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

یاسمن که لبخندش جمع شده، با کنایه می‌گوید:

- علیک سلام.

ادب حکم می‌کند که همین حالا صحنه را ترک کنم و با این که اصلاً دلم نمی‌خواهد این ماجرا و کشف آن را از دست بدهم؛ برای همین آرام می‌گویم:

- جناب سرگرد با اجازه‌تون من بیرون منتظر می‌مونم.

هر دو به من نگاه می‌کنند و یاسمن است که مانع می‌شود.

- لازم نیست خانم، کسی که میره منم.

حرکتش به سمت چادرش سرگرد را از جا بلند می‌کند، با حرص به سمت یاسمن می‌رود و چادر را از دستش بیرون می‌کشد.

- من خسته‌م یاسمن، به اندازه کافی درگیری ذهنی دارم شماها دیگه بیشترش نکنید.

روی همان مبلی که یاسمن قبل از آمدنش روی آن نشسته بود می‌نشیند.

- بشین حرف بزیم.

نگاهی به من و چشمان گردشده‌ام می‌کند.

- شما هم بفرمایید خانم معصومی.

هم دلم می‌خواهد بنشینم هم از این که فضول به نظر بیایم می‌ترسم. در گیرودار تصمیم برای رفتن و ماندن

سرگرد راحت‌م می‌کند.

- بشین خانم، بعدش با شما کار دارم.

خیلی آرام و متین به طرفِ جای قبلی‌ام می‌روم و سعی می‌کنم شادمانی‌ام را بروز ندهم. یاسمن هم با ناز کنار

سرگرد می‌نشیند و سرگرد است که احتمالاً برای درآوردن من از سوءتفاهم ادامه می‌دهد:

- با یاسمن آشنا شدی دیگه؟

قبل از این که چیزی بگویم یاسمن به حرف می‌آید:

- تقریباً آشنا شدیم، این قدر بداخلاقی مگه آدم جرئت می‌کنه خودش رو معرفی کنه؟

رو به من ادامه می‌دهد:

- مگه نه خانم؟

سرگرد چشم‌غره‌ای می‌رود.

- خانم معصومی، یاسمن خانم خاله‌ی بنده هستن.

چشمان گردم گردتر می‌شود و ناخواسته می‌گویم:

- شوخی می‌کنید!

و باز هم حال خوشم به دست این مردِ عجیب خراب می‌شود:

- خیر خانم، قبلاً هم گفته بودم آدم شوخی نیستم.

ل\*بم را گاز می‌گیرم و یاسمن مشت‌ی به بازوی سرگرد می‌زند.

- این چه طرز حرف‌زدنه آرش؟

سرگرد چشم‌غره می‌رود.

- ببخشید! منظورم جناب سرگرد بود. خب براشون عجیبه، بعد میگم بداخلاقی شاکی میشی.

واقعاً تعجب کرده‌ام، حدس هر چیزی را می‌زدم جز این که این دختر خنده‌رو خاله‌ی سرگرد باشد. سورپرایزهای این مرد تمامی ندارد؛ آن از ماجرای برادر دوقولوبیش این هم از این خاله‌ی کوچولوبیش. حالا می‌فهمم چرا چشمانش در بدو ورود این قدر برایم آشنا بود.

سرگرد کلافه می‌گوید:

- خیلی وقتم رو گرفتی یاسی.

و این یاسی گفتنش یکی دیگر از معماهای ذهن نگار را حل می‌کند. پس دختری که دیروز از پشت تلفن اعصابش را خط‌خطی کرده بود همسرش نبود، همین خاله‌ی سرخوشش بود که می‌خواست برای کاری از او اجازه بگیرد؛ اصلاً شاید به‌خاطر همان تماس به قول خودش آمده آشتی کنون! خوشحال از کشفیات تازه‌ام هستم که سرگرد حالم را می‌گیرد.

- مسئله‌ی خنده‌داری وجود داره جناب سروان؟

باز هم خجالت‌زده لب‌هایم را به دندان می‌گیرم و این بار یاسمن است که به حرف می‌آید:

- آرش!

سرگرد با ابروهای در هم گره‌خورده تکیه می‌دهد.

- چیه؟! از صبح هزار بار تماس گرفتی وقتی جواب نمیدم یعنی چی؟ باید پاشی بیای اینجا؟ نمی‌بینی چقدر گرفتارم؟

یاسمن با سر فروافتاده لب می‌زند:

- بیخشید!

سرگرد پوف کلافه‌ای می‌کشد و یاسمن ادامه می‌دهد:

- آخه وقتی سارا میگه می‌خوام پیام خونه عمه‌م درسته بزنم تو ذوقش؟ سارا هرچی که هست برادرزاده‌مه آرش، همون قدر که تو و سیاوش رو دوست دارم اون هم دوست دارم؛ دل‌م نمی‌خواد ناراحتی هیچ کدومتون رو ببینم. با همه‌ی این حرف‌ها وقتی دیدم حضورش سیخ داغه تو جیگر تو و سیا پیچوندمش، می‌خواستم اگه یه اپسیلون هم مهری مونده باشه بینشون...

با نگاه خطرناک سرگرد حرفش را می‌خورد. پس پای یک ماجرای عشقی در میان است. قضیه جالب شده؛ اما از ترس مؤاخذه‌ی سرگرد باهر سعی می‌کنم خیلی هم پیگیر داستان نباشم و خودم را با گزارش پیش رویم سرگرم کرده‌ام.

یاسمن دستش را روی بازوی پهن خواهرزاده‌اش می‌گذارد.

- تحملش رو ندارم باهام سرسنگین باشی.

- پس با اعصابم بازی نکن. هرچی بود دیگه گذشت، دیگه نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم. خود سیا هم که همون شب حرفش رو زد... تمام!

لحنش قاطع و محکم است وقتی می‌گوید:

- سروان معصومی!

- قربان!

\*\*\*

\*\*\*

آرش

تلوزیون را خاموش می‌کنم و به طرف یاسمنی می‌روم که روی کاناپه خوابش برده. آرام صدایش می‌زنم:

- یاسی؟

حرکتی نمی‌کند، دستم را روی بازویش می‌گذارم و کمی تکانش می‌دهم.

- خاله‌خانم؟

تکان کوچکی می‌خورد و اخم می‌کند. نه‌خیر، مثل این که امشب هم مسئول جابه‌جایی خاله‌ی کوچولویم هستم. یک دستم را زیر گردنش می‌گذارم و دست دیگرم را زیر زانویش؛ آرام بلندش می‌کنم و به سمت اتاقش می‌روم. بعد از سروسامان دادن او، چراغ‌های سالن را خاموش می‌کنم و به اتاق می‌روم. سیاوش روی زمین نشسته، به کناره‌ی تختش تکیه زده و به بقایای گوشی تکه‌تکه‌اش خیره شده. پس آن صدای مهیب که لحظه‌ای یاسمن خوش‌خواب را هوشیار کرد و مرا از عالم فیلم سینمایی‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد بیرون کشید، صدای خردشدن موبایل بیچاره‌اش بوده.

- اگه می‌خواستی خردش کنی منطقی نبود این همه خرج گلس صفحه‌ش کنی.

نگاه تیزش چشمم را نشانه می‌رود.

- تو یکی از منطق حرف نزن که همه‌ی این‌ها از گور تو بلند میشه جناب.

- چیه باز ساراخانم تماس گرفته بودن؟ آها، شاید وقت ملاقات می‌خواستن.

قبل از این که باتری گوشی‌اش به سرم اصابت کند جا خالی می‌دهم.

- اگه فکر می‌کنی خاکشیر کردن وسایل آرومت می‌کنه من مشکلی ندارم.

- دهنتم رو ببند آرش!

- شاید هم سرکار خانم دیگه‌ای بودن.

حواسش جمع می‌شود.

- منظورت چیه؟

بالشم را روی زمین می اندازم و زیر دریچه‌ی کولر دراز می کشم.

- از کی تا حالا بی نظمی رو این قدر راحت می بخشی جناب سرگرد؟

- بس کن پسر! این رفتار اعصاب خردکنت رو که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، تموم کن!

به پهلو می شوم و نگاهم را به نگاه عصبی اش می دوزم.

- نمی تونم. اگه بس کنم می میرم سیا، اگه بهش فکر کنم؛ اگه به کاری که کردم فکر کنم...

می چرخم و نگاهم را به سقف می دوزم، می چرخم تا راه نفسم باز شود.

- اولین باری که مچم رو گرفتی یادته سیا؟

نگاهش نمی کنم، دوست ندارم خیره‌ی چشمان خسته و ملامتگرش باشم.

- داشتیم با هم درس می خوندم، یادته؟

صدایش رگه رگه و زمخت است وقتی می گوید:

- یادمه!

«زیر درخت بید قدیمی حیاط خانه باباجی روی زیرانداز کهنه اما دوست داشتتیمان نشسته ایم. باباجی کلی سبب

برایمان آورده که به قول خودش جان بگیریم برای درس و مشق. یاسمن خودکارش را پرت می کند و می گوید:

- آه آه آه... یاد نمی گیرم، تمام!

سیا ضربه‌ی آرامی به سرش می زند.

- این قدر انرژی منفی نباش دختر، همه‌ش غر می زنی. ریاضی اول راهنمایی که کاری نداره.

یاسمن شاکی می شود، موهای بلندش را عقب می فرستد و می گوید:

- واسه شماها کاری نداره آقا پسر، منم اگه دوم دبیرستان بودم این کاری نداشت؛ مگه نه ریحان؟

ریحانه لبخند آرامی می زند.

- آره خب، واسه ماها سخته.

یاسی پیروزمندانه سیاوش را هدف می گیرد.

- بفرما! حتی این ریحانه هم که جهشی خونده و این قدر باهوشه واسه‌ش سخته.

سیا نگاهی به ریحانه‌ی محبوب می اندازد، مشکوک می گوید:

- آره ریحان؟! بگو جون سیا واسه خاطر دل یاسی نگفتم.

ریحانه روسری صورتی اش را جلو می کشد و با مهربانی لب می زند:

- مامان روشن گفته به خاطر چیزی که ارزشش رو نداره قسم نخور.

بالاخره طاقتم تمام می‌شود.  
 - مامان روشن کاملاً درست گفته، ول کن این دوتا رو که همه‌ش می‌خوان حال هم رو بگیرن.  
 سیا غر می‌زند:  
 - برادر علامه وارد می‌شود.  
 یاسمن بلند می‌شود و ریحانه را هم با خودش بلند می‌کند.  
 - پاشو ریحان. می‌ریم پیش عمو رضا، خودش یادمون میده.  
 سیا باز هم شکایت می‌کند.  
 - آره بدو برو چغلی کن، نی نی کوچولو.  
 ریحانه چشمان مشک‌اش را به سیا می‌دوزد.  
 - چغلی چیه؟ خب فردا امتحان داریم، هیچی هم بلد نیستیم؛ تو هم که کمک نمی‌کنی.  
 نگاهش روی من و دفتر و کتاب جلوی دستم می‌چرخد.  
 - آرش هم که خودش امتحان داره.  
 از اعماق قل \*بم می‌دانم که این حرف‌ها را فقط به خاطر یاسی می‌زند؛ وگرنه هیچ دانش‌آموزی به خوبی او در کل مدرسه‌شان وجود ندارد. نگاهم را به زور از صورتش می‌گیرم. بابا تأکید کرده مراقب رفتارمان با ریحانه باشیم؛ انگار شور و حال نوجوانی را خوب می‌فهمد.  
 سیا که انگار به غرورش برخورد شاک می‌شود:  
 - همین دیگه، هیچ‌وقت قدر آدم رو نمی‌دونید. تقصیر منه به جای فوتبال نشستم و دل شماها. دخترید دیگه؛ تهش هم همه حق رو به شماها میدن.  
 سیا که می‌رود من هم بلند می‌شوم و در حالی که مخاطب مستقیمم ریحانه است می‌گویم:  
 - بخونید، شب اشکالاتتون رو برطرف می‌کنم.  
 لبخند مهربانی می‌زند و باشه‌ی مختصری تحویلیم می‌دهد. پشت سر سیا راه می‌افتم و صدایش می‌زنم:  
 - وایسا سیا.  
 قدم‌هایش را کند می‌کند تا به او برسم.  
 - این قدر با یاسی بحث نکن، گناه داره.  
 نگاه خبیثی می‌کند.  
 - یاسی گناه داره یا ریحانه؟  
 خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

- منظورت چیه؟  
می خندد.
- خودتی آقا داداش!«  
چشمان تر سیا حالات این خاطره بازی را برایم تلخ می کند؛ تلخ تر از زهری که قول دردناکم به جانم ریخته.
- ناراحت نباش پسر، تقدیر داداشت همینه.  
از جا بلند می شود و دستی به موهایش می کشد.
- دیگه هیچ وقت تصمیمات خودت رو گردن تقدیر نداز آرش، ما آدمها همیشه انتخابمون رو می ندازیم گردن سرنوشت.
- اومدنی سروان معصومی رو دیدم، گفت ازش عذرخواهی کردی.  
مکت می کند.
- منظور؟
- منظوری ندارم، فقط... من هم مثل خودت داداشم رو از برَم.
- \*\*\*
- «چهار ماه بعد»  
سیاوش  
- باورم نمیشه!  
سرهنگ ناصری لیوان چایش را روی میز می گذارد و می گوید:  
- اتفاقاً باورت بشه، این قدر آشنا و روشنا دارن که حاضرن جان فداشون باشن.  
عصبی از جا بلند می شوم.  
- آرش بفهمه دیوونه میشه.  
- چاره ای نیست باید بهش بگیم، همین جوریش هم کلی شاکی میشه که زمان دادگاه رو بهش نگفتیم.  
- دادگاه رو یه جوری بهش میگم، این نامه رو چی کار کنیم؟  
- بعد عملیات منتظرش بودم، می دونستم دیر یا زود سروکله ش پیدا میشه.  
با آه کوتاهی بلند می شوم و پنجره را می بندم.  
- چه سوزی میاد!  
سرهنگ نگاه غمبارش را به پنجره می دوزد.

- تا همین جاش هم با پادرمیونی سردار کلی بهش تخفیف دادن؛ اما به هر حال آرش نظامیه، مطمئن باش خودش هم منتظر توییح بوده. شک ندارم خودش می‌دونه چی در انتظارشه.
- کاش این جور نمی‌شد!
- تو کلت به خدا باشه، درست میشه.
- دلم خیلی شور می‌زنه، همه‌ش احساس می‌کنم یه چیز بد تو راهه.
- صدای اذان ظهر، سرهنگ را از جا بلند می‌کند.
- بیا بریم نماز، خدا بزرگه.
- بعد نماز کمی آرام‌تر می‌شوم. از نمازخانه بیرون می‌آیم و لبه‌ی سکوی کنار در می‌نشینم تا بند پوتین‌هایم را ببندم که صدایش را می‌شنوم.
- سلام.
- بدون این که سرم را بلند کنم جوابش را می‌دهم.
- سلام.
- داشتم دنبال شما می‌گشتم گفتن اینجا می‌تونم پیداتون کنم، قبول باشه.
- با خشکی می‌گویم:
- قبول حق. کارتون چیه؟
- کمی من من می‌کند.
- خب، در واقع...
- بلند می‌شوم و روبه‌رویش می‌ایستم. نگاهم به پوتین‌هایم گره خورده وقتی می‌گویم:
- سروان من وقت ندارم، عجله کن.
- یه سرنخ‌های جدیدی راجع به دارودسته‌ی منصور پیدا کردم.
- راه می‌افتم و او همان‌طور که دنبال می‌آید تندوتند از کشفیات جدیدش می‌گوید:
- اون پسر بچه‌ی کیف‌قاپی که شهرپور گرفتیمش یادتون هست؟
- سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.
- یکی پیدا شده که ادعا می‌کنه مادرشه و میگه پسر گم شده، تحقیق کردیم دیدیم اون بچه اصلاً پدر و مادر نداره و انگار واسه منصور کار می‌کرده؛ هرچند خود بچه هم آب شده رفته تو زمین؛ اما این خانم یه جای کارش می‌لنگید که فرستادیمش بره و گفتیم پیگیری می‌کنیم. یه چند روزی تحت‌نظر بود تا این که اون هم از خرابه‌های اطراف کرج سر درآورد.



- یعنی همون جایی که آخرین بار منصور دیده شد.
- دقیقاً همین طوره، فکر می‌کنم فرستاده بودنش سروگوشی آب بده؛ به‌نظر میاد فکر می‌کنن پسر هنوز پیش ماست.
- چیزی که من رو اذیت می‌کنه اینه که بعد چند ماه هنوز نتونستیم تو یه وجب جا گیرشون بندازیم. می‌دونی کجا میشه پسر رو پیدا کرد؟
- آره. می‌خواید برید سراغ اون؟
- شاید چیزی بفهمیم، از دست رو دست گذاشتن بهتره. ستوان پارسا رو خبر کن با ماشین ستاد می‌ریم.
- «بله قربان»ش را تند می‌گوید و می‌رود. ای کاش می‌شد کلاً از این ستاد برود، برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. به سمت اتاقم می‌روم تا شال‌گردنم را بردارم؛ سوز آذرماه همیشه مرا مریض می‌کند.
- بیست دقیقه بعد در حالی که ستوان پارسا مشغول درآوردن ماشین از پارکینگ است و او در حال توضیح‌دادن موقعیت پسر کیف‌قاپ، اسمم را از زبان آخرین کسی که در این لحظه دوست داشتم صدایم کند می‌شنوم.
- سیاوش؟
- چشمانم را روی هم فشار می‌دهم و سکوت ناگهانی‌اش را نادیده می‌گیرم. برمی‌گردم و به صاحب صدا نگاه می‌کنم، می‌خندد.
- سلام.
- دستی به موهایم می‌کشم و لب می‌زنم:
- اینجا چی کار می‌کنی؟
- دستی به بینی تازه عمل‌شده‌اش می‌کشد و با حالت دلخوری می‌گوید.
- تلفنم رو که جواب نمیدی، خونه‌مون هم که نمی‌ای، اون میرغصب هم که نمی‌ذاره پیام خونه‌ی عمم؛ خب به جز اینجا دیگه کجا پیام؟
- مدت‌هاست که دیگه دلم با دیدنش نمی‌لرزد. نگاهی به پشت سرم می‌کند و با لبخندی ساختگی می‌گوید:
- سلام نگارجون.
- صدای آرامش جواب بی‌رنگی حواله‌ی سارا می‌کند.
- اینجا محل کارمه دختردایی. شغل من شغل خاصیه، صورت خوشی نداره اینجا باشی.
- سیاوش! باورم نمیشه این تو باشی.
- صدای قدم‌هایش را از پشت سر می‌شنوم که دور می‌شود و من اما چند قدم به سارا نزدیک می‌شوم.
- اینجا جای مناسبی نیست، من در حال خدمتم. یه فرصت مناسب با هم صحبت می‌کنیم.

- فرصت مناسب کیه سیاوش؟ الان سه-چهار ماهه برگشتم؛ یعنی این قدر سرت شلوغه؟  
 نگاهم را میخ چشم‌های عسلی‌اش می‌کنم.  
 - حتماً حرفی ندارم که اقدامی نکردم.  
 متعجب است وقتی می‌گوید:

- سیاوش! تو جادو شدی، همه‌ش هم زیر سر آرش و اون زن فضولشه.  
 با یک قدم محکم به سمتش می‌روم که با وحشت عقب می‌کشد.  
 - دفعه‌ی اول و آخرت باشه راجع به خانواده‌ی من این جووری حرف می‌زنی، فهمیدی؟  
 - تو دیوونه شدی سیاوش، دیوونه!  
 با قهر رو برمی‌گرداند، می‌رود و مرا با اعصابی در هم ریخته تنها می‌گذارد. چند دقیقه همان جا می‌ایستم و بعد به سمت ماشین می‌روم. ای کاش حداقل او حضور نداشت! در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.  
 - کجا برم جناب سرگرد؟  
 بدون این که به عقب نگاه کنم می‌گویم:  
 - کجا بره خانم سروان؟  
 - برید طرف خیابون شوش.

\*\*\*

نگار

نگاهم به خیابان شلوغ است. نیم‌ساعتی می‌شود که راه افتاده‌ایم. سکوت سنگین ماشین را گاه‌به‌گاه ستوان با پرسیدن سوال «از کجا برم» می‌شکند. خودم هم نمی‌دانم چرا حالم گرفته شده، انگار کلافکی سیاوش به من هم سرایت کرده. آن دختر را خوب می‌شناسم؛ همان دختر سبک‌سری است که بارها او را با یاسمن دیده‌ام. در این چندماه این قدر با یاسمن صمیمی شده‌ام که حتی نرگس هم گاهی حسودی می‌کند؛ دختر بامحبت و بانگیزه‌ای که همه‌ی کارهایش روی حساب است. ماجرای سارا و سیاوش را موبه‌مو برایش تعریف کرده، حالا دیگر راز این ماجرای عشقی را می‌دانم و حق ??? درصدی را به سیاوش می‌دهم. بعد از چندماه کار مداوم با او و برادرش دیگر آن‌ها را خوب می‌شناسم و مثل روز برایم روشن است که هرچه باشند دروغ‌گو و خائن نیستند؛ القابی که یک بار وقتی با سارا تنها بودم سعی داشت به آن‌ها بچسباند و الحق هم که بازیگر قهاری است. صدای گرفته‌اش مرا مخاطب قرار می‌دهد، وقتی من مخاطبش هستم، به هر چیزی نگاه می‌کند به جز صورتم؛ مردمک‌هایش این قدر می‌چرخند و می‌چرخند تا صحبتش تمام شود. می‌دانم مقید است و به بعضی مسائل پایبند؛ اما چیزی که اذیتم می‌کند، این است که تا قبل از آن تماس تلفنی ناگهانی نگاهش گاهی به چشمانم می‌افتاد و خیلی معمولی به حرفش ادامه می‌داد؛ اما

حالا فکر می‌کنم او از من دلخور است... خیلی هم دلخور است. وقتی مشغول کاریم، تمام سعی‌اش را می‌کند که زودتر کار تمام شود و برود. خودم هم نمی‌دانم چه کار کرده‌ام که تحملم تا این حد برایش سخت است. این رفتار بدجور دل‌نگار درونم را شکسته، تا جایی که گاهی نیشخندهایش یک جنگ درونی تمام عیار به پا می‌کند. چندبار سعی کردم غیرمستقیم دلیل رفتارش را از طریق یاسمن کشف کنم؛ اما بی‌فایده بود.

- حواست با منه خانم معصومی؟

حواس؟! بله شش‌دنگ حواسم با خود توست، با خود بداخلاقت. آه می‌کشم.

- بله، بفرمایید.

- شما تو ماشین باش من و ستوان می‌ریم یه سر و گوشی آب بدیم.

- اجازه بدین من هم بیام. حرف اون بچه رو خوب می‌فهمم.

لحنش دستور اکید دارد.

- همین که گفتم!

\*\*\*

- یعنی یه روز هم وقت نداشتی بیای من رو از نگرانی وجود این دختر در بیاری؟

شانه‌ی چوبی دوست‌داشتنی‌ام را درون موهای درهمم می‌کشم و همان‌طور که سعی می‌کنم گره‌های بی‌شمارش را باز کنم می‌گویم:

- باور کن از اول مهر عین بچه‌مدرسه‌ای‌ها از هشت صبح رفتم سر کار، مثل کارمندهای اداره هم تا بوق سگ کار کردم.

از آینه به صورتم خیره می‌شود.

- حالا این همه به قول خودت کله سحر تا بوق سگ خرکاری کردی به جایی هم رسیدین؟

- به معنی دقیق کلمه به هیچی نرسیدیم، گره در گره. وای نرگس اگه بدونی این رفتارم چقدر غیرحرفه‌ایه.

- وا! کدوم رفتار؟!!

- همین که عین خاله‌زنک‌ها میام اسرار پرونده‌هام رو بهت میگم.

اخمی ساختگی روی صورتش می‌نشیند.

- آره غیرحرفه‌ایه و غیرقانونی، بهتره جای من به یاسمن جونت بگی.

شانه‌ی گیرکرده در موهایم را به زور جدا می‌کنم.

- آئی آئی آئی، حسود هرگز نیاد سود.

کش سر گل‌گلی‌ام را به سمتم پرت می‌کند.

- چه اعتماد به سقفی هم داری.
- کش را برمی دارم، بلند می شوم و پشت به نرگس می نشینم.
- به جای این حرف‌ها بیا موهام رو بیاف.
- پشت چشمی نازک می کند.
- تو هم کشتی ما رو با این موها.
- برمی گردم و صورت تپلش را می بوسم.
- الهی مازیار پیش مرگت بشه کیلی من!
- عجب موجودی هستی تو! چرا از کیسه‌ی خلیفه می بخشی؟
- آخه حیف من نیست پیش مرگ تو بشم؟
- یک پس گردنی آبدار مهمانم می کند.
- اون وقت مازیار بیچاره حیف نیست؟
- آی! چه دست بزنی هم پیدا کردی. خب اون بنده خدا که اصلاً در جریان نیست؛ در نتیجه پیش مرگ شدنی هم در کار نیست.
- آهی به ظاهر سوزناک را از اعماق سینه اش بیرون می فرستد.
- آره راست میگی، بیچاره اصلاً نمی دونه من وجود خارجی دارم.
- قهقهه‌ی بلندم عزیز را به اتاق می کشاند.
- الهی که همیشه بخندین مادر.
- نرگس به احترام عزیز بلند می شود.
- ببخشید عزیز جون، بیدارتون کردیم؟ همه ش تقصیر این دیوونه ست.
- عزیز عینکش را جابه جا می کند.
- نه عزیزم، بیدار بودم. این روزها آرتروز خیلی اذیتم می کنه، روزها چندساعتی دراز می کشم.
- همان طور که به سمت در می رود می گوید:
- برم یه چایی زغالی لب سوز بذارم عصرونه بخوریم.
- عزیز که می رود، نگاهی به صورت دلسوز نرگس می کنم.
- از وقتی دایی پیمان رفت آلمان خیلی تنها شده، اگه من و تو هم نیایم پیشش دور از جونش دق می کنه.
- من خوشحال میشم ببینمش؛ ولی خب هر وقت میام کلی تو زحمت میفته.
- دستش را می کشم و روی زمین می نشانمش.

- بهش خوش می‌گذره چای زغالی بذاره، واسه شام هم کمکش می‌کنیم. حالا بیا موهام رو بباف.
- نرگس مشغول می‌شود و ضمن بافتن موهاییم از کتاب جدیدی که برای عزیز آورده تعریف می‌کند. هر وقت در آمدن به خانه‌ی عزیز همراهی‌ام می‌کند، برایش کتاب می‌آورد، او را عضو کتابخانه کرده و همیشه به قول خودش بهترین کتاب هفته را برایش می‌آورد تا از تنهایی دربیاید.
- نگار فکر کنم دخترِ حامله‌ست.
- خب باشه.
- حرص می‌خورد.
- وای نگار! این قدر من رو حرص نده، یعنی اصلاً به نظرت مشکوک نیست؟
- آخه کجای حاملگی مشکوکه؟
- وای وای وای! خیر سرت تو پلیسی، این همه واسه‌ت تعریف کردم‌ها.
- با خنده می‌گوییم:
- شوخی می‌کنم دختر. به شرافتم قسم فردا میام کتابخونه‌تون و یه سروگوشی آب میدم.
- هیجان‌زده می‌گوید:
- باید سروگوشت رو فرو کنی تو آبِ استخر دختر، واسه این که خیس خیس بشه.
- قبل از این که جواب بدهم تلفنم زنگ می‌خورد.
- دستت می‌رسه اون گوشه من رو بده.
- گوشه‌ی را برمی‌دارد و با دیدن نامِ روی صفحه‌اش ابروهای بورش در هم گره می‌خورد.
- بفرمایید، نخود هر آش هستن.
- با خنده لپش را می‌کشم و جواب می‌دهم.
- سلام یاسی جون.
- سلام بر نگار خانم گل، خوبی؟ خوشی؟
- مرسی، تو چطوری؟
- منم خوبم شکر. غرض از مزاحمت این بود که می‌خواستم دعوتت کنم.
- نرگس آخرین حلقه‌ی بافته‌ی مویم را می‌گیرد و کش گل‌گلی را دور آن می‌بندد. با اشاره از او تشکر می‌کنم و بلند می‌شوم.
- دعوت؟! دعوت چی؟
- دعوت عروسی دیگه.

ل\*بم به لبخند گرمی باز می شود.  
- واقعاً؟! مبارکه بابا، خیلی خوشحالم کردی.  
- ببخشید دیگه فرصت همیشه کارت بیارم، البته مراسم آن چنانی نیست، فقط یه عقد ساده.  
- خب به سلامتی عروس خانم.  
- اگه تونستی به نرگس هم خبر بده، هرچی می گیرمش خاموشه.  
لبخندم خبیث می شود.  
- چه جالب! اتفاقاً الان اینجاست. گوشی، با خودش صحبت کن.  
گوشی را در دستان وامانده‌ی نرگس می اندازم و از اتاق فرار می کنم. به سمت عزیز می روم که پای سماورش نشسته و کشمش پاک می کند.  
- عزیزجون هوام رو داشته باش که الان نرگس میاد تیربارونم کنه.  
می خندد.  
- باز چه آتیشی سوزوندی دختر؟  
قبل از این که جواب عزیز را بدهم، نرگس شاکی به سمتم می آید.  
- این چه کاری بود؟  
ریز ریز می خندم.  
- بده مگه؟ عروسی دعوت شدی.  
نگاهش موذی می شود.  
- نه خب بدم نیست! چشمم به جمال اهالی شاهنامه ابولقاسم خان فردوسی هم روشن میشه.  
با وحشت نگاهش می کنم. عزیز همین طور هم به من مشکوک است، وای به روزی که نرگس حرف نامربوطی بزند.  
- چشمات رو واسه من گرد نکن ها.  
- نرگس جون عزیزم...  
قبل از ادامه‌ی جمله ام خیز برمی دارم که پا به فرار می گذارد و صدای جیغ‌هایش بین صدای خنده‌های عزیز گم می شود.  
\*\*\*  
سیاوش  
- حالا حتما باید لویپاپلو درست کنید؟

با دست آزادش کنارم می‌زند.  
- آره حتماً باید لوبیاپلو درست کنم. از اون شب که قرار بود بیاد قول داده بودم دیگه نشد، هادی هم که تنه‌است کسی رو نداره براش درست کنه... ثواب داره. حالام برو بیرون این قدر تو دست و پای من نباش.  
- یاسی کجاست؟ چند وقته این ورا پیداش نیست.  
- درگیر کارهای عروسیشه، خدا خیر بده بابام رو که دل بچه رو شاد کرد.  
نفسم را با صدا بیرون می‌فرستم.  
- آره، خدا خیرشون بده.  
از آشپزخانه بیرون می‌آیم و روبه‌روی آرش می‌نشینم.  
- چی کار می‌کنی؟  
- دارم حرف‌های این پسر رو که امروز بازداشت کردین می‌خونم.  
سرش را بلند می‌کند.  
- سیاوش؟  
- هوم؟  
- امروز سرهنگ بهم زنگ زد.  
انتظارش را نداشتم؛ اما خودم را از تک‌وتا نمی‌اندازم.  
- خب؟ چی می‌گفت؟  
- گفت می‌خوای یه چیزی بهم بگی.  
لعنتی! سرهنگ می‌دانست سعی می‌کنم آرش به این زودی‌ها قضیه را نفهمد، این کار را کرده که مرا در عمل انجام‌شده بگذارد.  
- چیز خاصی که نیست.  
دوباره مشغول کارش می‌شود.  
- هر وقت تصمیم گرفتی دروغ نگی خبرم کن.  
با حرص بلند می‌شوم.  
- ببخشید آقای زاهد و صادق! چشم، هر وقت توبه کردم بهتون اطلاع میدم.  
یک ابرویش را بالا می‌دهد.  
- حواست به خودت باشه پسر، من سروان معصومی نیستم هی پاچه‌م رو بگیری هیچی نگم.  
- برو بابا!

- قصه رفتن می‌کنم که آستینم را می‌گیرد.
- عموهادی چرا داره میاد اینجا؟
- آستینم را از دستش بیرون می‌کشم و به جایی پشت سرش خیره می‌شوم.
- من چه می‌دونم، میاد لوبیاپلو بخوره.
- بلند می‌شود و مردمک‌های ناآرامش را در نگاه فراری‌ام قفل می‌کند.
- چی شده سیاوش؟
- هیچی، چی باید بشه؟
- تو چشم‌هام نگاه کن بگو چیزی نشده.
- ای بابا! از بس از همه بازجویی کردی دیوونه شدی، همه چی رو پلیسی می‌کنی.
- چشمانش را تنگ می‌کند.
- وای به حالت سیاوش اگه بازم چیزی رو ازم مخفی کرده باشی.
- اخم می‌کنم و دستم را در موهایم می‌کشم.
- دادگاه نادر سه‌شنبه برگزار شد.
- چیزی نمی‌گوید، ادامه می‌دهم:
- به‌خدا سرهنگ نداشت بهت بگم.
- در سکوت به من زل زده بود.
- تورو قرآن این‌جوری نگاهم نکن!
- به آرامی برمی‌گردد و سر جایش می‌نشیند.
- حکمش... کی اجرا میشه؟
- سبیک گلویم بالا و پایین می‌شود.
- اجرا شد!
- یعنی... اعدام شد؟
- ابد و یک روز!
- چند لحظه سکوت می‌کند.
- هه! ابد! ابد و یک روز.
- بلند می‌شود.
- ابد، ابد...



صدایش رفته رفته بلند می‌شود.  
- ابد؟ ابد و یک روز؟!  
نگاهش طوفانی می‌شود و به کشتی در هم شکسته‌ی نگاهم خیره.  
- اون... اون قاتل پست‌فطرت؟ اون جانی؟! اون قاچاقچی؟  
فریاد می‌زند.  
- ابد و یک روز؟!  
مامان روشن در درگاه آشپزخانه پدیدار می‌شود.  
- یا فاطمه زهرا! چه خبره؟!  
آرش برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.  
- خبر؟ خبرهای خوب، خبرهای قشنگ!  
مداخله می‌کنم.  
- آرش خواهش می‌کنم!  
عصبی و قرمز برمی‌گردد.  
- خواهش می‌کنی؟ خواهش؟! ببند دهنت رو سیاه، به احترام حضور مامان نزد تو دهنت. من الان باید بفهمم؟!  
صدایش رو به خاموشی می‌رود.  
- الان که اون قاچاقچی بی‌همه‌چیز از اعدام جسته؟ الان؟!  
می‌دانم نفسش گرفته؛ اما به خاطر مامان پی‌اسپری‌اش را نمی‌گیرد. حتی در این شرایط هم نمی‌خواهد مامان نگران شود. به سمتش می‌روم و دستش را می‌گیرم تا بنشیند.  
- غلط کردم داداش! مامان یه لیوان آب میارید؟  
مامان باشه‌ی زیر لیبی می‌گوید و می‌رود.  
- نگفتم چون کاری از دستت برنمی‌آید. می‌اومدی دادگاه یه چیزی می‌گفت به هم می‌ریختی، چهارتا مورد دیگه به سابقه‌ت اضافه می‌شد.  
- هیچی نگو سیاوش، نمی‌خوام صدات رو بشنوم!  
- باشه من خفه میشم؛ ولی این کار رو با خودت نکن.  
مامان با یک لیوان آب برمی‌گردد مرا کنار می‌زند و کنار صندلی آرش زانو می‌زند.  
- بگیر بخور مامان.  
لیوان را از دست مامان می‌گیرد.

- خدا جای حق نشسته پسر، مگه میشه جنایت‌های اون ابوالهول رو بی جواب بذاره؟  
 ادامه‌ی حرف مامان را می‌گیرم:  
 - تو هر دم و دستگاهی که بگی آدم دارن، پرونده‌ش هم که شاکی خصوصی به جز تو نداره. تو دادگاه هم زد زیر تمام حرف‌هایی که راجع به ریحانه زده بود.  
 بلند می‌شود و بی‌هیچ حرفی به سمت در می‌رود. دنبالش نمی‌روم؛ چون عکس‌العملش مثل روز برایم روشن است.  
 مامان تذکر می‌دهد.  
 - حداقل یه چیزی بپوش، سرما می‌خوری.

\*\*\*

آرش

بی‌توجه به حرف مامان با همان تیشرت پاییزه‌ام بیرون می‌روم. روی تخت چوبی یخ‌زده‌ی حیاط که مامان روشن از اول پاییز فرشش را جمع کرده تا رویش نشینیم، می‌نشینم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند، سوز تیزی از سمت شمال می‌وزد؛ اما من آن قدر از درون داغم که بعید می‌دانم مهیب‌ترین طوفان‌های شمالی هم بتواند حرارت وجودم را خاموش کنند. احساس پوچی می‌کنم، به مرحله‌ی بی‌تفاوتی رسیدن ترسناک است. این که به جایی برسی که انتهای همه‌ی کارها و هدف‌هایت باشد، به «خب که چه» رسیدن خیلی ترسناک است. مثل امروز که به‌طور اتفاقی حکم تعلیقم را دیدم و بعد تنها چیزی که به ذهنم رسید همین خب که چه‌ی کذایی بود؛ مثل چند دقیقه‌ی پیش که فهمیدم تکه‌ای از وجود شهیاد با این حجم از جنایت و پلیدی از مرگ گریخته و با خیال راحت به فکر گذراندن ابد و یک روزش است؛ مثل حالا که عموهادی را خبر کرده‌اند تا نامه‌ی توبیخم را برایم بیاورد و مثلاً قانعم کند که منطقی باشم و این فقط یک تعلیق مدت‌دار است. مثل همه‌ی تلاش‌هایم برای قبولی در دانشکده افسری که وای من باید مراقب امنیت کشورم باشم که وای من می‌خواهم مثل پدرم قهرمان باشم. وای وای! حتی نتوانستم قهرمان خانواده‌ام باشم، حتی نتوانستم مراقب امنیت همسرم باشم. به گلدان شمعدانی کنار حوض خیره می‌شوم. تکان‌های برگ‌های مرا به روزهای خوب گذشته می‌برد؛ روزهایی که بی‌خیال و خوشحال می‌گذشت. روزی را که فهمیدم در دانشگاه افسری پذیرفته شده‌ام خوب به یاد دارم؛ اما آن قدر دور و غیرواقعی به نظر می‌رسد که انگار هرگز اتفاق نیفتاده است. کنار شمعدانی خودم را می‌بینم و ریحانه را؛ ریحانه‌ی محجوب و آرش سرزنده را.

«- آرش؟»

- هوم؟

- اگه شهرستان قبول شی میری؟

- بستگی داره.

نسیم گرم تابستانی گوشه‌های روسری آبی‌اش را به بازی می‌گیرد و دست ظریفش را روی برگ شمعدانی می‌کشد. نگاهم را می‌گیرم.

- به چی بستگی داره؟

بیلچه را آرام روی قلمه‌ی جدیدی که زده‌ام می‌کشم.

- به این که کدوم شهرستان باشه.

- خب چه فرقی می‌کنه؟

- دانشگاه‌های نظامی خیلی کم و محدودن. بعضی‌هاشون خیلی دورن؛ مثلاً اگه جنوب باشه نمیرم. یه مشت آب بریز پای این.

کمی آب پای گلدان می‌ریزد.

- خوبه؟

- آره خوبه.

- اگه تو و سیا برید... من و یاسی خیلی تنها می‌شیم.

دل‌م می‌لرزد.

- پس دعا کن تهران قبول شیم.

- من یه ساله دارم دعا می‌کنم! سیا چرا نیومد؟ رفته روزنامه بسازه؟

می‌خندم.

- ببین سرش کجا گرمه، آخه این آدم بود ما فرستادیم دنبال روزنامه؟

گره‌ای به ابروهای کمانی و مشک‌اش می‌اندازد.

- چقدر خونسردی آرش! من بیشتر از تو اضطراب دارم.

مامان روشن با یک سینی چای به حیاط می‌آید که من کمی از ریحانه فاصله می‌گیرم. اخیراً به طرز عجیبی مرا زیر نظر دارد.

- قلمه‌ی جدید زدین؟

ریحانه لبخند می‌زند.

- آرش زد، من فقط نگاه کردم.

مامان لبخند مهربانی به صورتش می‌پاشد.

- تو هم امسال باید انتخاب‌رشته کنی، یاسمن هم همین‌طور.

گلدان حاضر و آماده را لبه‌ی حوض می‌گذارم.

- یاسی که تکلیفش معلومه، علوم انسانی؛ می‌خواد وکیل بشه. تو چی ریحانه؟  
سرش را پایین می‌اندازد.
- خب... من... باید با باباحاجی مشورت کنم.  
لبخند مامان رضایت‌مند می‌شود.»
- صدای زنگ در از خیال خوش شمعدانی بیرونم می‌کشد. در با صدای تلقی باز می‌شود و عموهادی با یک بسته‌ی زیبایی شکلات وارد می‌شود. به احترامش بلند می‌شوم و با خشک‌شدگی اعضا و جوارحم می‌فهمم یک مریضی تمام‌عیار انتظارم را می‌کشد؛ هرچند که دیگر اهمیت ندارد، از حالا آن قدر وقت آزاد دارم که می‌توانم پابه‌پای نادر، ابد و یک روز استرحت کنم.
- سلام عموجان، خوش اومدین.  
- و علیکم‌السلام شازده، چطوری؟  
دست درازشده‌اش را می‌گیرم و با او دست می‌دهم.  
- ممنون.
- مامان با چادر گل‌گلی محبوبش بیرون می‌آید.  
- سلام آقاهادی، خوش اومدی.
- سر شام مامان روشن از هر دری حرف زد و مهلت نداد عموهادی بیچاره مقدمه‌چینی را برای مأموریت خطیری که به او واگذار شده است به جایی برساند که بعد از آن هم سر صحبت را باز کند؛ اما بالاخره بعد از شام تلفن مامان زنگ می‌خورد و فرصت طلایی در دسترس به نظر می‌رسد. سیا اشاره می‌کند و عموهادی صدایش را صاف.  
- آرش؟  
همان‌طور که نارنگی‌ام را پوست می‌گیرم جواب می‌دهم.  
- بله؟  
- راستش... می‌خواستم به موضوعی رو بهت بگم البته...  
نگاهی به سیاوش می‌کند و ادامه می‌دهد:  
- این موضوع کاملاً موقتی... در واقع... خب ما نظامی هستیم؛ قانون همیشه در قبال ما سختگیرانه‌تر عمل می‌کنه.  
خیره‌ی اقیانوس آبی چشمانش می‌شوم و خیالش را راحت می‌کنم.  
- اگه منظورتون حکم تعلیقه، فیروزی امروز به جای سیاوش تحویل من دادش، البته بعدش بهش گفتم که من سیاوش نیستم.  
سیا ناله می‌کند و عموهادی محکم می‌گوید:

- این موقتیه آرش، فقط دو هفته‌ست.
- آره خب، بعدش مادام‌العمر میشه.
- سیا حرص می‌خورد.
- چرا هیچی نگفتی؟ می‌دونی از صبح تا حالا چی کشیدم؟ همه‌ش فکر می‌کردم چطوری بهت بگم.
- بیخود نگران بودی، همه‌تون بیخود نگرانید. من خیلی خوشحالم از ماجرا، خودم می‌خواستم بی‌خیال شم شماها نداشتید، حالا بعد چندسال خدمت باید حکم تعلیم جلوی همه‌ی بچه‌های کلانتری برسه به دستم، چرا این جور شد؟ چون جناب سرگردمون لیاقت نداشت؛ چون گند زد به عملیات و همه‌چی؛ چون آبروی خودش رو به باد داد. عموهادی رفته‌رفته عصبانی می‌شود.
- آره... بگو، داد و فریاد کن. سر بزرگ‌ترت داد بزن، فقط به فکر خودت باش. آره لیاقت نداری، لیاقت نداری! من اشتباه کردم؛ اشتباه کردم که چندماهه دارم به بزرگ و کوچیک جواب پس میدم. چرا؟ چون یه موقع حرف نامربوطی به آقا زنین!
- سرم را پایین می‌اندازم.
- این همه تلاش کردیم کسی از گل نازک‌تر بهت نگه، این همه این در و اون در زدیم پرونده رو ازت نگیرن. خودت خوب می‌دونی اگه گذاشته بودم همه‌چیز رو روال پیش بره تا حالا دادگاهی شده بودی.
- سیاوش عمو را به آرامش دعوت می‌کند.
- عموجان آروم باشید.
- مامان روشن از اتاق بیرون می‌آید و نگاه دل‌گیرش را به صورت درهم می‌اندازد. صدایم را صاف می‌کنم.
- ببخشید، معذرت می‌خوام.
- عموهادی دلخور عزم رفتن می‌کند.
- الان دیگه نه من کشش حرفات رو دارم نه تو کشش حرف‌های من رو.
- مامان می‌گوید:
- نرو آقاهادی، چای گذاشتم.
- ممنون روشک‌جان، به اندازه کافی زحمت دادم.
- عموهادی که می‌رود، مامان روشن دلخور به اتاقش پناه می‌برد، سیاوش عصبانی هم رویه‌ی مامان را در پیش می‌گیرد و تنها آرش معلق می‌ماند و حوضش.

\*\*\*

سیاوش

نیم‌ساعتی پهلو به پهلو می‌شوم. برعکس همیشه صدای باران نم‌نم آرامشی برایم ندارد. دلم شور می‌زند و از آخرین باری که این حال را داشتم مدت زیادی نمی‌گذرد. چندسال پیش قبل از مرگ بابا هم همین حس را داشتم. بلند می‌شوم و قرآن محبوب آرش را از طاقچه‌ی پنجره برمی‌دارم، می‌بوسمش و با یک نفس عمیق بازش می‌کنم و اولین آیه‌ای که به چشمم می‌خورد قل\*بم را آرام می‌کند. «انَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» خدا آسانی را برسان بعد از این همه سختی، بعد از این همه غم. حرف تو حق است، حق مطلق است. من ایمان دارم به عزت و جلالت، به رحم و مهربانی‌ات. صدای تلفن آرش بلند می‌شود. قرآن را می‌بندم و به سمت گوشی می‌روم و با دیدن نام یاسمن تماس را برقرار می‌کنم.

- بله؟

صدای هق‌هق یاسمن با فریادهای پی‌درپی‌اش مخلوط می‌شود:

- تو چی کار کردی احمق دیوونه؟ به چه حقی این کار رو کردی؟  
جیغ می‌کشد.

- حق نداشتی!

کمی گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم.

- یاسی...

- هیچی، هیچی نگو.

هق‌هق بی‌وقفه‌اش اجازه نمی‌دهد تمرکز کنم.

- همه‌چی رو به‌هم می‌زنم فهمیدی؟ به‌هم می‌زنم... به‌هم می‌زنم!

یاسمن گریه می‌کند و من تلاش می‌کنم دلیلش را بفهمم، ذهنم قفل شده و موقیت را گم کرده‌ام. آرش را صدا می‌زنم.

- آرش، آرش؟ یاسی من آرش نیستم یه دقیقه آروم باش بفهمم چی شده آخه.

فریاد می‌کشد:

- گوشی رو بده به اون روانی، گوشی رو بده بهش.

جیغ‌هایش هر لحظه بلندتر می‌شود.

- بده بهش میگم.

- باشه، باشه.

آرش سلانه‌سلانه می‌آید.

- چیه؟ چته؟

گوشی را به سمتش پرت می‌کنم.

- نمی‌دونم.

عکس‌العملش حرفه‌ای و سریع است وقتی گوشی را می‌گیرد.

- الو؟

صدای داد و فریاد نامفهومش به گوش می‌رسد. آرش گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد.

- چی شده؟! چرا انقدر شاکی هستی؟

قیافه‌اش در هم می‌شود؛ احتمالاً از جواب یاسمن.

- این قدر جیغ و داد نکن دختر. باشه... باشه، باشه خیلی خب.

گوشی را قطع می‌کند و مثل یک سرباز مجروح از جنگ برگشته لب می‌زند:

- راه بیفت بریم.

- الان؟! ساعت دوازده شبه، کجا بریم؟!!

- گفت اگه نیاید خودم میام.

\*\*\*

نیم‌ساعت بعد جلوی در خانه‌ی بزرگِ باباجاچی منتظر یاسمن نشستیم. آرش سکوت ماشین را می‌شکند:

- شک ندارم اون پیرمرد بهش گفته، آخرین تلاشش رو کرده که ازدواجش با احسان رو به هم بزنه.

- این قدر بدبین نباش.

سرش را می‌چرخاند و در حالی که ابروی چپش را بالا انداخته نگاهم می‌کند.

- بدبین؟! اون وقت میشه پرسم اگه باباش نگفته از کجا فهمیده؟

جوابش را نمی‌دهم. چند دقیقه بعد یاسمن با چنان شدتی در عقب را به هم می‌کوبد که من و آرش هم‌زمان

برمی‌گردیم و با قیافه‌ی وحشتناکش مواجه می‌شویم. یک چادر گلی روی سرش انداخته و چشمانش از گریه‌ی زیاد

پف کرده و قرمز است. می‌خواهم چیزی بگویم که با اشاره‌ی دستش مانع می‌شود.

- هیچی نگو، هیچی!

دهانم را می‌بندم و منتظر نگاهش می‌کنم؛ دقیقاً همان کاری که آرش می‌کند.

- همین امشب به روشنی می‌گید فردا اول وقت زنگ بزنه به مادر احسان، گوش دادید؟ صبح اول وقت.

اخم‌های آرش در هم می‌شود و من می‌گویم:

- که چی بشه؟

صدایش را بلند می‌کند.

- گفتم هیچی نگو. روشنگ زنگ می‌زنه و میگه ما پشیمون شدیم، عذرخواهی می‌کنه و تمام! مستقیم به چشم‌های آرش زل می‌زند و با حالت خصمانه‌ای ادامه می‌دهد:
- جناب عالی هم میری پیش باباجاجی و قولت رو پس می‌گیری، فهمیدی؟
- آرش بی‌هیچ حرفی از ماشین پیاده می‌شود و در را به جوری به هم می‌کوبد که انگار همین لحظه ثور از کوه المپ فرود آمده و چکش معروفش را به ماشین کوبیده. به محض بیرون رفتن آرش، بغض یاسمن می‌شکند.
- من احمق... باید می‌فهمیدم، انگار... پدر خودم رو نمی‌شناسم. ای خدا چرا این جوری من رو امتحان می‌کنی؟ نگاهم را از یاسمن می‌گیرم و به آرش می‌دوزم که با شانه‌های خمیده به کاپوت ماشین تکیه داده و دستانش را قلاب سینه‌اش کرده.
- امروز... حکم تعلیقش رو آوردن.
- هق‌هش شدت می‌گیرد.
- تمام زندگیش رو هواست اون وقت من همه‌ش به فکر خودم بودم و ازش غافل شدم. وای سیا... تو رو خدا مجبورش کن قولش رو پس بگیره.
- همه‌مون خوب می‌دونیم که این کار رو نمی‌کنه.
- پس من چی کار کنم؟ چطوری زندگی کنم؟
- آروم باش یاسی، تو برو خونه من خودم باهش حرف می‌زنم.
- نه، امکان نداره!
- بلافاصله از ماشین پیاده می‌شود و من هم به دنبالش روان می‌شوم که سوز سرد پاییز باعث لرزم می‌شود. یاسمن ماشین را دور می‌زند و روبه‌روی آرش می‌ایستد.
- چرا این کار رو می‌کنی آرش؟
- سکوت آرش عصبانی‌ترش می‌کند. یک قدم به آرش نزدیک می‌شود و مشت‌های بی‌جان‌ش را بی‌وقفه به تن او می‌کوبد.
- چرا... این کارها... رو می‌کنی؟
- جیغ می‌کشد:
- چرا؟! چرا ناامید شدی؟ حق نداشتی ناامید بشی، حق نداشتی قول بدی... حق نداشتی!
- صدایش رفته‌رفته کم‌رنگ می‌شود و به آغو\*ش آرش پناه می‌برد؛ مثل آواری جنگ‌زده‌ای که بی‌پناه و خسته به دنبال یک سرپناه امن می‌گردد.
- حق نداشتی بچه، حق نداشتی...



بالاخره آرش به حرف می‌آید، او را از خودش جدا می‌کند و به چشمانش خیره می‌شود.  
 - گریه نکن خاله‌قزی، عروس دماغو رو یه‌روزه پس می‌فرستن.  
 یاسمن بینی‌اش را بالا می‌کشد.  
 - عروسی در کار نیست. نمی‌خوام با احسان ازدواج کنم، نمی‌خوام با هیچ‌کس ازدواج کنم.  
 آرش دستانش را روی بازوهای یاسمن می‌گذارد.  
 - اگه... می‌خواهی کاری برای من کنی، با احسان ازدواج کن.

\*\*\*

آرش

دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز می‌کنم تا راه نفسم باز شود. حضور در خانه‌ی باباجاجی، جدا از قولی که به او داده‌ام از یک طرف و قیافه‌ی غمگین و محزون عروس و داماد مجلس از طرف دیگر، نفس کشیدن را برایم سخت کرده. شک ندارم که خاله‌خانم سیرتاپیاز ماجرا را کف دست احسان گذاشته؛ خاله‌ای که دقیقا یک هفته یک کلمه با من حرف نزد و بعد از آن با ترش‌رویی و دلخوری فقط و فقط یک باشه‌ی خشک و خالی حواله‌ام کرد و دوباره همان آس و همان کاسه.

نگاهم با نگاه سیاوش تلاقی می‌کند. چشمان خسته‌اش را باز و بسته می‌کند؛ دردش را خوب می‌دانم. خوددرگیری‌اش را می‌بینم، جنگ‌وجدال دل و عقلش را، نگرانی‌ها و غصه‌هایش را. دلم شور می‌زند. نه از آن دلشوره‌ها که مادر بزرگ‌ها می‌گیرند و آن را به کاسه‌ی آبی می‌سپارند که پشت سر مسافرشان می‌ریزند؛ از آن دلشوره‌ها که لیترلیتر آب هم نمی‌تواند ذره‌ای کم‌رنگش کند. آخرین باری که در یک مجلس بله‌برون حضور داشتم، مجلس خودم و ریحانه بود؛ بله‌برون و خواستگاری و عقد موقتی که تمامش دو ساعت بود.

«آب دهانم را قورت می‌دهم و میخ جوراب‌های سفیدم می‌شوم. باباجاجی است که اخم کرده و جدی می‌گوید:  
 - تا شماها یه گلویی تر کنید من چند کلمه با این بچه حرف دارم.

کسی جرئت مخالفت ندارد. با اشاره‌ی بابا بلند می‌شوم. باباجاجی رضایتمند بلند می‌شود و من به دنبالش روان می‌شوم. به اتاقش می‌رویم. روی تختش می‌نشیند و اشاره می‌کند کنارش بنشینم.

- بین آرش جان، تو پسر می‌ریحانه دخترم. من فقط خوشبختیتون رو می‌خوام، اگه مخالفت کردم خب به‌خاطر شغلت...

نگاهش می‌کنم.

- خدا ان‌شاءالله هزارسال عمر باعزت بهت بده... خب ریحانه یتیم بوده. میگم بوده؛ چون از وقتی پیش ما بوده رو چشم همه‌مون جا داشته؛ غیر از اینه؟

- نه باباجی.

- یه سؤال ازت می‌پرسم صادقانه جواب بده، قول میدی؟

- سرم را تکان می‌دهم.

- قول میدم.

- قبول می‌کند؛ چون می‌داند هرگز به او دروغ نگفته‌ام.

- آگه، آگه بهت بگن ریحانه... با یکی دیگه بیشتر از بودن با تو خوشبخت میشه قبول می‌کنی؟

- ساکت و صامت نگاهش می‌کنم، این چه بازی‌ای است که با دلم می‌کند.

- یادت باشه قول دادی پسر.

- جواب‌دادن به این سؤال بیش از چیزی که باباجی فکر می‌کند خطرناک و سخت است. می‌دانستم باباجی به

- این راحتی حاضر نمی‌شود ریحانه را راهی خانه‌ام کند.

- منتظرم!

- یک نفس عمیق می‌کشم. برای خوشبختی ریحانه هر کاری می‌کنم؛ حتی به قیمت تباه‌شدن خودم.

- با این که آدم عاقل یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنه؛ اما می‌دونم تو ذاتت خوبه؛ ولی خب من همیشه نگران

- کشش‌های خونی خواهم بود!

- نگاهش می‌کنم.

- کدوم اشتباه؟! منظورتون از کشش خون چیه؟!

- نگاهش را می‌دزد.

- هیچی فقط... فقط جواب بده.

- گیج شده‌ام؛ اما جوابش را می‌دهم.

- قبول می‌کنم!

- صورتش باز می‌شود، جوان می‌شود، مهربان می‌شود.

- آفرین پسر! پس حالا که این قدر ریحانه رو می‌خوای بیشتر مراقب باش.

- خیالم راحت می‌شود. آرام می‌شوم و قدرشناسانه دستانش را می‌بوسم.

- چشم.

- می‌خندد و دست حمایتگرش را روی سرم می‌کشد؛ دست حمایتگر مهربانش را. به جمع برمی‌گردیم و این بار مامان

- می‌گوید:

- خب باباجان در مورد مهریه هر چی شما بفرمایید رو تخم چشممون می‌گیریم.

سیاوش لب باز می کند.  
- عجب خواستگاری ای، مادر دوماذ دختر بابای عروسه!  
همه می خندند. بابا حاجی یک فندوق حواله سیا می کند که جاخالی می دهد و مستقیم روی کله ی یاسمن فرود می آید، خنده ها قهقهه می شود و بابا ادامه ی حرف را می گیرد.  
- حاج آقا ریحانه دختر خودمه، اگه اجازه بدین همین جا یه صیغه براشون بخونیم.  
نگاهی به من می اندازد.  
- چون اوضاع یه خرده خطرناکه.  
همه می خندند و من از خجالت آب می شوم. دایی رامین می گوید:  
- مبارکه! پاشو کنار خانمت بشین بابا حاجی صیغه رو بخون.  
از لفظ «خانمت» یک کارخانه قند در دلم آب می شود. با خجالت بلند می شوم و کنارش می نشینم. مثل همیشه سربه زیر و ساکت است. آرام لب می زنم:  
- دیدی؟ آخرش مال خودم شدی.»  
بالاخره پدر احسان لب می گشاید و مرا از شر افکاری که دلم را خون می کنند راحت می کند.  
- حاج آقا اگر اجازه بفرمایید، شروع کنیم.  
بابا حاجی صدایش را صاف می کند.  
- بفرمایید.  
- والله... حالا که بنده نوازی فرمودید و پسر مون رو به غلامی قبول کردید، به دیده ی منت شرایط شما رو می پذیریم.  
مامان می گوید:  
- اختیار دارید این چه حرفیه؟  
نعیمه خانم لبخند می زند.  
- از هرچه بگذریم سخن دوست خوش ترست! حج آقا بفرمایند، آ مجلس منتظر شوماست.  
ل\*بم را می گزم تا لبخندم لو نرود، فقط این زن شیرین زبان حریف بابا حاجی می شود و بس!  
- والله ما گفتنی ها رو گفتیم، منتها...  
نگاه خصمانه ای به چشمانم می اندازد.  
- جوون های امروز در هر صورت کار خودشون رو می کنن.

تاریخ عقد را هفته‌ی آینده می‌گذارند و صیغه‌ی محرمیت را به خواست یاسمن فاکتور می‌گیرند. مهمان‌ها که می‌روند، باباحاجی غیرمستقیم به سیاوش می‌گوید که شما هم بروید. مامان راهی مؤسسه می‌شو؛ اما من راهی اتاق یاسمنی که به محض رفتن مهمان‌ها خودش را قایم کرده می‌شوم.

- بیا بریم آرش، بعداً باهاش حرف می‌زنی.

- امکان نداره.

- لج نکن پسر. باباحاجی رو نمی‌شناسی؟ تا همین الانش هم قاچاقی اینجا بودی.

بدون توجه به سیاوشی که دوست دارد گردنم را خرد کند، به سمت اتاق یاسمن می‌روم و برای اولین بار بدون درزدن وارد می‌شوم و غافل‌گیرش می‌کنم. روی زمین نشست و با چشمان گردشده نگاهم می‌کند.

- چته؟!

در را پشت سرم می‌بندم و عصبانیت می‌گویم:

- تو چته؟! هان؟ چته یاسمن؟

پلک‌هایش می‌لرزند.

- گریه کنی به ولای علی میرم و پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم، می‌دونی که شوخی ندارم!

بغضش را قورت می‌دهد و مظلوم لب می‌زند.

- باشه، ببخشید.

جلو می‌روم و روبه‌رویش می‌نشینم.

- این چه کاریه؟ مگه بچه‌ای دختر؟

- کدوم کار؟

- همین قهر و قهرکشی که راه انداختی.

وقتی جوابی نمی‌دهد، ادامه می‌دهم:

- مگه نمی‌دونی من چقدر نگرانی دارم؟ چقدر استرس و اعصاب‌خردی دارم؟ به جای این که همراهم باشی یه

داستان دیگه برام درست می‌کنی؟

سر به زیر گوش می‌دهد.

- مگه تو همونی نبودى که می‌گفتی اگه به احسان برسم دیگه آرزویی ندارم؟

- اون... مال قبل از موقعی بود که... که ریحانه گم بشه، قبل از موقعی که... تو قول بدی.

- قول من یه چیزیه بین خودم و خدا و بابات. اصلاً حق نداشت بهت بگه، حق نداشت هم قول بگیره هم تلاش

کنه زندگی تو رو به هم بزنه.

- چرا نمی فهمی آرش؟ من عذاب وجدان دارم. نمی خواستم زندگیم رو این جور شروع کنم!  
خیره ی چشمانش می شوم.

- چه جوری؟

- آرش!

- عذاب وجدان نداشته باش خاله جان، این مسئله هیچ ربطی به تو و زندگیت نداره. حالا آشتی؟  
سرش را پایین می اندازد و با موهایش بازی می کند.

- می دونی که زیاد اهل منت کشی نیستم؛ پس فرصت رو غنیمت بشمار، آشتی؟  
نگاه ترش را به چشمانم می دوزد.

- آشتی.

\*\*\*

نگار

- آخرش با این برنامه ریزی های هوشمندانه ت سازمان برنامه و بودجه استخدام می کنه.  
دست تپش را از دستم بیرون می کشد.

- کمتر غر بز ننگار. این بهترین فرصته، دیگه من کی می بینمت، تو یه روز مرخصی گرفتی.

- خب خنگول جان مثلاً مرخصی گرفتم یه روز با خیال راحت خونه باشم و کارام رو انجام بدم، خیر سرمون شب  
عروسی دعوتیم.

- اوه حالا کو تا شب؟ مگه چقدر کار داریم؟ سر و تهش نیم ساعت.

- وای خدا بیچاره مازیار!

- یک نیشگون محکم مهمانم می کند.

- کمتر حرف بز بشر.

بالاخره در شیشه ای کتابخانه را رد می کنیم و به محض ورود با موجی از سکوت مواجه می شویم. زیر گوش نرگس  
لب می زنم:

- چقدر ساکته! چطوری دووم میاری اینجا؟

- مگه من مثل تو وراجم؟

- ناگهان صاف می ایستد.

- اوه اوه! ساکت باش، صاحبش اومد.

- صدایش را صاف می کند.

- سلام خانم طاهری.
- من هم پشت‌بند نرگس سلام می‌کنم و جواب می‌گیرم.
- نرگس جان لیست تحویلی‌های امروز با شما، دیگه با خودت کمک هم آوردی. ببینم چه می‌کنی.
- نگاهم که به قیافه‌ی آویزان و لبخند کج و کوله‌اش می‌افتد، می‌فهمم که گاو بیچاره‌مان هفت‌قلو زاییده آن هم در روزی که با خودم قرار گذاشته‌ام یکی از معضلات ذهنی‌ام را با پرسیدن از عاملش، در موقعیتی خارج از رئیس و مرئوسی حل کنم.
- بدبخت شدیم نگار، همه‌ش هم تقصیر توئه!
- به من چه؟ جناب‌عالی من رو ورداشتی آوردی اینجا.
- البته از یه نظر هم بهتر شد، وقتی خانم طاهری نباشه فقط مشکل دوربین‌ها رو داریم که اون هم اگه بتونی تو دستشویی گیرش بندازی حله.
- حرصی می‌گوییم:
- فقط برو دعا کن الکی گیر نداده باشی به این دختر؛ وگرنه خودم بازداشتت می‌کنم، به جرم تشویش ذهن و از عروسی انداختن سروان مملکت.
- پشت میزش می‌نشیند و با چشمان باریک‌شده‌اش خیره‌ی نگاهم می‌شود.
- از کی تا حالا تو این قدر به عروسی علاقه‌مند شدی؟
- دستش را روی چانه‌اش می‌کشد و ادامه می‌دهد:
- تا اونجایی که یادم میاد همیشه از این جور مراسمات گریزون بودی.
- نگاهم گریزان می‌شود.
- هنوز هم علاقه‌ای ندارم؛ ولی خب... خب این فرق می‌کنه، عروسی دوست آدم فرق می‌کنه.
- ادایم را در می‌آورد.
- عروسی دوست فرق می‌کنه... آره جون خودت.
- اخم می‌کنم.
- به جای چرت و پرت گفتن، دختر رو نشونم بده.
- با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد.
- آخ! این قدر کارهای جدید ازت می‌بینم دختر رو یادم رفت.
- نرگس!
- باشه ببخشید. بشین یه دقیقه برم ببینم کجاست.

می‌رود و من روی صندلی‌اش می‌نشینم. اگر بخواهم طرف حق را بگیرم، نرگس راست می‌گوید؛ خودم هم از این همه شوق برای رفتن به عروسی دختری که فقط چندماه است او را می‌شناسم متعجبم. بخشی از نگار درون دلیلش را فریاد می‌زند و بخشی دیگر اعتراض می‌کند و او را ساکت. نگار آدمی است که اگر کسی تحویلش نگیرد یا احساس کند دوست ندارد با او معاشرت کند، بلافاصله کنار گذاشته می‌شود؛ اما نمی‌دانم چرا در این یک مورد خاص قضیه کاملاً برعکس است. هیچ‌وقت تا این حد دلم نمی‌خواست دلیل دوری کردن کسی را کشف کنم. مثل یک راز بزرگ حل‌نشده در مغزم جولان می‌دهد و قرار را از روحم گرفته است. نرگس از دور پدیدار می‌شود و لبخند پت‌وپهنتش می‌گوید که به خواسته‌اش رسیده.

- پاشو نگار، دم آبخوری ایستاده. نزدیک اذان میره تو دستشویی وضو بگیره، اون موقع بهترین فرصته.  
- خب دیگه رفتن نداره، همون دم اذان می‌بینمش.

حرص می‌خورد.

- وای نگار! خب وقتی شناسیش از کجا می‌خوای باهاش آشنا بشی؟  
دلخور ادامه می‌دهد.

- تو هنوز هم قضیه رو جدی نگرفتی.

بلند می‌شوم و لپش را می‌بوسم.

- حرص نخور تپلی، اگه جدی نگرفته بودم الان اینجا نبودم.

لبخند به صورت مهربانش برمی‌گردد.

- فرصت فرمانده؟

خنده‌اش با صدا می‌شود.

- رخصت جناب سروان.

آهسته به سمتی که نرگس می‌گوید روان می‌شوم. نزدیک آبخوری دختر لاغر و کشیده‌ای ایستاده و پشتش به من است. یک مانتوی کهنه خاکستری بلند پوشیده که یاد مانتوهای گل و گشاد دهه‌ی شصت را برای آدم زنده می‌کند. کمی نزدیکش می‌شوم؛ اما هنوز یک قدم کامل برنداشته‌ام که ناگهانی برمی‌گردد. پس نرگس بیچاره راست می‌گوید؛ این عکس‌العمل یک آدم نرمال نیست. به محض برگشتنش چشم در چشم می‌شویم. چند لحظه خیره نگاهم می‌کند. چشمان درشت مشکی و بی‌روحش کمی ترسناک است. صورتی به‌شدت استخوانی و رنگ‌پریده دارد. گونه‌هایش از شدت لاغری بیرون زده و آدم را یاد مدل‌های اروپایی آنورکسیاگرفته‌ی بی‌حال هفته‌های مد می‌اندازد. او را کجا دیده‌ام؟ شاید خلاقار بوده یا یکی از دختران فراری و آواره‌ای که روزی سروکارش با دایره‌ی جنایی بوده است. سعی می‌کند از سر راهش کنارم بزند، می‌گوید:

- بیخشید.

کمی جابه‌جا می‌شوم تا رد شود. قدم‌هایش سست و نامطمئن است. به سمت آبدارخانه می‌رود و من خلاف جهت او به راه می‌افتم. به میز نرگس که می‌رسم، از جا می‌پرد.

- چی شد؟

نگاهش می‌کنم، دستش را جلوی چشمانم تکان می‌دهد.

- کجایی نگار؟ میگم چی شد؟

- برام آشنا بود.

لب می‌گزد.

- یعنی خلافاکاره؟

- نمی‌دونم. مطمئنم یه جا دیدمش!

- خب شاید اشتباه می‌کنی.

- خودت خوب می‌دونی که چهره‌ها توی ذهنم می‌مونه.

آه می‌کشد.

- حیف شد، دوست نداشتم خلافاکار باشه.

- شاید هم نباشه، باید باهاش صحبت کنم.

- پس بیا بشین لیست تحویل رو درست کنیم تا اذان.

یکی-دو ساعتی می‌شود مشغول کاری که خانم طاهری به نرگس سپرده هستیم؛ اما تمام مدت گوشه‌ای از ذهنم

مشغول این دختر است. حق با نرگس است، کاریزمای عجیب این موجود رنگ‌پریده مرا هم درگیر کرده. صدای

اذان بلند می‌شود و نرگس دست از کار می‌کشد.

- اذانه نگار پاشو، زود باش!

- باشه هولم نکن.

بلند می‌شوم و نرگس با آرزوی موفقیت بدرقه‌ام می‌کند. تابلوی سرویس بهداشتی بانوان مقابل نظرم پدیدار می‌شود.

در سنگین را هول می‌دهم و وارد می‌شوم. به نظر می‌رسد کسی داخل نیست. کمی این پا و آن پا می‌کنم، دستانم را

دو سمت سینک اول می‌گذارم و در آینه‌ی بزرگ به خودم خیره می‌شوم. موهای انبوهم از زیر شال مشکی‌ام بیرون

زده و قیافه‌ام را کمی کودکانه کرده. زمان‌هایی که در حال خدمت نیستم از چادر هم خبری نیست. ای کاش کمی

رسمی‌تر تیپ می‌زدم! صدای در ضربان قل\*بم را بالا می‌برد و چرایش را خودم هم نمی‌دانم. شیر آب را باز می‌کنم

و سعی می‌کنم عادی به نظر برسم؛ اما با وارد شخص مذکور حالم گرفته می‌شود. خانم طاهری لبخند کجی می‌زند.



- ا تو هم اینجایی؟

سعی می‌کنم لبخندم طبیعی باشد.

- بله.

خانم طاهری شیر سینکِ کناری را باز می‌کند و بالاخره فرد موردنظر وارد می‌شود. رژ صورتی‌ام را از کیف کج‌م بیرون می‌کشم؛ چون راه دیگری برای معطل کردن به مغزم نمی‌رسد. دختر وارد یکی از دستشویی‌ها می‌شود. خانم طاهری نامحسوس زیر نظرم دارد و من خدا را شکر می‌کنم که از شغلم خبر ندارد. بالاخره از شستن دستانش خسته می‌شود.

- به نرگس گفتم برای شما هم ناهار بگیره.

خداخدا می‌کنم قبل از بیرون آمدنِ دختر، برود.

- دستتون درد نکنه.

با کمی دودلی می‌رود و هم‌زمان دختر بیرون می‌آید. فرصت را غنیمت می‌شمارم و نزدیکش می‌شوم.

- اینجا کار می‌کنی؟

کمی با تعجب نگاهم می‌کند و فقط سرش را تکان می‌دهد. لب‌هایم را کش می‌دهم و می‌گویم:

- من... دوست نرگسم، می‌شناسیش؟

روسری بی‌ریختش را برمی‌دارد، موهای کوتاهش به سرش چسبیده و لاغری‌اش را بیشتر نمایان کرده.

آستین‌هایش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

- نه.

- نه؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- مگه اینجا کار نمی‌کنی؟

وضویش را تمام می‌کند و در حال پوشیدن جورابش لب می‌زند:

- چرا.

جواب‌های کوتاهش کلافه‌ام کرده. روبه‌رویم که می‌ایستد چشمم به شکم برآمده‌اش می‌افتد. نگاهم معذبش

می‌کند و این بار با اخم می‌گوید:

- من... سرم به کار خودمه. لطفاً مزاحم نشید!

\*\*\*

اتوی داغ‌شده را روی موهایم می‌کشم.

- آی!

صدای مامان در می آید.

- چی کار می کنی نگار؟

- هیچی، موهام رو اتو می کشم.

- خب می گفتمی نرگس بیاد کمکت، مگه اون هم دعوت نیست؟

بلند می گویم:

- کار داشت.

و زیر لب پیچ پیچ می کنم.

- اون بچه بمیره هم اینجا نمیدا!

مامان در درگاه در اتاقم ظاهر می شود.

- چیزی گفتمی؟

لبخند مکش مرگ مایم را به صورتش می پاشم.

- نه عزیزم.

- حالا کجا هست عروسی؟

- عروسی اون طوری که نیست، گفت یه جشن عقد ساده ست خونگی باباش؛ انگار باغ دارن.

- مگه این چادر چاقچولی ها تو باغ هم مراسم می گیرن؟

نمی دانم چرا حرفش حالم را می گیرد.

- مامان یاسمن دختر خوبیه، اون مدلی نیست که تو فکر می کنی.

پشت چشمی نازک می کند.

- منم نگفتم دختر بدیه؛ ولی مواظب باش از راه به در نشی.

مامان می رود و مرا با ذهنی آشفته تنها می گذارد. تا قبل از آشنایی با آقایان باهر و خاله ی عزیز کرده شان تصورم از

آدم های مذهبی با نظر مامان فاصله ای نداشت. با بعضی هایشان که آشنایی مختصری داشتم یک سری انسان

بی عاطفه ی خشک که به تنها چیزی که فکر می کنند بهشت و جهنم است؛ کسانی که در لوای دین هر چه

می خواهند می کنند و خود را تمام و کمال صاحب خدایی می دانند که منتظر است یک خطای کوچک پیدا کند و

بلافاصله گناهکار را در آتش جهنم سوزانش کباب کند؛ اما حالا گاهی به اعتقادات و تفکرات خودم شک می کنم.

منی که تا قبل از این فکر می کردم همه چیزم درست است و منطقم صد درصدی، گیج شده ام و دیگر تفکیک درست

و غلط مثل گذشته برایم سهل نیست. روزی که فهمیدم برای پلیس بودن باید چادر سر کنم، خیلی گریه کردم. از

نظر خودم همه‌ی دختران چادری دختران خشکِ مذهب و عقب‌افتاده‌ای بودند که زور و صلاح خانواده چادری‌شان کرده. دختران بیچاره‌ای که باید سال‌ها کنج خانه منتظر بختشان بنشینند تا بلکه مادری... خاله‌ای عمه‌ای از طرف آقا پسرشان آن‌ها را بپسندد و بختشان باز شود و لابد بعد از آن هم سه-چهار تا بچه بیاورند و مثل خودشان بزرگ کنند و یک زنجیره‌ی عظیم که تا بی‌نهایت ادامه دارد؛ اما بعدها فهمیدم این‌طور نیست و هیچ‌چیز صددرصدی نیست. آشنایی با یاسمن باز هم تصورات جدیدم را به هم زد. دختر مذهبی و مهربانی که قبل از ظاهرش، اخلاق خوب و قلب مهربانش آدم را مجذوب می‌کند و بعد از آن ظاهر همیشه مرتب و بوی ادکلن ورساچی‌اش. صدای تلفن بلند می‌شود و بعد از چند دقیقه مامان است که می‌گوید:

- نگار؟ نگار؟

- بله مامان جان؟ دیگه چیه؟

- نرگس میگه چرا تلفنت رو جواب نمیدی، کی میای؟

- بگو نیم‌ساعت دیگه دم خونه شونم.

\*\*\*

- باور کن خانم طاهری بهت شک کرده.

دنده را جابه‌جا می‌کنم.

- اگه این جوری باشه حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.

- چطور؟

- آخه صبح که رفتم تو دستشویی بلافاصله پشت سرم اومد، هی دست دست کرد ببینه من چکار می‌کنم.

- می‌خوای بی‌خیالش بشیم؟

- نه دیوونه! حالا که دیدمش مطمئنم یه ماجرای هست، حتماً باید ته‌وتوش رو درآرم.

آه می‌کشد.

- چه بارون دل‌گیری هم می‌باره. طفلک یاسمن!

- وا! چرا طفلک؟

- روز عروسی که نباید بارونی باشه.

- چه ربطی داره؟

- ولش کن، تو اصلاً این چیزها حالیت نیست.

- به‌نظر من که بارون بیاد عشقولانه‌تر هم هست.

- تو چه می‌فهمی عشق چیه آخه!

اگر چندماه پیش بود با خیال راحت حرفش را تأیید می‌کردم و خوش و خرم به توضیحات بالا پایبند در مورد عشق و عاشقی می‌خندیدم؛ ولی حالا... حالا دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم.

- بی‌خیال بابا، تو فکرش نرو هنگ می‌کنی. این داستان‌ها به تو نیومده. آهنگ ماهنگ چی داری؟  
برعکس همیشه حرفش به دلم نمی‌نشیند.

- آهنگ رو ولش کن، گوشیم رو از کیفم بردار آدرس رو بخون.  
دستش را حواله‌ی کله‌ام می‌کند.

- خاک تو سرت! آدرس رو بلد نیستی؟! خیلی زود اومدیم، حالا باید دنبال آدرس هم بگردیم.  
چته دیوونه؟! حدودی بلدم؛ می‌خواستم جزئیاتش رو بدونم.

بعد از تقریباً بیست دقیقه گشتن و سروکله‌زدن با نرگس بالاخره آدرس را پیدا می‌کنیم؛ یک خانه‌ی ویلایی بزرگ در خیابانی از خیابان‌های پاسداران.

- نه نه نه! چقدر شلوغه نگار. خوبه گفت یه مهمونی ساده‌ست؛ اگه می‌خواست غیرساده بگیره چی کار می‌کرد؟  
- الکی جو نده، کجا شلوغه؟ سروتهش بیست تا ماشینه.

- جو؟! همون بیست تا ماشین برابر بیست تا خانواده‌ست، میانگین چهارنفر هم باشن؛ هشتاد نفرن. ما عروسی نیمامون با خودمون شدیم صد نفر. مگه یادت نیست اون خواهرزن رومخ نیما رو؟ هی می‌گفت...

نرگس همین‌جور یک‌ریز حرف می‌زند و من اما حواسم به کسی است که دم در ایستاده. نگاهم میخ‌قامتی است که تندوتند باکسی که روبه‌رویش است حرف می‌زند و هر چند ثانیه دستش شانه‌وار درون موهایش کشیده می‌شود. این اولین بار است که او را در قالبی خارج از قالب نظامی می‌بینم. قامت بلند و کت و شلوار پوشش درست در همین لحظه از همین فاصله از پشت شیشه‌های کدر و گل‌آلود از باران پاییزی از پشت فرمان هیدرولیک ماشینم و در کنار نرگسی که بی‌حواس محو دبدبه و کبکبه‌ی خانه‌ای اعیانی و عروسی و مهمانان احتمالی‌اش حرف می‌زند و حرف می‌زند بزرگ‌ترین اعتراف زندگی نگار را از اعماق وجودش بیرون می‌کشد، دل و دینش را یک‌جا می‌بازد و تمام!

دل تک دختر دکتر معصومی معروف تسلیم مردی می‌شود که ماه‌ها است تلاش می‌کند از او دور باشد و برق نگاهش را بی‌رحمانه از او دریغ کرده است؛ غافل از این که «برق چشمان تو از دور مرا می‌گیرد، من اگر دست به زلفت بزنی می‌میرم!»

دست نرگس روی بازویم می‌نشیند.

- کجایی نگار؟ با توام!  
بی‌حواس نگاهش می‌کنم.

- چی؟

اخم می کند.

- یعنی چی چی؟ می‌گم پشت این زانتیا پارک کن بریم تو دیگه.  
پارک کنم؟ به همین راحتی؟ فقط چند دقیقه بعد از این که اعتراف ثقیلم به نگار همه‌ی انرژی‌ام را یک‌جا خالی کرده؟

آن قدر برای پارک کردن عقب و جلو می‌کنم که صدایش در می‌آید.  
- آبرو و حیثیتمون رو بردی بشر، چرا همچین می‌کنی؟! مگه بار اولته داری پارک می‌کن...  
ناگهان ساکت می‌شود، چشم‌هایش را تنگ می‌کند و به جایی که او ایستاده خیره می‌شود.  
- صبر کن ببینم... نکنه؟

از سوال احتمالی‌اش دلشوره می‌گیرم که خیالم را راحت می‌کند.  
- نکنه اشتباه اومدیم؟

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم.

- نه خیر درست اومدیم، پیاده شو.

قبل از پیاده‌شدن، موهای به لطف اتو لختشده‌ام را زیر شال ارغوانی‌ام می‌فرستم. تلاش مذبحانه‌ام برای پنهان کردن چرایش از نگار درون بی‌فایده است. نرگس مشکوک است وقتی می‌گوید:  
- نگار؟

توجیه می‌کنم.

- خب... من با این‌ها همکارم. یکی خدایی نکرده... تو این جمع باشه میره میگه، سروان فلان.

- آها، اون وقتی که دو ساعت من رو کاشته بودی کله‌ی گوسفندیت رو مثل آدمیزاد می‌کردی همکارت نبودن؟

- چه ربطی داره؟! این‌ها مهمونی‌هاشون جداست، واسه تو زنونه صاف کردم.

نگاهش می‌گوید که قانع نشده؛ اما رفتن را به ماندن زیر بارانی که ثانیه‌به‌ثانیه بر شدتش افزوده می‌شود ترجیح می‌دهد. به سمت در می‌رود و من هم به دنبالش. او حواسش به ما نیست و با همان شخصی که کنارش بود مشغول صحبت است.

- نه خیر سعیدخان، مشکل اینه که خودت هم واسه خواهرت احترام قائل نیستی که اگه بودی...

صدای سلام نرگس رشته‌ی کلامش را پاره می‌کند.

- سلام.

نگاه کوتاهی به نرگس و بعد به من می‌اندازد، با لبخند مؤدبانه‌ای می‌گوید:

- سلام، خیلی خوش اومدید.

مثل همیشه بلافاصله سرش را پایین می اندازد. برخورد رسمی اش حالم را می گیرد؛ اما رسم ادب را به جا می آورم و بعد از نرگس سلام می کنم.

- سلام جناب سرگرد.

به محض شنیدن صدایم سرش را بلند می کند.

- شما یید خانم معصومی؟!

از این که در لحظه اول مرا نشناخته ناراحت می شوم.

- بله.

به آنی لبخند زیبایش محو می شود و اخم هایش در هم. یعنی تا این حد از من بیزار است؟

- ببخشید، متوجه نشدم شما هستید.

لحنش کنایه دارد یا من حساس شده ام؟

- خیلی تغییر کردید، نشناختمتون.

نرگس آرام لب می زند:

- بریم دیگه.

ظاهرم را حفظ می کنم.

- بریم... با اجازه.

حالم بدجور گرفته شده است. نگار درون نیشخند می زند. چیه؟ نکنه انتظار داشتی بگه وای عزیزم چقدر خوشگل

شدی؟ بیچاره اصلاً نشناختت خب حق داره، من با آرایش عوض شدم. هه! خودت رو گول بزن، آرایش؟! نیشگون

نرگس جنگ نابرابر درونم را خاتمه می دهد. از در رد می شویم و من فکر می کنم پا به دنیای دیگری گذاشته ام.

جاده ی طویل سنگ فرش شده ای که بوی خاک باران خورده ی باغچه یک سره ی دو طرفش که همگام با سنگ ها

پیش رفته، آدم را مست می کند.

- اوف، نگار! خونه رو ببین.

نگاهم به نقطه ای می افتد که نرگس غرق تماشای آن است. عمارت بزرگی که در انتهای جاده به چشم می خورد

آدم را در تاریخ می گرداند، می برد به زمان های دور زمان های خیلی دور. خانه ای شبیه خانه های سازده های قجری؛

انگار که ناصرالدین شاه روی پله های گرد و زیبایش کنار سوگولی اش نشسته و قلیان دود می کند. خب این از خانه

زندگی پدر بزرگش! در مخیله ام هم نمی گنجید که خاله اش در همچین خانه ای زندگی کند؛ اما خودش... نمی دانم

چرا نمی توانم در خانه ای این چنینی تصورش کنم؛ انگار اصلاً به قاموشش نمی خورد این قدر اعیانی زندگی کند. نه

این که لایقش نباشد نه؛ فقط این که انگار روح ساده اش نمی گذارد این طور باشد.

- خدایی اصلا به یاسمن نمیاد همچین خونه زندگی ای داشته باشه. نگاهش می‌کنم، به پسر خواهرش هم نمی‌آید.
- چرا نمیاد؟
- خب نمیاد دیگه، هر دختر دیگه‌ای جای یاسمن بود خودش رو خفه کرده بود. شاید... شاید خودش را با ثروت خفه نکرده باشد؛ اما با خواهرزاده‌اش چرا!
- من که نمی‌فهمم چی میگی.
- حیف شد این جناب سرگرد شما زن داره و گرنه تیکه‌ی خوبی بود. تیکه؟! به این مرد می‌گوید تیکه؟! جوابم ناگهانی و بدون فکر است.
- این چه طرز حرف‌زدنه؟
- مبهوت نگاهم می‌کند.
- خیلی خب بابا! چته؟ شوخی کردم.
- ل\*بم را گاز می‌گیرم، باز هم گند زدی نگار.
- خب... منظورم اینه که...
- بی‌خیال نگارجان! تو امروز یه چیزیت میشه.
- این را می‌گوید و به سمت عمارت می‌رود. به در ورودی که می‌رسیم، پسر بچه‌ای می‌گوید:
- بفرمایید، خانم‌ها از اون در.
- تشکر می‌کنم و نگاهی به نرگس که اخم‌هایش در هم شده.
- نرگسی؟
- هیچی نگوها.
- به خدا منظوری نداشتم، از دهنم پرید.
- منت کشی نکن که خر نمی‌شم، قشنگ معلومه جای من رو گرفتن.
- این چه حرفیه؟ هیچ کس جای تو رو نمی‌گیره، تو تپلی خودمی.
- قبل از جواب نرگس به دری که پسر گفت می‌رسیم، یک خانم میان سال که موهای بلوندش را یک طرفی جمع کرده و یک لباس مشکی تمام سنگ‌دوزی شده، هیکل زیبا و روی فرمش را پوشانده به استقبالمان می‌آید.
- سلام، خیلی خوش اومدین.
- چشم‌های یاسمن‌وارش و صدای دل‌نشینش موجی از آرامش را به قلب ناآرامم سرازیر می‌کند.
- سلام ممنون.

نرگس هم لبخندزنان سلام می کند و می گوید:  
 - سلام، ما دوست‌های یاسمن جونیم.  
 احساس می‌کنم یاسمن جونش را طور خاصی ادا می‌کند.  
 - به به چه عالی! بفرمایید تو رو خدا.  
 وارد که می‌شویم، یک سالن مجلل که دورتادورش را صندلی چوبی چیده‌اند پیش رویمان خودنمایی می‌کند. خیلی شلوغ نیست؛ اما همان مهمانان اندک هم برای خودشان سروصدایی راه انداخته‌اند. نرگس زیر گوشم پچ پچ می‌کند:  
 - چه لباسایی پوشیدن! مگه نگفتی یه عقد ساده‌ست؟  
 - چه می‌دونم! خودش گفت یه مهمونی کوچیک.  
 زن مشکی‌پوش به سمتی اشاره می‌کند.  
 - اون اتاق می‌تونید لباس‌هاتون رو عوض کنید. یاسمن هنوز نیومده؛ با خیال راحت حاضر شید.  
 زن لبخندزنان دور می‌شود و نرگس ناله کنان لب می‌زند:  
 - حاضر شیم؟! الهی خیر نبینی یاسمن، الهی جز جیگر بزنی الهی...  
 حرفش را قطع می‌کنم.  
 - بسه دیگه دختر، کاریه که شده.  
 - کاریه که شده؟! من با یه بلوز شلوار اسپرت اومدم عروسی، کاریه که شده؟!  
 - باور کن من هم نمی‌دونستم این جوریه. فکر می‌کردم خیلی مذهبین، همچین لباس‌هایی نمی‌پوشن.  
 - چه ربطی داره خره؟ مهمونی زنونه‌ست، از من و تو رو بگیرن؟  
 - راست میگی؛ به فکرم نرسیده بود.  
 دستش را در هوا تکان می‌دهد.  
 - خاک تو سرت! تو چطوری پلیس شدی؟! حالا بیا بریم تو اتاق از اینجا ایستادن بهتره.  
 نمای اتاق از سالن هم دیدنی‌تر است. اتاقی اسپرت با تم سورمه‌ای و مشکی؛ انگار که متعلق به یک پسر جوان باشد. نرگس که انگار ذهنم را خوانده باشد می‌گوید:  
 - تا اونجایی که می‌دونم یاسمن داداش جوون نداره.  
 شانه بالا می‌اندازم و کیفم را گوشه‌ای می‌گذارم. دو دختر مشغول آرایش کردن پشت به ما روبه‌روی آینه‌ی قدی گوشه اتاق ایستاده‌اند و حرف می‌زنند.  
 - یادش به‌خیر واقعاً، چه روزهایی داشتیم.  
 - آره از وقتی تو رفتی دیگه هیچی مثل قبلش نشد، حتی سیاوش.



تمام گیرنده‌هایم با هم فعال می‌شوند و وجودم سراپا گوش. دختر اولی که صدای تودماغی‌اش به گوشم آشناست  
آهی می‌کشد که تصنعی‌بودنش را حتی نرگس هم می‌فهمد و این را چشم‌غره‌ای چپکی‌اش می‌گوید.  
- دیگه گذشته‌ها گذشته. اومدم که همه‌چیز رو درست کنم. چقدر با این اتاق خاطره دارم.  
- آینه چه خوبه.  
- آره، این رو سیاوش به‌خاطر من خرید.  
صدای مچاله‌شدن قل\*بم بیش از محدوده صوتی شنوایی انسان است. سارا برمی‌گردد و جوری که انگار تا این  
لحظه متوجه حضورم نبوده ذوق می‌کند.  
- اوا! نگار جون شمایی؟!  
نرگس که روی کوسن مشکی گوشه اتاق نشسته و هاج و واج به سارایی نگاه می‌کند که زیر حجم سنگین آرایش  
پلک‌نایش را به زور باز نگه داشته است، می‌گوید:  
- شما همدیگه رو می‌شناسید؟!  
با صدایی که متعلق به نگار نیست و از حنجره‌ی موجود دیگری خارج می‌شود لب می‌زنم:  
- آره، ایشون... برادرزاده‌ی یاسمن هستن.  
\*\*\*  
سیاوش  
- به جون خودت اگه تا چند دقیقه دیگه پیداش نکنی خودم میرم دنبالش.  
- باشه دیوونه‌بازی درنیار بینم کدوم گوریه.  
- دعواش نکنی‌ها!  
- یاسی نذار بیام دم آرایشگاه سیاه و کبودت کنم روز عروسی.  
خنده‌اش آرامش می‌دهد.  
- چشم جناب سرگرد، چرا شاکی میشی حالا؟  
با کمی مکث ادامه می‌دهد:  
- سیا؟  
- دیگه چیه؟  
- نذار زیاد دم‌پر هم باشن، یه امشب می‌خوام همه‌چی در آرامش باشه.  
- خیلی خب خیالت راحت.  
- قول؟

- قول! حالا دیگه قطع کن برم پی کارم.
- باشه، خاله قربون قد و بالات بره. لباس‌هایی که گفتم می‌پوشی‌ها، مهمون ویژه دعوت کردم.
- مهمون ویژه دیگه کیه؟
- حالا شب خودت می‌فهمی.
- باشه. خداحافظ عروس خانم.
- گوشی را قطع می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم. روی مبل محبوبش نشسته و روزنامه‌ی صبح را ورق می‌زند. آخ که دلم ضعف می‌رود برای موهای سفید مرتبش. آرام از کنارش رد می‌شوم که صدایش متوقف می‌کند.
- زنگ زدی صندلی‌ها رو بیارن؟
- یک قدم به عقب برمی‌دارم و با مکث نگاهش می‌کنم.
- با من بودین باباجاجی؟
- مگه غیر از من و تو کسی دیگه‌ای اینجاست؟
- مردمک‌هایم در حدقه می‌چرخد. نمی‌داند همین یک جمله معمولی را چندین ماه است که خطاب به من نگفته.
- بله، حق با شماست... بیخشید!
- خب؟
- چی خب؟
- روزنامه را با آرامش تا می‌کند و از بالای عینکش به چشمانم زل می‌زند.
- صندلی سیاوش! باید هم حواستون پرت باشه از خوشحالی زیاده دیگه، بالاخره به خواسته‌تون رسیدید.
- یک نفس عمیق می‌کشم. حیف که به یاسمن قول داده‌ام. حداقل جای شکرش باقی است که هنوز سیاوش هستم!
- هماهنگ کردی به موقع اینجا باشن؟
- بله هماهنگ شده.
- خوبه.
- صدای مامان از این جو سنگین نجاتم می‌دهد.
- سیاوش؟ سیاوش؟
- اینجام مامان جان.
- بیا مامان کارت دارم.
- با اجازه‌ای تحویل باباجاجی می‌دهم و خودم را از این وضعیت سرخ‌پوستی ایستاده با بلاتکلیفی خلاص می‌کنم.
- جانم مامان؟

دستم را می‌گیرد و مرا به راه‌پله می‌کشاند. به چشم‌هایم را می‌زند.

- آرش کجاست سیاوش؟

نگاهم را می‌گیرم.

- مامان من، عزیز دلم...

دستم را روی موهای تازه‌رنگ‌شده‌اش می‌کشم.

- الهی قربون این موهای خوشگلتم برم، توقع نداری که از صبح پاشه بیاد ور دل باباحاجی بشینه.

نفسی از سر آسودگی می‌کشد.

- پس می‌دونی کجاست! دیشب تا صبح خواب پریشون می‌دیدم، دلم خیلی شور می‌زنه.

- نگران نباش عزیزم. این چندروزه خیلی دوندگی کردی، خسته شدی، ان‌شاءالله مراسم هم به خوبی و خوشی

برگزار میشه.

- امیدوارم!

با هر ترفندی که می‌توانم مامان را راضی می‌کنم که همه‌چیز سر جایش است؛ چیزی که خودم ذره‌ای به آن اعتقاد ندارم. به باغ می‌روم تا کمی هوا بخورم؛ اما هوا به قدری گرفته و ابری است که بدتر حالم گرفته می‌شود. قاعدتاً در

چنین روزی باید از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم؛ اما الان تنها احساسی که ندارم همین خوشحالی است.

کمی سنگ‌فرش‌ها را گز می‌کنم بلکه فکرم آزاد شود. نزدیکی‌های در ماشین رو باغ هستم که ملکه عذاب این

روزهایم پدیدار می‌شود. اصلاً این قانون دنیای من است که در نامناسب‌ترین زمان در نامناسب‌ترین مکان این کره

خاکی باشم. از آنجا که حتی خواجه‌ی شیراز هم از رابطه‌ی شکرآب بابا حاجی و آرش خبر دارد، در نگاه اول متوجه

می‌شود که من سیاوش هستم؛ این را لبخند عریض و طویلش می‌گوید. چشم‌های ثابت و محدودی در این دنیا

هستند که در نگاه اول من و آرش را متمایز می‌بینند و البته که اخیراً یک جفت تیلوی قهوه‌ای هم به این جمع

کوچک اضافه شده که نمی‌دانم از کجا به این سرعت به این توانایی رسیده، هرچند نورون‌های خاکستری حافظه‌ی

طولانی‌مدت من هم نمی‌تواند آن تیلوها را پاک کند؛ اما جایی از اعماق مغزم شدیداً سعی در فراموشی آن رنگ

رگه‌رگه‌ی چوبی دارد؛ اما همان حافظه‌ی مذکورم همیشه برنده است. از خودم تعجب می‌کنم که چطور در این

سال‌ها نفهمیدم که کسی که فکر می‌کردم دنیایش هستم چشم‌هایم را نمی‌شناسد. دست‌هایم را جوری در هوا

تکان می‌دهد که انگار می‌خواهد یک پشه‌ی مالاریای خون‌خوار را از خودش دور کند. بوی ادکلن تیزش زودتر از

خودش می‌رسد.

- سلام سیاوش، چه خوب شد اینجایی!

ابروهایم گره می‌خورد.

- سلام دختردایی.  
نگاهم می‌کند؛ با همان چشم‌هایی که چشمانم را نمی‌شناسند.  
- دختردایی؟!  
جوابش سکوت است.  
- خوبی؟  
- چرا خوب نباشم؟! عروسی خالمه!  
- آخه... ظاهرت یه چیز دیگه می‌گه.  
- قبلاً از روی ظاهر قضاوت نمی‌کردی، شاید هم...  
حرص می‌خورد.  
- شاید چی؟  
- شاید هم می‌کردی و من متوجه نبودم.  
- باشه، زخم زبون بزن ببینم تا کی می‌تونی اون همه خاطره رو انکار کنی؛ البته حق داری، من اشتباه کردم و باید تاوانش هم بدم که دارم میدم.  
بی هیچ حرفی راهم را کج می‌کنم. صدایش دور می‌شود وقتی می‌گویند:  
- بابت ریحانه متأسفم! من... تازه فهمیدم.  
\*\*\*  
- الانه که تموم زحمتی که برای مدل موهام کشیدم بر فنا بره.  
بازویش را می‌گیرم و زیر سایبان می‌کشمش.  
- سعی کن کمتر غر بزنی، عروسی عمته‌ها!  
- این عمه‌خانم نمی‌شد تو یه روز آفتابی عروس بشه؟  
- چقدر غر می‌زنی!  
یک خانم و آقای میان سال که نمی‌شناسمشان وارد می‌شوند.  
- سلام.  
سعی می‌کنم لبخند بزنم.  
- سلام، بفرمایید خیلی خوش اومدید.  
مهمان‌ها را که راهنمایی می‌کنیم می‌گویند:  
- سیا؟

- بله؟

- بین تو و سارا... خب، یعنی...

دستم را به علامت سکوت جلوی صورتش می گیرم.

- هیچ چیز مشترکی بین ما وجود نداره، این رو به خودش هم گفتم.

- من... فقط میگویم حرمت‌ها شکسته نشه.

دستم را توی موهایم می کشم.

- نه خیر سعیدخان! مشکل اینه که خودت هم واسه خواهرت احترام قائل نیستی که اگه بودی...

صدای سلام مهمان تازه رسیده حرفم را قطع می کند.

- سلام.

نگاه کوتاهی به دختر جوان و همراهش می اندازم؛ این‌ها را هم مثل زوج قبلی نمی شناسم و باز هم سعی می کنم

لبخند بزنم.

- سلام، خیلی خوش اومدید.

سرم را پایین می اندازم تا رد شوند که صدای دخترِ دومی شوکه ام می کند.

- سلام جناب سرگرد.

با بهت لب می زنم:

- شما یید خانم معصومی؟!

- بله.

- ببخشید، متوجه نشدم شما هستید.

خودم هم نمی دانم چرا از این وضع رنجیده ام. توقع دیدنش با همچنین وضعی را نداشتم؛ در واقع اصلاً توقع دیدنش

را نداشتم. یکی از همان نوروں‌های کذایی ام می گوید مهمان ویژه‌ی یاسمن جلوی چشمم ایستاده و جایی دیگر

می گوید این امکان ندارد.

اخم‌هایم را درهم می کنم.

- خیلی تغییر کردید، نشناختمتون.

دختر همراهش پیچ پیچ می کند:

- بریم دیگه.

جوابش را بلند و محکم می دهد.

- بریم، با اجازه!

می‌رود و من شاکی از بارانی که شدت گرفته، سعید بیچاره را آماج حمله‌ی اعصاب‌خرابی قرار می‌دهم که عقلم  
دلیلش را با زحمت پس می‌زند.  
- زنگ بزن ببین آرش کدوم گوری مونده.

\*\*\*

کمی خودم را بالا می‌کشم. سرم از سروصدای بانده موزیکی که نزدیک گوشم گرومب‌گرومب می‌کند درد گرفته  
است. باباحاجی را با زحمت قانع کرده‌ایم که مراسم بدون موزیک معنی ندارد. دست آخر هم به شرط آن که زنده  
نباشد قبول کرد؛ انگار که تأثیر لایو یا ضبط‌شده‌اش با هم فرق دارد و امان از این اعتقادات پوسیده که آدم را از  
دین فراری می‌دهد. نگاهم را به روبه‌رو می‌دوزم؛ جایی که آرش با ابروهای درهم گره خورده نشست و جواب‌هایی  
را که به ذهنش می‌رسد تا به طعنه‌های پی‌درپی باباحاجی برای دیرکردنش بدهد دانه‌دانه قورت می‌دهد و قرمز  
می‌شود و آب می‌خورد و دم نمی‌زند.

- جناب سرگرد؟

به سمت صدا برمی‌گردم و با فیروزی چشم در چشم می‌شوم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

با دلخوری نگاهم می‌کند.

- اومدم عروسی دیگه.

تعجبم را پنهان می‌کنم و لب‌هایم را کش می‌دهم.

- خوش اومدی.

- ممنون. راستش دیروز یه سری کار واسه خانم کیانی انجام دادم، این شد که دیگه... دعوت شدم.

دهانم را باز می‌کنم و تنها کلمه‌هایی که از کل جملاتش را فهمیدم، تکرار می‌کنم:

- یه سری کار؟

- بله دیگه.

- چه کاری؟

با خونسردی یک خیار برمی‌دارد.

- شرمنده جناب سرگرد، محرمانه‌ست.

یک نفس عمیق می‌کشم تا صدایم بالا نرود.

- یعنی چی که محرمانه‌ست؟

- یعنی فرمودن بین خودمون بمونه.

قبل از این که چیزی بگویم آرش سر می‌رسد، فیروزی به احترامش بلند می‌شود و من دستم را در موهایم می‌کشم.

- سلام جناب سرگرد.

- علیک سلام، راحت باش.

فیروزی یک صندلی جابه‌جا می‌شود و آرش بینمان می‌نشیند.

- این مراسم که تموم بشه باید قرص فشار بخورم!

صدای سعید که نزدیکان عروس و داماد را به سمت اتاقی که برای عقد تزئین کرده‌اند دعوت می‌کند، بلند می‌شود.

- آقایون بفرمایید، عاقد می‌خوان خطبه رو بخونن.

آرش بلند می‌شود و نگاهی به من که کماکان سر جایم نشستهام و تکان نمی‌خورم می‌اندازد.

- چرا پا نمیشی؟

- فقط فامیل درجه‌یک تو اتاقت دیگه؟

بی‌حوصله می‌گوید:

- من چه می‌دونم، حالا فرقتش چیه؟

فرقتش؟ فرقتش این است موقعی که شاهد عقد تنها خاله‌ام هستم اشعه لیزروار تپله‌ها مغزم را سوراخ خواهد کرد.

دستش را زیر بازویم می‌اندازد و با یک حرکت بلندم می‌کند.

- بلند شو، اون روی من رو بالا نیار سیاوش.

مثل بچه‌ای خطاکار که پدرش سر بزنگاه مچش را گرفته باشد و او را برای تنبیه می‌برد، دنبال آرش کشیده می‌شوم. قبل از رفتن نگاهی به فیروزی می‌اندازم که باتعجب به سرگرد قلدر و باجذبه‌ی محل خدمتش نگاه می‌کند؛ احتمالاً نمی‌تواند دلیل این تناقض را درک کند.

\*\*\*

آرش

بعضی لحظه‌ها در زندگی هست که آدم فکر می‌کند تحمل تپش قلبش را ندارد، تحمل تاپ و توپ قلبی را که با آن زندگی کرده و آدم‌های زیادی را در آن جای داده. انگار دلت بخواهد قلبت از سر جایش کنده شود، رگ و پی و ریشه و همه‌ی چیزی‌هایی که در سینه‌ات اسیرش کرده پاره کند و از حلقه‌ی بیرون ببرد. حالا هم یکی از همان لحظه‌هاست؛ از همان‌ها که حس می‌کنی تکه‌ای از وجودت دارد از تنت جدا می‌شود. لحظه‌ی اول که یاسمن را در این لباس سفید دیدم، حس پدری را داشتم که فرزندش را به دستان مرد دیگری می‌سپرد تا خوشبخت باشد، تا خالق باشد، تا خوشبختی بیافریند. سرم را بالا می‌گیرم و اتاق کوچک را از نظر می‌گذرانم. سارا را می‌بینم که یک سر پارچه‌ی نباتی روی سر عروس و داماد را گرفته و لبخند می‌زند. بعد از مدت‌ها یک لبخند واقعی روی لبانش

نشسته؛ شاید فکر می‌کند اگر سیاوش را دور نمی‌زد او هم عروس خوشبختی می‌شد. مامان روشن را می‌بینم که یک کلیپس بزرگ به چادر گل بنفشش زده و دوتا کله‌قند کوچک را روی سر تنها خواهرش می‌ساید، اشک در چشمانش حلقه بسته و مدام لبخند می‌زند و شاید به آینده فکر می‌کند؛ به روزی که کله‌قندهای کوچکش را روی سر عروس خودش بسابد. شاید هم به گذشته فکر می‌کند؛ به روزی که کله‌قندها را روی سر عروسی ساید که محکم ایستاد و گفت جشن عقد نمی‌خواهد. دختری که توی دامن خودش بزرگ شده بود و گفت دلش نمی‌خواهد کسی جز عزیزانش شاهد عقدش باشند. خواهر کوچک احسان را می‌بینم که سر دیگر پارچه‌ی نباتی را گرفته و زیر لب چیزهایی می‌گوید و شاید برای خوشبختی برادرش دعا می‌کند. سرم را کمی می‌چرخانم. پیرمرد خسته‌ای را می‌بینم که دست همسرش را گرفته و به ته‌تغاری‌اش خیره شده و تمام سعی‌اش را می‌کند که نگاهش به من نیفتد. شاید هم سعی می‌کند من متوجه نگاهی نشوم که چند دقیقه یک‌بار به صورتم می‌اندازد. دایی‌رامین و زن دایی را می‌بینم که با حسرت قد و بالای سیاوش را برانداز می‌کنند. پدر و مادر احسان را می‌بینم که با شور و شوق منتظر، به دهان عاقد چشم دوخته‌اند. کمی آن ورتر، چند نفر از دوستان یاسمن ایستاده‌اند. بعضی‌هایشان را می‌شناسم و بعضی‌هایشان را نه. بینشان خانم معصومی را می‌بینم که متفاوت‌تر از همیشه به دیوار تکیه زده و نگاهش از روبه‌رویش کنده نمی‌شود؛ درست جایی که سیاوش ایستاده؛ سیاوشی که حالا دلیل دست‌دست‌کردنش برای آمدن به اتاق عقد برایم روشن می‌شود. روزی که خانم سروان در چشمانم خیره شد و گفت که سیاوش به‌خاطر تاخیرش توبیخش نکرده، تا ته ماجرا را خواندم و حالا انگار قضیه در مورد شخص جناب سروان هم صادق است و داستان از پنجاه‌درصد هم گذشته. به سیاوش نگاه می‌کنم؛ پسری که خاله‌اش را از برادرش هم بیشتر دوست دارد. می‌دانم که از نگاه سروان معصومی معذب است، این پا و آن پا می‌کند؛ اما دلش نمی‌آید جایش را عوض کند و یک لحظه چشم از یاسمن برنمی‌دارد؛ طوری به او نگاه می‌کند انگار این آخرین باری است که او را می‌بیند. نگاهم به نگاه تر یاسمن گره می‌خورد، لبخند لطیفش را به صورتم می‌پاشد. صدای عاقد بلند می‌شود و مرا به زمانی دیگر می‌برد.

\*\*\*

- دوشیزه خانم ریحانه حمیدی، آیا وکیلیم با صداق و مهریه‌ی یک جام آینه شمعدان، یک جلد کلام‌الله مجید و چهارده سکه بهار آزادی؛ شما را به عقد دائم آقای آرش باهر در بیاورم؟  
صدای لرزان یاسمن جواب عاقد است:  
- عروس رفته گل بچینه.  
دستمال کاغذی مچاله‌شده‌ی درون دستم را به پیشانی خیسم می‌کشم. سیاوش است که جمع را به خنده می‌اندازد.  
- عروس خانم زودتر گلابت هم بیار تا داداشم آب نشده.



عاقده ادامه می‌دهد:

- عروس خانم برای بار دوم می‌پرسد، و کالت می‌دهید شما را به عقد آقا داماد در آورم؟

این بار سارا می‌گوید:

- عروس رفته گلاب بیاره.

جمعیت کوچکِ دورمان دست می‌زنند و عاقده سؤالش را تکرار می‌کند:

- عروس خانم و کیلم؟

نگاهم را به دستان ظریفش می‌دوزم و منتظر واژه‌ای می‌مانم که مدت‌هاست اشتیاق شنیدنش را دارم. قرآن درون

دستش را می‌بندد، به باباجاجی نگاه می‌کند و آرام لب می‌زند:

- بله.

صدای دست‌ها بلند می‌شود و عاقده سؤالش را از من هم می‌پرسد، جواب می‌گیرد و دوباره همه دست می‌زنند. دستم

را برای اولین بار روی دستش می‌گذارم و زیر گوشش لب می‌زنم:

- از حالا تا آخر دنیا در بست مخلصیم.

لبخند زیبایش را به صورتم می‌پاشد.

پارچه را جمع می‌کنند و جعبه‌ای که قرار بود یاسمن بیاورد روی دستان سارا می‌آید.

- بفرمایید اینم حلقه‌ها.

مامان جلو می‌آید و جعبه را می‌گیرد، آرام لب می‌زنم:

- یاسی و سیاوش کجا رفتن مامان؟

همان‌طور که لبخند روی لبانش را بیشتر کش می‌دهد، آرام می‌گوید:

- میان.

و بلندتر، جوری که جمع بشنود ادامه می‌دهد:

- حلقه‌ها رو بردارین دست هم کنید، مبارکتون باشه.

جمع کوچکمان هلهله می‌کشد و من انگشتر ساده‌ی عروسم را به انگشت ظریفش می‌اندازم و دستش را می‌بوسم.

ریحانه که حلقه را دستم می‌کند، به احترام باباجاجی که به سمتمان می‌آید بلند می‌شویم. ریحانه را در آغو\*ش

می‌کشد و می‌گوید:

- خوشبخت بشی دخترم.

- ممنونم باباجاجی.

مرا هم در آغو\*ش می گیرد، خم می شوم و دستش را می بوسم. مامان روشن با چشمان اشک بارش جلو می آید و دستانش را دور گردنم حلقه می کند. بابا مردانه صبوری می کند و بعد از مامان در آغو\*ش می کشد.

- خوشبخت بشی پسر.

نگاهی به ریحانه می اندازد.

- از حالا به بعد چون تو و جون ریحانه.

دستانش را برای ریحانه باز می کند.

- بیا باباجان که دیگه واقعاً دخترم شدی.

عموهادی و نعیمه خانم و مهران، دایی رامین و خانواده اش و چند نفر از رفیق های سیاوش و ریحانه هم همه تبریک می گویند؛ اما خبری از سیاوش و یاسمن نمی شود. احسان جلو می آید و روبه رویم می ایستد.

- مبارک باشه.

نگاهم را به صورت گرفته اش می دوزم.

- ممنونم، حالت خوبه احسان؟

دستش را دور شانهام حلقه می کند، نفس هایش را کنار گوشم حس می کنم.

- نمی خوام روزت رو خراب کنم رفیق، از رفتنم ناراحت نشو.

از من جدا می شود، به ریحانه تبریک می گوید و می رود؛ قبل از آن که فرصت کنم چیزی بگویم.

مامان و سارا مشغول پذیرایی می شوند و من تنگ عروس آرامم می نشینم. سرش را بلند می کند و چشمان

مشکی اش را به صورتم می دوزد. با شیطنتی که تا به حال از او ندیده ام می گوید:

- آخیش! حالا می تونم با خیال راحت یه دل سیر نگاهت کنم.

سرخوش می خندم.

- نه این که تا حالا نگاهم نکردی. همین دیروز داشتی با چشم هات درسته قورتم می دادی دختر خانم؛ فکر نکن

نفهمیدم.

دندان هایش را به رخم می کشد.

- گفتم با خیال راحت.

صدای خنده ام که بلند می شود، مامان روشن چشم غره می رود و ریحانه لب هایش را به دندان می گیرد.

- نکن این کار رو بچه.

مژه هایش را به هم می زند.

- کدوم کار؟

یک ابرویم را بالا می‌دهم.  
- که کدوم کار، ها؟!  
سرم را به گوشش نزدیک می‌کنم.  
- بالاخره که با هم تنها می‌شیم ریحانه‌خانم.  
به آنی سرخ می‌شود و من دلم می‌رود برای رنگ‌به‌رنگ شدن گونه‌هایش.  
- پس سیا و یاسی کجا موندن؟  
- حالا بحث رو عوض کن.  
دوباره آسمان شبش را به چشمانم می‌دوزد.  
- آرش؟  
پلک می‌زنم.  
- من ... یعنی، می‌خواستم بگم...  
از جا بلند می‌شود و چادر سفیدش را مرتب می‌کند.  
- چی می‌خواستی بگی؟  
کمی خم می‌شود و با دستش یقه‌ی پیراهن سفیدم را مرتب می‌کند.  
- دوستت دارم!  
آن قدر سریع ناپدید می‌شود که حتی فرصت نمی‌کنم جمله‌اش را هضم کنم. کنار دوستانش می‌نشیند و تمام سعی‌اش را می‌کند که نگاهش با من تلاقی نکند. من هم بلند می‌شوم و چشم می‌چرخانم تا سیاوش و یاسمن را پیدا کنم. کم‌کم از نبودشان دلخور می‌شوم. تا یک دقیقه قبل از بله‌ی شیرین ریحانه همین‌جا بودند. سارا دارد از کنارم رد می‌شود که آستین پیراهن بلندش را می‌گیرم.  
- چته آرش؟! ترسیدم.  
- ببخشید، سیا کجاست؟  
- پیداش کردی به من هم بگو.  
کمی از او فاصله می‌گیرم. انگار این روزها حال و هوایش جور دیگری است.  
- حالا چرا شاکی میشی؟  
دستمال درون دستش را که در سطل آشغال کنار دیوار پرت می‌کند، جوری به صورتم خیره می‌شود که خجالت‌زده می‌شوم.

- من نمی‌دونم چه رفتاری کردم که همه‌تون فکر می‌کنید باید در جریان همه‌ی کارهای سیاوش باشم. واقعاً چرا باید از همه‌ی کارهای پسرعمه‌م با خبر باشم؟! ببخشید، میشه بری کنار رد شم؟
- در حالی از سر راهش کنار می‌کشم که تأکیدش روی واژه «پسرعمه‌م» مهر تأییدی به قضاوت‌م در رابطه با تغییرات اتمسفری اخیرش می‌زند. از سالن بیرون می‌روم که با نعیمه‌خانم رودررو می‌شوم. لبخند می‌زند.
- پ کوچا میری شادوماد؟! آ چرا عروسی خوشگلت رو تنها گذاشتی؟
- تنها نیست نعیمه‌خانم، پیش دوستاشه. ببخشید شما نمی‌دونید یاسمن و سیاوش کجان؟
- نگاهش را می‌گیرد و به سالن پشت سرم خیره می‌شود که می‌گویم:
- چیزی شده؟
- چیزی که نه، فقط...
- فقط چی؟ نگرانم نکنید حاج‌خانم.
- راستش، این دوستت که دکترست...
- خب؟
- تو رو خدا ناراحت نشو پسر، حج آقا رو که می‌شناسی، آ یه کم اخلاقش تندست؛ ولی هیچی تو دلش نیست. کم کم متوجه دلیل رفتار احسان می‌شوم. با دلخوری لب می‌زنم:
- یعنی چندساعت هم نمی‌تونست تحمل کنه؟ حداقل به خاطر من و ریحانه؟
- آخه شوماها که حجبی رو بهتر از من می‌شناسیدش، آ نباید این پسر طفلکی رو دعوت می‌کردید که این جور بشد.
- حرف‌ها می‌زنیدا حاج‌خانم، مگه میشه دوست صمیمیم رو دعوت نکنم؟
- دستی از پشت روی شانهام می‌نشیند.
- چی شده؟
- برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. نعیمه‌خانم توضیح می‌دهد:
- هیچی عروس خوشگل، دوباره همون قضیه یاسمنست، آ منم که میام پادرمیونی کنم بدتر ناراحت میشد.
- دست ریحانه دور بازویم حلقه می‌شود.
- حالا کجاست؟
- نعیمه‌خانم چادرش را جمع می‌کند و همان‌طور که به طرف سالن می‌رود می‌گوید:
- تو اتاقتت، سیاوش هم پیششه. شماها هم زودتر بیاید، آ بدست مهمون‌ها رو تنها بذارید.
- چند دقیقه‌ای می‌شود که همان‌جا ایستاده‌ایم که ریحانه می‌گوید:
- بریم پیششون؟

- پیش مهمون‌ها؟
- لبخندش دل می‌برد.
- نه، پیش اون دیوونه‌ها.
- دستم را می‌کشد و مرا با خودش همراه می‌کند. از پله‌ها بالا می‌رویم. به پاگرد اول نرسیده‌ایم که چادرش زیر پایش می‌رود و در کسری از ثانیه بین دستانم اسیر می‌شود. سرش را برمی‌گرداند و چند لحظه شوک‌زده نگاهم می‌کند. نگاهم را روی صورتش می‌گردانم.
- خوبی؟
- به آنی سرخ می‌شود و جوری که انگار تازه به خودش آمده، خودش را از آ\*غو\*شم بیرون می‌کشد.
- خوبم، ببخشید.
- اشاره‌ی کوتاهی به پاهایش می‌کند و ادامه می‌دهد:
- به این کفش‌ها عادت ندارم.
- سرش را پایین می‌اندازد و باز لبش را می‌گزد. دستم را زیر چانه‌اش می‌اندازم و سرش را بلند می‌کنم.
- چی رو ببخشم خانم؟ ای کاش همیشه از این کفش‌ها بپوشی.
- لب‌هایش کش می‌آید.
- آرش!
- آرش قریون اون موهای بلندت بره.
- آسمان کویرش گرد می‌شود و بلافاصله دستش را روی سرش می‌کشد.
- شالم که سر جاشه.
- تلاش مذبوحانه‌ام برای جمع کردن خنده‌ام بی‌فایده است.
- خب، کی حرف شال زد؟
- سعی می‌کند صدایش بلند نشود.
- تو همین الان گفتی موهای بلندت.
- خب این چه ربطی به شال داره؟!
- حرص می‌خورد.
- پس از کجا می‌دونی موهای من بلنده؟
- خب...
- چند پله را عقب‌عقب بالا می‌روم. مشکوک نگاهم می‌کند.

- خب چی؟

دندان‌هایم هویدا می‌شود.

- یه نظر... حلال بود دیگه.

چشم‌هایش را ریز می‌کند.

- ای خائن!

قبل از آن که به سمتم خیز بردارد، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهم و زودتر از ریحانه در راهروی مجاور اتاق یاسمن

هستم. چند لحظه صبر می‌کنم تا ریحانه برسد که بالاخره می‌رسد و نفس‌نفس‌زنان می‌گوید:

- بی‌معرفت هر قدم تو اندازه چهارتا پله‌ست.

- بعداً تلافی کن، فعلاً بیا بریم.

چادر سفید گلوله‌شده‌ی در دستش را روی صندلی راهرو می‌گذارد. ریحانه علی‌رغم خواسته‌ی باباجاجی هیچ‌وقت

جلوی من و سیاوش چادر سر نکرد؛ اما همیشه حد و حدودش را نگه می‌داشت. فکر می‌کنم این اولین و آخرین

باری بود که مقابل باباجاجی ایستاد و حرف خودش را به کرسی نشاند. دوباره دستم را می‌گیرد.

- بریم.

در باز است و ما آرام وارد می‌شویم. در بالکن نورگیر یاسمن باز است و باد خنک عصرگاهی پرده سفید حریر را

تکان می‌دهد.

- فکر کنم تو بالکن.

ریحانه صدایش را بلند می‌کند.

- یاسی؟

صدای ریحانه سیاوش را متوجه حضورمان می‌کند. از بالکن بیرون می‌آید و نگاه خسته‌اش را به ما می‌دوزد. به

سمتش می‌روم و می‌گویم:

- نمی‌خوای به داداشت تبریک بگی؟

خنده‌ی آرامی می‌کند، جلو می‌آید و دستانش را دور شانهم حلقه می‌کند.

- مبارک دلت باشه داداش.

جدا می‌شویم. خبردار جلوی ریحانه پا جفت می‌کند.

- مبارک تو هم باشه ریحانه‌خانم. از حالا به بعد دلت به داداشت قرص باشه، اذیتت کرد به خودم میگی حالش رو

جا میارم.

ریحانه می‌خندد؛ شیرین و خوشحال و شاید خوشبخت.

- آزاد جناب سروان. ان شاءالله به زودی درجه سرگردیت رو ببینیم.
- سیاوش با تشریفات آزادباش می شود.
- الهی سروان پیش مرگت بشه که ما رو از دست این خل وچل نجات دادی.
- خنده های ریحانه دلم را گرم می کند.
- خدا نکنه دیوونه! این چه حرفیه می زنی آخه؟
- قبل از جواب سیاوش یاسمن با چشمانی پف کرده از پشت سرش پدیدار می شود. نگاهش دلم را ریش می کند.
- ریحانه با دو قدم خودش را در آغو\*ش یاسمن می اندازد.
- الهی قربونت برم! آخه واسه چی این قدر خودت رو اذیت می کنی دختر؟
- صدایش خش دارد وقتی می گوید:
- ببخشید، می خواستم اولین نفری باشم که... بهتون تبریک میگم.
- فدای سرت عزیزم، خودت رو ناراحت نکن این قدر.
- او را از خودش جدا می کند و به سمت من هلش می دهد.
- زودباش، کمان گیر منتظر تبریکته گل بانو.
- دستانم را برایش باز می کنم و او مثل یک پرستوی باران خورده به آغو\*شم می خزد.
- ان شاءالله خوشبخت بشید.
- سیاوش مداخله می کند.
- اگه فیلم هندیتون تموم شد نظرتون چیه یه عکس چهارنفره بگیریم؟
- دخترها می خندند و من سیاوش را مخاطب قرار می دهم:
- حالا بگو ببینم چی شد یهو؟ احسان هم خیلی ناراحت بود.
- یاسی آه می کشد و سیاوش همان طور که لنز دوربینش را عقب و جلو می کند می گوید:
- موقع عقد نگاه احسان میفته به یاسی و لبخند می زنه، یاسی هم سر تکون میده.
- با تعجب نگاهش می کنم.
- همین؟!
- یاسی ادامه می دهد.
- همین. که یهو بابا حاجی دیدش و بهش گفت اگه نمی تونی نگاهت رو کنترل کنی تو این جور مراسمها نیا.
- ریحانه لب می زند:
- ای وای! چه بد شد، طفلک آقا احسان.

دوباره بغض می کند.  
- داشتم از خجالت آب می شدم ریحان.  
می گویم:  
- از باباحاجی بعید بود این حرف.  
سیا جواب می دهد:  
- آره؛ ولی از وقتی بحث اون پسر حاجی شده رو احسان بیچاره حساس شده، هرچی هم بهش میگم این بدبخت منظوری نداره تو کتش نمیره.  
ریحانه می خندد.  
- مطمئنی منظوری نداره سیا؟  
یاسی چشم غره می رود، من و سیاوش به هم نگاه می کنیم. سیا ریحانه را مخاطب می گیرد.  
- صبر کن بینم! انگار یه چیزهایی هست که ما بی خبریم، آره ریحانه؟  
یاسمن لبخند کم رنگی می زند. در اتاق ناگهانی باز می شود و سارا وارد می شود. یک لحظه سکوت می شود که ریحانه زودتر از همه به خودش می آید.  
- چیزی شده سارا جون؟  
نگاه مستقیمش روی سیاوش است وقتی می گوید:  
- اگه شما به تنها گذاشتن مهمون هاتون تو روز ازدواجتون بگید چیز، بله چیزی شده. باباحاجی گفتن اگه میتینگتون تموم شد تشریف بیارید پایین به مهمون ها برسید.  
می رود و من به برادرم نگاه می کنم که مطمئنم خیلی قبل تر از من متوجه ی تغییرات جوّی سارا شده. ریحانه بلند می شود.  
- سیا عکس رو بگیر بریم تا باباحاجی بیشتر از این عصبانی نشده.  
\*\*\*  
صدای بله ی یاسمن مرا متوجه زمان و مکان می کند، همه دست می زنند و مراسمات معمول اجرا می شود.  
سیاوش می آید و مرا با خودش همراه می کند.  
- بیا تا عروس خانم شاکی نشده.  
جلو که می رویم، یاسمن بدون توجه به چشم غره های باباحاجی خودش را در آغو\*شم می اندازد. سرش را روی سینه ام فشار می دهم و می گویم:  
- خوشبخت بشی خاله قزی.



- آرش!

باز هم آن حجم کذایی راه نفسم را می بندد. نمی دانم تاثیر صدای بغض آلود یاسمن است یا مرور خاطراتی که روح و روانم را به بازی گرفته است.

- هیس! هیچی نگو خاله خانم، لطفاً.

سیاوش غر می زند.

- ای بابا سفر قندهار که نمی خواد بره، عروس شده. حالا انگار چه تحفه ای هم هست!

یاسی را از خودم جدا می کنم و به سیاوش حواله اش می دهم.

- بیا حسودی نکن، این هم خاله جونت.

یک لحظه نگاهم به سروان معصومی می افتد که خیره ی ما شده و احتمالاً سعی می کند باور کند من و سیاوش

همان افسران جدی و بی اعصاب کلانتری ولنجک هستیم. دستم را جلوی احسان می گیرم که آن را می کشد و مرا

در آغو\*ش می گیرد.

- هیچ وقت یادم نمیره برام چی کار کردی رفیق!

شانه اش را می بوسم و از او فاصله می گیرم.

- مبارکه آقای دکتر.

\*\*\*

سیاوش

به احسان که تبریک می گویم، کنار می روم و به دیوار پشت سرم تکیه می دهم. نگاه کوتاهی به آرش می اندازم که

آرام و سربه زیر کنار مامان نشسته و با او پیچ پیچ می کند. امروز لحظه ی بله گفتن یاسمن جای خالی ریحانه را عجیب

حس کردم. چقدر دلش می خواست عروسی یاسمن و احسان را ببیند و چقدر تلاش کرد باباحاجی را به این وصلت

راضی کند. انگار تازه می فهمم تا چه اندازه دلم برایش تنگ شده؛ برای شوخی ها و شیطنت هایش، برای

دلداری های دوستانه اش و برای حضور خواهرانه اش؛ بیچاره آرش کمان گیرش. آهی که می کشم، بلندتر از چیزی

می شود که فکر می کنم.

- یاسمن جون گفته بود خیلی با هم صمیمی هستید، معلومه خیلی ناراحتید که ازدواج کرده!

آن قدر از حضور ناگهانی اش شوکه ام که برای چند لحظه تنها خیره ی تپله ها می مانم.

- آخه... آهی که کشیدین، خیلی سوزناک بود.

انگار عضلات پیشانی ام فلج شده که تلاش برای گره کردن ابروهایم بی حاصل است. همان طور منتظر نگاهم

می کند. دستی به موهایم می کشم. فکر کنم این اولین بار در تاریخ تمدن بشر باشد که یک جفت تپله ی قهوه ای

کنترل زبان آدم را در دست بگیرد و مثل ملخ‌های یک هواپیمای کنترلی هی آن را بچرخاند و بچرخاند. به سختی نگاهم را از آن‌ها می‌کنم و به کفش‌های واکس خورده‌ام می‌دوزم.

- برای یاسمن خیلی خوشحالم، فقط...

- فقط چی؟

کاش لباس نظامی پوشیده بود. چه نیرویی مرا مجبور به حرف زدن می‌کند؟ دل تنگی... یا، برق تیز تپله‌ها؟  
- دلم برای یه عزیز تنگ شده.

سرش را که رو به سارا می‌چرخاند، رایحه‌ی یاس به پرزهای بویای ام می‌چسبد.  
- می‌تونم بپرسم برای کی؟

هه! می‌تونم حدس بزنم که نگاه عجیبش به سارا از کجا آب می‌خورد؛ بی‌تردید خاله‌جانم تمام زندگیمان را برای دوست تازه‌اش روی دایره ریخته است. ل\*بم را با زبان تر می‌کنم و می‌گویم:

- جای زن داداشم خیلی خالیه!

- به هم نزدیک بودید؟

می‌تونم حس کنم که همه‌ی جمله‌هایش را با احتیاط می‌گوید. شک ندارم که یاسی چیز زیادی در رابطه با ریحانه برایش تعریف نکرده؛ نه به خاطر این که راز نگه‌دار است یا این که آرش تهدیدش کرده که سروان همکار ماست و بهتر است زیاد در مورد زندگی خصوصیمان نداند نه، تنها دلیلش این است که او بیشتر از خواهر تنی‌اش به خواهر ناتنی‌اش وابسته بود و مرور خاطراتی که ریحانه در آن‌ها حضور داشته بیش از حد اذیتش می‌کند.  
- به اندازه‌ی یاسمن... دوستش داشتم.

سرش را پایین می‌اندازد و دوباره بوی یاس مشامم را پر می‌کند.

- واقعاً متأسفم.

حرفی که از دهان خارج از کنترلم بیرون می‌آید خودم را هم متعجب می‌کند.

- ریحانه هم عاشق یاس بود.

سارا جمله‌ی «نامحرم تو اتاق نمونه می‌خوایم عکس بندازیم» اش را بلند می‌گوید و جوّ سنگینی را که به خاطر حرف من بینمان پیش آمده است تعدیل می‌کند. طوری دوربینش را در دستم می‌اندازد که انگار آهن گداخته است. شال نازکی روی موهای بورش انداخته که احتمالاً از گزند طعنه‌های باباحاجی در امان بماند.

- بگیر سیاوش؛ تو خوب عکس می‌گیری.

سروان نگاهش را می‌چرخاند و با اجازه‌ی زیر لبی از من دور می‌شود. نگاهم را دور اتاق می‌چرخانم که با نگاه آرش تلاقی می‌کند. یک ابرویش را بالا می‌اندازد و دندان‌های ردیف‌شده‌اش را نمایش می‌دهد که یکی از آن اخم‌های

خطرناکم را حواله‌اش می‌کنم و به سمت یاسمنی می‌روم که حجابش را برداشته و تاج پرنسس‌مانندش را راست و ریست می‌کند.

- خوشگل شدی خاله‌قزی.

لبخند عریضی می‌زند و یک دور می‌چرخد.

- خوشگل بودم آقا پسر، خوشگل تر شدم.

سرم را با تأسف تکان می‌دهم و رو به احسان می‌گویم:

- خدا به دادت برسه با این زن خودشیفته. بهت انداختیم، خبر نداری!

با صدای بلند می‌خندد. نگاه مهربانی به یاسمن می‌اندازد و دستش را می‌گیرد.

- یاسی بهترین اتفاق زندگی‌مه سیاوش!

یاسمن پشت چشمی برایم نازک می‌کند.

- تحویل بگیر آقا.

آرش و خواهر احسان که به جمعمان اضافه می‌شوند، مراسم عکاسیمان شروع می‌شود.

باباجاجی طبق معمول عکس نمی‌گیرد و ترجیح می‌دهد اتاقی را که آرش در آن نفس می‌کشد هرچه زودتر ترک

کند. قبل از آن که یاسمن اعتراض کند، مامان روشن چشم و ابرو می‌آید و با لبخند نعیمه‌خانم را با پدر سختگیرش

همراه می‌کند تا احتمالاً از تنش‌های بعدی جلوگیری کند. سارا شلوغ‌کاری می‌کند و مخاطب تمام حرف‌ها و

کارهایش من هستم که به‌خاطر تنها خاله‌ام صبوری می‌کنم و دم نمی‌زنم. یاسمن دوربین را به احسان می‌دهد و

بین من و آرش می‌نشیند.

- بیا احسان جونم، یه عکس خوشگل از من و خواهرزاده‌هام بگیر.

سعید است که با لبخندی پت‌وپهن می‌گوید:

- عمه‌جان اون وقت ما آدم نیستیم؟ فقط خواهرزاده‌هات؟

- عزیزم این چه حرفیه؟ دو دقیقه نشد بیست تا سلفی با هم گرفتیم.

همه می‌خندند و سعید ادامه می‌دهد.

- اونا که قبول نیست، عکس رسمی مهمه.

احسان عکس را می‌گیرد، من و آرش هم‌زمان بلند می‌شویم که یاسمن مانع می‌شود.

- کجا؟

نگاهش می‌کنیم، آرش می‌گوید:

- یعنی چی کجا؟ عکس گرفتیم دیگه.

مرموز نگاه می‌کند. صدایش را بلند می‌کند و او و دختر همراهش را صدا می‌کند. قبل از آن که ما فرصت ری‌اکشن داشته باشیم.

- نگارجون؟ نرگس و بیار بیان عکس بگیریم.

آرش است که زیر لب چیزهایی می‌گوید. یاسمن می‌خندد.

- چی میگی آرش؟

آرش نگاهی به او و دوستش می‌اندازد که به سمت ما می‌آیند، با حرص لب می‌زند:

- هیچی.

این بار من بین آرش و یاسمن می‌نشینم تا آن‌ها سوی دیگر یاسمن را اشغال کنند. مبل به اندازه‌ی کافی بزرگ

نیست و احساس فشردگی آزاردهنده است. آرش غر می‌زند:

- حتما باید همه تو این یه ذره جا بشینیم؟

یاسمن معضل را حل می‌کند.

- نه، پاشو سیا.

نگاهش او را نشانه می‌رود و می‌گوید:

- تو هم پاشو نگارجون، تو و سیا پشت سر ما بایستید.

حسم به یاسمن در این لحظه مثل احساسم به مجرمی است که از اتهامش تبرئه شده و به ریش قانون می‌خندد. او

بلند می‌شود و من هم در حالی بلند می‌شوم که زیر لب به آرش دستور می‌دهم نیشش را ببند.

- یه کم جمع‌وجور، آها لبخند... یک، دو... سه.

دوربین فلاش می‌زند و یکی از عجیب‌ترین عکس‌های جهان را با حضور بارب‌ترین و بی‌ربط‌ترین آدم‌ها ثبت

می‌کند.

احسان دوربین را به سعید می‌دهد.

- بیا تو بگیر که من هم تو عکس بعدی باشم، ناسلامتی دوما منم.

یاسمن دوباره مشغول طرح ایده برای عکس می‌شود که با زنگ گوشی‌ام شاکی نگاهم می‌کند.

- سیاوش!

دستانم را به حالت تسلیم بالا می‌برم. از گوشه‌ی چشم نام نقش‌بسته روی صفحه نمایش را می‌خوانم: «سرهنگ

ناصری.»

- ببخشید؛ ولی همه با هم که نمی‌تونستیم گوشی‌هامون رو خاموش کنیم، تو که بهتر از همه می‌دونی کار ما

چطوره.

- اخم می کند.
- آها! چطور اون موقع که قول می دادی گوشت خاموش باشه بحث کار نبود؟ احسان مداخله می کند.
- حالا که چیزی نشده یاسی جان، میره جواب میده میاد.
- گوشی قطع می شود و من می گویم:
- به جون یاسی تا شما یه عکس دیگه بگیرید برگشتم.
- دوباره گوشی در دستم می لرزد و این بار انگشتم قبل از قطع شدن، علامت سبز را لمس می کند.
- بله؟
- صدایی که در گوشی می پیچد، شباهتی به صدای سرهنگ ندارد.
- الو؟ سرگرد باهر؟
- با شک می گویم:
- بفرمایید؟
- شما سرگرد سیاوش باهر هستید؟
- بله آقا، گفتم بفرمایید.
- من از طرف جناب سرهنگ ناصری باهاتون تماس گرفتم، ایشون دنبال دکتر یزدانی می گردن گفتن شاید شما ازشون خیر داشته...
- عصبی حرفش را قطع می کنم.
- شما کی هستید؟ خود جناب سرهنگ کجان؟ با دکتر یزدانی چی کار دارید؟
- من پاشا هستم جناب سرگرد، با جناب سرهنگ برای یه مأموریتی اومدیم کرج؛ سپردن با گوشیشون ایشون رو بگیرم که خاموش بودن بعد گفتن...
- صدای خش خش و باد کلام گوینده را پاره می کند و لحظه ای بعد صدای خشن سرهنگ درون گوشی می پیچد:
- یزدانی دم دستته سیاوش؟
- سلام قربان. امروز رو...
- فریادش اضطرابم را تشدید می کند.
- خودم می دونم امروز عروسیشه؛ ولی مجبورم. زود باش پسر، خواهش می کنم.
- چی شده جناب سرهنگ؟
- فقط یزدانی رو پیدا کن، بجنب!

دستی به موهایم می کشم و چهره‌ی بشاش چند لحظه پیش یاسمن پیش چشمم جان می گیرد. می دانستم نگرانی ام بی دلیل نیست؛ درست مثل دلشوره‌ی مامان روشن.  
- گوشه‌ی.

سعی می کنم طبیعی به نظر برسم وقتی روبه‌رویشان می ایستم.

- اومدی سیا؟ کی بود؟

مخاطب مستقیمم احسان است وقتی می گویم:

- سرهنگ ناصری کارت داره!

همه‌شان ساکت می شوند و به من بلا تکلیف زل می زنند. یاسمن غر می زند:

- یعنی چی کارش داره؟ نمی تونستی بگی یه امروز حداقل بذارن به حال خودمون باشیم؟

دندان‌هایم را روی هم فشار می دهم، میچ احسان را می گیرم و گوشه‌ی را در دستش می چپانم.

- ببخشید یاسی جان، گفت خیلی ضروریه.

احسان که گوشه‌ی به دست دور می شود، آرش نگاهم می کند.

- چی شده سیاوش؟

- من هم نمی دونم.

یک ابرویش را بالا می دهد.

- یعنی به تو نگفت چی کار داره؟!

یاسمن حرص می خورد.

- هه! انگار فقط همین یه دونه دکتر تو اون مرکز خراب شده کار می کنه.

قبل از این که جواب یاسمن را بدهم، نگاهم به احسانی می افتد که مثل یک مرغ دریایی تاکسیدرمی میخ زمین

شده و به صحبت‌های سرهنگ گوش می دهد. آرش به سمتش می رود و روبه‌رویش می ایستد.

- چی شده؟

دوباره خانم‌های مجلس صدای موزیک را آن قدر بلند کرده اند که انعکاشش کفپوش اتاق عقد را می لرزاند.

نگاه احسان این بار به جای زمین میخ صورت آرش می شود. مخاطبش سرهنگ است وقتی می گوید:

- من ... یعنی شما، مطمئنید؟

صدای لرزانش ته دلم را خالی می کند.

یاسمن بلند می شود و کفش لژدار سارا بی هوا روی تور بلندش می رود.

- آخ!

تاج از موهایش کنده می‌شود و با صدا کف اتاق می‌افتد، آرش صدایش را بلند می‌کند:

- با توام احسان! میگم چی شده؟  
زن دایی بلند می‌گوید:  
- خدا مرگم بده.  
سارا شرمنده به یاسمن نگاه می‌کند.  
- ببخشید، ببخشید حواسم نبود.  
آرش بازوی احسان را می‌گیرد و او را تکان می‌دهد.  
- با توام پسر!

صدای مامان روشن که مهمانان را به شام دعوت می‌کند طنین می‌اندازد. سارا سعی می‌کند خرابکاری‌اش را درست کند.

احسان دهانش را باز می‌کند و جواب سرهنگ را می‌دهد.  
- باشه. بله، کجا؟

گرومپ گرومپ موزیک آزاردهنده شده است. کسی از سالن مجاور بیرون می‌آید، بچه‌ی کوچکی را ب\*غل زده که مدام جیغ می‌کشد:  
- نمیام نمیام ، تثیف نسنده نمیام.  
احسان لب می‌زند:  
- میام!  
یاسمن ناله می‌کند.  
- حالا چطوری درستش کنیم؟  
خانم بچه به ب\*غل عاجزانه مامان را نگاه می‌کند.  
- روشنک خانم ببخشید، دستشویی کجاست؟  
مامان با دستش اشاره می‌کند و «او» به سمت یاسمن می‌رود.  
- نگران نباش، الان درستش می‌کنیم. نرگس بیا کمکم کن.  
احسان گوشه‌ی را قطع می‌کند، آرش عصبانی می‌شود. یاسمن بغض می‌کند و مامان روشن صدایش را بلندتر می‌کند:  
- مگه نمیگم شام حاضره؟  
دستم را درون موهایم می‌کشم و آب دهانم را قورت می‌دهم. گلویم درد می‌گیرد؛ انگار یک گیاه تیغ تیغ را قورت داده باشم. نگاهم روی ساعت دیواری مقابلم که چهار و نیم صبح را نشان می‌دهد ثابت می‌ماند. هوای نه‌چندان

خنک کانکس تنم را مورمور می کند. انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش دنیا روی دیگری داشت؛ روی زیبا و آرام.

- جناب سرگرد حالتون خوبه؟

نگاهم را از پنجره‌ی رو به آسمان صاف جنوب به سرباز بینوا می اندازم.

- رنگتون پریده، یه کم از این شربت بخورید.

به طرف پارچ پلاستیکی قرمز می رود و کمی از محتویاتش را درون لیوان یک بار مصرف کنارش خالی می کند.

- بفرمایید، خنکه. اینجا تا زمستون سرد نمیشه، حتی تو پاییز هم نوشیدنی های خنک مصرف داره.

پاییز؟ حیف پاییزی که دیگر هرگز پاییز نمی شود، حیف آسانی که دیگر هرگز آسان نمی شود. لیوان را به سمت

می گیرد.

- مامانم میگه اگه یه ذره درس خون بودی به جای این که بفرستنت هنگ مرزی کار اداری بهت می دادن.

کاش ما هم درس نمی خواندیم، کاش هیچ وقت نظامی نمی شدیم. لیوان را از دستش می گیرم، خنکی اش زق زق

زخم های کف دستم را آرام می کند.

- آخه شانس هم ندارم که، خیلی ها رو می شناسم با همین دیپلم افتادن خود خود تهران!

کاش با همان دیپلم ما را می فرستادند هنگ مرزی، بعدش دو سال خدمت می کردیم و برمی گشتیم به همان

کوچه‌ی خودمان یک بستنی فروشی می زدیم؛ از آن ها که طبقه طبقه روی یک قیف بیسکوئیتی خامه و بستنی و

اسمارتیز می ریزند و دست مردم می دهند؛ رنگی رنگی و شادی آور. شربت را یک نفس بالا می فرستم. شیرین است؛

درست بر عکس این لحظه ها.

- شما تهرانی هستید یا اونجا خدمت می کنید فقط؟

صدای سرهنگی که صدایش می کند او را از جا می پراند.

- موسوی؟ موسوی؟

- اومدم قربان.

سرباز می رود و سکوت به کانکس برمی گردد. گوشی ام زنگ می خورد؛ برای هزارمین بار در این چند ساعت. به

صفحه اش نگاه می کنم؛ این بار آرش است. صدایم از دوردست می آید وقتی می گویم:

- سلام.

- سلام، خواب نبود؟

لیوان را کنار می گذارم، کف دستم می سوزد.

- نه.



- پس صدات چرا این جوریه؟
- خسته‌م.
- آها.
- از یاسی چه خبر؟
- یاسی رفت خون‌هی خودش.
- بابا حاجی چی؟
- چیزی نمی‌گویند. ادامه می‌دهم.
- سبیل حمله‌ش، تو بودی آره؟
- مهم نیست. چه خبر از شهیاد؟ به جایی رسیدید؟
- آب دهانم را قورت می‌دهم. هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که خدا را به‌خاطر این که او از خدمت تعلیق شده شکر کنم.
- خبری نیست، هنوز سرهنگ رو ندیدم.
- باشه، پس فعلاً.
- گوش‌ی قطع می‌شود و من حاضرم به خدای بی‌شریک سوگند بخورم که شک کرده؛ به صدای من شک کرد، به التماس احسان به یاسمن برای همراه شدن با من شک کرده، به چشمان فراری‌ام موقع خداحافظی شک کرده؛ به همه چیز این جمعه‌ی ناجمعه شک کرده. چشم‌هایم را می‌بندم تا شاید این کابوس تمام شود، شاید یکی صدایم بزند و بگوید بلند شو تمام شد خواب می‌دید، امروز روز دیگری است؛ روز روشن‌تری است.
- سیاوش؟
- چشمانم را باز می‌کنم و به دریای طوفانی‌اش خیره می‌شوم، صدای خش‌دارم قوانین موج و ارتعاش را برهم می‌زند.
- پس، به‌خاطر همین زود خداحافظی کردید.
- پاشو، باید بریم.
- هر دو دستم را در موهایم می‌کشم و بلند می‌شوم.
- بریم.
- جلوتر از من راه می‌افتد؛ بدون این که نگاهم کند. قدم اول را که برمی‌دارم، شرعی سنگین هوا نفسم را می‌گیرد.
- راه رفتنش ته دلم را خالی می‌کند. مثل همیشه نیست؛ محکم و بااقتدار نیست، مطمئن نیست. مردی دوان‌دوان به سمت ما می‌آید، نفس نفس می‌زند وقتی می‌گوید:
- سردار بچه‌ها جمع کردن، فقط امیدواریم خبرا درز نکنه تا فردا.

صدای عمو که بلند می‌شود، ناخودآگاه یک قدم عقب می‌روم.

- امیدوار نباشید، مطمئن باشید خبر درز نمی‌کند. اگر یک کلمه، فقط یک کلمه راجع به امشب توی هر نوع خبرگزاری ببینم، از چشم شخص شما می‌بینم جناب سرگرد، مفهومه؟

سرگرد پا جفت می‌کند.

- مفهومه.

همان سرباز صفر داخل کانکس، عموهادی را صدا می‌کند.

- سردار بفرمایید، ماشین حاضره.

- بریم، بیا سیاوش.

عمو راه می‌افتد؛ اما من انگار به زمین گل‌آلود زیر پایم چسبیده‌ام، چند قدم رفته را برمی‌گردم و به من نگاه می‌کند.

- مگه با تو نیستم سیاوش؟

نگاهش می‌کنم. بیایم؟ کجا بیایم؟ بیایم که چه بشود؟ دنیایم از این تاریک‌تر شود؟ سیاه‌تر شود؟

- من... نمی‌تونم!

با اشاره‌ی سرش سرگرد و سرباز را مرخص می‌کند و رخ‌به‌رخم می‌ایستد.

- بازی در نیار سیاوش. من به حد کافی داغونم. تو رو به همون خدایی که می‌پرستی، خواهش می‌کنم...

معدام جمع شده و حال تهوع یک لحظه رهایم نمی‌کند. زانوهایم تحمل وزنم را ندارد، دیگر واقعاً ندارد. همان‌جا روی زمین گل‌آلود می‌نشینم.

- قسم نده عمو، قسم نده!

روی زانوهایم می‌نشیند؛ روی همین زمین گلی و خنک.

- تو قول دادی سیاوش.

- اشتباه کردم، غلط کردم! فکر می‌کردم می‌تونم، نمی‌تونم! من... نمی‌تونم.

دستش را روشنانه‌ام می‌گذارد.

- به‌خاطر آرش!

آرش؟ بیچاره آرش، بیچاره عشق... بیچاره من!

- ما با هم حرف زدیم، زیر حرفت نزن.

نگاهش می‌کنم، دریایش ناآرام است؛ آن‌قدر ناآرام که می‌تواند صدها تایتانیک را غرق کند. با تکیه بر دستانم بلند می‌شوم. او هم بازویم را می‌گیرد و با سرعت مرا به سمت ماشین می‌کشد. می‌ترسد، می‌ترسد پشیمان شوم. در راه حرف می‌زند؛ با سرگرد حرف می‌زند، توضیح می‌خواهد، با من حرف می‌زند و توضیح می‌دهد. سرباز آمار می‌دهد. از

کشته‌ها می‌گوید، غرق شده‌ها و سوخته‌ها. از محموله می‌گوید، از صدها تن سوخت که بربادرفته. از دستگیر شده‌ها می‌گوید، از خبرنگاری که بازداشتش کرده. بالاخره می‌رسیم. عموهادی برمی‌گردد.

- چرا پیاده نمیشی؟

پیاده می‌شوم؛ بی حرف، بی نفس.

یک باغچه‌ی کوچک که یک ساختمان کوچک‌تر و درب و داغان در انتهایش پیداست نمایان می‌شود. چند کنده‌ی چوبی کوچک گوشه و کنار باغچه را اشغال کرده. پلک می‌زنم. احسان هم یکی از کنده‌ها را اشغال کرده؛ با سر پایین و با چشم بسته. گوشه‌ی ام‌زنگ می‌خورد باز، دستم حس ندارد مثل یک بیمار ام‌اسی که پول دارو نداشته. عمو چیزی می‌گوید و گوشه‌ی را از جیب بیرون می‌کشد. احسان سرش را بلند می‌کند. کاش این کار را نمی‌کرد. بلند می‌شود. هنوز کت و شلوار دامادی‌اش را عوض نکرده، یقه‌ی پیراهن سفیدش باز است و موهایش به هم ریخته. عمو فریاد می‌زند:

- مگه نگفتم به موبایلش زنگ نزن؟

گوشی را قطع می‌کند و نگاهم می‌کند.

- بجنب سیاوش، مگه بار اولته این کار رو می‌کنی؟

بار اول؟ بار چندم است؟ هزارم؟ این هزارمی تا ابد در خاطر من می‌ماند حتی اگر آن چیزی که می‌گویند نباشد، حتی اگر اشتباه کرده باشند. خدایا می‌شود اشتباه شود؟! اگر خواهش کنم؟ اگر التماس کنم؟ احسان جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد. یخ کرده، مثل یک یخ در بهشت تابستانی. می‌گوید:

- بیا سیاوش توکل به خدا، بیا تموش کن و از این برزخ نجاتمون بده.

راست می‌گوید؛ باید تمامش کنم.

سه دقیقه بعد وارد ساختمان درب و داغان پزشکی قانونی جزیره خارک می‌شویم؛ من، احسان، عمو و سربازی که حالا می‌دانم نامش موسوی است. چقدر شلوغ است؛ انگار نه انگار که ساعت پنج صبح است. کسی از دور عمو را صدا می‌زند:

- کجایید سردار؟ تا یه ساعت دیگه باید همه‌ی اجساد رو منتقل کنیم بندرعباس.

- ببخشید دیر شد.

- کی شناسایی می‌کنه؟

نگاه‌ها به سمت من می‌چرخد. آب دهانم را قورت می‌دهم؛ به سختی، با همان گیاه تیغ‌دار.

- ایشون سرگرد باهر هستن.

مرد نگاهی به حال نزارم می‌کند و کسی را صدا می‌زند.

- دکتر قادر؟ ایشون رو راهنمایی کنید.

قادر؟ قادر از القاب الله است، نیست؟ خدایا تو قادری به معجزه، من معجزه می‌خواهم!

- آقا بیا بریم، به حد کافی دیر شده.

احسان یک فشار کوچک به کتفم می‌آورد.

- بجنب دیگه.

به دنبال مرد روان می‌شوم. به یک اتاق کوچک با در سبز می‌رسیم. من از سبز متنفرم، از این لحظه تا آخر دنیا از

این رنگ متنفرم! وارد می‌شویم.

- بیا آقا. نمی‌دونی چه پدری از ما در اومد امشب. جسد رو جسد، جنازه پشت جنازه! بعضی‌هاشون که عملاً خاکستر

شدن.

معددهام جمع می‌شود، حالت تهوعم شدید. دستم را به دیوار کنارم می‌گیرم.

- حالت خوبه آقا؟

ل\*بم را می‌گزم.

- کدومه؟

یک کتو را بیرون می‌کشد؛ یک کیسه‌ی مشکی هیبت کوچکی را دربر گرفته.

- یه سری وسایل هم همراهش بوده که تحویل شما می‌دیم.

از میان کاغذهایش یک برگه بیرون می‌کشد.

- شناسایی کردی، بعدش امضا کن.

دستش را به سمت زیپ کیسه می‌برد و آن را باز می‌کند. چشمانم را می‌بندم. خدایا این چه آزمایشی است؟

- متأسفانه درصد سوختگی خیلی بالاست.

یک نفس عمیق می‌کشم و چشمم را باز می‌کنم. دنیا تمام می‌شود، نفسم می‌رود، امیدم می‌رود. این هم از این، این

هم آخرین دیدارم با خواهرم؛ با رفیق روزگار کودکی‌ام. دیگر هرگز آدم قبل نمی‌شوم. خودم را خوب می‌شناسم؛

دیگر سیاوش نمی‌شوم. هویت یک انسان با روحش شناخته می‌شود، وجود با روح معنا می‌شود. وقتی روح زخمی

شود دیگر خودت نمی‌شوی، انگار ناقص می‌شوی. دستانم می‌لرزد، قل\*بم تیر می‌کشد. یک ور صوتش کاملاً

جزغاله شده، موهایش... مژه‌هایش؛ ابروهایش همه و همه سوخته و خاکستر شده؛ اما خودش است، عزیز باباجانی

است. جان مامان روشن است. روح یاسمن است. همه‌ی دنیای آرش است. او خودِ خود ریحانه است.

\*\*\*

نگار

در آرام پشت سرم می‌بندم و وارد سالن می‌شوم. چراغ‌ها خاموش است و اسپیلت هوای نیمه‌گرمی را در خانه می‌چرخاند. مامان یک برگه‌ی A4 به گلدان محبوبم چسبانده و تهدیداتش را با ماژیک قرمز روی آن ردیف کرده: «چون فردا صبح زود باید برم باشگاه مجبورم بخوابم. پدرت امشب شیف بود و گرنه می‌اومد دنبالت. حیف که رانندگی بلد نیستیم. یادم نرفته قول داده بودی قبل از یازده خونه باشی، فردا به حسابت می‌رسم دخترخانم!» غصه می‌خورم؛ نه از این که عروسی‌ای که اولش با دیدن سیاوش فکر می‌کردم یکی از بهترین خاطره‌های زندگی‌ام خواهد شد؛ اما با آن تلفن ناوقت تبدیل به یکی از مزخرف‌ترین روزهایم شد، از این که مامان هنوز هم با من مثل بچه‌های مدرسه‌ای رفتار می‌کند و برای ادب کردنم نقشه می‌کشد. به سمت اتاقم می‌روم که گوشی توی دستم می‌لرزد. پیام نرگس را باز می‌کنم: «رسیدی نگار؟» کیفم را روی زمین می‌اندازم، روی تختم می‌نشینم و همان‌طور که شالم را برمی‌دارم تایپ می‌کنم: «آره، همین الان رسیدم.» پیام را سند می‌کنم و بدون عوض کردن لباس‌هایم دراز می‌کشم. باورم نمی‌شود ظرف چند ساعت این همه اتفاق افتاده باشد؛ انگار نگار قبل از عروسی با نگار حال حاضر میلیون‌ها سال نوری فاصله دارد. نگاهم روی ساعت دیواری روبه‌رویم ثابت می‌ماند که بامداد و سی دقیقه را نشان می‌دهد. نگاهم را به سقف یاسی اتاقم می‌دوزم و به اعتراف ناگهانی نگار و پیروز قاطعش فکر می‌کنم. به حال خوبی که داشتم فکر می‌کنم؛ به عجیب‌ترین و قشنگ‌ترین عکسی که تا به حال انداخته‌ام. به لحظه‌ی باشکوهی که کنارش ایستاده‌ام فکر می‌کنم؛ به رایحه‌ی سنگین و اعجاب‌انگیز تام فورد که به پرزهای بویایی‌ام چسبیده و قصد رفتن ندارد. به آن تلفن نحس که همه‌چیز را به هم ریخت. به التماس‌های داماد به عروسی برای این که برود، به فریادهای آرش که این چه مأموریتی است که باید برود. به دست‌ان لرزان و نگاه‌های عجیب سیاوش که بعد از چندین ماه خیره‌ی چشمانم شد و خواهش کرد هوای خاله‌اش را داشته باشم. به شامی که در سکوت و فضایی سنگین صرف شد و از زهر هلاهل بدتر بود؛ بدون حضور داماد، بدون حضور سیاوش. خسته از جا بلند می‌شوم. دلم یک دوش آب گرم می‌خواهد. حوله‌ام را برمی‌دارم و راهی حمام می‌شوم. دوش سریعی می‌گیرم و بیرون می‌آیم. چای دم می‌کنم، روی کاناپه‌ی زیر کانترا آشپزخانه دراز می‌کشم و موهای خیسم را روی دسته‌ی بالش‌طور آن رها می‌کنم و نمی‌دانم چقدر گذشته که با زنگ موبایلم از جا می‌پریم. بلند می‌شوم و گردن خشک‌شده‌ام را ماساژ می‌دهم. سرم درد می‌کند. زنگ قطع می‌شود. آب دهانم را با درد قورت می‌دهم. این هم از عوارض با تن و بدن خیس خوابیدن. گوشی دوباره زنگ می‌خورد. به سختی بلند می‌شوم. از لای پنجره‌ی باز سالن سپیده صبح مشخص است. نگاهم روی ساعت شمایه‌دار یادگاری پدربزرگ می‌چرخد: شش صبح. چطور خوابم برد؟ زنگ قبل از رسیدن من به گوشی قطع می‌شود. موبایل را برمی‌دارم و به پیغام روی صفحه خیره می‌شوم: «شما دو تماس بی‌پاسخ دارید از سرگرد باهر، سیاوش.» چندبار پلک می‌زنم تا مطمئن شوم خودش است. بی‌درنگ شماره را می‌گیرم. بعد از دو بوق کوتاه جواب می‌دهد:

- سلام.
- از صدای یخی‌اش ته دلم خالی می‌شود.
- سلام.
- چیزی نمی‌گویند که می‌پرسم:
- بیخشید، امری داشتید با من؟
- باز هم پاسخی نمی‌دهد.
- الو؟ هستید جناب سرگرد؟
- هستم.
- خب، بفرمایید.
- نمی‌دونستم... به کی زنگ بزنم.
- صدای لرزانش را دوست ندارم.
- چی شده؟ عملیات تموم شد؟
- عملیات؟ آره تموم شد! از اول تموم شده بود، از اول شروع نشده بود.
- حرف‌هایش مخاطب ندارد انگار. گلوی دردناکم را می‌مالم.
- من... نمی‌دونستم به کی زنگ بزنم.
- بفرمایید من در خدمتم، هر امری دارید بگید لطفاً.
- امر؟
- دارید من رو می‌ترسونید، شما کجایی؟
- تو فرودگاه بندر عباس.
- یعنی دارید برمی‌گردید؟ خارک نرفتید؟
- چیزی نمی‌گویند که کلافه می‌گویم:
- الو؟ صدا می‌آید؟
- ریحانه رو پیدا کردم.
- چند ثانیه طول می‌کشد تا مغزم حرفش را آنالیز کند.
- چی؟
- زن داداشم رو پیدا کردم.
- چرا هیچ‌چیز هم‌خوانی ندارد.

- خب... خب این که خیلی خوبه.
- یه خواهش دارم ازت.
- خواهش می‌کنم، بفرمایید.
- به یاسمن بگو... تموم شد، بگو دیگه غصه‌ی قول آرش رو نخور... دیگه تموم شد.
- من، متوجه نمیشم.
- فقط این رو به یاسمن بگو باشه؟ خودش می‌دونه، خودش می‌فهمه. میگی؟
- باشه.
- مسافرین محترم پرواز دویست و بیست به مقصد تهران لطفاً به گیت‌های خروج مراجعه فرمایید.
- باید برم. پس... روت حساب می‌کنم.
- قطع می‌کند و مرا در حجمی از بهت خبر ناگهانی‌اش تنها می‌گذارد. تنها دلخوشی‌ام فقط یک چیز است؛ گفت نمی‌دانسته به چه کسی زنگ بزند.

\*\*\*

## آرش

صدای شرشر باران سکوت این شب تیره و وهم‌انگیز را می‌شکند. از جا بلند می‌شوم، درونم پوچ و تو خالی است. نفس‌های سیاوش آرام است؛ انگار بعد از سه شبانه‌روز بی‌خوابی خوابش برده. پاورچین از اتاق بیرون می‌روم به سمت در، دستم را روی دستگیره می‌گذارم. قفل است! کلید کجاست؟ آها همین جا روی در است. می‌چرخانمش و در با صدای تق آرامی باز می‌شود. بیرون می‌روم. باران سیل‌آسا می‌بارد. ریحانه عاشق باران است دیگر چه اهمیتی دارد با چه شدتی ببارد؟ فقط ببارد. به سمت ماشین می‌روم. آخ، سوئیچ! سوئیچ را نیاوردم. راه آمده را برمی‌گردم، برق صاعقه‌ی خطرناکی برای لحظه‌ای حیاط را روشن می‌کند. در حال می‌چرخم. سوئیچ، سوئیچ را کجا گذاشته‌ام؟ آها جیبم، دستم را در جیبم می‌کنم. جیب؟! شلوار گرم‌کن که جیب ندارد، پس کجاست؟! آها چوب‌لباسی کنار در، شلوار سیاوش را آنجا دیده بودم. بالاخره پیدایش می‌کنم؛ در جیب سیا بود. چرا از اول به فکرم نرسید؟ در بزرگ ماشین رو را باز می‌کنم، سوار می‌شوم و بیرون می‌روم؛ اما در را نمی‌بندم. هزار دفعه گفتم این در بی‌صاحب را کنترل کنی چه کسی گوش داد؟ گاز که می‌دهم، در چهار طاق باز حیاط از دیدم محو می‌شود. خیابان لیز است و سرعت من زیاد؛ اما خلوت است. کاش تهران همیشه این‌طور باشد؛ خلوت و خالی و بارانی. بارانی باشد؛ چون ریحانه عاشق باران است، خلوت باشد؛ چون من عاشق سرعتم. فرمان را می‌پیچانم و صدای مهیبی بلند می‌شود. شهرداری هم با این جدول درست کردنش. دنده عقب می‌گیرم و یک صدای مهیب دیگر. این همه شیشه‌خرده روی صندلی چه کار

می کند؟ هزار دفعه گفتم سیاوش ماشین را به گند نکش! دنده را جابه جا می کنم، گاز می دهم و بالاخره می رسم. دستم را روی بوق می گذارم، نگهبان سراسیمه از اتاقک نگهبانی بیرون می آید.

- چه خبره؟! سر آوردی مگ...

نگاهش که به من و ماشین می افتد حرفش را می خورد.

- در رو باز کن برم تو.

مات و مبهوت نگاهم می کند.

- بری تو؟ اصلا تو کی هستی؟! با این سر و وضع اینجا چی کار داری؟!!

شاک می شوم.

- کدوم سر و وضع؟ من سرگرد باهر هستم، اومدم دنبال خانمم! در رو باز کن گفتم.

- برو آقا. سرگرد هم باشی باید حکم و نامه داشته باشی، در ضمن هیچ خانمی الان تو این مرکز نیست.

دیگر کم کم دارد اعصابم را بهم می ریزد. پیاده می شوم و روبه روی نگهبان می ایستم. قدش به زور تا سینه ام

می رسد.

- بهت گفتم در رو باز کن!

نگاه عجیبی به سر تا پایم می کند. به سمت اتاقکش می رود و از پنجره کوچک و هلالی تلفن را بیرون می کشد.

- یه لحظه صبر کن.

- الو؟ آقای دکتر، یه بنده خدایی اومده.

صدایش را پایین می آورد.

- فکر کنم دیوونه ست. سر و صورتش خونیه ماشینش هم داغونه؛ انگار تصادف کرده. میگه اومدم دنبال زنم.

باران بی امان می بارد. یک قدم به سمت نگهبان می روم.

- آخ!

شیء تیزی پایم را خراش می دهد، یک لایه زیرپیراهنی برای این این هوا زیادی نازک است. لنگ لنگان به نگهبان

نزدیک می شوم و گوشی را از دستش بیرون می کشم.

- احسان؟

- سیاوش تویی؟

- آرش، آرشم!

- اینجا چی کار می کنی پسر؟

- به این یارو بگو بذاره پیام تو.



- گوش‌ی رو بده بهش.
- گوش‌ی را به نگهبان می‌دهم و چند لحظه بعد در بزرگ آهنی است که به رویم باز می‌شود. زمین خیس است و پای زخمی دردناکم اجازه‌ی تند راه رفتن نمی‌دهد؛ اما احسان دوان دوان از دور پدیدار می‌شود. مات و خسته خیره‌ی سر و وضعم می‌شود.
- آرش!
- فقط نگاهش می‌کنم. حواس پنجگانه‌ام کم‌کم به حالت عادی برمی‌گردد و احساس سرما می‌کنم.
- چه کردی با خودت؟! ساعت سه صبحه، این چه سر وضعیه؟! چرا پابره‌نه؟
- تازه متوجه علت زخمی‌شدن کف پایم می‌شوم؛ یادم رفت کفش بپوشم!
- اومدم ریحانه رو ببینم.
- در یک لحظه کاسه‌ی چشمانش پر از آب می‌شود، مردانه به آغو\*شم می‌کشد.
- می‌ذاری ببینمش؟! اگه تا صبح... صبر می‌کردم، سیا نمی‌ذاشت؛ نمی‌ذاره زخم رو ببینم! مسخره نیست؟
- گره دستانش محکم‌تر می‌شود.
- کاش می‌مردم و این حال و روزت رو نمی‌دیدم رفیق!
- پس... نمی‌ذاری ببینمش؟
- عقب می‌کشد و چشمان ترش را به چشمانم می‌دوزد.
- باشه، اول بیا بریم راست و ریستت کنم بعد.
- نه... نه اول ریحانه ممکنه بارون بند بیاد.
- داری می‌لرزی پسر! سرت شکسته، خون پات بند نمیاد.
- جون یاسمن من رو ببر پیشش!
- بالاخره تسلیم می‌شود.
- باشه، حداقل بذار یه جفت دمپایی واسه‌ت بیارم.
- نمی‌خوام.
- دستش را از زیر کتفم رد می‌کند. به او تکیه می‌دهم و راه می‌افتیم. از راهروهای سرد و باریک پزشکی قانونی می‌گذریم. جلوی یکی از اتاق‌ها می‌ایستد.
- اینجاست؟
- سرش را تکان می‌دهد. به نیمکت فلزی اشاره می‌کند.

- بشین تا در رو باز کنم. می‌دونی که... این کار قانونی نیست؟! می‌دونی سراسر راهرو پر از دوربین امنیتیته؟! می‌دونی ممکنه اخراجم کنن؟! می‌دونی مگه نه؟! چیزی نمی‌گویم.

- به‌خدا روح ریحانه‌خانم هم راضی نیست تو خودت رو زجرش کنی.  
باز هم سکوت می‌کنم و این بار واژه‌ی «روح» در مغزم انعکاس پیدا می‌کند. در باز می‌شود و احسان مثل یک کمونیست مفلوک که از اردوگاه فرار کرده و گرفتار سرمای جانکاه شوروی شده، نگاهم می‌کند.  
- پاشو بیا.

- میشه تنها برم؟

- آرش!

- لطفاً!

مکت می‌کند.

- کشوی دوم از سمت راست.

صدای کفش‌های احسان در راهروی خالی می‌پیچد و از نظر محو می‌شود. به در باز شده‌ی روبه‌روییم خیره می‌شوم. بلند می‌شوم؛ به سختی و با درد. نه درد زخم و شکستگی، بلکه درد روح؛ درد ازدست‌دادن. خودم را روی نیمکت فلزی می‌اندازم، پاهایم تحمل وزنم را ندارد. به روزی فکر می‌کنم که بابا رفت. به کسی فکر می‌کنم که تسلأ بود؛ برای روزهای سختم، برای زخم‌های تنم، برای زخم‌های روحم.

\*\*\*

با خستگی وارد خانه‌ی تاریک می‌شوم، خانه‌ای که پشت و پناهش را از دست داده. یاسی نیامد، گفت طاقت این خانه را بدون عمو رضایش ندارد. وارد حال می‌شوم و می‌بینمش، روی زمین نشسته و به دیوار آشپزخانه تکیه زده؛ موهای بلند و مشک‌اش را رها کرده و این یعنی سیاوش هم تحمل این خانه را نداشته. به سمتش می‌روم و روبه‌رویش می‌نشینم.

- تموم شد؟! -

دستم را روی صورتش می‌شم، صدایم از ته چاه شنیده می‌شود وقتی می‌گویم:

- گریه کن ریحان، به جای من بدبخت هم گریه کن!

اشک‌های درشتش صورتش را خیس می‌کند. چشمانش را می‌بوسم، دستم را می‌گیرد و به ل\*ب‌هایش می‌چسباند.

- الهی ریحانهت بمیره برات.

پاهایش را دراز می‌کند و دستم را می‌کشد، بغض صدایش دنیای تیره‌ام را تارتر می‌کند.  
 - سرت رو بذار رو پام بخواب، سه روزه نخوابیدی.  
 صدای هق هق خفه‌ی مامان ستون‌های خانه را می‌لرزاند.  
 - مامان امروز هم نیومد بیرون؟!  
 دستش موهای آشفته‌ام را به بازی می‌گیرد.  
 - تو پدرت رو از دست دادی اون همه‌ی امیدش رو، خیلی سخته کمان گیر من؛ خیلی سخته.  
 - سیا نیست؟  
 - نمی‌دونم کجا رفته. هوش رو داشته باش آرش، هنوز یه هفته نیست سارا رفته.  
 - من تو رو دارم ریحان اما داداش بیچاره‌م...  
 اشک‌هایش تند می‌شود و پیشانی‌ام را خیس می‌کند.  
 - چرا این‌جوری شد آرش؟!  
 حجم سنگین توی گلویم را قورت می‌دهم.  
 - نمی‌دونم.

\*\*\*

حالا ریحانه‌ام کجاست ببیند که من همه‌ی امیدم را از دست داده‌ام؟ کجاست که به جای من اشک بریزد؟ کجاست که ببیند آن مردک منحوس چطور قرارم را از من گرفته است؟ آهان، همین جاست توی یک کشوی آهنیِ سرد و تاریک. بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم که باز آن حجم لعنتی همیشگی راه نفسم را می‌بندد. عقب‌گرد می‌کنم و این بار روی زمین، روبه‌روی در می‌نشینم. کاش این حجم خفه‌ام کند و مرا ببرد، مرا ببرد از این دنیایی که ظالم می‌تازد و مظلوم مظلوم‌تر می‌شود. دلم تسبیح مامان را می‌خواهد، سرم را تکیه‌دستانی می‌کنم که روی زانویم گذاشته‌ام. نمی‌دانم چقدر گذشته که صدای قدم‌های احسان را می‌شنوم. سرم را بلند می‌کنم و به جای احسان خودم را می‌بینم، خود رنجور و غمگینم را. چهار زانو روبه‌روی می‌نشینم، نمی‌گویم بلند شو برویم نمی‌گویم این چه کاری بود که کردی نمی‌گویم چرا آمدی این‌جا؛ فقط لب می‌زند:

- خوبی داداش؟!

نگاهش می‌کنم، حجم در گلویم سنگین‌تر می‌شود.

- نتونستم... برم تو.

چشمان خسته‌اش تر می‌شود.

- نتونستم ریحانه‌م رو ببینم، یا در اصل... چیزی که از ریحانه‌م مونده رو ببینم.

اشکش می چکد.

- انگار بهتره آخرین تصویری که ازش دارم رو... خراب نکنم.

یک قطره دیگه روی گونه اش می نشیند.

- می دونم تو هم با خون دل قبول کردی. یاسی گفت دلش رو نداشتی، گفت به زور بردنت.

اشک هایش تند می شود، مثل باران سیل آسایی که در حال باریدن است.

- کاش فرصت داشتم بهش بگم چقدر، دوشش دارم.

سرم را در آغو\*ش می کشد.

- حالا چی میشه؟ چطوری ادامه بدم؟!

دستان یخ زده اش را در موهایم فرو می کند. حجم گلویم رفته رفته آب می شود، می جوشد و بالاخره سد بُتنی چند

ساله ام فرو می پاشد تکه تکه می شود خرد می شود از بین می رود؛ مثل ریحانه... مثل من. صدای هق هقم بلند

می شود، مثل یک بچه کودکستانی که مادرش را می خواهد مثل یک نوجوان تازه به بلوغ رسیده که آزادی اش را

گرفته اند مثل یک امپراطوری که سردارش را از دست داده مثل یک انسان که امیدش را از دست داده مثل یک مرد

که عشقش را از دست داده؛ مثل یک کمانگیر که ریحانه اش را برای ابد از دست داده.

\*\*\*

«دو ماه بعد»

سیاوش

کاغذ را با عصبانیت روی میز پرت می کنم.

- نمی دارم آرش پاش رو بذاره تو این دادگاه!

- خواهش می کنم آرام باش. ما که نمی تونیم بیشتر از این آتو دستشون بدیم، تا همین جاش هم اگر سردار نبود

بازداشتش می کردن.

- آرام نیستم سرهنگ، آرام نیستم. اون بچه دیگه کشش نداره، دیگه نمی تونه. تنها دل خوشیش همین کارش بود

که اون هم می خوان ازش بگیرن.

- دیوونه نشو سیاوش! کسی نمی خواد شغلش رو ازش بگیره. فقط چند تا سؤال و جوابه، از خودش دفاع می کنه و

تمام.

صدایم بلند می شود:

- دفاع می کنه؟ از چی دفاع می کنه؟ انگار نمی دونید تو چه وضعیه. مگه آرش رو نمی شناسید؟! نگاه به ظاهر غد و بی خیالش نکنید، فکر نکنید همه چیز رو فراموش کرده. هیچی واسه ش مهم نیست. اگه مادرم نباشه همین دو لقمه غذا رو هم نمی خوره. اگه خاله نباشه همین دو کلمه حرف نسپه رو هم نمی زنه.  
- اِهم، ببخشید...

من و سرهنگ ناصری به او که تا حالا ساکت و سربه زیر گوشه اتاق ایستاده نگاه می کنیم؛ به او که نزدیک دو ماه است اخلاق مزخرف و گیر دادن های گاه و بی گاهم را دستوره های به جا و نابه جاییم را تحمل می کند و دم نمی زند.  
سرهنگ می پرسد:

- چیزی می خواستی بگی دخترم؟

کمی این پا و آن پا می کند.

- خب... من یه پیشنهاد دارم.

- پیشنهاد؟

نگاه سریعی به چشمانم می اندازد؛ به چشمان کماکان گریزانم از تپله ها!

- بله، در رابطه با دادگاه.

سرهنگ صدایش را صاف می کند.

- می شنویم.

- خب... ایشون می تونن بدون حضور در دادگاه از خودشون دفاع کنن.

دستی به موهایم می کشم.

- چطوری؟

چشم هایش را گرد می کند و من نگاهم را می گیرم.

- شما توی دادگاه شرکت کنید.

سرهنگ مداخله می کند:

- ولی این ممکن نیست، باید خودش باشه؛ وگرنه خب وکیلش رو می فرستادیم.

- در واقع ایشون سرگرد هستن! منظورم اینه که... کسی لازم نیست بدونه سرگرد برادرشون نیستن.

سرهنگ اخم می کند.

- اما... این خلاف قانونه اگر بفهمن، همه چیز از اینی که هست خراب تر میشه.

به سرهنگ نگاه می کنم.

- چرا به فکر خودم نرسید؟

- منظورت چیه سیاوش؟! تو که نمی‌خوای این کار رو بکنی؟
- منظورم همینه که جناب سروان گفت، هیچ‌کس نمی‌فهمه.
- نه، امکان نداره.
- او به حرف می‌آید:
- کسی نمی‌فهمه جناب سرهنگ، حتی خود شما هم گاهی ایشون رو با برادرشون اشتباه می‌گیرید.
- نیم‌ساعت سروکله‌زدن با سرهنگ ناصری جواب می‌دهد و در حالی از اتاق بیرون می‌رود که زیر لب چیزهایی در مورد پلیس‌های جوان زمزمه می‌کند. سرهنگ که می‌رود، سروان هم قصد رفتن می‌کند که مانع می‌شوم.
- بمونید سروان، لطفاً.
- بله قربان.
- از بازجویی دیروز چه خبر؟
- لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نقش می‌بندد. نگاهم را می‌گیرم؛ صدباره! کنترل نگاهم وقتی او حضور دارد سخت‌ترین کار دنیاست.
- خانم مقتول اعتراف کرد خوشبختانه.
- کی اعتراف کرد؟
- راستش اون باری که با برادرتون رفتیم هتل گفت من دوستش بودم، دلم براش می‌سوخته و این حرف‌ها. این قدر عادی دروغ می‌گفت که من خیلی شک نکردم؛ اما جناب سرگرد... خب ایشون از حرف‌هایش قانع نشدن. نگو خانم مقتول خود ایشون بوده، با یه هویت جعلی تو هتل کار می‌کرده؛ هویت همون خانم بیچاره‌ای که کارمند هتل بوده.
- هتل هم که روسازی از آب در اومد.
- بله. البته استثنائاً این یه مورد ربطی به پرونده شهید نداشت.
- یعنی چی؟
- یعنی این به اصطلاح هتل، کارخونه‌ی چاپ اسکناس بود.
- عجب! پس به همین خاطر پرونده‌ش رو ارجاع دادن آگاهی.
- بله دقیقاً.
- بسیار خب. اگر خبر جدیدی شد به من اطلاع بدید.
- حتماً، با اجازه.
- احترام می‌گذارد و قصد رفتن می‌کند؛ اما می‌ایستد، چند قدم رفته را برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.
- حال... حال جناب سرگرد چطوریه؟ از مراسم چهلم همسرشون دیگه ندیدمشون.

آه می کشم و از پنجره به آسمان کبود غروب نگاه می کنم.  
- خوبه.

\*\*\*

خیار پوست کنده را خرد می کند و پیش دستی را به دستم می دهد.

- این کار خلاف قانونه سیا، چرا تو مغزت نمیره؟

- کسی نمی فهمه، به خاطر آرش.

- لاله لاله الله!

- یه نگاه به آرش کن، می تونه بره دادگاه؟ می تونه از خودش دفاع کنه؟ نگو که نمی دونی پاش برسه دادگاه نه تنها

از خودش دفاع نمی کنه، بلکه چهارتا چیز دیگه هم به پروندهش اضافه می کنه که کلاً اخراجش کنن.

- می دونم، من همه ی این ها رو می دونم؛ اما فکرش رو بکن که اگه یک درصد لو بره، اون وقته که دیگه هیچ کاری

نمیشه کرد.

پافشاری می کنم.

- لو نمیره! اصلا لازم نیست کسی بدونه، حتی به عموهادی هم نمی گیم.

- شوخی نکن بچه، امکان نداره نفهمه تو آرش نیستی.

- تو عمل انجام شده قرارش می دیم، تا روز دادگاه چیزی بهش نمی گیم.

- وای سیا دیوونه کردی! اصلا غیرقانونی بودنش رو فراموش کن، اگه خود آرش بفهمه چی؟ به این فکر کردی؟

کمی عقب می روم و به پشتی مبل تکیه می دهم و نگاهم را به صورتش می دوزم. بعد از آن اتفاق انگار چندسال پیر

شده؛ صورت پرش لاغر و استخوانی شده و چشم های نورانی و ستاره بارانش خاموش و تاریک.

- یاسی؟

- هوم؟

- از... از بابا حاجی چه خبر؟

نفسش را باصدا بیرون می دهد.

- دیروز مرخص شد، دکترش گفت تو محیط بیمارستان نمونه بهتره. دو ماهی شد فکر کنم که بستری بود.

صدای در ورودی جفتمان را از جا می پراند. صدای قدم های سنگینش در راهرو می پیچد و هیبت سیاه پوشش نمایان

می شود؛ هیبت سیاه پوش آب رفته اش.

- سلام.

یاسمن با لبخند بلند می شود؛ لبخندی که شاید دیگر هرگز لبخند نشود.

- سلام گل پسر، چطوری؟  
 جوابش نگاه می خاموش است.  
 لب می زنم:  
 - کجا بودی؟  
 جوابش به من هم سکوت است. یاسی دستش را دراز می کند و می گوید:  
 - پالتوت رو بده بذارم تو اتاق، خودت هم بشین واسه ت چایی بیارم.  
 نگاه کوتاهی به یاسمن می کند.  
 - میل ندارم میرم بخوابم، واسه شام هم صدام نکنید.  
 یاسمن خودش را از تکوتا نمی اندازد، لبهایش را بیشتر کش می دهد.  
 - باشه بخواب؛ ولی شام رو همیشه نخوری، ماکارونی درست کردم.  
 «نمی خورم» اش جدی و محکم است. می رود و کاسه ی تاریک چشمان یاسمن خیس می شود.  
 - نمی تونم بشینم زجرکش شدنش رو ببینم سیا، دیگه نمی تونم!  
 بلند می شوم و کنارش می نشینم. سرش روی شانهام می گذارد. دستم را روی موهایش می کشم.  
 - غصه نخور خاله، درست میشه، درستش می کنیم.  
 صدایش می لرزد:  
 - درست همیشه سیاوش، دیگه هیچی درست نمیشه. باباحاجی دیگه باباحاجی نمیشه، کمرش دیگه صاف نمیشه.  
 روشنگر دیگه روشنگر نمیشه، حالش دیگه خوب نمیشه.  
 صدایش ضعیف می شود.  
 - آرش، وای آرش! این پسر می میره سیا، طاقت نیاره. احسان می گفت پریروز تو تره بار دیدتش، می گفت سر  
 نمی دونم چی با صاحب مغازه دعواش شده و اگه احسان نمی دیدش طرف رو می کشته سیا. آرش، آرش ما با یکی  
 دست به یقه شده، سر هیچ و پوچ.  
 دست آزادم را در موهایم می کشم.  
 - گریه نکن یاسمن، خواهش می کنم. ما باید قوی باشیم، باید تکیه گاه آرش باشیم. بین...  
 سرش را از روی شانهام بلند می کنم و به چشمهایش را می زنم.  
 - بین، باید کمکم کنی؛ باید برم دادگاه و از حقش دفاع کنم. بیکاری تو حالت معمولش هم آدم رو دیوونه می کنه  
 یاسی، آرش تو وضع وحشتناکیه؛ این هفته دوبار کارش به بیمارستان کشیده. خودت که بهتر از من می دونی نظر  
 دکترش چیه. کمکم کن؛ خواهش می کنم!



- عقب می کشد و به پشتی مبل تکیه می دهد.
- باشه. اگه فکر می کنی این طوری حالش بهتر میشه قبوله، ریسکش رو می پذیرم. خیالم راحت می شود.
- کارهای قانونیش رو شروع کن، از همین فردا؛ زیاد وقت نداریم.
- عموهادی چی؟ اون رو چه جوری بیچونیم؟
- عموهادی با من، فقط نباید بذاریم تا قبل دادگاه با آرش روبه رو بشه.
- اگه بشه چی؟
- اخم می کنم.
- نمیشه! آرش ارتباطش رو با همه ی دنیا قطع کرده.
- سیبک گلویش بالا و پایین می شود.
- سیبا؟
- نگاهش می کنم.
- هنوز... نرفته سر خاک ریحانه؟
- بلند می شوم و مقابلش می ایستم.
- نه.
- باید کمکش کنیم.
- کاری از دست ما برنمیاد یاسی، قسم خورده پاش رو اونجا نمی ذاره.
- ولی، اگه... اگه بره... باور کن این طوری قبول کردنش راحت تره.
- یاسمن جان آرش حتی حاضر نیست سیاهش رو دربیاره، اون وقت تو میگی بره سر مزار اون دختر بیچاره؟
- با بغض لب می زند:
- نگو دختر بیچاره سیبا، نگو!
- نفسم را بیرون می دهم.
- باشه، ببخشید. راست میگی! بیچاره ماییم که باید به نبودنش عادت کنیم.
- گوشی ام زنگ می خورد. نگاهم را به صفحه اش می دوزم و همان طور که به سمت حیاط می روم می گویم:
- به مامان زنگ بزن اگه امشب برمی گرده برم دنبالش.
- باشه اش هم زمان با بله ی من شنیده می شود.
- سلام جناب سرگرد.

- پایم را که در از بیرون می گذارم، سرمای دی مته تا مغز استخوانم نفوذ می کند.
- سلام.
  - صدایش تردید را تداعی می کند.
  - خوب هستی جناب سرگرد؟
  - خوب؟! تا خوب را چطور معنا کنی.
  - بله ممنون، امرتون.
  - صدایش عقب نشینی دارد.
  - بیخشید؛ انگار بد موقع مزاحم شدم.
  - سوز خشک زمستانی پیشانی ام را هدف می گیرد و یک گربه ی چشم تپله ای خیره خیره نگاهم می کند.
  - نه، بگو خانم معصومی.
  - راستش جناب سرگرد...
  - چرا جدیداً جناب سرگرد گفت هایش را دوست ندارم؟
  - می خواستم در مورد یه مسئله ای باهاتون مشورت کنم.
  - مشورت؟
  - بله، راستش چند وقت پیش... دوستم نرگس رو که می شناسید؟
  - بله می شناسم، چطور؟
  - چند وقته که توی یه کتابخونه ی خصوصی تازه تأسیس کار می کنه و یه خانمی مالک اونجا هستن که نحوه مدیریتشون یه کمی عجیبه؛ یعنی یه طور خاصی کتابخونه رو اداره می کنن.
  - روی تخت بدون فرش حیاط می نشینم. گربه نزدیک تر می شود.
  - خب؟
  - ببینید البته می دونم این جور مسائل به دایره جنایی مربوط میشه؛ اما من می خوام با کمک شما از یه موضوعی مطمئن بشم و بعد گزارش کنم.
  - صدایش آرام می شود:
  - شما... شما هم که از جریان سابقه کار من مطلعید، نمی خوام بی گذار به آب بزنم!
  - یاد روزی می افتم که تپله ها را به زمین دوخته بود و از پارتی بازی عموهادی برای حضورش در پرونده ی شهیداد می گفت.
  - بله متوجهم، کتابخونه رو می گفتم.

- بله همون طور که خدمتتون عرض کردم، من از اولین برخوردارم با اون خانم کمی به خودش و فعالیت‌هاش مشکوک شدم؛ اما خب گذر زمان و رفت‌وآمدم به اون کتابخونه به‌خاطر نرگس، ماجرا رو برام عادی کرده بود تا روزی که به‌خاطر اصرارهای نرگس رفتم تا کارمند جدید کتابخونه رو ببینم.
- کارمند جدید؟
- آره، خب در واقع...
- او می‌گوید و می‌گوید و من سراپاگوش صدایی می‌شوم که ظاهراً محدوده‌ی شنوایی‌ام را محدود به طول موج ظریف و هیجان‌زده‌ی خودش کرده. بابا می‌گفت یک پلیس وقتی پلیس موفقی می‌شود که عاشق باشد، عاشق کاری که انجام می‌دهد. او هم عاشق است انگار؛ عاشق کارش.
- خلاصه این که می‌خوام سر از کار اون دختر در بیارم؛ اما نمی‌دونم چطوری و به‌خاطر همین مزاحم شما شدم.
- کسی به جز دوستت می‌دونه شما پلیسی؟
- نه خوشبختانه.
- اولین کاری که باید بکنی اینه که اعتماد اون دخترخانم رو جلب کنی.
- مشکل همین جاست، دختر به هیچ صراطی مستقیم نیست.
- خیلی خب. بذار کمی فکر کنم، فردا راجع بهش حرف می‌زنیم.
- ممنونم جناب سرگرد.
- جناب سرگردش را نادیده می‌گیرم.
- خواهش می‌کنم.
- به چشم‌های گربه زل می‌زنم.
- شب خوش.
- خداحافظی می‌کند و من را با مغزی شلوغ و سنگین به حال خودم می‌گذارد. نمی‌دانم چقدر گذشته که با حس پتویی که یاسمن روی کتفم می‌اندازد حواسم جمع می‌شود.
- سرما می‌خوری پسر.
- پتو را دور خودم می‌پیچم.
- شال و کلاه کردی!
- آره، احسان دم دره.
- پس چرا نمیاد تو؟
- دیگه دیر وقته، شامت هم رو گازه.

- دیر وقته؟ مگه چنده ساعت؟

لب‌هایش کش می‌آید.

- بله دیگه، آدم با بعضی‌ها حرف می‌زنه زمان از دستش در میره!

اخم می‌کنم.

- منظورت چیه؟

- منظوری ندارم، نمی‌خواد قیافه بگیري حالا.

جلو می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد.

- من دیگه برم، همسرم گناه داره. راستی روشک گفت شب نمیداد.

آه می‌کشم.

- داره خودش رو از پا در میاره، تو این هفته یه شب هم نیومده خونه.

سرش را می‌چرخاند و به گربه که باغچه را زیر و رو می‌کند خیره می‌شود.

- خدا آخر عاقبت همه‌مون رو به خیر کنه، خداحافظ.

رفتنش را نگاه می‌کنم.

- به سلامت.

خداحافظ را همه می‌گویند، می‌گویند خدانگهدارت باشد؛ اما من دیگه نمی‌توانم. از وقتی که با ریحانه خداحافظی

کردم دیگه نمی‌توانم. گربه‌ی چشم‌تیل‌ای لب حوض نشسته و دمش را تکان می‌دهد. کنار گلدان خشکیده‌ی

شمعدانی نشسته؛ شمعدانی‌ای که ریحانه کاشته بود، ریحانه با آرش کاشته بود. چشمم را می‌بندم و تلاش می‌کنم

تصویرش را به خاطر بیاورم؛ همان تصویر روزهای قبل از رفتش را! اما تنها چیزی که پیش چشمم نمایان می‌شود،

یک چهره‌ی جزغاله است؛ صورتی سوخته و سیاه که بعد از دو ماه هنوز پیش چشمم مثل همان روز بی‌طلوع است!

\*\*\*

- خودشه آقا؟

- دستم را روی گلویم می‌کشم.

- آقا با شمام.

چه کنیم؟ حالا با دنیای بدون ریحانه چه کنیم؟

- آقا من متوجه هستم که سخته؛ اما واقعاً وقت نیست؛ اگه ممکنه عجله کنید.

متوجه؟ متوجه چه هستی؟ خواهر جزغاله‌ات پیش چشمت درازبه‌دراز افتاده که می‌فهمی؟! تو چه می‌فهمی؟ از درد ما چه می‌فهمی؟ از درد آرش چه می‌فهمی؟ از ازدست‌دادن چه می‌فهمی؟ خدایا این دختر چقدر از فضای زمین پهناورت را اشغال کرده بود؟

دکتر دستش را روی بازویم می‌گذارد. نگاهش می‌کنم و جان می‌دهم تا بگویم.  
- خودش.

- خدا رحمت کنه.

زیپ کیسه را می‌کشد. با بی‌رحمی سریع زیپ را می‌بندد و تمام! یک کیسه‌ی ضمیمه‌ی پرونده را به سمتم می‌گیرد.

- بیا آقا این هم وسایل خدایامرز، ببین هم‌خوانی داره یا نه. باهات خداحافظی کن که بفرستیمش تهران. خدایامرز؟ کیسه را می‌گیرم و بازش می‌کنم؛ آخرین امیدم برای این که شاید اشتباه کرده باشم. اولین چیزی که به دستم می‌آید، ساعت است؛ جفت همان ساعتی که روی میچ آرش بسته شده. ای کاش امید هیچ‌کس ناامید نشود! بعدی حلقه است؛ حلقه‌ی سفیدی که جفتش در انگشت دست آرش جا خوش کرده است. بعدی را نگاه نمی‌کنم؛ چون دیگر طاقت ندارم، طاقت خاطره‌بازی ندارم. به جسم بی‌جان درون کیسه خیره می‌شوم و بی‌اختیار لب می‌زنم:  
- خداحافظ، ریحانه!

- آقا بیا این رسید رو امضا کن.

امضا می‌کنم. دکتر عملاً مرا به بیرون هل می‌دهد. پایم را که از در اتاق بیرون می‌گذارم، با یکی از دل‌خراش‌ترین صحنه‌های تاریخ بشریت مواجه می‌شوم. یک تازه‌داماد که از پای سفره عقد مستقیم به پزشکی قانونی آمده به دیوار تکیه زده و منتظر به من نگاه می‌کند. کنارش یک سردار با اقتدار روی زمین نشسته خسته و شکسته نزار و خمیده دریای بی‌کرانش را به من دوخته؛ منتظر و بیمناک. گیاه تیغ‌تیغی در گلویم تیز می‌شود.

- چی شد سیاوش؟

نگاهم را به زمین می‌دوزم. امان از بغضی که توان بگیرد، توان حرف را بگیرد. احسان صدایش را بلند می‌کند:

- حرف بزن سیاوش!

گیاه تیغ‌تیغ رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و می‌خراشد.

- تموم شد، خودش بود!

ای وای احسان با یاحسین عموهادی هم‌زمان می‌شود. دقیقه‌های کند می‌گذرند، عمو سفارش‌هایش را می‌کند؛ دستوراتش را می‌دهد و از آن ساختمان نحس بیرون می‌آیم؛ شانه‌به‌شانه، بی‌حرف. دردکشیدن مردها وحشتناک است، خیلی وحشتناک است! نه این که برای زن‌ها ساده است؛ اما آن‌ها صبورترند تحملشان بیشتر است؛ چون

همه‌ی زنان دنیا مادرند. از بدو تولد تا لحظه‌ی مرگ مادرند. همه‌ی آن‌ها ریحانه‌اند؛ اما مردها مردهای بینوا بلد نیستند با درد تا کنند. درد را می‌خورند. درد هم که هضم نمی‌شود؛ پس می‌پوسند، از درون می‌پوسند و در یک لحظه یک‌آن پیر می‌شوند؛ مثل من، مثل احسان، مثل عمو. حرف می‌زنیم، دعا می‌کنیم، فریاد می‌کشیم. اول به چه کسی بگوییم؟ اصلاً چه بگوییم؟! احسان زیر بار نمی‌رود، مشت می‌خورد و زیر بار خبر دادن به یاسمن نمی‌رود. عمو مسئولیت مامان‌روشن را به عهده می‌گیرد. حرف می‌زنیم، درد می‌کشیم. راهی بندر می‌شویم، با لنج می‌رویم. سکوت می‌کنیم، در تمام طول مسیر فکر می‌کنیم. احسان قسم می‌خورد که لب‌ها نمی‌کند، که نمی‌تواند. روی صندلی‌های سالن ترانزیت فرودگاه بندرعباس نشستیم، یک بچه در آغوش مادرش می‌خندد و من نگاهم به چشم‌هایش می‌افتد که تیل‌های است و براق. گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره را می‌گیرم، بدون فکر! جواب نمی‌دهد، دوباره می‌گیرم و دوباره جواب نمی‌دهد. بچه و مادرش بلند می‌شوند و می‌روند. گوشی در دستم می‌لرزد، تماس را برقرار می‌کنم.

- سلام.

- سلام.

چیزی نمی‌گویم. صدایش تنم را گرم می‌کند، جریان خون شریان‌هایم شدت می‌گیرد.

- ببخشید... امری داشتید با من؟

باز هم پاسخی نمی‌دهم. امر؟ آره امر داشتم، نه از آن دستوره‌های نظامی.

- الو؟ هستید جناب سرگرد؟

کاش تو هم بودی.

- هستم!

- خب، بفرمایید.

صدایم می‌لرزد؛ اما راستش را می‌گویم، صادقانه و صاف.

- من... نمی‌دونستم به کی زنگ بزنم!

- چی شده؟ عملیات تموم شد؟

عملیات درونم تازه شروع شده انگار!

- عملیات؟ آره تموم شد. از اول تموم شده بود، از اول شروع نشده بود.

کاش جمله‌هایش کمی طولانی‌تر باشد، تکرار می‌کنم:

- من... نمی‌دونستم به کی زنگ بزنم!

- بفرمایید من در خدمتم، هر امری دارید بگید لطفاً.

- باز هم امر؟ دارم، کمی بیشتر حرف بزن!  
- امر؟  
- دارید من رو می ترسونید، شما کجایید؟  
نگاهم را به تابلوی روبه رو می دوزم.  
- تو فرودگاه بندرعباس.  
- یعنی دارید برمی گردید؟ خارک نرفتید؟  
پاسخی نمی دهم. خارک؟ چه جای نحسی!  
- الو؟ صدا میاد؟  
صدا می آید. کاش همیشه صدایت بیاید!  
- ریحانه رو پیدا کردم.  
- چی؟!  
- زن داداشم رو پیدا کردم.  
- خب... خب این که خیلی خوبه!  
- یه خواهش دارم ازت.  
- خواهش می کنم، بفرمایید.  
- به یاسمن بگو، تموم شد. بگو دیگه غصه ی قول آرش رو نخور، دیگه تموم شد.  
- من، متوجه نمیشم.  
- فقط این رو به یاسمن بگو، باشه؟ خودش می دونه... خودش می فهمه. میگی؟  
- باشه.  
- مسافری محترم پرواز دویست و بیست به مقصد تهران لطفاً به گیت های خروج مراجعه فرمایید.  
- باید برم. پس، روت حساب می کنم.  
قطع می کنم. کمی آرام ترم انگار.

\*\*\*

صدای شکستن گلدان حواسم را جمع حال می کند. نگاهی به شمعدانی خاکشیرشده می اندازم. گربه می رود روی دیوار و از آنجا می پرد توی کوچه. این هم از گلدان گلی شمعدانی. با دم عمیق سرما را به ریه هایم می فرستم. دلم برای آرش تنگ شده. فهمیده ام که می شود کسی مدام کنارت باشد؛ اما نباشد. ما همیشه همدیگر را می فهمیم؛

حتی اگر از هم فاصله بگیریم. آرش من است و من آرش! خیلی دردناک است که آدم از خودش دور شود. دلم برای آرش تنگ شده، خیلی تنگ شده!

پتو را محکم‌تر دور خودم می‌پیچم. می‌دانم چرا از همیشه ساکت‌تر است، از همیشه دورتر است. فردا تولد ریحانه است!

\*\*\*

آرش

بالش زیر سرم را جابه‌جا می‌کنم و به رسم عادت این روزهایم به آسمان شب خیره می‌شوم. آسمانی که شاید تنها یادگار ریحانه باشد؛ مشکی، صاف و پرستاره. ورود سرمای خشک از پنجره که روی سوز سرمای «سیبری» را در سردترین روزهای سال کم کرده هم نمی‌تواند منصرفم کند که پنجره را ببندم. پتو را تا گردنم بالا می‌کشم و صدای به‌هم‌خوردن در آهنی حیاط را می‌شنوم. یا مامان است که می‌آید یا یاسمن است که می‌رود. چه فرقی می‌کند؟ رفتن یا آمدن؟ مامان یا یاسمن؟ وقتی ریحانه نیست. وقتی ریحانه‌ی «دلداد» نیست. وقتی ریحانه‌ی «دلدار» نیست. وقتی ریحانه‌ی «آرش» نیست! ریحانه عاشق پاییز بود و عاشق زمستان. عاشق سرما بود و عاشق برف و بیشتر از همه‌ی این‌ها عاشق باران! اصلاً او دختر زمستان بود؛ دختر «دی». دختر سپید این فصل سپید. یک هفته‌ای می‌شود که چشمم به آسمان است. منتظر اولین قطره‌ی باران یا اولین دانه برف؛ اما امشب آسمان سرخ است؛ مثل گونه‌های ریحانه! نه از آن سرخی‌های دم صبح، از آن‌ها که حيله‌گرند و فریبنده. از آن‌ها که اخوان می‌گویند: «فریبت می‌دهد آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.» قرمز است و آماده‌ی فرستادن سپیدی! ریحانه می‌گفت «اولین‌ها» آرزوهای آدم را برآورده می‌کنند. ای کاش اولین دانه روی دست من فرود بیاید! چشم‌هایم را می‌بندم و عضلات دستم را کش می‌دهم. دستم با یک شیء شیشه‌ای کوچک روی میز کوچک کنار تخت برخورد می‌کند. چشمم را باز می‌کنم و نگاهم به شیشه‌ی عطر کوچک «تام فورد» سیاوش می‌افتد. از جا می‌پریم. انگار شیشه شوک الکتریکی باشد! سیاوش؟ کجاست؟ چند وقت است که ندیدیمش؟ از کی؟ به قاب عکس چهارنفره‌مان کنار شیشه‌ی تام فورد نگاه می‌کنم. ریحانه را مخاطب می‌گیرم. از کی ندیدمش ریحانه؟ از وقتی که، وقتی که سرافکننده جلویم ایستاد و گفت. نگفت! خودم فهمیدم. از رنگ پریده‌اش، از لرزش مردمک‌هایش. من حالش را می‌فهمم، همیشه می‌فهمم. از آن شب؟ نه، از آن شب هم نه؛ از سه شب بعدش. همان شبی که آمدم بینمت. همان شب بارانی که تصمیمم را گرفتم، همان شبی که، ندیدمت! سیاوش گفت نبین! گفت به‌خاطر خدا پایت را داخل آن اتاق نگذار! گفت آخرین تصویرت را خراب نکنم. می‌بینی ریحانه؟ حال روز دنیا را بعد از خودت می‌بینی؟ پتو را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. پشت پنجره که می‌ایستم می‌بینمش. روی چوب‌های لخت تخت نشسته و یک پتوی نازک را دور خودش پیچیده. سرش رو به آسمان است. او هم منتظر «اولین» است شاید. دستم را مشت



می‌کنم. شانه‌هایش از زیر پتو توجهم را جلب می‌کند. تازه می‌بینمش؛ بعد از دو ماه! خم شده انگار، مثل پیرمردهای نودساله. قل\*بم مچاله می‌شود. نفس عمیق می‌کشم، سینه‌ام تیر می‌کشد. راه می‌افتم. کاپشنش را برمی‌دارم و پالتوی خودم را تن می‌زنم. سوئیچ را برمی‌دارم و بیرون می‌روم. آرام بیرون می‌روم. پشت سرش می‌ایستم و صدایش می‌زنم. بعد از سال‌ها صدایش می‌زنم.

- سیاوش؟

از جا می‌پرد. با ترس خیره‌ی نگاهم می‌شود.

- چی شده؟!

چه بلایی سرش آمده؟ موهای شقیقه‌اش سفید شده. واقعاً سفید شده!

- با توام آرش، چی شده؟

چه شده؟ برادرم پیر شده. خود دیگرم پیر شده. من پیرش کردم. همه‌ی بار این دو ماه را تنهایی کشیده. تنها مانده، اولین بار است که تنها مانده!

- چی می‌خوای داداش؟

داداش؟ نگاهی به پالتوی تنم و کاپشن داخل دستم می‌اندازد.

- جایی می‌خوای بری؟

کاپشن را به سمتش می‌گیرم. نگاهم می‌کند و بی‌حرف آن را تنش می‌کند. سوئیچ را در دستش می‌گذارم و خودم سمت دیگر راننده سوار می‌شوم. او هم سوار می‌شود و در را با ریموت باز می‌کند. از آن روز کذایی که چیز زیادی به خاطر ندارم. از آن روز نحس که مامان روشن با صدای کوبیده‌شدن ماشین به در و مواجهه با در چهار طاق باز حیاط یک سگته‌ی خطرناک را رد کرد. از همان روز در را اتوماتیک کردند؛ در قدیمی پر از خاطره را.

از کوچه که درمی‌آییم، به حرف می‌آید:

- کجا برم آرش؟ کجا می‌خوای بری؟

پیشانی داغم را به شیشه‌ی خنک ماشین می‌چسبانم.

- پیش ریحانه.

نیم‌ساعتی می‌شود که در حیاط امامزاده‌ی محبوب ریحانه زیر درخت‌های یخ‌زده‌ی نارون ایستاده‌ایم و خیره‌ی گنبد آجری مقابلمان. سیاوش می‌گوید و من می‌شنوم؛ از تنهایی‌اش، از دل‌تنگی‌اش، از عذاب‌وجدانش برای دل‌دل‌پزدن بی‌موقعش، از تیله‌های قهوه‌ای‌اش. ساعت‌ها او گوینده است و من شنونده.

- آرش چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا خودت رو خالی نمی‌کنی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

از گوشه‌ی چشمم نگاهش می‌کنم.

- چرا با خدا قهر کردی؟  
 دستم را به صورت یخ زده ام می کشم.  
 - فکر نکن حواسم بهت نبوده. فکر نکن اگه چیزی نگفتم، اگه نزدیکت نشدم، حواسم بهت نبوده!  
 با نوک کفشم خاک های زمین را پخش و پلا می کنم.  
 - فکر نکن جانماز بسته شده ت رو ندیدم. تسبیح مامان روشن رو دو ماهه که تو دستت ندیدم.  
 - قهر نکردم.  
 - دروغ میگی!  
 - قهر نکردم سیا؛ بریدم!  
 تکیه اش را از ماشین می گیرد و رخ به رخ می ایستد.  
 - چرا آرش؟ مگه ما به بابا قول نداده بودیم؟ مگه قول مردونه ندادیم؟  
 سرم را پایین می اندازم.  
 - مگه قسم نخوردیم؟ شب آخر، روز آخر، وقتی اون کثافت بابا رو زد، وقتی مثل یه کفتار از دستمون فرار کرد، وقتی با پای پیاده بابا رو کول کردی تا بیمارستان، وقتی بهم گفتی نترس داداش من هستم! وقتی... وقتی فهمیدیم بابا، بابا داره میره!  
 آن حجم سیب وار که دو ماه است باز بیخ گلویم چسبیده و مثل سرطان رشد کرده، خودنمایی می کند.  
 - مگه نگفت بعد من ازش گله نکنید؟ مگه نگفت به درگاهش شکایت نکنید؟ مگه نگفت مثل همیشه شکر کنید؟  
 مگه، قول مردونه ندادیم آرش؟!  
 نگاهم را به چشمان نم زده اش می دوزم.  
 - من مرد نیستم سیا! من...  
 سرم را پایین می اندازم و نفس عمیق می کشم.  
 - کسی قول مردونه میده که مرد باشه! که مردونه از ناموشش مراقبت کنه! نه مثل من! مثل من که... من که ناموسم رو با دستای خودم فرستادم سینه ی قبرستون!  
 دستانش را روی بازوهایم می گذارد. صدایش بالا می رود و محکم تکانه می دهد.  
 - تو نفرستادیش سینه قبرستون! تقصیر تو نبوده. تقصیر هیچ کس نبوده. این رو بفهم لعنتی، بفهم!  
 بازویم را می گیرد و مرا دنبال خودش می کشد؛ با قدرت، محکم، مطمئن. از بین ردیف قبرها می گذریم. به یک سنگ سیاه می رسیم. می نشیند و من را هم با خودش همراه می کند.

- بین؛ این رو ببین! این ریحانه‌ست! ریحانه‌ی توئه! مگه ریحانه از خدای بریده بود که تو بریدی؟ الان روت میشه باهات حرف بزنی؟ روت میشه بهش بگی خدا رو فراموش کردی؟ هان؟ با توام! روت میشه؟ سیاوش فریاد می‌زند و سیب من آب می‌شود. فریاد می‌زند و دوباره آبش رودخانه می‌شود، می‌جوشد و آبشار می‌شود.

- باید زندگی کنی پسر! تو آرش کمان‌گیری! باید، باید به جای ریحانه هم زندگی کنی! صدای اذان صبح از گلدسته‌های امامزاده که بلند می‌شود، سیاوش هم می‌ایستد. دستش را در جیبش می‌کند و تسبیح مامان‌روشن را مقابلم می‌گیرد.

- من امانت‌دار خوبیم داداش!  
صورت‌م را بالا می‌گیرم و به چشم‌های سرخس خیره می‌شوم. یک چیز سبک و خنک روی صورت‌م می‌نشیند. دستش را رو به آسمان می‌گیرد. لب می‌زند:  
- برف.

نگاهم را به خانه‌ی ابدی ریحانه می‌دوزم.  
- تولدت مبارک عزیزم.

\*\*\*

نگار

- نمی‌تونم بی‌خیالش بشم نرگس!

- ای بابا همه‌ش تقصیر منه؛ نباید می‌نداختمت تو این ماجرا!

عزیز لیوان گل‌گاو زبان را مقابلم می‌گذارد.

- بیا بخور شب راحت بخوابی.

- ممنون عزیز. اتفاقاً آگه یه کار درست تو زندگیت کرده باشی همینه!

- دست شما درد نکنه. می‌بینی عزیزجون؟ اینه جواب محبت‌های من؟

عزیز می‌خندد.

- راست می‌گه دیگه، قدرش رو بدون! تو این دوره زمونه دوست خوب کمه مادر.

نرگس چشم‌هایش را باریک می‌کند.

- کیه که قدر بدونه!

همه می‌خندیم. عزیز شب به‌خیر می‌گوید و جمع‌مان دونفره می‌شود.

- نگار؟

- هوم؟
- دیروز خانم طاهری بهم تذکر داد.
- سر چی؟
- گفت بار آخره که بهت میگم سرت به کار خودت باشه!
- حرص می خورم.
- وای نرگس؛ مگه بهت نگفتم تابلوبازی درنیار!
- یک تکه نبات از نبات‌های خردشده‌ی عزیز را به سمتم پرتاب می کند.
- من تابلوبازی در نمیارم. دختر سنگین شده. ماه‌های آخرشه. خیلی ضعیفه. همه‌ش می ترسم بالای سرش بیاد نگار!
- باید زودتر یه فکر اساسی بکنم.
- باید زودتر از اینا فکر اساسی می کردی!
- خب چی کار کنم؟ از یه طرف اون پرونده‌ی سنگین و لاینحل شهیاد، از این‌ور عملیات چندوقت پیش خارک و اون ماجراها، از اون‌ور اون هتل و آدمایی که تو شهر هزار و یک ملتی مثل کرج آب شدن رفتن تو زمین!
- میان حرفم می‌پرد و نیشش را تا بناگوش باز می‌کند.
- از یه طرفم رفقای جدید و جناب سرگرد و ...
- بازوی تپش را بین انگشتانم می‌گیرم و فشار می‌دهم.
- آ‌ی آ‌ی آ‌ی! کبود شدم بی‌شعور!
- نیش رو ببند تا ولت کنم.
- باشه غلط کردم! ولم کن.
- مشکوک رهایش می‌کنم که از جا می‌پرد.
- آره همینه!
- چی همینه؟ باز دیوونه شدی؟
- گوشی‌ام را از زمین بر می‌دارد و در دستم می‌چپاندش.
- بگیر زنگ بزن به سرگرد!
- زنگ بزنم به سرگرد که چی بشه؟
- نفسش را با صدا بیرون می‌دهد:

- وای نگار! ازش کمک بگیر دیگه. تو تنهایی تا صدسال دیگه هم نمی‌تونی کاری بکنی. باید از یکی کمک بگیری!

- کمک؟

- آره دیگه یه راهنمایی چیزی! دخترِ داره از دست میره.

- آخه، آخه اون تخصصش قاچاقه! این جور موارد رو آگاهی حل می‌کنه.

- رسمی که نمی‌خواد کمک کنه، فقط یه راهنمایی.

دل دل می‌کنم که زنگ بزنی یا نه؟ نگارِ درونم نجوا می‌کند که بزنی؛ حتی اگر کاری از دستش برنیاید. دو روز است که صدایش را نشنیده‌ای، دلت برای غرغرها و دستورات عجیب و غریبش تنگ شده. برای بی‌قراری‌هایی که روزها فکر کردی تا راهی برای درآوردنش از این حالت پیدا کنی. دلت تنگ شده برای ذوقش به عملی کردن پیشنهادی که ساعت‌ها برای مطرح کردنش نقشه کشیدی.

- باشه.

شماره را می‌گیرم و منتظر می‌شوم. کمی طول می‌کشد تا تماس را وصل کند.

- سلام جناب سرگرد.

- سلام.

صدای جدی‌اش کمی مرا در تصمیمم سست می‌کند.

- خوب هستی جناب سرگرد؟

- بله ممنون، امرتون؟

از دست خودم و این دل بی‌صاحبم عصبانی می‌شوم.

- بیخشید؛ انگار بد موقع مزاحم شدم.

-نه، بگو خانم معصومی.

به نرگس که خیره‌ی دهانم شده چشم‌غره می‌روم.

- راستش جناب سرگرد؛ می‌خواستم در مورد یه مسئله‌ای باهاتون مشورت کنم.

- مشورت؟

- بله، راستش چندوقت پیش، دوستم نرگس رو که می‌شناسید؟

تلاش می‌کنم کله‌اش را که به سرم می‌چسباند از سرم فاصله بدهم.

- بله می‌شناسم. چطور؟

- چندوقته که توی یه کتابخونه‌ی خصوصی تازه تأسیس کار می‌کنه. یه خانمی مالک اونجا هستن که نحوه مدیریتشون یه کمی عجیبه؛ یعنی یه طور خاصی کتابخونه رو اداره می‌کنن. برای نرگس چشم و ابرو می‌آیم و با اشاره خط و نشان می‌کشم.
- خب؟
- ببینید، البته می‌دونم این جور مسائل به دایره جنایی مربوط میشه؛ اما من می‌خوام با کمک شما از یه موضوعی مطمئن بشم بعد گزارش کنم.
- کمی تن صدایم را پایین می‌آورم. یاد آن روز خجالت‌زده‌ام می‌کند.
- شما، شما هم که از جریان سابقه کار من مطلعید! نمی‌خوام بی‌گدار به آب بزنم.
- بله متوجه‌ام! کتابخونه رو می‌گفتی.
- صدایش نرم شده انگار. اعتماد به نفسم کمی بر می‌گردد.
- بله. همون طور که خدمتون عرض کردم، من از اولین برخوردارم با اون خانم کمی به خودش و فعالیتاش مشکوک شدم؛ اما خب گذر زمان و رفت‌وآمد من به اون کتابخونه به خاطر نرگس، ماجرا رو برام عادی کرده بود. تا روزی که به خاطر اصرارهای نرگس رفتم تا کارمند جدید کتابخونه رو ببینم.
- کارمند جدید؟
- آره، خب درواقع...
- می‌گویم و می‌گویم و برایش سیرتاپیاز ماجرا را تعریف می‌کنم و او ساکت است و من دلم خوش است به صدای نفس‌های آرامش که با دل نگار بازی می‌کند.
- خلاصه این که می‌خوام سر از کار اون دختر در بیارم؛ اما نمی‌دونم چطوری! به خاطر همین مزاحم شما شدم.
- کسی به جز دوستت می‌دونه شما پلیسی؟
- نه خوشبختانه.
- اولین کاری که باید بکنی اینه که اعتماد اون دخترخانم رو جلب کنی.
- مشکل همین جاست. دختر به هیچ صراطی مستقیم نیست!
- خیلی خب؛ بذار کمی فکر کنم، فردا راجع بهش حرف می‌زنیم.
- دلم می‌رود برای مهربانی‌اش!
- ممنونم جناب سرگرد.
- و نگار نجوا می‌کند: ممنونم «سیاوش»!
- خواهش می‌کنم.

- شب خوش.

قطع می‌کنم و نرگس می‌خندد.

- آب‌قند بیارم خدمتتون؟

\*\*\*

پرونده‌ی قرمز را می‌بندم و نگاهش می‌کنم. امروز از همیشه کلافه‌تر است.

- جناب سرگرد ببخشید؛ اما فکر می‌کنم تو این مورد حق با جناب سرهنگ باشه. این جووری همیشه ادامه داد.

نگاهش را به میز مقابلش وصله کرده‌اند انگار.

- جناب سرگرد با شمام!

سرش را بلند می‌کند؛ ناگهانی.

- چی؟

جووری خیره چشم‌هایش می‌شوم که فرصت کندن نگاهش را نداشته باشد. بالاخره یک روز می‌فهمم چرا از نگاهم

می‌گریزد. نگار زمزمه می‌کند: «آخه چرا ازت متنفره؟» نشنیده می‌گیرم؛ چون تنها چیزی که در نگاه گریزانش

ندیده‌ام تنفر است.

- می‌گم حق با جناب سرگرده، باید با یه برنامه سازماندهی شده جلو ببریم.

نگاه می‌گیرد و از جایش بلند می‌شود.

- برنامه؟ می‌دونی چقدر طول می‌کشه یه عملیات درست و حسابی طراحی کنیم؟

کمی جابه‌جا می‌شوم.

- خب طول بکشه.

- منظورم این نبود. منظورم اینه که به فرض که این کارم کردیم، اصلاً از کجا معلوم پیگیری ماجرا ما رو به شهیاد

برسونه؟ حتی نمی‌دونیم این آدما ربطی به اون بی‌همه‌چیز دارن یا نه.

وقتی «بی‌همه‌چیز» را می‌گوید، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- می‌دونم جناب سرگرد؛ اما باور کنید از هیچ‌کارینکردن بهتره. بالاخره یه قدم به جلوئه! وقتی... وقتی برادرتون تو

پرونده بودن، ما با هم صحبت کردیم. ایشون هم با پیگیری قتل‌ها موافق بودن.

- موافقت اون مال قبل از...

- متوجهم!

دل‌م نمی‌خواهد یادآوری اتفاق دردناکی که برای خانواده‌اش افتاد حالش را از اینی که هست خراب‌تر کند. این را

فهمیده‌ام که عاشق برادرش است؛ نه مثل برادرهای دیگر، فقط و فقط مثل خودش! نه مثل هیچ‌کس دیگر. دستش

را در موهایش می کشد. دلم می رود برای موهایی که آشفته تر از همیشه روی پیشانی اش می ریزد. ل\*بم را می گزم و خودم را جمع و جور می کنم. چه کسی فکرش را می کرد روزی برسد، نگاری که همیشه عاشق پسرهای اسپرت و الکی خوش بود، نگاری که همیشه تهریش و مردهای رسمی را مسخره می کرد، برای تمام خواستگاران سینه چاکش طاقچه بالا می گذاشت و هر کدام را به بهانه ای رد می کرد، حالا در دام مردی جدی گرفتار شود که حتی حاضر نباشد خیره به چشم هایش نگاه کند؛ چشم هایی که بابا همیشه از جادویش قصه ها می یافد!

- فقط به خاطر آرش!

خاطر نگار هم عزیز بود ای کاش!

کسی در می زند و سیاوش اجازه ی ورود می دهد. فیروزی احترام می گذارد. می گوید:

- سلام قربان، سلام جناب سروان.

جواب می گیرد و ادامه می دهد:

- قربان اگه ممکنه یه مرخصی دوساعتی می خواستم.

دوباره دستش موهایش را شانه می زند.

- کجا می خوای بری؟

- با خانم کیانی قرار دارم.

- خانم کیانی؟ چه قراری؟

- شرمنده قربان، محرمانه ست.

عصبانی می شود.

- یعنی چی که محرمانه ست؟

- یعنی گفتن چیزی به شما نگم.

- اون روی من رو بالا نیار فیروزی! تو عروسی هم ازت پرسیدم بهم نگفتی.

- شرمنده قربان، دستور خانم کیانیه.

- یعنی چی؟ رئیس منم یا خانم کیانی؟ اصلاً حق نداری جایی بری!

- بازم شرمنده قربان، گفتن اگر اجازه ندادید هم برم! خیلی مهمه!

هاج و واج نشستهام و به بحثش با فیروزی نگاه می کنم که تلفن زنگ می خورد. هرسه هم زمان به تلفن نگاه می کنیم.

- پاشو جواب بده خانم معصومی.

بی حرف بلند می شوم و گوشی را برمی دارم.



- بله؟
- صدای یاسمن داخل گوشی می پیچد:
- الو، ببخشید با سرگرد باهر کار دارم.
- سلام یاسمن جون. نگار هستم.
- !! تویی نگار ببخشید نشناختم. سیاوش دم دستته؟
- آره. گوشی چند لحظه.
- رو به او که حواسش نیست و هنوز در حال بحث با فیروزی است می ایستم.
- جناب سرگرد یاسمن پشت خطه.
- یک ربع بعد در حالی که شاکی از مرخصی اجباری ای که به فیروزی بینوا داده، روبه رویم نشسته و عصبانی پرونده ای کرج را بالا و پایین می کند، می گوید:
- این «یعقوب نفله» دیگه کیه؟
- در حالی که سعی می کنم لبخندم را جمع کنم می گویم:
- شوهر همون خانمه که داستانش رو خدمتون عرض کردم. گویا یه پخش کننده ی جزئه؛ ولی پدر جاشوها نیست.
- عجب!
- ولی این هم انگار یه مدتی تو دم دستگاه شهیداد بوده. زیردست نادر کار می کرده.
- پوزخند می زند.
- هه! دم و دستگاه شهیداد! شهیداد، شهیداد، شهیداد!
- با خودش حرف می زند انگار.
- چرا سایه ی این اسم لعنتی از سرمون کم نمیشه؟
- جرئتم را جمع می کنم.
- جناب سرگرد؟
- بله؟
- می تونم یه سؤال ازتون بپرسم؟
- سوال؟
- بله، باور کنید قصدم فضولی نیست البته، فقط...
- می دونم چی می خوای بپرسی.
- نگاهش می کنم.

- اولین باری که دیدمش، ده-یازده سال پیش بود.  
او مرا می‌خواند. همین برای ابد کافی نیست؟  
عقب می‌کشد و تکیه می‌دهد.
- دانشگاه تازه تموم شده بود و ما درجه نداشتیم هنوز. اون روزا یه باند قاچاق رو کشف کرده بودن، باند بزرگی بود. رئیسشون مرده بود و اعضا همگی دستگیر شده بودن. ماجرا سروصدای زیادی کرده بود. سرهنگی که مسئول عملیات بود، معروف شد.
- تو روزنامه‌ها در موردش می‌نوشتن. سرهنگ «محمدرضا باهر»، پدرم!  
- پس، پدرتون هم پلیس بودن؟
- آره بود، پلیس بود. اون موقع شهید تو باند کاره‌ای نبود. حبشش رو کشید و بعد پنج‌سال آزاد شد. بعدها پدرم گفت که خیلی قبل‌تر از این ماجراها یه بار دیگه شهید رو دستگیر کردن. باز هم پدرم این کار رو کرده بود. اون موقع هم افتاده بود زندان و هفت-هشت سالی آب‌خنک خورده بود. به جرم سرقت و کلاه‌برداری و عضویت تو یه باند قاچاق دیگه.
- خب این همه کینه، از کجا آب می‌خوره؟
- وقتی از زندان آزاد شد، یه نامه برای پدرم فرستاده بود. نوشته بود انتقام تمام سال‌هایی رو که تو زندان بوده ازش می‌گیره.
- نگاهم خیره‌ی سبک گلویش است که بالا و پایین می‌شود.
- گرفت؟
- لب‌هایش را داخل دهانش می‌کشد.
- گرفت!
- منتظر نگاهش می‌کنم.
- شهید دوباره زد تو کار قاچاق. این دفعه با قدرت بیشتر. انقدر بیشتر که خودش شد سردسته‌ی یه باند دیگه! باز هم بابا مسئول پرونده شد و... یکی-دو سال طول کشید تا معلوم بشه دست شهید تو کاره. شب عملیات، همون شب که یه قدم تا دستگیری اون مردک فاصله داشتیم...
- رگ‌های باد کرده شقیقه‌اش می‌ترساندم.
- جناب سرگرد، مجبور نیستید توضیح...
- همه چیز خوب پیشرفت من و آرش و یه نفر دیگه همراه بابا بودیم. شهید فکرشم نکرده بود که جاش لو بره. گیج بود و آشفته. وقتی بابا رو دید، وقتی ما رو همراه بابا دید، دیوونه شد. مجنون شده بود. تو اون گرما توی ساحل

پهناور خلیج. شهیاد می‌دوید و ما دنبالش! گروه پخش‌وپلا شده بود و معلوم نبود کی کجاست. معلوم نبود کیا فرار کردن یا تانکرای گازوئیل کجان؛ اما بابا انگار هیچی نمی‌دید. هیچ‌وقت بابام رو تا این حد پریشون ندیده بودم. فقط شهیاد رو می‌خواست.

«- بابا خواهش می‌کنم.

- داره فرار می‌کنه پسر، داره میره!

آرش ناگهانی می‌ایستد و فریاد می‌کشد.

- به درک که میره! کل عملیات رو هواست بابا!

بابا مستأصل است، پریشان است. روبه‌روی آرش می‌ایستد. من را که یک قدم عقب‌تر از آرش ایستاده‌ام جلو می‌کشد.

- من پدرتونم! رئیستونم! باید به حرفم گوش کنید. باید بگیریمش، زنده! باید بگیریمش!

سرگرد قنبری به حرف می‌آید:

- حق با شماست جناب سرهنگ؛ ولی اون بی‌همه‌چیز خیلی خطرناکه. تو این شرایط چیزی برای ازدست‌دادن نداره. باید کمک بیاریم.

بابا عصبانی می‌شود.

- تا کمک برسه رفته. چرا نمی‌فهمید؟ هیچ‌کدومتون نمی‌فهمید!

میان را می‌گیرم.

- آروم باش بابا! من می‌گم بذارید سرگرد برن کمک بیارن. من و آرش هم با شما می‌ایم.

قبول می‌کند و سرگرد می‌رود. ابرهای تیره آسمان دم صبح خلیج را می‌پوشاند. هنوز سایه‌ی گریزان شهیاد از دیدمان خارج نشده. بابا می‌دود و ما به دنبالش می‌رویم. باران شروع می‌شود و شن‌ها تبدیل به گل. نزدیکی‌های ساحل سنگی کنار یک کرجی به گل نشسته، گیر می‌افتد. تلاش می‌کند کرجی را به آب بیندازد. بابا نشانه‌گیری می‌کند. آرش داد می‌کشد:

- بزنش بابا... بزنش!

شهیاد متوقف می‌شود؛ ناگهانی! چشم‌های به خون نشسته‌اش را به آرش می‌دوزد. صدای کریهش بلند می‌شود:

- بابا؟

پوزخند زشتی می‌زند.

- هه! پس پسرات هم آوردی!

بابا لب می‌زند:

- خفه شو مردک! به نفعته که تسلیم بشی.  
آرش پافشاری می کند.  
- بزنش بابا!  
شهیداد نگاهش را به آرش می دوزد.  
- نه خوشم اومد بچه. سر نترسی داری!  
به حرف می آیم:  
- بهتره دهن کثیفت رو ببندی و تسلیم بشی!  
صدای دور آژیر نوید آمدن کمک می دهد. شهیداد مجنون می شود، جلو می آید. با صدای بلند می گوید:  
- هیچ کس حق نداره به من دستور بده، هیچ کس!  
صدای شلیک کلت آرش پرده‌ی گوشم را می لرزاند. بابا جلو می رود. «آخ» شهیداد با «نزن آرش» بابا مخلوط می شود. یک گلوله‌ی دیگر شلیک می شود. روی تن بابا می نشیند. «بابا»ی کش دار آرش سقف آسمان را می لرزاند. قبل از این که به بابا برسیم، شهیداد می گوید:  
- این برای خودم بود!  
لنگ لنگان عقب می کشد. آرش مثل دیوانه‌ها شلیک می کند. به همه جای عالم شلیک می کند. یک «آخ» دیگر بلند می شود و صدایی که شبیه صدای گلوله‌های آرش نیست.  
- اینم برای عشقم!  
گلوله‌های آرش تمام می شود. اسلحه را از دست لرزانم می کشد. کنار بابا که روی زمین افتاده زانو می زنم. بابا ناله می کند:  
- بس کن آرش!  
رنگ سفید بابا نگاه بی تجربه‌ام را بیش از پیش هراسان می کند. فریاد می کشم:  
- آرش بابا!  
کنارم می نشیند.  
- وای!  
بابا به سختی لب می زند.  
- داره فرار می کنه. نذار بره بابا!  
- گور باباش! به درک! بهت گفتم بزنش بابا، گفتم!  
چشمان بابا بسته می شود. داد می زنم:

- بابا!

آرش نبضش را می‌گیرد. صدای کرجی به آب افتاده‌ی شهیاد با رعدوبرق مخلوط می‌شود. مثل مجسمه به دست آرش زل می‌زنم. می‌گویند:

- می‌زنه! نبضش می‌زنه!

مات و یخ‌زده نگاهش می‌کنم.

- با توام سیا! میگم نبضش می‌زنه! پاشو کمک کن بذاریمش رو کول من!

فریاد می‌زند:

- پاشو لامصب! وقت نداریم!

بابا را بلند می‌کنیم و آرش کولش می‌کند. باران شدت گرفته و راه‌رفتن عادی هم در این شن‌های گل‌آلود سخت شده. من مسخ شده‌ام و آرش با بابا حرف می‌زند!

- هیچی نیست بابا، خوب میشی. گوش میدی؟ گوش می‌کنی بابا؟ مامان روشن چشم به راهه.

صدای آژیر نزدیک می‌شود. ماشین‌ها در گل گیر کرده‌اند انگار.

- الان می‌رسیم بابا. چیزی نمونده، چند دقیقه فقط!

چند دقیقه یا چند قرن؟

یگان ویژه و پلیس‌هایی که تلاش می‌کنند راه را باز کنند دیده می‌شوند. کسی فریاد می‌کشد:

- چی شده؟

صدایش مثل یک شوک الکتریکی عمل می‌کند. به خودم می‌آیم و به سمت صدا می‌دوم.

- کمک!

آن‌قدر انگشتانش را کف دستش فشار داده که نگرانم زخمی شود. پشیمانم! از بحثی که راه انداختم. از دلی که خون کردم.

- من... من واقعاً متأسفم. نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

دستی به صورتش می‌کشد و از جا بلند می‌شود.

- بابا رو رسوندیم بیمارستان. آرش مطمئن بود خوب میشه. یک هفته طول کشید. دو-سه روز اول رو به بهبود

رفت. دکتر خوش‌بین بودن. بابا به هوش بود. باهامون حرف می‌زد، وصیت می‌کرد، ما می‌خندیدیم، می‌گفتیم خوب

میشی بابا. آرش مطمئن بود خوب میشه؛ اما یهوه، همه چیز به هم ریخت! خون‌ریزی داخلی و کما و بعدش...

- خیلی متأسفم!

دستش را داخل موهای آشفته‌اش می‌کشد.

- من هم متأسفم؛ به خاطر... تمام چیزایی که شهیاد ازم گرفت.  
بلند می شوم.  
- من رو ببخشید جناب سرگرد. قصدم ناراحت کردنتون نبود. من فقط...  
لبخندش دل نگار را می لرزاند.  
- اشکال نداره خانم. راستش رو بخوای...  
به زور نگاهم را از لبخندش می کنم.  
- راستش این اولین بار بود که راجع به اون شب حرف زدم؛ انگار رو دلم مونده بود.  
نگاهش که به چشمانم می افتد، نگار هلهله می کشد. متنفر نیست، ازت متنفر نیست!  
- الان... احساس بهتری دارم.  
نگار را آرام می کنم تا دل بی قرارش، قرار از کف ندهد.  
- خداروشکر!  
کسی در می زند و ما را از جا می پراند. نگاه سرگردانش را به در می اندازد و من از خجالت آب می شوم.  
- بفرمایید.  
\*\*\*  
کرجی: نوعی قایق سبک که عمدتاً از چوب پوک یا گیاهان خاص شناور ساخته می شود.  
\*\*\*  
\*\*\*  
سیاوش  
یاسمن جیغ می کشد و احسان چشم غره می رود.  
- یاسی همه همسایه ها شنیدنا!  
- او هو آقامون غیرتی شد!  
می خندم.  
- خب راست میگه دیگه، همه دنیا رو خبر کردی.  
- واقعاً که جفتتون بی ذوقید!  
کفش هایش را درمی آورد و هم چنان هوار می کشد.  
- روشنک... روشنک... آرش...  
پشت سر یاسمن وارد می شویم و صدای مامان روشن از آشپزخانه می آید.

- چه خبره؟! احسان یاالله می گوید و مامان روشن بفرمایید می زند.
- بیا تو آقا احسان، از بیرون اومدم.
- با مانتوی مشکی و مقنعه‌ی سورمه‌ای مد روزش در قاب آشپزخانه ظاهر می شود.
- روشنگ تموم شد... تیرئه شد... تیرئه شد...
- مامان نگاهش را به من می دوزد.
- چی تموم شد؟ یاسی چی میگه؟
- لب‌هایم کش می آید.
- آرش تیرئه شد مامان!
- صورتش باز می شود.
- الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر.
- احسان می گوید:
- حالا خودش کجاست؟
- نمی دونم مادر، اومدم خونه نبود.
- لب می زنم:
- نبود؟
- نه والله. واسه خودم هم عجیب بود.
- ببخشیدی می گویم و از آن‌ها جدا می شوم. به اتاق می روم و روی تخت آرش می نشینم. شماره‌اش را می گیرم و منتظر می شوم.
- بله؟
- کجایی آرش؟
- مکث می کند.
- بیرون.
- چشم بسته غیب گفتی پسر!
- چی کار داری؟
- یه خبر خوب دارم واسه ت.
- تلخی خنده‌اش شیرینی خبرم را زهر می کند.

- هه...خبر خوب؟
- کجایی آرش؟
- قبرستون!
- ل\*بم را می گزم.
- واسه چی تنهایی رفتی اونجا؟
- ببخشید! از این به بعد ازت اجازه می گیرم.
- انقدر تلخ نباش داداش...خبرای خوب دارم.
- بگو.
- پشت تلفن؟
- چه فرقی می کنه؟ دارم میرم بام. بیا اونجا.
- صدای بوق، لجبازی برادر چند دقیقه بزرگ ترم را به رخ می کشد.

\*\*\*

- معلوم هست از صبح کجایی؟
- دنبال همین خبری که می خواستم بهت بدم.
- نگاهش خسته است.
- مطمئن بودم داری یه کارایی می کنی.
- لب هایم کش می آید از این که همیشه حالم را می فهمد.
- آره یه کاری کردم که ممکنه اگه بفهمی زندهم نداری!
- از ماشین فاصله می گیرد و روی سنگ بزرگی که روبه روی چراغ های شهر افتاده می نشیند.
- سیا؟
- کنارش می نشینم و به چراغ های چشمک زن خیره می شوم.
- چیه؟
- قبرستون نبودم!
- سوز سردی که می وزد استخوان هایم را به درد می آورد.
- می دونم.
- آخرین شبی که اومدیم اینجا یادته؟
- گلوبیم دردناک می شود.



- ریحانه چقدر گریه کرد که با خودم ببرمش.
- فکر می‌کنم شهر از این بالا چقدر رؤیایی به نظر می‌رسد.
- گفت دیگه نمی‌تونه صبر کنه...گفت می‌خواد زودتر بریم سر خونه زندگی خودمون! گفت...
- گفت مرگ بابا به اندازه‌ی کافی برای همه‌مون سنگین بوده!
- نگاهش را به چشمانم می‌اندازد.
- پس تو هم یادته.
- مگه میشه یادم بره؟
- حالا خبرت چی بود؟
- خبرم؟

\*\*\*

- قیام بفرمایید لطفاً!
- همه می‌ایستند. یاسمن زیر لب می‌گوید:
- عموهادی دیرتر می‌رسه. رفتی تو جایگاه به چشماش نگاه نکن.
- سرم را تکان می‌دهم و زیر چشمی «او» را برانداز می‌کنم. از «آن روز» که در دفترم تنها بودیم، ندیده بودمش.
- آرش خونه‌ست؟
- باز هم سرم را تکان می‌دهم.
- قاضی می‌آید و دادستان امر به نشستن می‌کند. روال طی می‌شود و آرش به جایگاه فراخوانده می‌شود.
- متهم به جایگاه لطفاً.
- بلند می‌شوم و در جایم می‌ایستم. چشمان یاسمن امید می‌دهد. صدای قاضی مصمم‌ترم می‌کند. من باید نیمه‌ی دیگرم را نجات بدهم.
- مطابق پرونده شماره ??? رسیدگی به جرائم نظامی در دادگاه کیفری شعبه ?? ستاد مبارزه با قاچاق جمهوری اسلامی ایران، خوانده جناب آقای سرگرد آرش باهر متهم به قصور در پیروی از دستور مافوق و عدم توجه کافی به عملیات شماره ??? دایره مبارزه با قاچاق که زمانی قریب به دو سال در طراحی و اجرای این مهم مشارکت داشته‌اند هستند و با رأی اولیه دادگاه شماره یک که عدم حضور ایشان برای عالی‌جناب قاضی محرز شده است رأی به تعلیق موقت از خدمت داده شد. جناب آقای باهر آیا دفاعی دارید؟
- دستم را در موهایم می‌کشم و قبل از این که دهان باز کنم، با عموهادی که خیره‌ی دست تازه پایین آمده‌ام از موها، از در انتهای دادگاه وارد شده چشم در چشم می‌شوم.

- بله دفاع دارم!
- می گویم. حرف می زنم. قاضی می پرسد. دادستان می نویسد. سرهنگ ناصری حرص می خورد. عموهادی چشم غره می رود. «او» بی قراری می کند. یاسمن دفاع می کند. مثل یک مرد دفاع می کند! دادستان تنفس می دهد. تا بعد از آن حکم را قرائت کند. تا کمان گیر ریحانه را تبرئه کند یا محکوم. بیرون می آییم و من روی صندلی روبه روی در می نشینم. «او» لب می زند:
- الان براتون آب میارم جناب سرگرد.
- سرم را پایین می اندازم و آرنج دست هایم مسجود زانوهایم می شوند. صدای بحث عموهادی و یاسمن نشان آمدنشان را یدک می کشد.
- از تو توقع نداشتم یاسمن. از همه شون انتظار داشتم، الا تو!
- فقط به خاطر آرش نگفتم. اگه می گفتم اجازه می دادین؟
- باید اجازه می دادم؟ خودتون نمی دونید چی کار کردید؟
- صدایشان از کنار گوشم شنیده می شود.
- آرش نمی تونست عمو، به جون خودتون که می دونید کم از عمورضا ندارین برام، من هم مخالف بودم؛ اما آرش... سرم را بلند می کنم و حرف یاسمن را رو به عموهادی ادامه می دهم:
- اما آرش نمی تونست! اصلا نمی خواست!
- دریای بی کرانش ناآرام است.
- هیچی نگو سیاوش! نمی خوام صدات رو بشنوم!
- ولی...
- گفتم هیچی نگو! فقط... فقط کاری رو که شروع کردی تموم کن!
- نفس حبس شده ام آزاد می شود. یاسمن لبخند می زند. لیوان آب مقابل صورتم قرار می گیرد. لب می زند:
- بفرمایید، سلام سردار!
- علیک سلام! تو واسه چی اینجایی؟
- با نوک کفشش بازی می کند. یاسمن می گوید:
- این فکر خانم معصومی بود عموجان.
- عمو سرش را تکان می دهد.
- همون چیزی شد که فکر می کردم. تو هم رفتی تو تیم این بچه ها!
- یاسمن لبش را می گزد.

- تیم؟ یه جوری می‌گید انگار مافیایی چیزی هستیم خودمون نمی‌دونیم!  
 - مافیا نیستید؛ اما چیزیم ازش کم ندارید.  
 صدای سرباز به گفت‌وگویشان خاتمه می‌دهد. ده دقیقه بعد در حالی کنار یاسمن نشسته‌ام که منتظرم قاضی ادامه‌ی راه برادرم را روشن کند.  
 - سکوت لطفاً. قاضی حکم را قرائت می‌فرماید.  
 همه‌همه‌ها می‌خواهد و من فقط به یک چیز فکر می‌کنم. اگر نشود، اگر خدا نخواهد، اگر آرش سر کارش نماند، من هم نخواهم ماند! مایه‌اش یک استعفای درست و حسابی است و تمام!  
 - بسم الله الرحمن الرحيم. مطابق بررسی‌های انجام‌شده، این جانب و هیئت منصفه‌ی پرونده شماره ??? رسیدگی به جرائم نظامی در دادگاه کیفری شعبه ?? ستاد مبارزه با قاچاق جمهوری اسلامی ایران، خوانده جناب آقای سرگرد آرش باهر که متهم به قصور در پیروی از دستور مافوق و عدم توجه کافی به عملیات شماره ??? دایره مبارزه با قاچاق که با رأی اولیه دادگاه شماره یک که عدم حضور ایشان برای عالی‌جناب قاضی محرز شده بود و رأی به تعلیق موقت از خدمت داده شده بود، به دلیل اثبات هدف ایشان در دفاع از خود و نجات عملیات از شکست از اتهام خود تبرئه شده و در سمت خود ابقاء خواهد شد. لازم به ذکر است که به دلیل ایجاد سابقه کیفری در دادگاه نظامی در این برهه از ارتقاء درجه محروم خواهند شد و ادامه‌ی تصمیم‌گیری در این رابطه به عهده امرای نیروی انتظامی و دایره مبارزه با قاچاق تهران بزرگ خواهد بود. ختم جلسه!

\*\*\*

دستم را داخل موهایم می‌کشم و به سکوت آزاردهنده‌اش خیره می‌شوم.  
 - چرا هیچی نمیگی؟  
 سرش را برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند.  
 - ازم دلخور نباش آرش! من به کاری که کردم ایمان داشتم!  
 - من لیاقت این شغل رو ندارم سیا، فکر می‌کردم دارم؛ ولی ندارم. ندارم سیاوش!  
 - اشتباه می‌کنی! تو باید بمونی. به خاطر ریحانه باید ادامه بدی!  
 بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد.  
 - می‌دونی این روزایی که ریحانه نیست به چی فکر می‌کنم؟  
 نگاهش می‌کنم.  
 - ای کاش به حرف باباجاجی گوش می‌کردم. کاش پا رو دلم می‌داشتم. کاش می‌داشتم ریحانه با آرامش زندگی کنه. کاش می‌داشتم خوشبخت بشه!

سرمای دی تا مغز استخوانم نفوذ می کند. چشمانم نم دارش قل\*بم را می سوزاند.  
 - ریحانه خوشبخت بود آرش. دلش با تو بود. همیشه با تو بود. بدون تو خوشبخت نمی شد. ازم پرسیدی آخرین بار یادمه؟ آره یادمه؛ خیلی هم خوب یادمه! می دونی چی یادمه؟ این که ریحانه می خواست همیشه پشت باشه. می ترسید اگه دوران عقدتون بیشتر از این کش پیدا کنه تو رو از دست بده! می ترسید بزم یه اتفاق دیگه بیفته. چیزی که به خاطرش اشک می ریخت دوری از تو بود پسر! دوری از تو. این رو بفهم!

\*\*\*

آرش

آب دهانم را قورت می دهم تا نم چشمانم قطره نشود!  
 - فکر می کنی واسه من راحت بود؟ گذشتن از ریحانه درد داشت؛ اما این جور پرپر شدنش، خیلی بیشتر درد داره! دستش را در موهایش می کشد.  
 - جبری که بابا همیشه حرفش رو میزد همینه آرش. یه چیزایی غیرقابل تغییرن!  
 - می شد که این جور نشه.  
 - حالا که شده باید باهاش کنار بیای. برگرد سر کارت داداش. حالا که تیرئه شدی، حالا با سر بالا برگرد. زندگی کن آرش. به خاطر ریحانه! به احترام اون دختر، دوباره شروع کن. تو مرد روزای سختی. یقه ی پالتوی سیاهم را بالا می کشم و دستان یخ کرده ام را در جیبم فرو می کنم. به نقطه ای مقابل چشمانم خیره می شوم.  
 - اون شب که ریحانه ساعت دوازده شب فهمید می خوام برم شمال... نگاهم می کند.  
 - قرار نبود بفهمه!  
 - آره، قرار نبود! هیچ وقت نفهمیدم از کجا فهمیده بود!  
 - حالا چرا بعد هشت ماه این برات مهم شده؟ اصلاً دیگه چه اهمیتی داره که از کجا فهمیده بود؟  
 - همون جا واستاده بود سیا، یادته؟ یه روسری آبی پوشیده بود.  
 -> حالا که چیزی نشده دختر. چرا خون خودت رو کثیف می کنی؟  
 اشکش را پاک می کند و به سیاوش می توپد.  
 - تو ساکت باش سیاوش! دخالت نکن که به اندازه ی کافی ازت دلخورم!  
 یک قدم به تن لرزانش نزدیک می شوم. عصبی لب می زنم:  
 - کی بهت گفت ریحان؟ کی بود بهت زنگ زد؟

صدایش را بلند می کند و دوباره صورت سفیدِ قرمز شده اش، از اشک خیس می شود.

- کی بود؟ الان مهمه اینه که کی بود بهم خبر داد؟ کوچیک ترین اهمیتی نداره که اصلاً چرا ازم قایم کردی؟ من فردا دم پرواز باید می فهمیدم ماه مثلاً عسلم کنسل شده؟

سیاوش میان داری می کند:

- ریحانه خواهش می کنم. مردم دارن نگاهمون می کنن.

ریحانه ی همیشه آرامم جیغ می کشد:

- گفتم تو دخالت نکن!

- خیلی خب باشه! ببخشید!

نگاهی عذرخواهانه به صورتم می اندازد و لب می زند:

- میرم تو ماشین.

نگاهم را از قدم های سیاوش می گیرم و به صورتش خیره می شوم. عاشق می شوم؛ هزارباره! عاشق آسمان خیس پرستاره اش.

- نمی خواستم قبل از رفتنم بفهمی.

یک قدم دیگر نزدیکش می شوم.

- نمی خواستم این جوری بفهمی.

یک قدم دیگر...

- این کاریه که به خاطرش قسم خوردم؛ اما...

بینی کوچک از باد بهار سرخ شده اش دلم را به بازی می گیرد.

- فقط یه هفته طول می کشه. بعدش...

حالا آن قدر نزدیکش هستم که نفس های داغش پوست سینه ام را از روی پیراهن نازک چهارخانه ام می سوزاند.

دستم را زیر چانه اش می گذارم و سرش را بلند می کنم. انگشت شست بی قرارم پوست یخ زده اش را نوازش می کند.

- بعدش...

مردمک های سیاه لرزانش خیره صورتم می شود. حالت چشم هایش دیوانه ام می کند.

- برای همیشه میای پیش خودم. قول میدم!

چادر عبایی بدون کشش روی دوشش می افتد وقتی دستان ظریفش را دور گردنم حلقه می کند. کنار گوشم لب می زند:

- من هم باهات میام.»

ابره‌های تیره خبر از بارش برکت می‌دهند.

- بلندشو بریم آرش.

آه می‌کشم. شک ندارم حسرت آن شب تا ابد روی دلم می‌ماند.

- بریم.

سوار می‌شویم و یاد ناراحتی آن شب همسرم بیشتر از همیشه روی قل\*بم سنگینی می‌کند. هوای گرفته باز مرا می‌برد به همان شب تیره و از دست رفته.

\*\*\*

از او جدا می‌شوم. یک ابرویم را بالا می‌دهم.

- چی؟!

گره‌ی روسری آبی‌اش را محکم می‌کند و دستی به صورتش می‌کشد. تکرار می‌کند:

- گفتم من هم باهات میام!

- شوخی نکن ریحانه! یعنی چی که میام؟

- همین که گفتم!

با قدم‌های سریع به سمت ماشین می‌رود تا فرصت اعتراض را از من بگیرد.

- کجا میری ریحان؟ وایسا حرف بزنی!

- دیگه حرفی نداری! منم همراهِ میام، تمام!

در عقب ماشین را باز می‌کند و ریلکس سوار می‌شود. چشم‌های گردشده‌ی سیاوش از پشت شیشه‌ی کثیف ماشین هم واضح است. روی صندلی شاگرد کنار سیاوش می‌نشینم و در را چنان محکم به هم می‌کوبم که صدایش در می‌آید. حرصی می‌گوید:

- چه خبرته پسر! در ماشین رو شکوندی!

- از این دخترخانم بپرس!

با کلافگی به ریحانه که با اخم‌های درهم پشت سرش نشسته نگاه می‌کند.

- این بچه‌بازیا چیه ریحان؟ تو که غیرمنطقی نبودی!

- من غیرمنطقیم یا شماها که می‌خواستین قالم بذارید؟

عصبانی می‌شوم.

- کی گفته ما می‌خواستیم قالم بذاریم؟ اصلاً کی بهت زنگ زد که این جوری شبمون رو خراب کرد؟

سیاوش نگاهم می‌کند.

- صدات رو بیار پایین آرش! چه خبرته؟  
 ریحانه به حرف می آید:  
 - بذار هرچقدر که می خواد داد و فریاد کنه. من تصمیم رو گرفتم!  
 سیاوش کامل برمی گردد و نگاهش می کند.  
 - چه تصمیمی؟  
 - باهاش میرم.  
 - چی؟!  
 - همین که شنیدی! همین که جفتتون شنیدید. دیگه نمی تونم! دیگه بعد بابا رضا نمی تونم! من هم کوتاه پیام  
 باباجای نمیدا! دیگه نمی تونم. با توام آرش خان! تحمل یه ماجرای دیگه رو ندارم. عروسی ازت نخواستیم. ماه عسل  
 نمی خوام! فقط می خوام بریم سر خونه زندگی خودمون!  
 نفسم را بیرون می دهم تا خودم را در اولین بحث جدیمان کنترل کنم.  
 - باشه! این همه صبر کردی، یه هفته هم روش! دیگه بحثی نداریم. تمام!  
 سیاوش ماشین را روشن می کند. می گوید:  
 - خواهش می کنم بس کنید!  
 ریحانه دست به سینه تکیه می دهد.  
 - بس نمی کنم! دیگه امکان نداره کوتاه پیام! یه هفته نه اصلاً تو بگو یک ساعت! دیگه تموم شد. اصلاً همین  
 امشب میام خونه شما، یا منم با خودت می بری یا کلاً حق نداری بری!  
 - می فهمی چی میگی؟ شغلم رو از دست میدم!  
 انگار یک «آمپلی فایر» فوق پیشرفته صدایش را تا حدی تقویت کرده باشد که «شصت دسی بل» بلندتر از صدای  
 من باشد!  
 - ذره ای اهمیت نداره برام! اگه بدون من بری جای شغلت من رو از دست میدی!  
 با بهت لب می زنم:  
 - ریحانه!  
 بعد از بحثی که تا خود صبح طول می کشد، بالاخره تسلیم می شوم. تسلیم چشم های ریحانه! چمدان سورمه ای  
 کوچکش را داخل جعبه می گذارم.  
 - چرا انقدر سنگینه؟  
 چشمان ستاره بارانش را به نگاهم می دوزد.

- انقدر نق نزن، مثلاً تو ورزشکاری!
- مامان روشن کاسه‌ی آب را از سینی‌اش برمی‌دارد و به جان سیاوش غر می‌زند:
- چی شد اون قرآن سیاوش؟ رفتی بسازی؟  
صدایش از ته حیاط بلند می‌شود.
- اومدم بابا، اومدم!  
ریحانه مامان روشن را می‌بوسد.
- کاش می‌شد از باباحاجی هم خداحافظی کنم!  
مامان لبخند می‌زند. با مهربانی می‌گوید:
- من فدای اون دل مهربونت بشم. اشکال نداره جای تو ازش خداحافظی می‌کنم. مگه بهش زنگ نزدی؟
- چرا زدم؛ ولی دوست داشتم بینمش. اولین باره ازش دور میشم.  
سیاوش قرآن را دست مامان می‌دهد تا ما را راهی کند.
- اه اه! جمع کنید این هندی‌بازیتون رو؛ حالم به هم خورد!  
مامان چشم‌غره می‌رود.
- سیاوش!  
غلط کردم!
- نگاهش را به ما می‌دوزد.
- مراقب هم باشید.
- راه می‌افتیم و من تمام طول مسیر سعی می‌کنم حس مزخرفی را که دارم بروز ندهم. دلم نمی‌خواهد ریحانه حال بدم را پای خودش بگذارد. انقدر نگرانم که از صبح تا به حال چهاربار صدقه کنار گذاشته‌ام!
- یک ساعتی می‌شود که در سکوت می‌رویم؛ نه من چیزی گفته‌ام و نه ریحانه. دلیل سکوت خودم را می‌دانم؛ اما ریحانه را نه.
- ریحان؟  
هوم؟
- چرا انقدر ساکتی؟  
صداقتش دلم را می‌برد.
- عذاب وجدان دارم!  
چرا؟ مگه همین رو نمی‌خواستی؟



سرش را به شیشه‌ی باران خورده می‌چسباند.  
- دلم نمی‌خواد سربارت باشم.  
- حالا کی گفته سربارمی؟  
- خب، خب دیشب، واقعاً جوگیر شده بودم.  
قهقهه‌هام اخم‌هایش را درهم می‌کند.  
- به چی می‌خندی؟  
- آخه آرش قربون اون دلت بره، چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی؟  
- از دستم ناراحت نیستی؟  
- دقت کردی که تا حالا دعوامون نشده بود؟  
- خداکنه دیگه هیچ‌وقت دعوامون نشه!  
یک ابرویم را بالا می‌دهم.  
- اگرم شد دیگه حق نداری تهدیدم کنی که از دستت میدم!  
- آرش! من ...  
سرش را از شیشه جا می‌کند و به بازوی دست راستم تکیه می‌دهد.  
- منظوری نداشتم، فقط...  
- فقط عصبانی بودی. می‌فهمم، نگران نباش!  
- دوستت دارم!  
لبخندی که روی ل\*بم نقش می‌بندد شیرین است؛ شیرین‌تر از عسل!  
- حالا کجا می‌ریم؟  
- ویلای باباحاجی.  
هوا تقریباً تاریک است که کلید را در قفل در ویلای بزرگ و آجری باباحاجی می‌چرخانم. چمدان را کنار در می‌گذارم و به حیاط سنگ‌فرش خیس از باران بهاری برمی‌گردم. آرام در سمت شاگرد را باز می‌کنم و دستم را روی دستش می‌گذارم.  
- ریحان؟  
تکان آرامی می‌خورد؛ اما بیدار نمی‌شود.  
- ریحانه‌جان؟  
چشمانش را باز می‌کند.

- رسیدیم دختر؛ چقدر می‌خوابی!
- مردمک‌های بهانه‌گیرش را روی صورت‌م می‌چرخاند و دستانش را دور گردنم گره می‌کند. صدایش گرفته است وقتی لب می‌زند:
- چقدر دور بود!
- لب‌هایم کش می‌آید و نازش را می‌خرم. یک دستم را پشت کمرش می‌گذارم و دست دیگرم را از ریز زانوهای ظریفش رد می‌کنم. سرش را در گردنم فرو می‌کند و خودش را به سینه‌ام می‌چسباند.
- کم دلبری کن دخترخانم. می‌دونی من چندوقته منتظرتم؟
- یک پس‌گردنی آبدار نثارم می‌کند.
- پررو نشو آقاپسر!
- صدای خنده‌ام بلند می‌شود.
- نه انگار بیدار شدی!
- دستم را ناگهانی شل می‌کنم. جیغ می‌کشد و سرش را بیشتر در گردنم فشار می‌دهد.
- وای! می‌فتم آرش!
- تا تو باشی حقوق انسانی رو از «شوهرت» نگیری!
- وارد می‌شویم و زمینش می‌گذارم.
- چقدر سرده.
- الان سیستم پکیج رو روشن می‌کنم یه ربعه همه‌جا گرم میشه.
- به سمت آشپزخانه می‌رود.
- بدو برو روشنش کن تا یخ نزدیم.
- چشم خانم.
- دور می‌شوم. صدایش را بلند می‌کند تا به گوشم برسد.
- حالا شام چی بخوریم؟
- در شیشه‌ای محافظه‌ی پکیج را باز می‌کنم. من هم کمی صدایم را بلند می‌کنم.
- مثلاً اومدیم ماه غسل! نمی‌خواد فکر ناهار و شام باشی. یه چیز می‌گیریم.
- چی میگی؟
- میگم یه چیز می‌گیریم.
- آها، چای می‌خوری؟

- نه؛ ولی واسه خودت درست کن گرم شی تا من بر می‌گردم.  
 این دفعه صدایش از کنار گوشم بلند می‌شود.  
 - آرش!  
 پکیج شعله می‌کشد و من از جا بلند می‌شوم.  
 - جانم؟  
 چشم‌هایش را ریز می‌کند.  
 - مگه قرار نشد کار از فردا باشه؟ فقط یه امشب!  
 - زود برمی‌گردم. قول میدم!  
 روسری آبی‌اش را بر می‌دارد و موهای پریشانش را با دست پریشان‌تر می‌کند. سوز سردی از در باز محفظه‌ی پکیج می‌آید. دستانش را روی بازوهایش می‌کشد.  
 - حالا بهارم واسه ما تریپ زمستون برداشته!  
 به سمتش می‌روم و در سه کنج دیوار گیرش می‌اندازم. دستانم را کنار گوش‌هایش تکیه دیوار می‌کنم.  
 - اگه خیلی سردته خودم دست به کار بشم!  
 آسمان شبش را گرد می‌کند و کمی در خودش جمع می‌شود.  
 - آرش!  
 کمی فاصله می‌گیرم. بهت‌زده خیره‌اش می‌شوم.  
 - از من می‌ترسی؟!  
 نگاهش را می‌گیرد.  
 - معلومه که نه! این چه حرفیه؟ فقط...  
 - فقط چی؟  
 - خب، ما... یعنی تا حالا، منظورم اینه که...  
 میان حرفش می‌پریم و دستم را روی گونه‌ی برجسته‌اش می‌گذارم.  
 - من نزدیک سی‌ساله ریحانه. نوجوون تازه‌بالغ نیستم که وقت و ناوقت رو تشخیص ندم!  
 لبش را می‌گزد.  
 - می‌دونم.  
 - فقط می‌خواستم سربه‌سرت بذارم.  
 قبل از جواب ریحانه گوشه‌ی ام‌زنگ می‌خورد. از او فاصله می‌گیرم و تماس را برقرار می‌کنم.

- جانم جناب سرهنگ؟ بله رسیدم. چشم حتماً. بله بله حتماً! می بینمتون.  
 گوشی را قطع می کنم و به ریحانه که همان طور معذب سر جایش ایستاده نگاه می کنم. خودم هم دلیل دلخوری ام  
 را نمی دانم؛ اما به روی خودم نمی آورم. لب هایم را کش می دهم:  
 - چرا اونجا ایستادی خانم؟  
 چشم های گریزان از نگاهم را می چرخاند.  
 - خب چی کار کنم؟  
 - تا یه دوش بگیری منم میرم ستاد و زود برمی گردم. یه چیزیم می گیرم واسه شام تا فردا بریم خرید.  
 به سمت چمدان می رود و سعی می کند از جا بلندش کند.  
 - ریحانه؟  
 برمی گردد؛ با سر پایین.  
 - ببخشید!  
 دلم برای صدای مظلومش می رود.  
 - چی رو ببخشم دختر؟  
 ناگهانی بلند می شود و خودش را در آغو\*شم می اندازد. دستش را دور کمرم حلقه می کند و لب می زند:  
 - ببخشید که انقدر ...  
 - هیس! هیچی نگو ریحان لطفاً!  
 موهای موج شبق گونه اش را می بوسم.  
 - تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته! مگه تو این یه سال و نیم از من بی صبری دیدی؟  
 - آرش!  
 - نمیگم نبوده! دل من از همون روزی که تو رو تو دفتر مؤسسه تو ب\*غل مامان روشن دیدم بی قرارت بوده! از  
 پونزده سالگی شکلش فرق کرد؛ اما بود! از بیست سالگی مدلش عوض شد؛ اما باز هم بود! از وقتی هم سرم شدی یه  
 شکل دیگه شد. باز بود! بیشتر از همیشه بود! پس نمیگم نبوده! اما تو ندیدی! دیدی؟ من دوستت دارم ریحان؛  
 انقدر دوستت دارم که اگه صد سال دیگه هم لازم باشه صبر می کنم.  
 سرش را از سینه ام جدا می کند و چشمان خیسش را به صورتم می دوزد؛ چشمان خیس ناهماهنگ با لب های  
 خندانش را.  
 - عروس از من دیوونه تر دیده بودی آرش؟  
 می خندم.

- یه دونه‌ای به خدا!
- آره، بین سر هیچی چه جنجالی راه انداختم.
- سرم را نزدیکش می‌کنم و چشمانش را می‌بوسم. نگاهم روی صورت سفیدش می‌چرخد.
- زود برگردیا! من گشمنه!
- دندان‌هایم نمایان می‌شود، او هم. سرم را نزدیک‌تر می‌برم. طعم ل\*بخندش شیرین است؛ شیرین‌تر از همیشه!
- فاصله می‌گیرم.
- پس بذار برم که زودتر برگردم.
- عقب می‌کشد.
- یه ساعت بهت وقت میدم جناب سرگرد!
- احترام می‌گذارم.
- بله قربان!
- یک ساعتی می‌شود که روبه‌روی سرهنگ ناصری عصبانی از به‌هم‌ریختگی اوضاع پرونده نشسته‌ام.
- جناب سرهنگ فکر می‌کنم بقیه کار رو به فردا محول کنیم بهتر باشه.
- نگاهی به جمع نشسته دور میز بزرگ جلسه می‌اندازم.
- الان دیگه تقریباً همه در مورد اصل موضوع توجیه هستید.
- کمی هم‌همه می‌شود که با تشر سرهنگ رنگ می‌بازد.
- حق با جناب سرگرده! برای امشب کافیه. همه به استراحت نیاز داریم. خسته نباشید.
- از جا بلند می‌شوم که سرهنگ صدایم می‌زند.
- سرگرد باهر؟
- قربان!
- شما نرو لطفاً، بیا کارت دارم.
- بله چشم.
- به دنبالش روانه می‌شوم. همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رود می‌گوید:
- خیلی مراقب باش آرش. حتی‌الامکان از ستاد خارج نشو. باید تهدیدات شهیاد رو در هر شرایطی جدی بگیری.
- مفهومه؟
- ناگهانی می‌ایستم.
- چی شد؟ چرا وایسادی؟

سرم را پایین می اندازم.  
- من، من...  
- تو چی؟  
- من نمی تونم شب اینجا بمونم.  
به چشمان گریزانم خیره می شود.  
- یعنی چه؟ من بهت دستور میدم! نمی تونی سرپیچی کنی!  
آب دهانم را قورت می دهم.  
- آخه من، یعنی، قصد سرپیچی ندارم؛ ولی...  
- تو چته پسر؟ چرا انقدر آسمون ریسمون می بافی؟  
- من تنها نیستم.  
عصبانیتش در صدای بلندش ظهور پیدا می کند.  
- مگه قرار نبود سیاوش بمونه تهران؟ من دستور اکید داده بودم. من خوا...  
میان حرفش می پرسم:  
- سیاوش تهرانه.  
- پس...؟  
- با همسرم اومدم.  
نگاهم می کند.  
- شرایط خاصی بود؛ یعنی... مجبور شدم! یعنی...  
کف دستش را نشانم می دهد.  
- کافیه!  
سرم را پایین می اندازم.  
- نمی تونم بذارم به خاطر حماقت تو، اون دختر طفل معصوم تنها بمونه.  
- ممنون.  
- برو؛ ولی فردا اول وقت راهیش می کنی برگرده تهران.  
- آخه...  
- آخه نداره! نمی خوام به هیچ وجه شریک حماقت تو باشم!  
چشم‌های ریحانه را تصور می کنم وقتی بشنود باید راه آمده را برگردد.

- جوابت رو نشنیدم!

- بله قربان!

- مخصصی!

می‌رود و مرا با سیل عظیمی از افکار در هم پیچیده تنها می‌گذارد. خودم هم نمی‌دانم چه شد که دست به چنین کار احمقانه‌ای زدم. شاید هم می‌دانم؛ اما نمی‌خواهم بپذیرم. من چه کردم؟ با دست‌های خودم ریحانه را تا وسط میدان جنگی آوردم که یک سرش آدمی است که بویی از آدمیت نبرده و فقط و فقط به دنبال انتقام است و سر دیگرش کسی است که یکی از انگیزه‌هایش انتقام خون مردیست که تنها قهرمان زندگی‌اش بوده. ناگهان چنان دلشوره‌ای سراسر وجودم را می‌گیرد که فکر می‌کنم اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر به ریحانه نرسم خواهم مرد! شماره‌اش را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. پله‌ها را دو تا یکی می‌کنم. سربازی احترام می‌گذارد. برقی که رعده‌ی ثانیه‌ای پس از خودش شنیده می‌شود سراسرای سنگ‌پوش ستاد را روشن می‌کند. دوباره می‌گیرم. دوباره جواب نمی‌دهد. پایم را که از در ستاد بیرون می‌گذارم، باران شروع به باریدن می‌کند. شماره را می‌گیرم. بار چندم است؟ نمی‌دانم. سوئیچ را در جایش می‌چرخانم. صدای موتورش با بوق‌های بی‌جواب تلفن مخلوط می‌شود.

- بردار، بردار، بردار!

سرعتم غیرقابل کنترل است. مسیر یک‌ربعه‌ی ویلا تا ستاد را چهاردقیقه‌ای طی می‌کنم. ماشین را رها می‌کنم و در حال دویدن با قدرت فریاد می‌زنم:

- ریحان؟ ریحان؟

از آشپزخانه می‌گذرم. صدای آب کمی آرامم می‌کند. وارد اتاق می‌شوم و خودم را به حمام می‌رسانم. یک دم عمیق کمک می‌کند تا نفسم سر جا بیاید. در می‌زنم.

- ریحانه؟

صدایش آب زلالی است روی آتش برافروخته‌ی درونم.

- اومدی آرش؟

دستانم را به صورتم می‌کشم.

- آره عزیزم، چیزی لازم نداری؟

- نه میام بیرون الان.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم.

- باشه.

عقب عقب می‌روم و روی تخت می‌نشینم. این چه حالی بود؟ همان طور نشسته خودم را روی تخت می‌اندازم. اگر فردا ریحانه را راهی نکنم دیوانه می‌شوم؛ بدون تردید! چشمانم را می‌بندم. صدای آب قطع می‌شود. چند دقیقه بعد عطر یاس ریحانه پوزه‌های بینی‌ام را نوازش می‌کند.

- آرش خوابیدی؟

پلک‌هایم را از هم فاصله می‌دهم. یک حوله تنی سفید هیبت کوچکش را در بر گرفته. صورتش از بخار گل انداخته و با چشم‌های مهربانش خیره‌ام شده.

- بیدارم.

کنارم می‌نشیند و دستش را داخل موهایم فرو می‌کند؛ مثل همیشه.

- خسته نباشی.

نیم تنه‌ام را بلند می‌کنم و می‌نشینم. یک ابرویم را بالا می‌دهم.

- مجبوری انقدر آب رو داغ کنی که این جوری قرمز بشی؟

لبش را می‌گزد.

- آرش!

گوشی‌اش زنگ می‌خورد و از خدا خواسته از جا می‌پرد.

- الو؟ سلام مامان جان. ممنون. آره اونم خوبه.

نگاهم می‌کند.

- نه همین جاست. آره.

همان طور که با مامان روشن حرف می‌زند از اتاق بیرون می‌رود. بلند می‌شوم تا مانعش شوم.

- ریحان؟

برمی‌گردد و سرش را به معنی «چیه» تکان می‌دهد. دستش را می‌کشم و او را با خودم همراه می‌کنم. می‌نشانمش

روی صندلی میز آرایش و کشو را پی‌سوار زیر و رو می‌کنم.

- بابا حاجی خوبه؟

دستش را روی دهنی گوش می‌گذارد.

- چی کار می‌کنی آرش؟

صدایم تحکم دارد.

- سرما می‌خوری!

سرش را تکان می‌دهد و جای سشوار را نشانم می‌دهد.



- نه، آخه می ترسم نعیمه خانم یادشون بره قرصاش رو بدن.
- بالاخره مصداق ضرب المثل «جوینده یابنده است» می شوم و دوشاخه اش را به پریش می زنم.
- باشه پس جون شما و جون باباجی.
- نگاهم می کند.
- مامان سلام می رسونه.
- صدایم را بلند می کنم تا به گوش مامان برسد.
- سلامت باشی مامان جان.
- گوشی را ناگهانی از دستش بیرون می کشم.
- قریبونت برم ریحانه هم خداحافظی می کنه. فعلاً!
- آرش!
- هوم؟
- این چه کاری بود؟
- خسته شدم بابا! مثلاً اومدیم تنها باشیما!
- نفسش را با صدا بیرون می دهد و دست هایش را چلیپا می کند.
- خیلی کار بدی کردی! سه دقیقه هم نشد کلش!
- کلاه حوله را از سرش برمی دارم و سشوار را روشن می کنم.
- اون جووری اخم نکن خوردنی میشی؛ منم که گشنه.
- آرش!
- دستم را در انبوه موهای مواجش می کشم و مثل خودش می گویم:
- ریحان!
- می خندد و سشوار را از دستم می گیرد.
- تو بشین خودم خشک می کنم.
- عقب گرد می کنم و روی تخت می نشینم. از آینه نگاهم می کند.
- چیزی نخریدی؟
- سرم را می خارانم.
- نه، ببخشید عجله ای اومدم.
- چرا؟

راستش را می گویم:  
- نگرانت شدم.  
برمی گردد و سشوار را خاموش می کند.  
- واسه چی نگران بودی؟  
تصمیمم را می گیرم.  
- فردا باید برگردی تهران ریحانه!  
- چی؟  
- باید برگردی!  
بلند می شود و درست مقابلم می ایستد.  
- منظورت چیه؟  
دستش را می کشم و کنار خودم می نشانمش.  
- شهیاد دوباره تهدید کرده ریحانه. عملیات مهمه، من باید ۴ساعته تو ستاد باشم. اون وقت کی از تو مراقبت کنه؟  
رویش را برمی گرداند.  
- من می تونم مواظب خودم باشم.  
دستم را زیر چانه اش می گذارم و صورتش را بر می گردانم.  
- بچه نشو ریحان! شهیاد آدم خطرناکیه!  
عقب می کشد.  
- مگه من رو دوست نداری ریحان؟  
مظلومانه سر تکان می دهد. می دانم بغض کرده.  
- به خاطر من! باشه؟  
- باشه.  
- این جووری نگاهم نکن دیوونه میشم.  
سرش را روی سینه ام می گذارد و دستانش را حلقه ی تنم می کند. پشتش را نوازش می کنم.  
- عوضش قول میدم یه فرصت مناسب ببرمت یه جای درست و حسابی. هر جا که خودت بخوای!  
با بغض می خندد. عقب می کشد و خیره ی چشمان ناآرامم می شود.  
- از این قولاً نده که دیگه حنات رنگی نداره!  
نگاهم را در صورتش می چرخانم.

- باشه. فردا برمی‌گردم. فقط...

- فقط چی؟

- خب من، یعنی...

- تو چی؟

لبش را می‌گزد و دستش را به چشمانم می‌کشد.

- من می‌خوام، یعنی حالا که قراره فردا برگردم، خب، من، اصلاً به‌خاطر این اصرار کردم همراهت بیام که، که...

- نصف جون شدم دختر، که چی؟

- که... که زندگی‌مون رو شروع کنیم؛ یعنی...

لبخندم خنک است و شیرین.

- تو که من رو کشتی!

دستانم را دو طرف صورتش می‌گذارم. لب می‌زنم:

- اگه تا الان صبر کردم فقط به‌خاطر خودت بوده. مطمئنی؟

ل\*ب‌های ارکیده‌وارش ط\*عم زندگی می‌دهد.

غلت می‌زنم و دستم را مقابل چشمان نیمه‌بازم می‌گیرم. نور ملیح صبح احساس عمیق خوشبختی را در رگ‌هایم

می‌گرداند. دستم را روی جای خالی‌اش می‌کشم. یادآوری جسم ظریفش، عشق بی‌منتش، روح زیباترش، لبخند را

به لب‌هایم می‌نشانند.

نیم‌خیز می‌شوم صدایش کنم که چشمم به دست‌خط زیبایش می‌خورد.

«عزیزم من رفتم نون بگیرم نگران نشو. یادم نرفته که دیشب گشنه خوابیدم ضمناً! حالم خوبه خوبه، نگران نباش و

وقتی برگشتم دعوام نکن! ریحانه.» دست دراز می‌کنم و کاغذ را برمی‌دارم. می‌بوسمش و فکر می‌کنم ریحانه

پاداش کدام کار خوب است؟

\*\*\*

- با توام پسر کجایی؟

نگاهش می‌کنم.

- میگم ریموت دست توئه در رو بزنی خب!

- چی؟

- خوبی؟ میگم در باز کن یه ساعته وایسادیم.

دستم را داخل جیبم می‌گردانم تا ریموت را پیدا کنم. ریموت دوست‌نداشتنی را! در را می‌زنم و سیاوش گاز می‌دهد.

- چهارشنبه قراره با سروان معصومی بریم کرج. چندتا خونه رو شناسایی کردن.  
نگاهش می‌کنم.  
- ظاهراً پیگیری‌هاش داره به جاهای خوبی می‌رسه.

\*\*\*

ماشین را خاموش می‌کند و من قبل از پیاده‌شدن لب می‌زنم:  
- زودتر از اونی که فکر می‌کنی فرصتا از دست میرن سیا؛ کاری نکن که یه عمر حسرت به دل بمونی.  
در را می‌بندم و صدای پای سیاوش نزدیک می‌شود.  
- منظورت چی بود؟  
برمی‌گردم.  
- خودت خوب می‌دونی.  
سرش را پایین می‌اندازد.  
- هنوز... مطمئن نیستم!  
یک قدم نزدیکش می‌شوم.  
- هیچ‌وقت این اطمینان رو تو وجودت ندیدم. حتی وقتی سارا رو می‌خواستی.  
دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم.  
- زندگی کوتاه‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کنی داداش.  
سرش را بلند می‌کند.  
- من... می‌ترسم آرش!  
نگاهش را به حوض می‌دوزد.  
- من از تکرار تاریخ می‌ترسم.  
- هیچ تاریخی تکراری نمیشه. فقط اگر خودت بخوای، فقط اگر تمام تلاشت رو بکنی! که بعداً نتیجه هرچی بود، بهش افتخار کنی. که محکم و ایسی بگی من تمام تلاشم رو کردم، که من کم نذاشتم.  
چراغ تراس روشن می‌شود و صدای مامان داخل حیاط می‌پیچد.  
- اومدین پسرا؟

\*\*\*

نگار

با وحشت به صورت بی‌رنگش نگاه می‌کنم.

- جناب سرگرد تحمل کنید الان می‌رسیم. آقا بجنب دیگه!

این حجم اضطراب و نگرانی برایم عجیب است، هیچ‌وقت دیگری این جنس دلشوره را تجربه نکرده‌ام. نفس‌های کوتاه و عرق پیشانی‌اش حکایت از دردی دارد که بی‌احتیاطی من در جانش انداخته. قطره‌های درشت اشک روی گونه‌ام می‌ریزد و دستم را جلوی دهانم می‌گیرم که صدایم درنیاید. سرش را کمی بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند. صدایش مهربان است وقتی می‌گوید:

- نگران نباش، نگارخانم! من، فولاد آب‌دیده‌م، هیچ‌چیز همیشه!

لبخند پردردی می‌زند و من فقط مبهوت جمله‌ی اولش هستم. «نگران نباش نگارخانم» باور نمی‌کنم اسمم را از زبانش شنیده‌ام! بغضم را قورت می‌دهم و با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم. انگار با این حرفش انرژی دوباره‌ای گرفته‌ام که زبانه برای عذرخواهی باز می‌شود:

- ببخشید!

چشم‌هایش را آرام باز و بسته می‌کند:

- تقصیر خودم بود، نباید می‌ذاشتم بری تو اون خونه.

- جناب سرگرد م..

میان حرفم می‌پرد:

- میشه انقدر نگی جناب سرگرد؟

با خجالت رویم را برمی‌گردانم. او نمی‌داند که دیگر مدت‌هاست در ذهنم سیاوش خطاب می‌شود؛ همان سیاوش اسطوره‌ای شاهنامه که آتش را گلستان می‌کند! دستش را روی جایی که چاقو خورده فشار می‌دهد و به سختی لب می‌زند:

- به آرش... زنگ نزن! یاسی رو... خبرکن!

چشم‌هایش که بسته می‌شود، جیغ خفیفی می‌کشم:

- آقا سیاوش؟

تصمیم می‌گیرم از روش آرش استفاده کنم؛ سر راننده‌ی بیچاره فریاد می‌کشم:

- اگه تا سه دقیقه دیگه نرسیم یه بیمارستان بازداشتت می‌کنم!

\*\*\*

برای بار هزارم گوشی یاسمن را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد که نمی‌دهد. دلم نمی‌خواهد به آرش زنگ بزنم. دوست ندارم سیاوش از دستم ناراحت شود؛ اما اگر یاسی را پیدا نکنم چه؟ مطمئناً آرش خیلی بهتر از یاسمن می‌تواند اوضاع را جمع‌وجور کند. در گیرودار تصمیم برای خبرکردن آرش هستم که پرستار صدایم می‌زند:

- همراه آقای باهر!

- بله خانم؟ بفرمایید.

- شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

- من... من همکارشون هستم!

پرستار به تیپم نگاهی می‌اندازد. یک شلوار شیش جیب ارتشی با یک مانتو پاییزه کوتاه مشکی، شال سبز نازک و یک کیف کهنه و بی‌ریخت، ذهنش را به سمت هر تصور ناجوری سوق می‌دهد!

- منظورت از همکار دقیقاً چیه؟

از کوره در می‌روم:

- خانم شغل من به شما چه ارتباطی داره؟ کار خودت رو بکن!

- چته بابا؟ بگیر این رو امضا بزن باید عمل شه! خون‌ریزی داخلی داره!

چشمم سیاهی می‌رود. خون‌ریزی داخلی دیگر چه صیغه‌ایست؟

- میشه با دکترش صحبت کنم؟

نگاه خبیثانه‌ای می‌کند:

- دکتر رفته برای عمل آماده بشه. کار مریضت اورژانسیه. وقتی زورگیری و چاقوکشی می‌کنید باید فکر اینجاشم

باشید. بگیر امضا کن تا نمرده!

حرصی نگاهش می‌کنم؛ دلم می‌خواهد همین لحظه به خاطر قضاوتش یک گلوله‌ی ناقابل در مغزش خالی کنم! باز هم به یاسمن زنگ می‌زنم؛ اما چیزی جز بوق خالی تلفن نصیبم نمی‌شود. بالاخره عقلم به احساسم چیره می‌شود و با دست لرزان شماره‌ی آرش را می‌گیرم. صدای محکم‌ش که در گوشی می‌پیچد، به درست‌بودن تصمیمم مطمئن می‌شوم.

- بله؟

- الو، جناب سرگرد؟

- بگو خانم معصومی.

نگار درون نیشخند می‌زند. خب بفرمایید نگار خانم، حالا می‌خوای چی بهش بگی؟

- الو؟ خانم معصومی؟ الو؟ صدا می‌اد؟

یک نفس عمیق می کشم. جان سیاوش در خطر است، نباید لغتش بدهم.

- جناب سرگرد، می تونید بیاید کرج؟

- چرا چیزی شده؟ مأموریت تموم شد؟

- نه! یعنی بله!

دارد عصبانی می شود؛ این را از صدایش حس می کنم

- چرا تته پته می کنی؟ سیاوش کجاست؟

«آقای دکتر صیاد به اتاق عمل»

«آقای دکتر صیاد به اتاق عمل»

پیجر بیمارستان کارم را راحت می کند.

- جناب سرگرد آقا سیاوش زخمی شده.

داد می کشد:

- الان کجایی؟ کدوم بیمارستان؟

- باید عمل شه، میگن باید یه چیزی رو امضا کنم تا عملش کنن.

- دارم راه میفتم. آدرس رو برام اس ام اس ک...

صدایم را بالا می برم و نمی گذارم جمله اش را کامل کند:

- یه لحظه گوش کنید!

ساکت می شود.

- وضعیتش اورژانسیه، تا شما برسین طول می کشه. میگن خونریزی داخلی داره. اجازه بدین امضا کنم.

خودم هم از چیزی که می گویم متعجبم. من کسی نیستم که به این راحتی زیر بار مسئولیتی این چنینی بروم؛ اما

دلیم می گوید باید قبول کنم. باید مسئولیت جان سیاوش را قبول کنم؛ حتی اگر برادرش قصد جانم را بکند!

- باشه.

ناخودآگاه آرام می شوم.

- آدرس رو براتون می فرستم.

\*\*\*

سرم را از روی مهر بلند می کنم. حق با سیاوش بود وقتی از راز آرامش نماز برایم می گفت. «سیاوش»، نام آشنایی

که حالا با شنیدنش بندبند وجودم لبریز حسی ناب می شود. تا قبل از امروز فکر می کردم این دو برادر برایم جای

خالی دوست و حامی ای را پر کرده اند که هرگز نداشته ام. دوستان عزیز می که حس احترام و محبت را در دلیم

می‌اندازند. آرش هنوز هم همان دوست محکم و باصلابتی است که تا ابد جایی در قل\*بم را به خودش اختصاص داده که اگر این‌طور هم نبود، باز هم دوست‌داشتنش جزء لاینفکی از زندگی‌ام بود. چون او عزیزترین سیاوش است! سیاوشی که امروز فهمیدم اگر یک لحظه نباشد، تمام می‌شوم!

- بیخشید خانم، فکر کنم گوشی شماست زنگ می‌خوره.  
نگاهی به خانم درازکشیده‌ی گوشه نمازخانه می‌اندازم و گوشی را برمی‌دارم.  
- بله؟

- من رسیدم.

- اومدم.

بلند می‌شوم. حالا که آرش هست خیالم جمع است. او یک تکیه‌گاه مطمئن است؛ درست مثل سیاوش. به سالن انتظار که می‌رسم، چشم می‌چرخانم که پیدایش کنم. روی صندلی انتظار نشسته و سرش پایین است. حالا دیگر می‌دانم که وقتی سکوت را به داد و بیداد ترجیح می‌دهد و در خودش فرو می‌رود، چقدر غصه دارد. می‌روم تا کنارش بنشینم.

- اومدی؟

- حالتون خوبه جناب سرگرد؟

سرش را که بلند می‌کند، چشمان رگه‌رگه و قرمزش قل\*بم را به درد می‌آورد. لب می‌زند:  
- جناب سرگرد؟

گوشه‌ی ل\*بم را به دندان می‌گیرم.

- بیخشید که امضا کردم! نمی‌شد ریسک کرد.

صدایش خش دارد وقتی می‌گوید:

- تصمیمات درست بود. هم امضا کردن برگه‌ی عمل، هم خبر کردن من.

از پنجره‌ی روبه‌رو به آسمان غبارگرفته‌ی دی‌ماه نگاه می‌کنم. دلم نمی‌خواهد موقع حرف‌زدن نگاهش کنم. حس عذاب‌وجدان بدجور آزارم می‌دهد. تقصیر من است که برادران‌ش به این روز افتاده.

- نمی‌خواستم این‌جوری بشه. همه‌ش تقصیر من..

- دوستش داری؟

بهت و خجالت در یک‌آن مهمانم می‌شود. یعنی دست دلم انقدر رو بوده که حتی برادرش هم بداند؟ جوابی جز سکوت نمی‌شنود.

- پس دوستش داری!



سرم را پایین می اندازم و با پر شالم بازی می کنم. صدای مهربان آرش شرمم را بیشتر می کند.  
- باورم نمیشه! سروان معصومی و خجالت؟!

تک خنده‌ی آرامی می کند و ادامه می دهد:

- مرسی که دوستش داری! می دونی، ریحانه همیشه می گفت سارا لیاقت سیاوش رو نداره؛ اما من هیچ وقت قبول نکردم. فکر می کردم چون دوستش داره پس لیاقتشم داره؛ ولی اشتباه می کردم. لیاقت سیا نامردی نبود.  
بغض صدایش دلم را ریش می کند.

- حالش خوب میشه. من مطمئنم!

آب دهانش را قورت می دهد:

- خوبه که مطمئنی. تو کل زندگیم هر وقت به چیزی مطمئن بودم برعکس شد. مطمئن بودم بابام موفق میشه،

نشد! مطمئن بودم سیا با سارا خوشبخت میشه، نشد! مطمئن بودم، ریحانه، زنده پیدا میشه،...

قبل از تمام کردن جمله اش از جا بلند می شود تا اشکش را نبینم؛ منی که با هر واژه اش به اندازه تمام کائنات اشک ریخته ام.

می گذارم رو به پنجره کمی با خودش خلوت کند. چه خوب شد که خدا اشک را آفرید. گاهی آدم هرچقدر هم صبور باشد، هرچقدر هم بزرگ باشد، مرد باشد، نیاز دارد برای سبک شدن یک جوری کوه غصه هایش را خالی کند.

رنج هایش را زمین بگذارد و ادامه بدهد؛ تا جایی که بشود، تا جایی که فرصت داشته باشد.

بلند می شوم و کنارش می ایستم. می دانم آرش معتقد است، روی اعتقادش سختگیر است؛ اما حالا که دیگر رازم را

می داند، حالا که سیاوش «نگارخانم» خطابم کرده، حالا که مطمئنم تا بی نهایت به برادرش وصل هستم، حالا به

خودم اجازه می دهم تکیه گاهش باشم. حتی اگر نخواهد. دستم را بلند می کنم و دست یخ زده اش را محکم می گیرم.

برخلاف تصورم دستش را پس نمی کشد که محکم تر دستم را فشار می دهد و دست دیگرش را به صورتش

می کشد.

- حالا... پیداش کردین یا بی نتیجه بود؟

دستش را از دستم بیرون می کشد و من بعد از یک آه کوچک جوابش را می دهم:

- خوشبختانه پیداش کردیم؛ ولی... به قیمت چاقو خوردن آقاسیاوش.

- خوبه. حداقل سیاوش به خاطر هیچی دراز به دراز نیفتاده رو تخت بیمارستان.

- جناب سرگرد، تمامش تقصیر من بود، به خاطر خراب کاری من لو رفتیم.

لب هایش کش می آید:

- دوباره شدم جناب سرگرد؟

یقیناً امروز به اندازه‌ی تمام خجالت‌نکشیدن‌های عمرم خجالت کشیده‌ام. چند قدم عقب می‌روم و دوباره روی صندلی می‌نشینم.

آرش هم کنارم می‌نشیند و پایش را روی پا می‌اندازد. با لحن شیطنت‌باری می‌گوید:

- زبون سیا در اکثر موارد خیلی درازه؛ اما نمی‌دونم چرا بعضی جاها لال‌مونی می‌گیره.

با تعجب نگاهش می‌کنم. یک ابرویش را بالا می‌اندازد، سرش را نزدیک سرم می‌آورد و پیچ‌پیچ‌وار ادامه می‌دهد:  
- هرچند یه جاهایی مثل قضیه‌ی سارا، این داستان به نفعش شد.

با شنیدن اسم سارا ناخودآگاه اخم‌هایم در هم می‌رود. آرش جدی می‌شود:

- غیرتی نشو! این رو گفتم که بدونی بعد اون داستان سیا می‌ترسه چیزی بگه. اون موقع مطمئن بود که سارا

می‌خوادش؛ پس با خیال راحت منتظر جورشدن اوضاع بود که رودست خورد؛ به‌خاطر همین خوف داره. تحمل یه

شکست دیگه رو نداره. می‌خواستم بدونی داداشم خیلی وقته دل بسته، اگه زبونش بسته‌ست معنی‌ش این نیست که

عاطفه نداره. اگه واقعاً دوستش داری به همون خدایی که می‌پرستی دلش رو نشکن!

فکر می‌کنم اگر همین حالا باد به جای «دروتی» مرا به سرزمین «از» می‌برد، به اندازه‌ی این چند ساعت بهت‌زده

نمی‌شدم. بار اولی که با آرش مواجه شدم، فکرش را هم نمی‌کردم روزی برسد که این سرگرد باصلابت کنارم

بنشیند و قسمم بدهد دل برادرش را نشکنم. عزیز همیشه می‌گوید بعضی از آدم‌ها جانشان به جان هم وصل است؛

حالا می‌توانم با اطمینان کامل این دو برادر را به عنوان نمونه‌ی واقعی این نظریه‌ی فلسفی عزیز نشانم بدهم و او

تمام‌قد و بااقتدار در یک مجمع علمی فوق‌پیشرفته آن را به اثبات برساند.

\*\*\*

آرش

بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد. سرش را بلند می‌کند و برای اولین بار مستقیم به چشم‌هایم زل می‌زند؛ انگار که

بخواهد صداقت کلامش را ثابت کند.

- قسم می‌خورم از همین لحظه تا آخر عمرم مواظب باشم. مواظب دل «سیاوش»!

لب‌هایم انحنای می‌گیرد.

- پس از همین لحظه من فقط آرشم؛ بدون پسوند و پیشوند. مفهومی جناب سروان؟

لبخند می‌زند.

- بله قربان.

- دیگه الانا بچه‌ها می‌رسن. می‌تونی از دست این لباس مبدلت خلاص بشی.

لبش را گاز می‌گیرد و سرخ می‌شود. موهای آزادش را زیر شال نازکش می‌فرستد و لب می‌زند.

- دیگه... مجبور شدم. می‌دونید؟  
ادامه‌ی حرفش را می‌گیرم.
- نیاز به توضیح نیست دختر خوب. من بهتر از تو شرایط کاریمون رو می‌دونم. نگران نباش! ضمناً سیا همین طوری شناختت، پس به خودت سخت نگیر.
- کمی من من می‌کند و با خجالت چند قدم دور می‌شود.
- پس با اجازه‌تون من برم بینم بچه‌ها کجا موندن!
- با چنان سرعتی دور می‌شود که «یوستین بولت» به خوابش هم نبیند. گوشیم زنگ می‌خورد و لبخند مهربان یاسمن روی صفحه‌اش خودنمایی می‌کند.
- جانم؟
- آرش!
- خواهش می‌کنم گریه نکن یاسی!
- وای، آرش!
- به مرگ خودم هیچیش نیست. صحیح و سالم.
- گوشی رو بده بهش!
- همیشه.
- آگه هیچیش نیست چرا نمیشه؟
- از ذهنم می‌گذرد که این بار چندم است که زخمی شده؟
- آروم باش خاله‌خانم. خب یه کم زخمی شده. الان یه کم حال نداره.
- یعنی چی زخمی شده؟ من دارم میام اونجا!
- بلند می‌شوم.
- یاسی خواهش می‌کنم، سیا خوبه. آگه خوب نبود من انقدر ریلکس وامیستادم با تو حرف بزیم؟
- بینی‌اش را بالا می‌کشد.
- آخرش من رو می‌کشید شماها!
- قول میدم تو تا ما رو نکشی هیچیت نمیشه! دارم میگم هیچیش نیست عزیز من.
- کمی آرام می‌شود.
- آرش!
- آفرین. دیگه برو به ادامه‌ی کارت برس. مگه ما هی وسط کار زنگ می‌زنیم بهت که تو می‌زنی؟

- نگار خبرم کرد.
- می دونم.
- باشه! پس بعد کارم میام.
- بحث بی فایده است و من کوتاه می آیم.
- باشه. فقط یاسمن...
- می دونم. روشنگر چیزی نمی فهمه. حله؟
- می خندم.
- حله!
- \*\*\*
- سیاوش:
- سروان معصومی!
- قربان.
- برو چندتا آبمیوه بگیر بریزیم تو حلق این بینوا بلکه یه کم شبیه آدمشه بشه تو روش نگاه کرد.
- با تعجب به آرش نگاه می کنم. سابقه نداشته او در مقابل یک زیردست این طور صحبت کند! مردمک هایش را که می کاوم حرفم را می خواند. چشمکی حواله ام می کند.
- سروان معصومی!
- قربان.
- تو که هنوز سرجاتی. بجنب دختر دیر شد!
- الساعه قربان.
- به محض این که پایش را از در بیرون می گذارد، سؤالم از دهان نیمه بازم بیرون می پرد.
- حالت خوبه؟! -
- مثل این که جناب عالی داشتی تا چندساعت پیش به دیار باقی می شتافتی! اون وقت از من می پرسی حالم خوبه؟! مشکوک ادامه می دهم.
- تو این چندساعت که بی هوش بودم انقلاب شده؟
- ابرویش را که بالا می دهد، مطمئن می شوم که او هنوز هم خود آرش است؛ با تمام عادت هایش.
- از چه نظر؟
- اخم هایم در هم می رود.

- از کی تا حالا انقدر با نگار صمیمی شدی؟  
قهقهه‌اش مرا متوجه کلام بی‌فکرم می‌کند.  
- نگار؟! نه بابا خوبه پیشرفت کردی! پس انقدرم که فکر می‌کردم پرت نیستی!  
سرم را پایین می‌اندازم. بلند می‌شود و کنارم روی لبه‌ی تخت می‌نشیند.  
- از وقتی باهاش صمیمی شدم که زن داداشم شده.  
- چی؟!  
- اوه! چه خبرته بابا؟ کر شدم!  
حرصی می‌گویم.  
- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟  
کش آمدن لب‌هایش ثابت می‌کند که کاملاً صادق است.  
- می‌دونم که عادت ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم.  
لب می‌زنم.  
- چی کار کردی آرش؟  
نگاهش شفاف است وقتی لب می‌زند.  
- کاری که تو باید خیلی قبل‌تر می‌کردی.  
سیبک گلویم بالا و پایین می‌شود.  
- منظورت چیه؟  
- منظورم واضحه!  
- آرش! نباید این کار رو می‌کردی. نباید می‌داشتیش تو مزیقه! آخه تو این وضعیت چه وقت این حرفا بود. حالا  
...  
- چه خبره بابا! نفس بگیر کبود شدی آخه!  
\*\*\*  
صدای تق‌تق خودکارش حوصله‌ام را سر می‌برد.  
- میشه انقدر این خودکار رو نکویی رو میز؟  
نگاهم می‌کند.  
- دارم فکر می‌کنم.  
- اون وقت بدون عصبی کردن من نمی‌تونم فکر کنی؟

دندان‌های ردیفش نمایان می‌شود.  
- آخه مزه‌ش به همینه.  
دستم را در موهایم می‌کشم.  
- لاله‌الله!  
- خیلی خیب بابا، چرا انقدر کم تحمل شدی!  
خودکار را زمین می‌گذارد و دستانش را مثل گنبد «تاج محل» در هم قلاب می‌کند.  
- میشه یه سؤال بپرسم ازت؟  
- بپرس.  
- چرا انقدر این روزا عصبی هستی؟  
گردنم را کج می‌کنم.  
- من کجا عصبیم؟  
بلند می‌شود و چادرش را از پشت صندلی برمی‌دارد.  
- هستی گل‌پسر! عصبی، بد اخلاق و البته فراری!  
نگاهم را می‌دزدم.  
- این برداشت توئه خاله‌خانم.  
- بله برداشت منه و اتفاقاً برداشت درستی هم هست  
- ببین...  
کف دستش را نشانم می‌دهد.  
- نه سیا! توضیح نده لطفاً. فقط من فکر می‌کنم تو آدمی نیستی که با احساسات مردم بازی کنی! الان یک ماهه مرخص شدی. حالا دو هفته‌ش می‌گیمن دوران نقاهتت بوده. الان دو هفته‌ست مثل اسفند رو آتیش داری جلز ولز می‌کنی. از اون‌ور اون دختر بیچاره رو می‌پیچونی.  
- الان وقت این حرفا نیست یاسمن.  
- آره وقتش موقعی میاد که همه چی رو خراب کرده باشی! خاطره‌ی سارا هنوز مثل روز روشنه آقاپسر.  
سرم را بین دستانم می‌گیرم.  
- خیلی گند زدم. آره؟  
- آره.  
نگاهم را به صورت اخمالویش می‌اندازم.

- حالا چی کار کنم؟
- مثل یه مرد وایسا درستش کن! تا بیشتر از این خراب نشده.
- حالا کجا میری؟
- میرم با این یارو که کرج گرفتیش حرف بزوم. بالاخره من وکیلشم. شاید چیزی دستگیرم شد.
- باشه.
- چند قدم به سمت در می‌رود و می‌ایستد.
- یه چیز دیگه.
- منتظر نگاهش می‌کنم.
- آرش حالش خوب نیست سیا. نمی‌دونم متوجه شدی یا نه! دائماً دستش رو قلبشه. دم به ساعت نفس کم میاره.
- یک آه عمیق می‌کشم.
- می‌دونم.
- خب؟
- واقعاً فکر می‌کنی زورم بهش می‌رسه؟
- خدا آخر عاقبت همه‌مون رو به خیر کنه!
- می‌رود و مرا با هجومی از افکار درهم و برهم تنها می‌گذارد. ل\*بم را به دندان می‌گیرم و فکر می‌کنم آن قدر که از روبه‌رو شدن با «او» می‌ترسم، از هیچ چیز دیگری نترسیده‌ام! اما خوب می‌دانم که حق با یاسمن است، باید درستش کنم. باید از یک جایی شروع کنم قطعاً! به سمت تلفن می‌روم و شماره‌اش را می‌گیرم. همان یازده‌رقمی که مدت‌هاست در مغزم حک شده. بعد از چند بوق کوتاه گوشی را برمی‌دارد و «بله» اش حکایت می‌کند از این که شماره‌ی اداره را شناخته.
- بله؟
- صدایم را صاف می‌کنم.
- سلام.
- مکشش دلم را آشوب می‌کند.
- سلام بفرمایید.
- خودم را نمی‌بازم.
- باهر هستم جناب سروان.
- نفس‌های کوتاهش فریاد می‌زند که با همان «سلام» هم خوب مرا شناخته.

- امرتون؟

دستم را روی گلویم می کشم.

- می خواستم... می خواستم ببینمت. آگه، امکانش باشه!

...

- الو؟ خانم معصومی؟

- من امروز نیام کالانتری! سرهنگ ناصری فرمودن برم دنبال کاری.

یاسمن حق داشت. خراب کرده ام. بدجور هم خراب کرده ام!

- خب، خب بعد از ساعت اداری چی؟

صداهای گنگی از پشت خط به گوش می رسد.

- بعدش؟ خب بعدش به کسی قول دادم. در واقع امروز سرم شلوغه.

بدجور غرورم را نشانه گرفته و این حالم را بیش از پیش می گیرد.

- باشه. پس...

...

- پس باشه یه وقت دیگه.

من...

- امری ندارید؟

- عرضی نیست.

- خدانگهدار.

قبل از این که بیشتر از این گند بزنم، گوشی را قطع می کنم. با حرص بلند می شوم و عصبانیتم را سر خودکار جامانده ی یاسمن خالی می کنم. بدتر همه چیز را خراب کردم. حالا فکر می کند من یک مرد مغرور مزخرفم! غافل از این که یک مرد بدبخت اعصاب خردکنم که در حجم بدبیاری های این روزها دست و پا می زنم و بیشتر و بیشتر فرو می روم در هجوم اتفاقاتی که منتظر است بالاخره غرق شوم تا خفه ام کند. کسی در می زند و فیروزی در چهارچوب در ظاهر می شود.

- جناب سرگرد؟ سرگرد باهر کارتون دارن.

دستم را در موهایم می کشم.

- باشه بریم.

از سر راهم کنار می رود.



- شما بفرمایید. من جایی کار دارم.
- یعنی چه؟
- قربان خانم کیانی فرمودن یه کاری براشون انجام بدم.
- مستقیم به چشم‌های میشی فیروزی زل می‌زنم.
- آخرش می‌فهمم دارین دور از چشم ما چی کار می‌کنین. مطمئن باش و «خانم کیانی» هم مطمئن کن!
- سرش را پایین می‌اندازد و همان‌طور که دور می‌شود لب می‌زند.
- کاش اون چیزی باشه که فکر می‌کنیم.
- خودم را به اتاق بازجویی می‌رسانم. سربازی در را برایم باز می‌کند و من پشت شیشه‌ی آینه‌ای می‌نشینم و به آرش از همیشه عصبانی‌تر که انگشت تهدیدش صورت متهم را نشانه رفته، خیره می‌شوم.
- خانم کیانی نیومد؟
- تا چند دقیقه‌ی پیش اینجا بودن جناب سرگرد.
- مغزم توان حلاجی یک معمای جدید را ندارد؛ بنابراین سعی می‌کنم خودم را درگیر مرموزبازی‌های این روزهای یاسمن نکنم.
- خیلی خب. به سرگرد بگو من اومدم. یه چایی هم بیار برام لطفاً! بدون قند.
- بله قربان.
- چند دقیقه بعد زمانی سروکله‌ی آرش پیدا می‌شود که چایی‌ام سرد شده و دیگر قابل خوردن نیست.
- دیگه چیزی از این بشر در نیامد.
- خودش را روی صندلی مقابلم رها می‌کند و ادامه می‌دهد:
- چه عجب! کنج عزلت رو ترک کردی!
- حوصله ندارم آرش. نرو رو مغزم لطفاً!
- ببین کی به کی می‌گه حوصله ندارم.
- آرش!
- زهرمار! کم مشکل داریم «ناز» آقا هم بهش اضافه شده! جمع کن خودت رو پسر.
- ترجیح می‌دهم بحث نکنم.
- چی می‌گه این یارو؟
- چای یخ‌زده‌ام را برمی‌دارد و سر می‌کشد.
- همه‌چیز رو از بیخ انکار می‌کنه، ترسوندنش. دائم حال زن و بچه‌ش رو می‌پرسه.

- این ماجرا تمومی نداره انگار.
  - بلند می‌شود و از شیشه‌ی مستطیل خیره می‌شود به مرد میان سال طاسی که جای ضربه‌ی چاقویش هنوز درد می‌کند.
  - این ماجرا وقتی تموم شد که ریحانه رفت.
  - این روزا فکر می‌کنم وقتی همه‌چی تموم شد باید خودم رو باز نشسته کنم.
  - به جای بازنشستگی به فکر دلی باش که احتمالاً بدجور شکستیش.
  - برمی‌گردد و من سرم را پایین می‌اندازم.
  - بهش زنگ زدم.
  - وای پسر! چه کار مهمی کردی بعد یک ماه!
  - جای این که درستش کنم بدتر، گند زدم به همه‌چیز!
  - من عذاب وجدان دارم، نباید درگیرش می‌کردم. وقتی تو هنوز انقدر شجاعت نداری که رک و پوست‌کنده حرف دلت رو بهش بزنی.
  - با گردنی خم بلند می‌شوم.
  - میرم با این یارو حرف بزدم.
  - چند دقیقه‌ای می‌شود که روبه‌روی این مرد کریه‌المنظر نشسته‌ام؛ اما واقعاً فکرم کار نمی‌کند. چشم‌های کثیف به خون نشسته‌اش مرا می‌برد به روز عملیات و اتفاقاتی که یادآوری‌اش بیشتر از آن ضربه‌ی چاقو درد دارد.
- \*\*\*
- جناب سرگرد حق با سروان معصومیه. به ایشون کمتر شک می‌کنن.
  - در بد موقعیتی گیر کرده‌ام و احتمالاً چاره‌ای ندارم جز موافقت با فرستادنش داخل موقعیتی که با اعصابم بازی می‌کند.
  - جناب سرگرد جسارتم من هم فکر می‌کنم باید این کار رو خودم انجام بدم.
  - نگاهم را به جایی پشت سرش می‌کنم.
  - ما نمی‌دونیم چند نفرن. سلاحشون چیه. احياناً مرد هستن یا زن. در واقع بدون هیچی زدن به مخفیگاشون دیوونگی محضه!
  - همه‌ی نگاه‌ها خیره‌ام شده و قطعاً نمی‌توانند این همه تناقض در رفتارم را تجزیه و تحلیل کنند. اصرار بیش از حد، ممکن است فکرشان را به جایی برساند که نباید. کوتاه می‌آیم؛ به سختی.
  - خیلی خب باشه! شناسایی با سروان معصومی.

سروان محبی بلند می‌شود.  
 - عالی شد. همینه! سروان معصومی وارد خونه میشن. آقایی و بهروز هم با من میان.  
 نگاهش را به من می‌دوزد.  
 - فقط قبلش باید جناب سروان لباس مبدل بپوشن.  
 مخالفت بی‌فایده است و فقط درونیات آشفته‌ام را لو خواهد داد.  
 - بله می‌دونم. جناب سروان شما برو آماده شو. سروان محبی شما هم تیمت رو هدایت کن. کامیار و محمدحسین هم با من میان. نقطه‌ی مرکزی خونه همدیگه رو می‌بینیم. برای اینکه نیروهامون رو بشن...  
 نگاهش می‌کنم.  
 - منتظر اشاره‌ی شما هستیم جناب سروان.  
 همه بلند می‌شوند و من جایی حوالی گوشش لب می‌زنم.  
 - هر لحظه حس کردی نمی‌تونی، فقط گرا بده.  
 چشمان گردشده‌اش را پشت سرم جا می‌گذارم و دنبال گروه روان می‌شوم.  
 - جناب سرگرد، مینویی گفت سروان ده دقیقه دیگه آماده هستن.  
 سرم را تکام می‌دهم و فکر می‌کنم ممکن است هر لحظه احشای درونی‌ام را بالا بیاورم؛ منی که بیش از چهل عملیات شناسایی را رهبری کرده‌ام. نیم‌ساعتی هست که منتظر به بی‌سیم سیاه داخل دستم خیره شده‌ام و خبری نیست از «او» که با آن سر و شکل وارد این خانه‌ی بتونی نحس شده. نمی‌دانم چه نیرویی است که مثل یک آهن‌ربای فوق قوی مرا به سمت در اصلی ساختمان می‌کشاند. عصبی هستیم؛ مثل یک سرباز وظیفه که اضطراب روز اول آموزشی‌اش را دارد. بلند می‌شوم و به فریادهای خاموش کامیار اهمیتی نمی‌دهم. از دیوار بالا می‌کشم و درست در همان لحظه چشمان بهت‌زده‌ی محمدحسین که کمی دورتر کمین کرده شکارم می‌کند. قبل از این که فرصت عکس‌العمل داشته باشد پایین می‌پریم. یک خانه‌ی بزرگ و نیمه‌مخروبه مقابلم دیده می‌شود. چمن‌های زردشده‌ی خشک و علف‌های بلند هرز حرکت‌م را کند می‌کند. گوش‌هایم را تیز می‌کنم برای شنیدن ردی که برساندم به جایی که «او» هست و حسم می‌گوید گیر افتاده. دکمه‌ی بی‌سیم سیاهم را فشار می‌دهم.  
 - کامیار؟ فقط نیروها!  
 صدای بی‌سیم را خفه می‌کنم تا پخش‌شدنش جایم را لو ندهد. از کنار دیوار به عمارت نزدیک می‌شوم. صداهای گنگ داخل ساختمان راهنمایم می‌شود. با چند قدم کوتاه زیر یک پنجره کوچک با نرده‌های آهنی پناه می‌گیرم.  
 صداها نزدیک می‌شود. بی‌سیم داخل دستم می‌لرزد. لب می‌زنم:  
 - قسمت شرقی ساختمون دوتا در می‌بینم. یکیش ماشین‌روئه. ظاهراً امنه.

- محمدحسین وارد شد قربان.  
 «قربان» حرص دارش به تنشم اضافه می کند.  
 - خیلی خب آماده باش بده.  
 صدای جیغی بلند می شود که شک ندارم متعلق به خودش است. دست دست کردن بی فایده است قطعاً. ل\*بم را نزدیک فرستنده ی بی سیم می برم.  
 - سروان محبی؟  
 - به گوشم قربان!  
 - بیست و بیست و سه وارد بشید.  
 - بله قربان.  
 کلت مشکی ام را از کمر شلوارم بیرون می کشم و خم خم تا نزدیک در کوچک تر می روم. صداها وضوح بیشتری پیدا می کند.  
 - خیال کردی ما قاقیم دیگه؟  
 صدای خنده ی دیوانه وار کسی بلند می شود.  
 - نه مموتی! فک کرده می تونه جیب ما رو خالی کنه عیشش جور شه خانم کوچولو!  
 پنجه هایم گردنم را به بازی می گیرد.  
 - محبی!  
 - قربان!  
 - داری چی کار می کنی؟  
 - وارد شدیم. نمی فهممتون واقعاً.  
 دندان هایم را روی هم فشار می دهم و فکر می کنم در حال حاضر خودم هم خودم را نمی فهمم.  
 صدای ترسیده اش منطقم را دود می دهد.  
 - به خدا نمی خواستم بدزدم! اومده بودم دنبال پولم. منوچهر بدهی داشت بهم.  
 قبل از این که دیر شود، بلند می شوم و با یک لگد محکم در آهنی را باز می کنم.  
 - تکون بخورید مردید.  
 یک مرد ریزه ریزه روی سرش ایستاده و با چشم های کثیفش در حال بلعیدن همه ی جانش است که نگاهش به من می افتد. مرد مسن تری روی یک صندلی دربوداگان نشسته و معلوم نیست از چه کوفتی روی منقلش کام می گیرد.  
 با جان کندی که فقط خدا می داند، چشم از نگاه خیس و بهت زده اش می گیرم. صدای آژیرها علنی می شود.

- بدبخت شدیم مموتی! پلیسه.

در یک آن مرد ریزجته بازویش را می‌گیرد و یک چاقوی خنجری را زیر گلویش فشار می‌دهد. شال نازکش از سرش می‌افتد و من فقط به این فکر می‌کنم که اگر کامیار تا چند لحظه‌ی دیگر نرسد، مستقیم مغز مردک را نشانه خواهم رفت.

- اسلحت رو بنداز پهلوون؛ وگرنه چون خط‌خطیش کنم که دیگه نشه به ریختش نگاه کرد!  
اشک‌های درشتش فقط یک چیز می‌گوید. یک قدم جلو می‌روم. مرد مسن‌تر یک شیء سنگین را به طرفم پرتاب می‌کند. فریاد محمدحسین با ورود نیروها هم‌زمان می‌شود. دست می‌اندازم تا چاقویش را بگیرم. ضربه‌ی «او» تعادلش را بهم می‌زند. محبی فریاد ایست می‌دهد. چند پسر جوان با سیبیل‌های از بناگوش دررفته وارد معرکه می‌شوند. بازویش را می‌گیرم و از حصار کثیف دستان این موجود بیرون می‌کشم. سردی چاقوی خنجری‌اش با داغی خون به جوش آمده‌ام خنثی می‌شود. کسی شلیک می‌کند. فریاد می‌زند:

- جناب سرگرد!

خیره به مردمک‌های لرزان لب می‌زنم:  
- خوبم.

چشمم سیاهی می‌رود و دست ظریفش مقابل برخورد سرم با زمین ناهموار این خانه‌ی نحس سد می‌شود.  
\*\*\*

سرفه‌های پی‌درپی‌اش مرا به همین اتاق شش‌درچهار بازجویی می‌کشاند.  
- اسم تمام افراد اون خونه با مشخصات و سیمت و هرچی که در موردشون می‌دونی رو تمام و کمال می‌نویسی.  
فقط یک ساعت وقت داری!

دست زخم و زیلش را به صورتش می‌کشد.

- آقا ما چیزی نمی‌دونیم. راسیتش سوات موات درس حسابیم نداریم بخوایم واسه شوما بنویسیم!  
دستم را در موهایم می‌کشم.

- در مورد بخش اول. ما می‌دونیم که برای نادر کار می‌کردی و در واقع دست راستش بودی.  
رنگش می‌پرد و نگاهش را می‌دزد.

- اما در رابطه با بخش دوم! هیچ مسئله‌ای نیست. ایزدی؟

- قربان!

- بیا اینجا.

- بله قربان؟

- هر چی گفت موبه مو ضبط می کنی.
- بله قربان.
- نگاهش می کنم.
- خب، دیگه موردی نیست. حرف بزن.
- دستان دست بندزده اش را روی میز می گذارد.
- آقا ما کارهای نیستیم به خدا. آقا نادر هم که گیر افتاد آقا ما دیگه واسه خودمون کار می کنیم آقا!
- بی شک تهدید شده و بازی اش کم کم عصبانی ام می کند. بلند می شوم.
- بین؛ من انقدر خسته هستم که برای جمع شدن زودتر این ماجرا، اضافه ها رو حذف کنم! متوجهی؟
- آقا به جون مادرم از بعد آقا نادر ما کارهای نبودیم!
- دیگه داری عصبانیم می کنی! می دونی جرم همراه داشتن دو کیلو هروئین چیه قطعاً!
- کمی دو به شک است و این را از دودوزدن مردمک هایش می فهمم.
- هرچی دست دست کنی جرم خودت سنگین تر میشه.
- بعد از چند دقیقه سکوت لب می زند:
- آقا نادر، دستور داشت یه محموله واسه باباش جابه جا کنه. آقا لامصب تمام کار رو انداخته بود گردن ما آقا. خود نامردش می رفت پی دختر بازی. گمونم عاشق شده بود آقا.
- دختر بازی؟
- صورتش را می خاراند.
- آره آقا. همهش دنبال اون دختر بود آقا. تا روزیم که دستگیر شد، بی خیال نشد.
- دختر؟ کدوم دختر؟
- نمی دونیم آقا. یه دختر بود، آقا نادر افتاده بود دنبالش آقا. انگار واسهش دختر قحط باشه. بعد که گرفتنش آقا دی...
- فریادم حرفش را نیمه می گذارد.
- میگم نام و نشون دختر؟
- ایزدی قدمی عقب می رود.
- آقا همون... همون دختر تو یتیم خونه آقا.
- دود گوش هایم آتش نشانی می خواهد. ایزدی است که التماس می کند:
- جناب سرگرد آب بخورید!

لیوان را از دست درازشده‌اش می‌گیرم و تمام آبش را روی سرم خالی می‌کنم.  
- مثل آدم هرچی می‌دونی در این مورد می‌ریزی رو دایره. فهمیدی؟  
نگاه ترس‌خورده‌اش را به صورتم می‌دوزد. باز فریاد می‌زنم:  
- نشنیدم!  
ایزدی باز تمنا می‌کند:  
- جناب سرگرد آروم باشید!  
مستم را در حالی روی میز می‌کوبم که ایزدی مجبور شده خرده‌های لیوان را جمع کند. مردک لب می‌زند:  
- فهمیدم!

\*\*\*

نگار

- تازه دوربینا رو هم چک کردم. نگار قسم می‌خورم به زور بردنش. اصلاً این دختر انقدر حالش بد بود نمی‌تونست مخالفت کنه. عجیب گنده شده بود این آخریا؛ انگار که بچه از جوشش می‌خورد. نمرده باشه تا الان شانس آوردیم!  
نگاهش را به نگاه خیره‌ام می‌دوزد.  
- اوی! با توام. کجایی؟  
- چی؟  
- چی، چی؟ یه ساعته دارم واسه کی داستان می‌گم؟  
- ببخشید حواسم نبود.  
چهره‌اش در هم می‌شود.  
- نگار من، عزیز من، دوست من، خواهر من، این آدمی که تو یه ماهه به خاطرش ماتم گرفتی، عین خیالشم نیست!  
واسه کسی بمیر که واسه ت تب کنه!  
- چی میگی نرگس؟ من کی ماتم گرفتم؟  
چشمانش را ریز می‌کند و دستش را حواله‌ی کله‌ام.  
- برو! من بزرگت کردم دختر! ندونم چه مرگته به درد لای جرز می‌خورم آخه!  
- من هیچ مرگیم نیست. الکی قصه نیاف.  
- آره باشه. من قصه می‌بافم. تو هم اصلاً تو فکر اون گولاخ نیستی!  
- چه طرز حرف‌زدنه؟  
- اِ!؟ برخورد بهت؟ بیچاره، سرکاری! اگه نبودى که فرار نمی‌کرد ازت. تو خواب و خیالی. اینا توهمه خواهر من.

نرگس می گوید و می گوید و من فکر می کنم نه حرف های برادرانه ی آرش خواب و خیال بود و نه نفس های گرم سیاوش وقتی کنار گوشم زمزمه کرد که هوایم را دارد و نه «نگارخانم» مهربانی که از دهانش شنیدم. حتماً برای رفتارش دلیلی دارد. نگار پوزخند می زند: «آره. خودت رو گول بزن. بدبخت انقدر دلت رفته که نمی تونی قبول کنی کوچک ترین اهمیتی واسه ش نداری!» اهمیت ندارم؟ برای کسی که به خاطر من چاقو خورد. می شود؟ امکان دارد؟ «امکان داره، اون پلیسه! فقط وظیفه ش رو انجام داده. هر کس دیگه ای هم بود. بازم همین کار رو می کرد!» اما نقشه ای را که خودش طرح زده بود به هم زد. قرار نبود این طور باشد. اصلاً حق با نگار است. نجاتم وظیفه اش بود. حرص خوردنش از این که مجبور بودم تنها وارد آن خانه شوم؟ نگرانی اش از لباس هایی که مجبور بودم بپوشم؟

– ای بابا! باز رفتی تو توهم که!

نگاهش می کنم.

– نرگس؟

– ها؟

– فکر می کنی؛ یعنی...

– یعنی چی؟

– یعنی دوستم نداره؟

– اگه داشت یه ماهه ازت فرار نمی کرد.

– پس حرفایی که آرش بهم زد...؟

– خو دروغ گفته.

– اخم می کنم.

– آرش دروغ گو نیست!

– حرص می خورد.

– چرا؟ پسر پیغمبره؟

– تو نمی فهمی!

– آره. فقط تو می فهمی!

– نرگس!

– نرگس و درد! خیلی غلط کرده وقتی حال برادرش رو نمی دونه تو رو آشفته کرده. تو جادو شدی نگار. فکر

می کنی طاق آسمون باز شده اینا افتادن. متوجه نیستی بهت توهین شده!

واقعاً عصبانی شده و این را لحن جدی اش می گوید.



- باشه حالا، عصبانی نشو.
- ولش کن اصلاً!
- جوابش از دهانم خارج نشده که گوشه‌ام زنگ می‌خورد. نگاه من و نرگس هم‌زمان روی شماره خشک می‌شود.
- نرگس لب می‌زند:
- کیه؟
- شبیه شماره ستاده.
- عجب حلال‌زاده‌ایه لامصب!
- قل\*بم تند می‌زند.
- کی؟
- جناب سرگردت دیگه.
- از کجا می‌دونی اونو؟ جواب بدم؟
- شک ندارم! نه پس وایسا نگاش کن. جواب بده زود تا قطع نشده.
- مردد شدم.
- تو که همین الان داشتی می‌گفتی محل نذار.
- اون واسه وقتی بود که محلت نمی‌ذاشت! حالا خودش زنگ زده جواب بده.
- تماس را برقرار می‌کنم و نرگس پیچ‌پیچ می‌کند:
- بزن تو پرش، بزن تو پرش!
- با علامت دستم ساکتش می‌کنم.
- بله؟
- کسی سرفه می‌کند.
- سلام.
- صدایش جریان خونم را تند می‌کند.
- سلام، بفرمایید.
- باهر هستم جناب سروان.
- نفس‌هایم کوتاه می‌شود از ضرب محکم نفس‌هایش. نرگس بالا و پایین می‌پرد که «خشن باش»!
- امرتون؟
- کمی مکث می‌کند.

- می خواستم... می خواستم بینمت. اگه... امکانش باشه.  
آب گلویم را قورت می دهم و با فشار دستم نرگس را از گوشی دور می کنم.  
...

- الو؟ خانم معصومی؟  
تصمیم را می گیرم. به قول عزیز هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.  
- من امروز نمیام کالانتیری! سرهنگ ناصری فرمودن برم دنبال کاری.  
سکوتش دلخوری اش را معنا می کند.  
- خب... خب بعد از ساعت اداری چی؟  
نرگس آویزان دستم شده و لب می زند:  
- چی داره میگه؟

نفسم را با صدا بیرون می دهم.  
- بعدش... خب بعدش به کسی قول دادم. درواقع امروز سرم شلوغه.  
- باشه، پس...

گند زدم! نباید خردش می کردم!  
...

- پس باشه یه وقت دیگه.  
سعی می کنم خراب کاری ام را جمع و جور کنم.  
- من...

- امری ندارید؟  
کش دادن بحث بی فایده است قطعاً!  
- عرضی نیست.  
- خدانگهدار.

صدای بوق که در گوشی می پیچد، آه از نهادم بلند می شود.  
- چی شد؟

نگاهش می کنم.

- گند زدم رفت!

چشمانش را ریز می کند.

- حرف حسابش چی بود؟

- حرف حساب؟

- آره دیگه. یعنی چی کارت داشت؟ این یه ماهه کدوم گوری بود؟ طلبکار بود یا نادم و پریشون؟ خوشحا...

- نرگس!

- ها؟

- میشه انقدر اراجیف نبافی بذاری دو دقیقه فکر کنم؟

دست تپلش را روی هوا تکان می دهد.

- میرم چایی بریزم واسه ت.

آه بلندم با خروج نرگس از اتاق کوچک و صمیمی اش هم زمان است. پاهایم را در شکمم جمع می کنم و فکر می کنم دلم چقدر برای صدای محکمش تنگ شده بود. چقدر دلم برای نفس های کوتاهش بی تاب شده بود. برای بداخلاقی اش حتی! چه کسی فکرش را می کرد روزی برسد که نگار همیشه بی خیال غصه خور دوری مردی شود که زمین تا آسمان فاصله است تا ایدئال های رویاهایش! شاید دلیلش همین است. با خودش فکر کرده که چطور دختری مثل من را به عنوان همسرش بپذیرد. با این همه تفاوت فرهنگ و عقیده؛ اما دل که این حرفا سرش نمی شود. یکهو روزی، جایی، درست جایی که فکرش را نمی کنی پیش کسی گیر می کند و تا به خودت بجنبی می بینی با یک حفره ی خالی این ور و آن ور می روی و هیچ کس هم نمی فهمد یک آدم بی دلی که دلت را جایی جا گذاشته ای که آخرین جایی بوده که فکر می کردی روزی مامن دلت شود.

- غرق نشی دخترم!

حواس پرتم جلب سینی کوچک فرش شده روی دستان نرگس می شود.

- نرگس؟

سینی را روی زمین مقابلم می گذارد.

- هوم؟

- فکر می کنی آخرش چی میشه؟

- آخر چی؟

- همه چی.

نگاهم می کند.

- می دونم که چقدر دلت تنگ شده بود واسه ش.

نگاهم را می دزدم.

- ولی نگار، عشق خوبه، علاقه خوبه؛ اما همه چیز نیست! فکر کردی به اینکه اگر مادرت بفهمه از کسی مثل سیاوش خوشتر اومده چه عکس‌العملی نشون میده؟ فکر کردی که اگه زنش بشی ممکنه مجبور شی مطابق نظر اون عوض بشی؟ خودت نباشی؟

ل\*بم را می‌گزم.

- دقیقاً به این دلیل دوستش...

با دیدن چشم‌های سرزنش‌گر نرگس مکث می‌کنم.

- به این دلیل ازش خوشم اومده؛ چون...

- چون چی؟

- چون من رو همین‌جوری که هستم دوست داره.

سرم را پایین می‌اندازم و با فنجان چایم ور می‌روم.

- تا حالا بهت گفته دوست داره؟

بگویند دوستم دارد؟ نه! اما گفته «نگار خانم»!

- نه.

- تا حالا بهت ابراز عشق کرده؟

ابراز عشق کند؟ نه! اما گفته «نگران نباش»!

- نه.

- تا حالا بهت گفته علاقه‌ای داره بهت؟

بگویند علاقه دارد؟ نه! اما غیرتی شده روی شناسایی عملیاتم.

- نه.

- تا حالا اومده بهت بگه دوستت دارم؟

بگویند دوستم دارد؟ نه! اما آرش گفته.

- نه؛ ولی...

حرص می‌خورد.

- ولی چی؟

- ولی... آرش گفته!

- یه بار دیگه هم گفتم. دروغ گفته.

آرش دروغ بگویند؟

- آرش دروغ گو نیست!  
- نگار!  
فرهای درشت موهایم را پشت گوشم می فرستم و رخ به رخ نرگس لب می زنم.  
- اگه خودش بهم نگه، من میگم.  
چشمانش گرد می شود.  
- یعنی چی؟!  
- یعنی میرم خواستگاری می کنم ازش.  
- یا جدسات!  
زیر لب چیزی می گوید و فوت می کند.  
- تو دیوونه شدی نگار.  
- اتفاقاً تازه سر عقل اومدم.

\*\*\*

آرش

- چشم مامان جان. خیلی خب. باشه سعی می کنم جمعه انجامش بدم. چشم. باشه. فعلاً.  
کلافه گوشی را قطع می کنم و به حال نزار سیاوش خیره می شوم.  
- میگه بیاید انبار ته باغ رو خالی کنید باباجاجی می خواد بره مشهد. سپرده یکی رو بیارن اونجا رو خالی کنه. انگار می خواد یه زن و شوهر جوون رو بیاره مثلاً سرایدار باشن. گفته بگو یکی بیاد قابل اعتماد باشه. افت داره واسهش بگه به آرش بگو. حقم داره.  
نگاهم به چشمان بسته ی سیاوش که می افتد، یک ابرویم را بالا می دهم و از پشت میزم بلند می شوم. بالای سرش می ایستم.  
- یه ساعت دارم واسه کی قصه میگم؟ خوابی؟  
چشم هایش را باز می کند.  
- ها؟  
- ها و زهرمار! کجایی؟  
صاف می نشیند و موهای پریشانش را با دستش شانه می کند.  
- همین جا. باشه. می ریم یه روز خالیش می کنیم.  
درد تیز سینه ام را پنهان می کنم و روبه رویش می نشینم.

- چرا خودت رو زجر میدی پسر؟  
جوابم سکوت است.
- این روزا همهش فکر می‌کنم کاش یه کم زودتر به ریحانه می‌گفتم می‌خوامش. ارزشش رو داشت که دو سال، یه سال، یه ماه، حتی یه روز! حتی یه روز بیشتر با هم می‌بودیم!  
دستان چلیپایش را از هم باز می‌کند.
- دنیا دو روزه سیا. نکن این کار رو با خودت. نذار آروزهات بشن حسرت. ارزش نداره، به خدای احد و واحد ارزش نداره!  
مداد روی میز را برمی‌دارد و کف دستش می‌کشد.
- فکر می‌کنی، فکر می‌کنی این موش و گربه بازم رو می‌بخشه؟  
لب‌هایم کش می‌آید.
- بله، می‌بخشه. پاشو برو مثل آدم گندی که زدی رو جمعش ک... آخ!  
چی شد؟
- آب دهانم را قورت می‌دهم؛ به سختی.
- هیچی. زبونم رو گاز گرفتم.  
بلند می‌شود.
- پاشو بریم.
- کجا؟
- بیمارستان.
- نگاهم را می‌دزدم.
- بیمارستان واسه چی؟
- واسه این که روزبه‌روز داری بدتر میشی.
- بشین سر جات من خوبم.
- با یک قدم بلند خودش را به من می‌رساند. دستش از جا بلند می‌کند. سعی می‌کنم بازویم را از حصار قدرتمند پنجه‌اش بیرون بکشم.
- ول کن دستم رو. این چه کاریه؟  
با حرص عقب می‌کشد.
- فقط بلدی بقیه رو نصیحت کنی. می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

- داد زن!

- می‌زنم خوبم می‌زنم. می‌خوای خودت رو دستی دستی بدبخت کنی؟ می‌خوای بمیری؟  
دست می‌برد و اسلحه‌اش را از بند کتفش بیرون می‌کشد. نگاهش را از دوربین کلت به صورتم می‌دوزد.

- بیا خودم کارت رو راحت کنم.

او عصبانی است و من بی‌دفاع هستم. قبل از این که جوابش را بدهم، سرهنگ ناصری است که با همراهی فیروزی در چهارچوب در باز اتاق ظاهر و از دیدن صحنه‌ی مقابلشان شوکه می‌شوند. فیروزی لب می‌زند:

- رو جناب سرگرد اسلحه کشیدین، قربان!

\*\*\*

- بخونم آقا؟

سرم را می‌چرخانم.

- چی؟

- می‌گم قرآن بخونم؟

گلدان یاس سفید را جابه‌جا می‌کنم.

- بیا اینجا پدرجان.

با یک قدم به من می‌رسد. برق چشمانش تیز است.

- بخونم یعنی؟

- بخون.

خوشحالی‌اش را پنهان نمی‌کند.

- خدا بیامرزه.

روبه‌رویم می‌نشیند؛ جایی حوالی سر ریحانه.

- همیشه این کار رو می‌کنی؟

گوشه‌های کلاه پوشیده‌اش را روی گوش‌های سرخ‌شده از سرمایش می‌کشد.

- بیست‌ساله آقا.

- بیست‌سال؟!

می‌خندد.

- آره بیست‌سال، یه عمره.

- آره، یه عمره.

ابرهای سیاه دوباره متراکم می شوند.  
 - الان دوباره بارون می زنه.  
 سرم را به سیاهی بی کران آسمان می دوزم.  
 - کاش بزنه!  
 دستش را روی اسم ریحانه می کشد.  
 - خواهرته؟  
 - زنه!  
 - بهشتیه.  
 - نگاهش می کنم.  
 - بهشتیا آرومن، مثل زن تو!  
 - آروم؟  
 - آره، ماها نمی فهمیم؛ ولی گنجیشکا می فهمن.  
 یک نفس عمیق می کشم.  
 - از من بشنو پسر جان... آدما اون ور خوشبخت ترن.  
 امان از این توده‌ی سریع‌التشکیل مزاحم! دستی به تهریشم می کشم و لب می زنم.  
 - آره خوشبخت ترن، حتماً.  
 قرآن آبی اش را باز می کند، شروع می کند. به نام خداوند رحمت‌گر مهربان.  
 - بسم الله الرحمن الرحيم.  
 صدایش در هوای گرگ‌ومیش دم صبح پخش می شود.  
 - «الرحمن»...  
 خدای «رحمان» می گوید، از خوشبختی ریحانه.  
 - «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ»...  
 دستم را روی خاک خیس از باران دیشب می کشم. سینه‌ام تیر می کشد. خدای آفریننده می گوید: «انسان را از گل خشکیده‌ای سفال مانند آفرید»... آفرید... ریحانه را برای من آفرید!  
 - «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ»...



«پس کدام یک از نعمت‌های پروردگارتان را منکرید؟» ریحانه نعمت بود، رحمت بود. خدای مهربان می‌گوید، از انکار آرش. پیرمرد می‌خواند و قلب ویرانم را ویران تر می‌کند. می‌خواند و دلم را طلبکار می‌کند. خدایا نعمتت را پس گرفتی! ریحانه‌ام را پس گرفتی.

– «و یَبْقَى وَجْهٌ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ»...

«و ذات باشکوه و ارجمند پروردگارت باقی خواهد ماند.» و خدای باقی می‌گوید، از مخلوقات فانی‌اش. خدایا پس چرا جانم را نمی‌گیری؟

– «يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»...

«هر که در آسمان‌ها و زمین است از او درخواست می‌کند هر زمان او در کاری است» و خدای شنوا می‌گوید، از التماس بنده‌اش. خدا چرا حواست به من نیست؟

– «سَنَفْرُغُ لَكُمْ أَيُّهَ الثَّقَلَانِ»...

«ای جن و انس زودا که به شما پردازیم» و خدای دانا می‌گوید، از بی‌قراری بنده‌هایش. پیرمرد می‌خواند و صورتم می‌سوزد. از باران چشم‌های خسته‌ام!

– پس زنت نبوده فقط!

کف دستم را روی چشمانم می‌کشم.

– بعضیا فقط یه نفر نیستن، همه کس آدمن!

یک نفس عمیق می‌کشم تا به خودم مسلط شوم. باران نهمم موهایم را نوازش می‌کند.

– وقتی نباشن انگار همه‌ی دنیا خالیه.

قرآنش را می‌بندد و بلند می‌شود.

دستم پی کیف پولم در جیبم می‌چرخد. دستش را روی ساعدم می‌گذارد.

– بذار جیبت مؤمن.

لب می‌زنم.

– مگه واسه این قرآن نمی‌خونی؟

زیب کاپشن پوسیده‌ی ارتشی‌اش را بالا می‌کشد؛ کیپ تا کیپ.

– چرا، واسه این می‌خونم؛ ولی برای زن تو...

نگاهش می‌کنم. باران شدت می‌گیرد.

– از دیشب عین مجسمه نشستی سر خاکش. آدما شاید نفهمن؛ اما گنجیشکا می‌فهمن!

برق سریع رعد و برق لحظه‌ای آسمان را روشن می‌کند.

- خوندم که بری، بلند شو برو. آداما اون ور خوشبخت‌ترین، از من و تو خیلی خوشبخت‌ترین.  
می‌رود؛ شبیه پیامبری که رسالتش را به سرانجام رسانده و حالا آسوده می‌رود. گلدان یاس را روی سنگ خیس  
ریحانه می‌کوبم. گلی که خیس باشد زود از هم می‌پاشد. با دستم یک گودال کوچک کنار سرش درست می‌کنم.  
باران بیشتر می‌بارد. ریشه‌ی یاس را داخل گودال فرو می‌کنم. دستم به سنگ‌ریزه‌ها می‌گیرد و خراش می‌خورد.  
خاک‌های کنار ریشه را صاف می‌کنم. نفسم تنگ می‌شود. بلند می‌شوم. گنجشک‌های خیس زیر شاخه‌های یاس  
پناه می‌گیرند. کف دستم را می‌بوسم و می‌چسبانمش به خانه‌ی ابدی ریحانه. راه می‌افتم؛ آرام، قدم‌زنان و فکر  
می‌کنم آدم‌ها شاید نفهمند؛ اما گنجشک‌ها حتماً می‌فهمند!

\*\*\*

در را باز می‌کنم. صدای مامان روشن و سیاوش خبر از بیداربودنشان می‌دهد.

- یعنی حاضره مثل ما بشه؟

- چرا باید مثل ما بشه مامان جان؟

- وا! خودت می‌فهمی چی میگی؟

- من همین جوری که هست قبولش دارم.

نزدیک آشپزخانه می‌شوم.

- تو الان داغی سیاوش. تعجبی هم نیست البته. تو هم پسر منی دیگه.

- یعنی چی؟

- یعنی همین.

- اون وقت میشه بپرسم شما چه تفاوت فرهنگی با بابا داشتین؟

صدای گرفته‌ام بحثشان را قطع می‌کند.

- سلام.

مامان لبخند می‌زند و سیاوش انگار نه انگار.

- سلام پسر.

سیاوش بدون توجه به حضورم بلند می‌شود.

- من حق دارم خودم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. اگرم تا الان دست‌دست کردم حماقت کردم!

مامان روشن برایم چای می‌ریزد.

- سیاوش!

روی صندلی سیاوش می‌نشینم.

- میشه به من هم بگید اینجا چه خبره؟  
انگار که من نامرئی باشم، مامان را مخاطب می‌گیرد.  
- چیه؟  
- این حرفات من رو می‌ترسونه!  
- ترس نداره مامان من. دلم می‌گه نگار همونیه که باید باشه. نذار دوباره اشتباه کنم. پشتم باش!  
مامان آه می‌کشد. لب می‌زنم:  
- نگار دختر خوبیه مامان.  
سیاوش بیرون می‌رود و مامان نگاهم می‌کند. می‌گوید:  
- من هم نگفتم دختر بدیه. فقط حرفم اینه تفاوت فرهنگی رو نباید دست کم گرفت. مگه من خودم جوون نبودم؟  
من می‌گم احساسی تصمیم نگیره، فکر کنه. عشق تنها کافی نیست، عالیه؛ ولی کافی نیست.  
نگاهش می‌کنم. مدتی هست که متوجه شده‌ام وقتی از گذشته‌ی عاطفی‌اش حرف می‌زند، نگاهش گریزان است.  
- مامان؟  
- جانم؟  
- شما... شما...  
پرسیدن چنین سؤالاتی از مامان روشن سخت است، خیلی هم سخت است. از زنی شبیه مامان روشن سؤال کردن سخت است!  
- من چی آرش؟  
- شما، عاشق بابا بودی مگه نه؟  
خودش را با ظرف پنیر سرگرم می‌کند.  
- هنوز هم هستم.  
- پس...  
موبایلش زنگ می‌خورد. انگار این زنگ خوشحالش می‌کند. تماس را وصل می‌کند و دستش را روی دهنی گوشی می‌گیرد.  
- صبحونه‌ت رو خوردی با سیا برید خونه‌ی باباجی.  
اخم می‌کنم. انگشت اشاره‌اش را بین ابروهایم می‌کشد.  
- اخم نکن مرد بزرگ. بابام خونه نیست!  
می‌رود و من فکر می‌کنم تا کجا باید منت سیاوش را بکشم.

\*\*\*

سیاوش

پیام را ارسال می‌کنم؛ چون حرف‌زدن برایم سخت است. این راهکارهای یاسمنی همیشه به درد بخور است. دراز می‌کشم و صفحه‌ی گوشی را مقابل صورتم می‌گیرم و فکر می‌کنم آخرین بار کی این قدر منتظر بوده‌ام؟ سلامی که پشت‌بند یک صدای معمولی پیام که مسلماً برای من فقط یک صدای معمولی نیست روی صفحه نقش می‌بندد، جریان خونم را تند می‌کند.

«سلام»

تایپ می‌کنم.

«بیخشید که مزاحم شدم. وقت داری چند دقیقه؟»

«خواهش می‌کنم. می‌خواید باهاتون تماس بگیرم؟»

«نه.»

«چیزی شده جناب سرگرد؟»

بی‌فکر می‌نویسم.

«همیشه انقدر نگی جناب سرگرد؟»

انتظارم این بار طولانی می‌شود. ادامه می‌دهم.

«حرف‌زدن سخته برام؛ به‌خاطر همین زنگ نزدم.»

حالا او منتظر است انگار.

«اول این که بابت رفتارم ازت عذر می‌خوام.»

«قصد بدی نداشتم. فقط کمی زمان می‌خواستم.»

می‌نویسد.

«زمان برای چی؟»

«برای اینکه با خودم کنار بیام»

از مکشش سوءاستفاده می‌کنم.

«این کنار او مدن ربطی به تو نداشت.»

«خب کنار او مدین؟»

لب‌هایم کش می‌آید؛ ناخودآگاه.

«کنار او مدم.»

صبرش را می‌پرستم.

«بین گفتن این حرفا خیلی برام سخته. درک می‌کنی؟»

«می‌فهمم.»

پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم. آرام، رقیق، بی‌عجله!

«بلد نیستم حرفای عاطفی بزnm. اهل مقدمه‌چینی هم نیستم.»

«خب؟»

«مشکلی نداری با این؟»

«با چی؟»

«این که مثل بقیه نباشم!»

قدیمی‌ها چه می‌گفتند؟ سکوت علامت چه بود؟ یک نفس عمیق می‌کشم. حسی می‌گوید اگر همین حالا نگویم

دیگر هرگز نمی‌توانم بگویم!

«با من ازدواج کن.»

چقدر گذشته؟ یک دقیقه؟ یک ساعت؟ یک سال؟

«این خواهشه یا دستور؟»

صادقانه می‌نویسم.

«دستور! یه دستور مؤکدا!»

ثانیه‌ها کند می‌گذرد؛ به کندی شب‌های امتحان دانشکده‌ی افسری.

«نمی‌خوای چیزی بگی؟»

پیامش از دنیایی دیگر می‌رسد.

«من از دستور مافوقم سرپیچی نمی‌کنم؛ هیچ‌وقت!»

بلند می‌شوم؛ بی‌قرار، بی‌تاب، خوشبخت. زمزمه می‌کنم.

– سرپیچی نمی‌کنه! از دستورم سرپیچی نمی‌کنه!

نگاهم را به ساعت رومیزی آرش می‌دوزم؛ هفت و بیست دقیقه! هفت و بیست دقیقه‌ی صبح این جمعه‌ی دی ماهی

را هرگز فراموش نخواهم کرد. دوباره می‌نشینم. صفحه‌ی پیام‌ها را باز می‌کنم. صدای در خبر از رفتن مامان

می‌دهد. دوباره صحبت‌های کوتاه‌مان را مرور می‌کنم. کشوی دوم تختم را باز می‌کنم. تیله‌ها براق‌تر از همیشه به

نظر می‌رسند. صدای قدم‌های آرش نزدیک می‌شود. یک نفس عمیق می‌کشم. آرش است که خیره به تیله‌ها لب

می‌زند:

- مامان گفت بریم خونهی بابا حا...  
نگاهش که به چشمانم می افتد، ناگهان می ایستد.  
- چی شده؟  
نمی شود نگوییم؛ به خود دیگرم.  
- گفت سرپیچی نمی کنه!  
نگاهش گنگ است.  
- چی؟!  
- گفت از دستورم سرپیچی نمی کنه  
جلو می آید.  
- کی سرپیچی نمی کنه؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی!  
بلند می شوم. رخ به رخش می ایستم.  
- ازش خواستگاری کردم!  
چهره ی گرفته اش باز می شود.  
- سیاوش!  
دستش را روی شانهم می گذارد. چشم های گودافتاده اش می خندد.  
- اومده بودم منت کشی. «لیلی» خانمت نجاتم داد!  
\*\*\*  
نگار  
- آخه کی صبح جمعه از خوابش می زنه میاد کوه؟  
- چقدر غر می زنی تو دختر!  
دست های تپلش را در هوا تکان می دهد.  
- حداقل به همین ایستگاه بعدی رضایت بده. وگرنه خونم میفته گردنت.  
با چشمان ریزشده نگاهش می کنم.  
- اون جووری نگاهم نکنا! حداقل بیا صبحونه کوفت کنیم بعد ادامه بدیم!  
- وای نرگس! دیوونه م کردی. باشه بیا بشین هی بخور! کارت همینه دیگه. به جز خوردن کاری نداری که!  
غر می زند.  
- تو شکنجه گری. خدا رحم کرده زمان جنگ جهانی وجود نداشتی!

- روت رو برم دختر.
- راهم را به سمت سنگ‌های کناره‌ی مسیر کج می‌کنم.
- یه کمک بدی به من نمی‌میریا!
- برمی‌گردم و سبد سنگین را از دستش بیرون می‌کشم.
- این کم کم پنج کیلو خوراکیه. لابد توقع داری لاغرم بشی!
- روسری آبی‌اش را پشت سرش می‌بندد و موهای بافته‌اش را روی شانه‌اش مرتب می‌کند.
- نگار؟
- هوم؟
- من یه کاری کردم.
- سبد را روی سبزه‌های کنار یک تخته‌سنگ می‌گذارم و نگاهش می‌کنم.
- چی کار کردی؟
- من، خب...
- دستش را می‌گیرم و کمک می‌کنم خودش را بالا بکشد.
- من...
- صدای پیام تلفنم در فضا منعکس می‌شود.
- تو اینجام اینترنت داری لامصب؟
- لب‌هایم را کش می‌دهم.
- چی فکر کردی؟ به من میگن نگار کارآگاه!
- وای نگار اونجا رو. من برم سیبا رو تو اون آب بشورم؟
- یعنی حتی میوه‌ها رو هم نشستی؟
- صورت تپلش خندان می‌شود.
- مگه تو فرصت دادی؟
- سرم را با تأسف تکان می‌دهم. در سبدهش را باز می‌کند و دو سیب قرمز را مقابلم می‌گیرد.
- ببین چه خوشگلن. بوی عشق میدن!
- می‌خندم.
- برو بشور بیا کشتی ما رو.
- او دور می‌شود و من قفل گوشی را باز می‌کنم که پیام آمده را چک کنم. نام فرستنده ضربان قل\*بم را تند می‌کند.

«سلام»

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. هوای کوهستان سرد می شود؛ ناگهانی! تایپ می کنم.

«سلام»

به محض ارسال خوانده می شود. دستانم یخ می کند.

«ببخشید که مزاحم شدم. وقت داری چند دقیقه؟»

ل\*بم را می گزم.

«خواهش می کنم. می خواهید باهاتون تماس بگیرم؟»

«نه.»

محوشدن نرگس از دیدم اضطرابم را دو چندان می کند.

«چیزی شده جناب سرگرد؟»

«میشه انقدر نگي جناب سرگرد؟»

نگویم سرگرد؟ آخ که نگار می میرد برای صداکردن سمت!

«حرف زدن سخته برام؛ به خاطر همین زنگ نزدم.»

حرف زدن برایش سخت است؟ برای سیاوش؟

«اول این که بابت رفتارم ازت عذر می خوام. قصد بدی نداشتم. فقط کمی زمان می خواستم.»

زمان می خواستی؟ چرا؟ تا حالا نگفتی دوستم داری! ولی گفتی «نگارخانم!»

«زمان برای چی؟»

«برای این که با خودم کنار بیام.»

کنار بیایی؟ با چه؟ با من؟ یا با خودت؟

«این کنار او مدن ربطی به تو نداشتم.»

ذهنم را می خواند؟! می نویسم.

«خب کنار او مدین؟»

من از انتظار چه می دانم؟

«کنار او مدم.»

قل\*بم تندتر می زند. نرگس از دور پدیدار می شود.

«ببین گفتن این حرفا خیلی برام سخته. درک می کنی؟»

درک می کنم. برایت سخت است. آرش گفت می ترسی! از این که باز هم شکست بخوری. آرش دروغگو نیست!



«می فهمم.»

«بلد نیستم حرفای عاطفی بزدم. اهل مقدمه چینی هم نیستم.»  
می دانم؛ بهتر از خودت. تایپ می کنم.

«خب؟»

«مشکلی نداری با این؟»

مشکل؟

«با چی؟»

می نویسد.

«این که مثل بقیه نباشم.»

من عاشق همینت شدم عزیزم! این که مثل هیچ کس نیستی.

«با من ازدواج کن.»

چشم‌هایم از رؤیت پیامش دودو می زند. قل\*بم را نزدیک حس می کنم. جایی حوالی گلویم می تپد.

«این خواهشه یا دستور؟»

«دستور! یه دستور مؤکد!»

انگشتانم قاصر است از نوشتن.

«نمی‌خوای چیزی بگی؟»

چیز؟ چیزی بگویم؟ اصلا مگر گفتن دارد؟ مگر چنین چیزی در واژه می‌گنجد؟ سرم را رو به آسمان می‌گیرم و یک

نفس عمیق می‌کشم. تایپ می‌کنم.

«من از دستور مافوقم سرپیچی نمی‌کنم؛ هیچ‌وقت!»

نرگس مقابلم می‌ایستد.

- بیا این سی... نگار؟! -

نگاهش می‌کنم.

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

لب می‌زنم:

- سیاوش بود.

چشمانش گرد می‌شود.

- سیاوش؟ روز تعطیلم دست از سرت بر نمی‌داره؟ چی می‌خواد این وقت صبح؟

خیره‌ی سیب سرخ داخل دستش لب می‌زنم.

- من رو.

\*\*\*

آرش

- آقا؟

سرم را که بلند می‌کنم، یک قدم عقب می‌رود.

- حالتون خوبه؟

نگاهش می‌کنم.

- مشکلی پیش اومده؟ منتظر کسی هستید؟

دست چروکیده‌اش را روی شانهم می‌گذارد.

- من می‌خوام کمکت کنم پسر. من رفتم اون سر شهر برگشتم شما هنوز اینجا نشستی! خب به من بگو مشکلت

چی؟

صدایم از جایی دور به گوش می‌رسد، خش دارد؛ مثل یک سیگنال پارازیت روی یک موج.

- مشکل؟

صورتش باز می‌شود. از به حرف آمدنم شاید.

- آره مادر جون. بگو به من شاید بتونم برات کاری کنم.

لبخندم آرام است. بی‌عجله خواسته‌ام را لب می‌زنم:

- می‌خوام بمیرم.

وحشت‌زده خیره‌ام می‌شود.

- ببین من الان زنگ می‌زنم پلیس.

بلند می‌شوم. ناگهانی! جا می‌خورد. یک قدم دیگر عقب می‌رود.

- یا خدا!

نگاهی به در واحد روبه‌رو می‌اندازد.

- کاش حداقل حاج‌آقا خونه بود!

با خودش حرف می‌زند انگار.

- خدایا چی کار کنم؟ نگاه کن تورو خدا چه جوری داره می‌لرزه!

دستانم را مقابل صورتم می‌گیرم. می‌لرزد؛ مثل یک بیمار پارکینسونی. نگاهش ترحم دارد.

- بین جوونامون به کجا دارن میرن.

شانهام را فشار می دهد و می نشاندم روی همان پله ای که ساعت هاست رویش نشسته ام.

- بشین پسر. لاله الاالله! کدوم حرومی ای این بلا رو سرت آورده آخه؟

به سمت در واحدش می رود و واژه ی «حرومی» اش در گوشم زنگ می خورد.

- یه دقیقه بشین من الان برمی گردم.

صدای آسانسور بلند می شود و دقیقه ای بعد هیبت مردی میان در شیشه ای اش نمایان می شود که فکر می کردم جای خالی بتی را پر کرده است که برایم از «لات» و «عزی» و «هبل» بت پرستان عرب بود مقدس تر بود! خیره ی چشمان به خون نشسته ام لب می زند.

- آرش!

\*\*\*

کلید نقره ای یاسمن را داخل قفل می چرخانم. در بزرگ آهنی باغ با سروصدا باز می شود. طعم تلخ لبخندم پرزهای چشایی انتهای زبانم را تحریک می کند. این کار من بود؛ روغن کاری درهای آهنی، وقتی باباحاجی از ناله های وقت و بی وقتشان به ستوه می آمد.

یقه ی پالتوی مشکی ام را بالا می کشم تا باد تند شمالی حالم را از این خراب تر نکند. خانه ی کوچکی که قرار است میزبان سرایدار جدید باشد نزدیک درخت «بید مجنون» است. درست در مرکز ضلع جنوبی باغ. قدم هایم را تند می کنم و از کنار استخر خالی رنگ پریده می گذرم. شاخه های یخ زده ی درختان سیب و بوته های خشکیده ی رزهای هلندی نعیمه خانم چهره ی باغ را محزون کرده. راهم را از کنار جاده ی کوتاه درخت های همیشه بهار ادامه می دهم تا چشمم به آن «بید» کذایی نیفتد! تنها صدایی که سکوت وهم انگیز فضا را می شکند، قارقار کلاغ های پیر و خش خش برگ های خشکی است که زیر پاهایم بازی می کنند. ریحانه می گفت زمستان ها این کنارگذر، رازآلود می شود و او حضور ارواح آدم هایی را کنار خودش حس می کند که روزگاری ساکن این بهشت کوچک بوده اند. نفسم را بیرون می دهم و خیره به بخار سفید آهم فکر می کنم حالا شاید روح او هم پی خاطرهای بین درخت ها بچرخد! دسته کلید یاسمن را می چرخانم تا کلید ورودی خانه ی آجری را پیدا کنم. برچسب سفیدش کارم را راحت می کند. سرمای خشک خانه تنم را می لرزاند. لامپ صدوات قدیمی را روشن می کنم و خیره به کوه کارتن های تلنبارشده ی روبه رویم شماره ی سیاوش را می گیرم.

- بله؟

- فکر نکنم کار یه روز باشه!

- خیلی وحشتناکه؟

- فاجعه‌ست!

سرفه‌ی ناگهانی‌ام عصبی‌اش می‌کند.

- مثل اخلاق توئه زبون نفهم!

یک روزنامه‌ی کهنه را جلو می‌کشم و رویش می‌نشینم.

- شروع نکن دوباره.

- چیزی تموم نشده بود که بخواد شروع بشه.

- سیاوش!

- سیاوش و مرگ! شنبه اول وقت بیمارستانی.

- کسی رو پیدا کردی؟

- کوچک‌ترین اهمیتی نداره برام که طفره بری یا هرچی.

یک ابرویم را بالا می‌دهم.

- پس پیدا نکردی.

- نه هنوز.

- ولش کن سیا، زنگ بزنی به احسان و سعید بگو بیان کمک.

- احسان که خونگی مادرش دعوت کرده امروز؛ ولی سعید رو پیدا می‌کنم.

- باشه، من شروع می‌کنم پس.

- فعلاً.

گوشی را قطع می‌کنم و نگاهم را دور حال کوچک خانه می‌چرخانم. دست‌دست کردن بی‌فایده است و بالاخره باید

از یک جایی شروع کنم. به سمت کمد چوبی کنار دستم می‌روم و کشوهای سالمش را مرتب می‌کنم. کشوی

شکسته را که بیرون می‌کشم، یک موش خاکستری مثل فنر از زیرش درمی‌رود. ابروهایم را در هم می‌کشم. دستان

بخزده‌ام را به هم می‌سابم و فکر می‌کنم این همه کاغذ و کتاب و دفتر به چه درد باباجاجی می‌خورده! کیسه

زباله‌ی رولی را از جیبم بیرون می‌کشم و کاغذها را دسته‌دسته راهی گور می‌کنم. یک دسته کاغذ مرتب که با یک

کش خاکستری به هم وصل شده توجهم را جلب می‌کند. کش را باز می‌کنم. اولین دفترچه‌ی یک سند منگوله‌دار

قدیمی است. صفحه‌ی اولش را ورق می‌زنم. «برگه سبز باغ پاسداران. مالک: ریحانه حمیدی» آه می‌کشم. این سند

باغ است. صدای باد در شومینه‌ی خالی گوشه‌ی اتاق می‌پیچد. باباجاجی همان وقتی که ریحانه را به سرپرستی

پذیرفته بود، شش دانگ باغ را به نامش زد تا قوانین سخت آن روزها مانع خواسته‌ی قلبی‌اش نشود. کنارش

می‌گذارم. باد شدت می‌گیرد و پنجره‌های سست خانه را می‌لرزاند. علامت گرد دفتر کوچک بعدی ل\*بم را به

لبخند باز می کند. «عقدنامه» یک کلاغ سیاه محکم با شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سرم برخورد می کند. دفترچه را ورق می زنم و می رسم به امضای عزیزانم! «روشنک کیانی و علیرضا باهر» باد زوزه می کشد و صدای پریدن فیوز مرا از جا می پراند. به تاریکی خاموش اطرافم خیره می شوم. نگاهم را به آسمان گرفته‌ی دم غروب می اندازم. بلند می شوم و دیوار را پی کنتور برق کنکاش می کنم. کلاغ احتمالاً زخمی قارقار می کند. باکس کنترل ساختمان را پیدا می کنم. وصل شدن برق همزمان است با صدای زنگ تلفنم. تا به گوشی برسم، تماس قطع می شود. برگه‌ی گاهی دفترچه را مقابل چشمانم می گیرم. مردمک‌هایم روی تاریخ عقد خشک می شود: «?? مرداد ???» گوشی دوباره زنگ می خورد. باد داخل دیوارهای خالی می گردد. قارقار کلاغ با صدای جویدن موش خاکستری مخلوط می شود. دوباره می پرد. این بار تمام دنیا تاریک می شود.

\*\*\*

سیاوش

سبز شدن چراغ با زنگ تلفنم همزمان است. دستم سمت گوشی می رود و ماشین پشت سرم دستش را از روی بوق انکراالصواتش برنمی دارد. پایم را روی گاز فشار می دهم و دنده را دو می کنم. زنگ مداوم گوشی قطع می شود. حرصی می شوم از دست سعیدی که یک سر سوزن هم صبر ندارد! فرعی را رد می کنم و صحنه‌ی پیش رویم تنم را می لرزاند. کیلومترها ترافیک سنگین عصرگاهی تهران همیشه شلوغ عالم را بدجور می گیرد و سعید هم ول کن ماجرا نیست انگار! عصبی تماس را وصل می کنم و به جای صدای خش دار سعید صدای لرزان عموهادی در گوشم می پیچد.

- الو سیاوش؟

- سلام عموجان.

- نفس‌های کوتاهش ته دلم را خالی می کند.

- ببخشید، فکر کردم سعیده.

- کجایی؟

- تو ترافیک همت گیر کردم. چیزی شده؟

....

- الو؟ عمو؟

یک نوجوان لاغر قوطی پوسیده‌ی اسفندش را دور ماشین می گرداند.

- دارید نگرانم می کنید.

صدایش موج دارد.

- سیاوش.
- پسر اسفنددودکن منتظر نگاهم می کند.
- چی شده؟
- می تونی بیای بیمارستان؟
- پسر به شیشه می کوبد.
- بیمارستان واسه چی؟ طوریتون شده؟
- صدای شکستش بلند است؛ به بلندی صدای شکستن یک پدر.
- آرش!
- پسر نوجوان با اخم دور می شود.
- آرش؟
- قلبش!
- عصبی فریاد می کشم.
- قلبش؟ دو ساعت نیست باهاش حرف زدم. حالش خوب بود.
- بغضش عصبی ترم می کند؛ بغض مردی که حتی روز مرگ برادرش هم هیچ کس ندید.
- خودت رو برسون سیاوش.
- می دانستم. می دانستم این قلب خرابش کار دستش می دهد. می دانستم قلب کم جانش طاقت این حجم از صبوری را ندارد.
- کدوم بیمارستان؟
- بیمارستان «...» سیاوش، مادرت رو خبر کن.
- ماشین جلویی ناگهانی ترمز می کند. کسی از پشت سرم بوق می زند.
- مادرم؟
- روشنگ رو خبر کن سیاوش.
- صدایم تحلیل می رود.
- عموهادی!
- ....
- تو رو روح بابارضا!
- نفس می گیرم.

- ز...ز...زنده‌ست؟

غرش ابرهای سیاه آسمان با صوت آرامش مخلوط می‌شود.

- زنده‌ست.

بوق ممتد تلفن طنین‌انداز گوشم می‌شود. ماشین را تا کناره‌ی اتوبان می‌کشانم؛ با زور، با فحش، با درد. آسمان

قطره‌قطره اشک می‌ریزد؛ به حال آدم‌هایی مثل من شاید. ترمز می‌کنم.

- اوو! چی کار می‌کنی آقا؟

دستی را می‌کشم. فلاشر ماشین چشمک می‌زند وقتی از روی گاردریل می‌پریم. باران سریع می‌شود؛ به سرعت

قدم‌های من. می‌دوم. به تیله‌ها فکر می‌کنم تا امید باشد برای ادامه. می‌دوم. یک راننده‌ی بی‌خیال داد می‌زند:

- چه خبرته؟ اتوبان جای پیاده‌رویه؟

می‌دوم. از لباس‌های خیس آب می‌چکد. باد شدید تا مغز استخوانم را می‌سوزاند.

- چته دیوونه؟ می‌خواهی خودکشی کنی بکن. واسه بقیه چرا دردسر درست می‌کنی؟

نگاهم می‌چرخد. هم‌سال نگار است انگار. می‌دوم. تلفن در جیب پالتوی مشکی‌ام می‌لرزد؛ پالتویی که جفت پالتوی

آرش است. خودم را از پله‌های پل‌هوایی بالا می‌کشم. لرزش گوشی قطع می‌شود. تنه‌ام می‌خورد به تنه‌ی عابری

که از روبه‌رو می‌آید. آسمان باز می‌غرد.

- هوی عاشقی؟

می‌دوم. پایم لیز می‌خورد. کسی به جای من می‌گوید:

- آخ! خوبی آقا؟

دستم را بند نرده‌های پل می‌کنم. بلند می‌شوم. درد داغی که در وجودم پخش می‌شود، حرکت را کند می‌کند.

رسیده و نرسیده به خیابان دستم را برای پراید سفید بلند می‌کنم.

- درست.

مقابل در اتوماتیک بیمارستان می‌ایستم و دستم را در موهای خیسم می‌کشم. از کنار دیوار می‌روم تا لنگیدنم کمتر

مشخص باشد. خودم را به اطلاعات می‌رسانم. شلوغ است و فشردگی آدم‌ها نفسم را تنگ می‌کند. کسی صدا

می‌زند:

- سیاوش؟

برمی‌گردم. یاسمن خودش را در آغو\*شم می‌اندازد. میچ پایم تیر می‌کشد. هق می‌زند.

- سیاوش!

احسان است که دست یاسمن را می‌کشد.

- یاسی خواهش می‌کنم.  
نگاهم را میخ نگاهش می‌کنم.  
- کجاست؟  
سرش را پایین می‌اندازد.  
- بیا بریم بالا، عمو بالا است.  
بی‌حرف راه می‌افتم. یاسمن بینی‌اش را بالا می‌کشد.  
- پات چی شده؟  
نگاهش می‌کنم.  
- مامان می‌دونه؟  
احسان لب می‌زند:  
- نه هنوز. عمو گفت قراره تو بگی بهش.  
در سبز آسانسور باز می‌شود. یاسمن داخل می‌رود و احسان دستش را روی کتفم می‌گذارد.  
- برو تو.  
نگاهم قفل اعداد قرمز دیجیتال طبقات است. احسان دستم را می‌کشد.  
- از این طرف.  
راهرو طولانی است و خلوت. شبیه یک روستای متروک که آدم‌هایش مهاجر جهانی مدرن شده باشند. باران با شدت به پنجره‌های بزرگ می‌خورد. هیبت خمیده‌ی عموهادی سایه‌افکن نیمکت سفید کنار دیوار است. احسان می‌ایستد و لب می‌زند:  
- یاسمن!  
یاسمن نگاه مرددش را بین من و همسرش می‌گرداند و او هم می‌ایستد. چند قدم لنگان دیگر مرا به اسطوره‌ی در هم شکسته‌ام می‌رساند. سرش را بلند می‌کند و به آشوب چشم‌هایم خیره می‌شود.  
- اومدی؟  
آب دهانم را که قورت می‌دهم، خاطره‌ی «اوربون» شدید کلاس سوم برایم تداعی می‌شود.  
- کجاست؟  
- آی‌سی‌یو.  
- چشم شده؟  
صدایش می‌لرزد.



- سخته.

چشمم سیاهی می‌رود. گریه‌ی باصدای یاسمن و تشر احسان از تحملم خارج است.

- همیشه... ببینمش؟

عمو بلند می‌شود.

- بیا.

دنبالش روان می‌شوم. مثل یک اسیر که راه فرارش باز است؛ اما هیچ دلی منتظرش نیست. قدم‌هایش صلابت دارد؛ اما محکم نیست، مثل همیشه نیست.

- اجازه‌ی ملاقات ویژه گرفتم.

درد مچم هر لحظه بیشتر می‌شود. پرستار میان‌سالی لبخند می‌زند. یک گان سبز و گشاد و یک کلاه بی‌ریخت را مقابلم می‌گیرد.

- آقا لطفاً اینا رو تنتون کنید.

عموهادی‌ست که جای من تشکر می‌کند.

- بیوش پسر.

پرستار رو به عموهادی تذکر می‌دهد.

- لطفاً شما همین‌جا تشریف داشته باشید. فقط یه نفر می‌تونه توی اتاق باشه.

- باشه مسئله‌ای نیست. برو سیاوش.

پرستار دوباره لب‌هایش را کش می‌دهد.

- از این طرف لطفاً.

معدهام زق‌زق می‌کند.

- بفرمایید.

دستش را رو به حجمی می‌گیرد که زیر خرواری لوله و سیم مثل یک پسر بچه‌ی پنج‌ساله‌ی معصوم به نظر می‌رسد.  
- ده دقیقه وقت دارید.

می‌رود و من خیره‌ی پلک‌های بسته و حلقه‌های کبود گود چشمانش لب می‌زنم:

- سلام داداش.

یک قدم نزدیکش می‌شوم. به موهای نامرتب ریخته روی پیشانی‌اش خیره می‌شوم.

- حالا دیگه واقعاً غیرقابل تشخیصیم!

کف دست خیس از عرقم را روی گردنم می کشم. صدای «بوق بوق» دستگاه‌های بی‌قواره‌ی وصله‌ی تنش روی اعصاب متشنجم خط می‌اندازد.

- دیگه چشمت هم باز نیست باباجاجی بفهمه!  
دستم را بند میله‌ی سرد محافظ تخت می‌کنم.

- ریحانه‌ای هم نیست که بفهمه!

ماسک بزرگ روی صورتم نفس کشیدن را سخت کرده یا لب‌های بی‌رنگ خود دیگرم؟

- نگفتم بهت مراقب باش؟ نگفتم دیر میشه؟ فکر کردی دردکشیدن رو ندیدم نه؟ فکر کر...

سیبک ورم کرده‌ی گلویم راه‌های هوایی وجودم را مسدود می‌کند. نگاهم روی الکترودهای چسبیده به سینه‌اش می‌گردد.

- خیلی خودخواهی آرش؛ خیلی!

انگشتانم از فشار روی میله سفید شده؛ رنگ صورت برادرم.

- آقا وقتتون تموم شد. لطفاً اتاق رو ترک کنید.

دستم از میله کنده می‌شود و پرستار «مه‌آلود» را نگاه می‌کنم.

- لطفاً تشریف بیارید بیرون. برای من مسئولیت داره.

از تخت فاصله می‌گیرم. مچ پایم تیر می‌کشد. داخل راهروی سفید خروجی «آی‌سی‌یو» که قدم می‌گذارم، فقط به این فکر می‌کنم در چند ساعت کوتاهی که از او بی‌خبر بودم، چه اتفاقی افتاده است. چه چیزی آن قدر سنگین بوده که قلب بیمارش توانایی هضمش را نداشته؟ باز شدن در اتوماتیک مساوی ظهور یاسمن خسته مقابل چشم‌هایم است.

- خوبی؟

کنارش می‌زنم و روی نیمکت فلزی می‌نشینم. دست احسان خانه‌ی بطری کوچک آب است وقتی مقابل صورتم ظاهر می‌شود.

- بیا یه کم آب بخور.

- چرا؟

منتظر خیره‌ی لب‌هایم هستند. شبیه شکارچی‌های قهار جنگل‌های بلوط وقتی منتظر صدای بال‌های «کبک»‌های نگون‌بختند.

- چرا چی؟

ساختن آوا با این واژه برایم سخت است.

- چرا... سخته کرده؟
- نگاهی که با هم ردوبدل می‌کنند غم دارد. یاسمن کنارم می‌نشیند. لب می‌زند:
- به جون خودت ما هم نمی‌دونیم. عمو زنگ زد بهمون. گفت آرش یه خرده حالش به هم خورده بیاین بیمارستان. احسان ادامه می‌دهد.
- ما فکر می‌کردیم شما با هم هستید. مگه قرار نبود کار باباحاجی رو انجام بدین امروز؟
- یاسمن بطری آب را می‌گیرد و سعی می‌کند درش را باز کند.
- من صبح دیدم آرش رو. اومد کلید گرفت ازم.
- مچم را می‌گیرد و بطری را به زور در دستم جا می‌دهد.
- ولی نمی‌دونم چطوری یه‌هو سر از خونه‌ی عموهادی درآورد. یه قلپ بخور قرمز شدی.
- آب خنک هم زورش نمی‌رسد به التهاب درون آشفته‌ام.
- کجاست الان عمو؟
- رفت تو حیاط. فکر کنم رفت به روشنگ خبر بده.
- دستم را در موهایم می‌کشم.
- حالش، چقدر بده؟ چی گفتن دکتر؟
- سرم را می‌چرخانم.
- ها؟ دکتر؟
- یاسمن را مخاطب می‌گیرد.
- یاسی برو پی عمو ببین کجاست.
- یاسمن چادرش را مرتب می‌کند و پی «نخودسیاه»ش راهی می‌شود.
- گاهی قورت دادن آب گلو هم می‌تواند معضل باشد.
- چی میشه؟ دکتر احسان؟
- چیزی رو که به یاسی گفتم بگم یا؟
- «کاتر» تیز کلامش می‌شوم.
- واقعیت رو بگو!
- همیشه گفت کما؛ ولی درجه‌ی هوشیاریش خیلی پایینه. وضعیت پمپاژ بدون ثباته. در حال حاضر بدون دستگاه نمی‌تونه نفس بکشه و ...
- نفس می‌گیرم.

- و؟
- مشکلات تنفسی مانع عمله! ریه‌ی سمت چپ ضعیفه و تا وضعش ثابت نشه کاری نمیشه کرد  
سرم را بین دستانم می‌گیرم.
- دلیلش چیه؟ اینایی که گفتی؟
- شوک شدید عصبی.
- نگاهش می‌کنم.
- شوک؟
- سرش را پایین می‌اندازد.
- سیا.
- شانه‌های افتاده‌اش می‌گوید چیزی را از قلم انداخته این دکتر حاذق کنار دستم.
- همه‌ش رو بگو احسان!
- دوبار سخته کرده.
- ...
- احتمالاً شوک اول، خب...
- ...
- اولی رو سریع رد کرده؛ یعنی شدت نداشته.
- ...
- خب، شوک دوم...
- ...
- شوک دوم شدید بوده؛ درواقع...
- کافیه!
- دستی به تهریشش می‌کشد.
- سیا خواهش می‌کنم آرامشت رو حفظ کن!
- نفسم را با شدت بیرون می‌دهم.
- آرامش؟
- می‌دونم سخته. آرش بهترین رفیقمه، مثل برادرمه. فکر نکن فقط خودت ناراحتی؛ اما الان که روشک خانم بیاد،  
الان همه‌ی امیدش تویی، تکیه‌گاهش تویی. می‌فهمی؟

به پشتی سرد آهنی نیمکت تکیه می‌زنم. او نمی‌داند. خبر ندارد که همیشه ماجرا برعکس است. «روشنک» می‌آید؛ اما نه برای تکیه‌کردن! او می‌آید که خودش تکیه‌گاه باشد. می‌آید که قهرمان باشد؛ مثل بابا، به جای بابا، اندازه‌ی بابا. من خبرش نکردم. این قرار من و آرش است. قرار من و آرش و بابا. چون می‌آید. می‌آید که پناه باشد. می‌آید که همه‌ی بار را بردارد و خودش حملش کند. تنهای تنها!

- میرم بینم یاسی کجا موند.

او می‌رود و من چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم به روزهایی که بابا بود. بابا بود و دنیا، دنیای دیگری بود.

- سیاوش؟

پلک‌هایم باز می‌شود.

- به روشنک زنگ زدم.

- می‌دونم.

- من هم می‌دونم.

نگاه به دریای بی‌کرانش حتی وقت طوفان هم نیرو می‌دهد.

- چی رو؟

- این که فکر می‌کنی من باعثشم.

نگاهم را می‌دزدم.

- برات می‌گم. یه چیزایی هست که تو هم باید بدونی. اما...

کفش‌هایم را گل خشک‌شده تزئین کرده.

- اما من مسبب این حال آرش نیستم.

دروغم آرام می‌شود.

- بعضی وقتا آدم سالیان سال از چیزی فرار می‌کنن که خودشون هم خوب می‌دونن یه روز بالاخره بهشون

می‌رسه.

نگاهم گنگ است و پر از سؤال.

- تهش اون اتفاقی که باید بیفته میفته سیاوش! زمان چیزی رو عوض نمی‌کنه.

کسی دوان‌دوان از راهرو می‌گذرد.

- ولی...

صدایم از ته چاه می‌آید.

- ولی چی؟

- ولی اگه بجنگی، اگه مبارزه کنی، حتی اگه تهش اون چیزی نباشه که می‌خواستی...  
 باد آرام شده دوباره بی‌قرار می‌شود.  
 - حداقل دیگه حسرت نمی‌خوری.  
 نگاهم جایی پشت سرعمو را نشانه می‌رود و مردمک‌هایم قفل قدم‌های محکم زنی می‌شود که می‌آید تا قهرمان باشد.  
 مامان روشن که نزدیک می‌شود، بلند می‌شوم. عموهادی هم بلند برمی‌خیزد. دلم از شدت درد مچ پایم ضعف می‌رود.  
 - سلام.  
 جواب عمو را می‌دهد و بدون پلک خیره‌ی صورت درهم از دردم می‌شود. نگاه مقتدرش درست همان نگاهی‌ست که سال‌های دور وقتی دردها آزارمان می‌داد، برای ادامه مرهم بود. مادرها همیشه می‌دانند. عمو سرش را پایین می‌اندازد و من پناهنده‌ی آ\*غو\*شی می‌شوم که هنوز هم امن‌ترین جای این جهان بی‌نهایت است. دستش را دور گردنم محکم می‌کند و پنجه‌اش موهایم را به بازی می‌گیرد. سرم را روی شانهِ ظریفش فشار می‌دهم و لب می‌زنم:  
 - مامان!  
 گرمای آ\*غو\*ش افسانه‌ای‌اش بغض ثقیلم را آب می‌کند. اندوه تلنبارشده‌ی جانم را بیرون می‌ریزم. خستگی سنگینی غمم را، اضطراب دنیای بدون آرش را، دل‌تنگی بابا را.  
 - مامان!  
 فشار دستانش را بیشتر می‌کند؛ انگار دلش بخواهد مرا در خودش حل کند. پیشانی‌ام را می‌بوسد و عقب می‌کشد. دستان حمایت‌گرس پلک‌های خیس‌م را نوازش می‌کند. یک نفس عمیق می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم. عموهادی است که لب می‌زند:  
 - فعلاً همیشه ببینیش؛ ولی به احسان گفتم یه کاری بکنه شاید اجازه بدن.  
 نگاهش از نگاه آینه‌وار مامان‌روشن که یادآور نگاه آرش است، گریزان است. مامان صبوری می‌کند.  
 - باشه. صبر می‌کنم.  
 عمو عزم رفتن می‌کند.  
 - من، مجبورم یه چند ساعتی برم بیرون؛ اما برمی‌گردم. خبری شد...  
 مامان حرفش را قطع می‌کند.  
 - مسئله‌ای نیست؛ به کارت برس.

- روشنگ!
- بعداً حرف می‌زنیم.
- هرسه مبهوتیم. من از اتفاقات این چند ساعت، عمو از لحن تند مامان روشن و مامان از کلام خودش انگار.
- پات چی شده؟
- خیره به قدم‌های آرام عمو لب می‌زنم:
- چیزی نیست.
- چیزی نیست؟ رو پات نمی‌تونی واستی.
- نگاهش می‌کنم.
- زمین خوردم پیچ خورد یه کم.
- سیاوش!
- گره روسری‌اش را محکم می‌کند.
- می‌خوام یه قولی بهم بدی.
- لحنش نگرانم می‌کند.
- چه قولی؟
- نگاهش را به در «آی‌سی‌یو» می‌دوزد.
- چه قولی مامان؟
- هرچی که شنیدی، هرچی...
- سرعت جریان خون را در رگ‌هایم حس می‌کنم.
- هر اتفاقی که افتاد، تنهام نذار!
- دست یخ‌زده‌ام را بین دستانش می‌گیرد.
- منظورت رو نمی‌فهمم مامان.
- فقط قول بده!
- دست آزادم را روی بازویش بالا و پایین می‌کنم.
- من هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم مامان. آرش هم همین‌طور. ما، من و آرش، قول دادیم به بابا! قسم خوردیم هیچ‌وقت تنهات نذاریم!
- لبخندش از قهوه‌های غلیظ ترک چایخانه‌ی عمو حسن تلخ‌تر است.
- به من هم قول بده.

خیالش را راحت می‌کنم.

- قول میدم!

- رضا همیشه می‌گفت از هر چیزی که بیش از حد بترسی سرت می‌آد!

احسان در زاویه‌ی دیدم قرار می‌گیرد.

- می‌گفت، ترس رو یا باید فراموش کنی یا باهاش روبه‌رو بشی.

- از چی حرف می‌زنی مامان؟ بیشتر از این من رو به هم نریز!

احسان مامان را مخاطب می‌گیرد.

- می‌تونید چند دقیق ببینیدش!

بلند می‌شود.

- بریم.

می‌رود و من خیره به آسمان ناآرام شب از پشت شیشه‌ی کثیف پنجره فکر می‌کنم تا کجا تاب خواهیم آورد ناگواری‌های زنجیروار این زندگی پر از پیش‌آمدهای خواسته و ناخواسته را! بلند می‌شوم. آن قدر روحم دردکشیده‌ی ماجراهای این روزها هست که آستانه‌ی تحملم برای کنار آمدن با درد آزاردهنده‌ی شکستگی احتمالی میچ پایم را به درجه‌ی خنثی برساند. حرف‌های بودار مامان روشن و وضعیت آرش بیش از همیشه نگرانم کرده. خوب می‌دانم این وسط چیزی درست نیست و یک جای کار می‌لنگد. در این اوضاع نابسامان، دلم احمقانه هوای برق تپله‌ها را کرده؛ تپله‌های قهوه‌ای امیدبخش را. قدم‌هایم را به سمت در خروجی کج می‌کنم. شاید هوای آزاد کمی ذهن گداخته‌ام را خنک کند.

\*\*\*

نگار

- یعنی چی؟

دستانم لرزش دارد وقتی شال صورتی سیرم را روی موهای سشوارکشیده‌ام مرتب می‌کنم.

- مامان خواهش می‌کنم!

چشمان آتش‌بارش را از داخل آینه به صورتم می‌دوزد.

- نگار زود لباس رو عوض می‌کنی، میای مثل دخترای خوب و خانم می‌شیننی پیش مهمونا. بجنب!

برمی‌گردم.

- مامان!

حرصی صدایش را پایین می‌آورد.



- زهرمار و مامان! اجازه نمیدم آبروی خانوادگیمون رو جلوی خانواده‌ی دکتر ارشیا ببری فهمیدی؟ اون هم به خاطر چهارتا غریبه که نمی‌دونم از کجا نازل شدن به زندگی ما!

قل\*بم از قضاوت مادر همیشه زودجوشم مچاله می‌شود.

- دوستم بیمارستانه مامان. من باید پیشش باشم!

صدای یاسمن در گوشم تکرار می‌شود: «می‌دونم خواسته‌ی زیادیه نگار. می‌دونم مزاحمته؛ ولی، اگه نیای می‌ترسم این یکی هم از دست بره!»

- ببین مامان. اصلاً فرض کن یه مأموریت کاری پیش اومده. دندان‌های سفید لمینت شده‌اش را روی هم می‌سابد.

- با من بحث نکن دختر. به خدا آخرش سخته می‌کنم از دست تو!

روی تخت می‌نشیند و لب می‌زند:

- ای خدا! من چه گناهی کردم به درگاهت که واسه همه‌چیز انقدر باید حرص و جوش بخورم؟

کسی در می‌زند و با «بفرمایید» من، بابا در چهارچوب در ظاهر می‌شود.

- چی شده؟ چرا نمیاید بیرون پس؟

مامان فرصت را برای گله و شکایت از منی که دلم از شدت دلهره برای مردی که تصور حال و احوالش در همین لحظه دنیای نگار را از آسمان گرفته‌ی این زمستان سردتر از همیشه تیره‌تر کرده می‌پیچد، از دست نمی‌دهد.

- از این دخترخانم بی‌پرس که عزمش رو جزم کرده حیثیتمون رو به باد فنا بده.

قهوه‌ای آرام چشمان بابا روی صورتم می‌گردد.

- چی شده دخترم؟

مامان اجازه‌ی صحبت نمی‌دهد.

- هیچی، فقط اون «خانم باجی» احضارش کرده!

بابا نگاهم می‌کند. با بغض لب می‌زنم:

- دوستانم بهم احتیاج دارن بابا!

- کدوم دوستات؟

مامان بلند می‌شود.

- اصلاً اونا در حدی هستن که دوست تو باشن؟ اصلاً تو تشخیص میدی کی به درد دوستی می‌خوره؟ اصلاً به شأن و شخصیت خانوادگیت نگاه می‌کنی موقع انتخاب دوست؟

بابا میانه‌داری می‌کند.

- خانم!

- چیه؟ مگه دروغ میگم؟ اون از اون دخترِ نرگس که معلوم نیست تو کدوم دهات بزرگ شده. این هم از این دختره‌ی...

بابا اخم می‌کند.

- لاله‌الله‌الله! خانم شما برو پیش مهمونا من حلش می‌کنم!

مامان با دلخوری می‌رود و من نگاه خیسیم را به لبخند خسته‌ی بابا می‌دوزم.  
- بابا.

- اگه فکر می‌کنی انقدر مهمه که باید این وقت شب، تو این هوا، با وجود مهمونا بری، برو؛ من پشتتم.  
- مهمه بابا. خیلی مهمه!

بابا عقب‌گرد می‌کند.

- مادرت با من.

\*\*\*

ماشین را داخل جای پارکی که تنگ و کوچک به نظر می‌رسد، جا می‌دهم؛ به زور و سختی. پیاده می‌شوم و وجودم یخ می‌زند از باد سردی که هر لحظه به شدت وزشش افزوده می‌شود. قدم‌هایم را سریع می‌کنم و خودم را به در ورودی بیمارستان می‌رسانم. راهرو خلوت است و آدم‌ها تک‌وتوک در حال رفت‌وآمدند. خودم را به اطلاعات می‌رسانم.

- آقا؟

نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون در حال پخش فوتبال می‌گیرد و به موهای مشکلی لـخت‌شده‌ام می‌دوزد.  
- بفرمایید.

با نگار درون برای درنیاوردن چشم‌های لیزری‌اش از حدقه می‌جنگم.

- من... من می‌خواستم آقای باهر رو ببینم. مثل این که اینجا بستری شدن.  
صدای «گل» کش‌دار گزارشگر از جا می‌پراندش.

- آکِ هی. چه گلی خوردیم! لامصب خو اونجا عین میخ طویله واستادی یه کار کن آه!  
- آقا؟

نچ اعصاب‌خردکنش قرارم را می‌گیرد.

- خانم ملاقات ساعت دو تا چهاره بعدازظهره، نه ساعت ده شب. برو بذار فوتبالمون رو ببینم!

نگار نجوا می‌کند که بحث بی‌فایده است. عقب می‌کشم و شماره‌ی یاسمن را می‌گیرم. تماس وصل می‌شود و صدای پشت خط متعجبیم می‌کند.

- الو؟!

- الو؟ ببخشید من شماره‌ی خانم کیانی رو گرفتم؟

- بله. خوبید نگار خانم؟

صدا مرا می‌شناسد انگار.

- من احسانم، همسر یاسمن.

ل\*بم را می‌گزم.

- ببخشید که نشناختمتون!

- شما ببخشید که من جواب دادم. راستش یاسمن تازه خوابیده. دلم نیومد همین یه ذره آرامشم بگیرم ازش!

صدایش غم دارد؛ مثل دل نگار.

- بیمارستان نیستید یعنی؟

- یه ساعتی هست برگشتیم. خیلی منتظر شما بود یاسمن.

- می‌گن الان ساعت ملاقات نیست.

حال دلم را می‌فهمد؛ چون دل خودش گیر است شاید.

- سیاوش بیمارستانه و مطمئناً دیدن شما آرامش می‌کنه.

از خجالت او قرمز می‌شوم یا از فکر حال سیاوش؟

- برید طبقه سوم راهنماییتون می‌کنن.

- ممنونم.

بعد از «خواهش می‌کنم» آرام احسان، راهم را سمت راه پله‌ها کج می‌کنم. به در ورودی طبقه سوم که می‌رسم،

یک نفس عمیق می‌کشم تا ضربان قل\*بم آرام شود. یک مرد جوان پشت استیشن پرستاری نشسته و بوی پرتقال

داخل دستش پخش محیط است.

- آقا؟

پرتقال را قورت می‌دهد.

- بفرمایید.

- من می‌خواستم آقای باهر رو ببینم.

- الان که نمی‌تونید؛ ولی...

به راهروی سفید و نیمکت انتهایش اشاره می‌کند.  
 - اون خانم که اونجا نشستن همراهشونن.  
 تشکر می‌کنم و نگار مدام تکرار می‌کند.  
 - مادرشه. مادرشه. مادرشه!  
 سرش پایین است و تسبیحی که بارها زائر دستان آرش بوده، حالا دست ظریف او را طواف می‌کند.  
 - سلام.  
 سرش را بلند می‌کند.  
 - من نگار هستم؛ همکار آقایون باهر.  
 بلند می‌شود. چطور می‌تواند در چنین شرایطی لبخند بزند؟  
 - سلام «همکار» آقایون باهر.  
 دست گرمش دست یخزده از شرمم را می‌فشارد.  
 - دلش می‌خواست پیشش باشی. از غروب دلش می‌خواست.  
 من هم دلم می‌خواست قابلیت محوشدن داشتم.  
 - دلش می‌خواست؛ اما نگفت. هیچ‌وقت نمیگه!  
 دست همچنان گیر دستش را می‌کشد و می‌نشاندم. کنار خودش!  
 - آرش میگه؛ ولی سیاوش نه!  
 گردنم بیشتر در تنم فرو می‌شود و به روز عروسی یاسمن فکر می‌کنم؛ روزی که اولین بار نگاه سیاوش را در نگاهش دیدم.  
 - سرت رو بالا بگیر دختر. عاشقی افتخاره، اگه درست باشه!  
 دستم را رها می‌کند.  
 - سیاوش خیلی غیرتی بود. سختگیر بود تو بعضی مسائل، هنوز هم هست.  
 نگاهش روی موهای مشکی و شال صورتی‌ام می‌گردد.  
 - ولی راهش درسته؛ شک ندارم!  
 نگار تشر می‌زند. آرزویم همراهی با باد شدیدی است که راهی جنوب است.  
 - امتحانش کردم. بهش گفتم موافق نیستم.  
 دلم می‌لرزد. پس حرف زده، در مورد نگار با مادرش حرف زده.  
 - می‌خواستم مطمئن بشم شک نداره. می‌دونی چرا؟

سکوتم بهت دارد. چطور می‌تواند در چنین شرایطی در مورد «عشق» حرف بزند؟

- چون شک که قاتی عشق بشه؛ یعنی درست نیست.

چتری‌های سمج ریخته‌ی روی صورتم را پشت گوشم می‌فرستم.

- اگه به این چیزا فکر نکنم، اگه به چیزای خوب فکر نکنم...

خیره‌اش می‌شوم؛ برای اولین بار از لحظه‌ی آمدنم. او هم ذهن‌خوان مغز نگار است.

- کم میارم! اگه کم بیارم، غصه‌ها من رو می‌خورن.

دست گرمش گونه‌ام را نوازش می‌کند.

- از غروب تو حیاط نشسته. برو بیارش تو. سرده، باد شمالی مریضی میاره.

بلند می‌شوم و فکر می‌کنم این زن متعلق به دنیای دیگری ست. حتماً متعلق به دنیای دیگری ست!

گوشی در جیب پالتوی فوتر مشکی‌ام می‌لرزد. دستم را در جیب مد روزش فرو می‌کنم و نور سبز صفحه چشمم را می‌زند. «نگارجان لطفاً به من زنگ بزن. مهمه!» گوشی را به جیبم برمی‌گردانم و فکر می‌کنم در حال حاضر هیچ چیز از هیبت مجاله‌ی قوز کرده‌ای که بعد از یک ربع ساعت گشتن در حیاط وسیع بیمارستان، روی جدول کنار باغچه‌ی داوودی‌های خشک‌شده از سرما پیدایش کرده‌ام، مهم‌تر نیست. قدم‌هایم را تند می‌کنم و آرام کنارش می‌نشینم. قل\*بم از سر پابینش فشرده می‌شود.

- جناب سرگرد؟

طنین تارهای صوتی نگار ضعیف است یا او در دنیای دیگری ست؟ این بار صدایم بلندتر است.

- جناب سرگرد؟

سرش را بلند می‌کند و گنگ نگاهم می‌کند. چشم‌هایش روی صورتم می‌گردد و روی مردمک‌های ترم مکث می‌کند.

- سلام.

صدایش از دوردست می‌آید.

- اومدی؟

عزیز چه می‌گفت؟ فوتر به اندازه‌ی کافی گرم است یا لباس بدون تودوزی پشمی لباس نمی‌شود؟

- خوبید جناب سرگرد؟

- خوب شد که اومدی!

- من، من...

لب‌های خشک‌شده‌ام را می‌گزم و فکر می‌کنم تا ابد از گل داوودی متنفر خواهیم بود!

- من واقعاً متاسفم برای اتفاقی که افتاده.

... -

نگار حسود پنجه‌ی دستش می‌شود وقتی موهای آشفته‌تر از همیشه‌اش را شانه می‌کند. دلم برای شانه‌های خمیده‌اش می‌رود. خیره‌ی نیم‌رخش، نقاله‌ی زاویه‌ی تند چانه‌اش می‌شوم. نگار بازخواست می‌کند. کی این قدر عاشقش شدی؟

- هوا خیلی سرده، مادرتون نگران بودن.

... -

حالش خراب است! خراب‌تر است از حال آرش وقتی او چاقو خورده بود و من التماس می‌کردم مسئولیت جانش را به من بسپارد.

- باد شمال مریضی میاره.

نگاهش پی موهای نافرمانم می‌چرخد و مخمل سیاهش را از نگار بی‌تاب مغناطیس چشم‌هایش دریغ می‌کند. چتری‌های دوباره فرسوده‌ام از نم‌باران را زیر شال می‌فرستم.

- اینجا بشینید سرما می‌خورید.

سکوتش آزاردهنده‌تر است از بادی که می‌وزد. سعی می‌کنم نفس بکشم.

- پس... من میرم یه چیزی بگیرم، حداقل یه چیز گرم بخورید.

خیزم برای بلندشدن ناموفق است وقتی پنجه‌اش اسیر گوشه‌ی خوشبخت پالتویم می‌شود.

- نرو!

نگاهم روی صورت بالاآمده‌اش می‌ماند.

- دیگه... هیچ وقت نرو!

بغضم را قورت می‌دهم.

- نمیرم!

دوباره جدول رنگ و رو رفته‌ی باغچه مبل مهمانی دلم می‌شود. دستش از آن «گوشه»ی بلند اقبال و بند جدول جدا می‌شود.

- می‌دونی، آدم تا یه جایی تحمل می‌کنه. تا یه جایی دووم میاره.

دلم آشوب است به اندازه‌ی مادری که سال‌هاست انتظار فرزند مفقودالثرش را می‌کشد

- اگه... اگه آرش...

قطره‌ی شور سمج راهش را پیدا می‌کند.

نفس‌های کوتاهم مجبورم می‌کند به کاری که فراری است از آن! سرش را بلند می‌کند.

- گریه می‌کنی؟

باد صورت خیسیم را می‌سوزاند.

- به حال من... گریه می‌کنی؟

سرم را تکان می‌دهم.

- پس... برای آرش؟

جوابش باز هم منفی است.

- پس...؟

- وقتی کاری برنمیاد... از دستم... که ناراحت نباشید!

دستش سفید شده از فشارش به فضای خالی جدول بینمان! انگار در درون خودش با چیزی می‌جنگد که نمی‌داند.

- گریه نکن!

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- بریم بالا؟

- دیگه...

بلند می‌شود. من هم برمی‌خیزم.

- دیگه چی؟

راه می‌افتد.

- دیگه هیچ‌وقت به من نگو جناب سرگرد!

\*\*\*

- الهی من قربونتون برم عمه‌جانم. ما هستیم دیگه. سیاوشم که می‌گید هست.

پسری که پشتش به ورودی راهروست، برمی‌گردد.

- بفرما اینم سیا. دیگه شما برید.

چند قدم نزدیکمان می‌شود.

- سلام سیا.

نگاهش بین من و سیاوش سرگردان است. احتمالاً درک این موضوع که این دختر قدکوتاه با بینی و چشم‌های قرمز می‌تواند همراه سیاوش باشد یا نه برایش مشکل است. سارایی که با کفش‌های پرسروصدایش توجه همه‌ی سالن را جلب خودش کرده، حال خوشم از جمله‌ی آخر سیاوش را خراب می‌کند.

- سیاوش! خوبی؟  
 جوری نگاهم می کند که انگار چشم‌های سبز مصنوعی او نبوده که از لحظه‌ی خبر پسر همراهش کل وجودم را تجزیه کرده!  
 - او! نگار جون شما هم اینجایی؟  
 از گوشه‌ی چشم سیاوش را می‌پایم. مخاطبش پسر جوان است وقتی لب می‌زند:  
 - لازم نبود بیاید. خودم هستم.  
 صدایش حضورش را در جشن عروسی یاسمن یادآوری می‌کند. دست سارا روی گلوی من می‌نشیند به جای بازوی سیاوش.  
 - مگه ما می‌تونیم تنهات بذاریم سیاجان؟  
 «جان» گفتنش تیغ تیزی است روی روحم. سیاوش با اخم عقب می‌کشد و مادرش غائله را ختم می‌کند.  
 - من و سیاوش پیشش می‌مونیم. ممنون که اومدید. سعیدجان خواهرت رو ببر خونه. دیروقته.  
 ناز صدایش به هیچ‌وجه طبیعی نیست.  
 - شما خسته شدید آخه.  
 کلامش آب خنک است روی آتش وجودم.  
 - خسته نیستم. کاری هم باشه «نگارجان» و سیاوش هستن دیگه!  
 دست لاغر سارا روی هوا خشک می‌شود و من فکر می‌کنم تا ابد عاشق این زن خواهم بود! جوری کیفش را روی دوشش محکم می‌کند که انگار دانشمندی جوان است که به فرضیه‌ی فیزیک نوینش توهین شده باشد.  
 - بله. سعیدجان بریم. نگار «جان» هستن!  
 سعید عذرخواهانه عمه‌اش را می‌بوسد و رو به سیاوش می‌گوید:  
 - زنگ می‌زنم.  
 صدای دورشدنشان یک موسیقی آرام‌بخش است.  
 \*\*\*  
 «چهار روز بعد»  
 سیاوش  
 - مگه میشه؟  
 - قربان شمار دقیقش دستم نیست؛ اما بالغ بر پونصد بشکه باید باشه! پ.  
 عکس‌العملش سریع است وقتی خودکار را پرت می‌کنم.



- لعنتی!
- اما ردشون رو زدیم قربان. از خرده کارای باند شهیدان!
- سروان معصومی کجاست؟
- دو به شک است برای جواب دادن.
- خب، ایشون...
- کلامش را قطع می کنم.
- مرادی؟
- بله قربان؟
- می دونی من تو چه وضعیتیتم؟
- نگاهش پرسؤال است.
- هر لحظه می تونم رو یکی اسلحه بکشم بدون اینکه عاقبتش مهم باشه واسه من!
- سبیک گلوش بالا و پایین می شود.
- قربان ایشون نیروی عملیاتی هستن. همیشه توقع داشت همیشه در دسترس باشن.
- مرادی؟
- یک قدم عقب می رود.
- قربان!
- یک نفس عمیق می کشم.
- فقط گزارشت رو بذار رو میز و برو.
- بله قربان!
- می رود و من را با گزارشی تنها می گذارد که قریب به پانصد بشکه از سرمایه ی ملی را دلار کرده و یک راست فرستاده داخل جیب کسی که گذاشتنش در زمره ی انسان ها گناه کبیره است. تلفن زنگ می خورد و من ده دقیقه ی بعد در حالی راهی دفتر سرهنگ ناصری می شوم که تمام فکرم پی تیله های خارج از دسترس است.
- سرهنگ کارم داشتن؟
- احترام می گذارد.
- بله بفرمایید؛ جناب سرهنگ منتظرتون هستن.
- تشکرم با خالی کردن حرصم سر در چوبی اتاق سرهنگ هم زمان است. پا جفت می کنم.
- قربان!

- صورتش درهم است.
- بیا بشین سیاوش.
- صندلی روبه‌رویش را عقب می‌کشم.
- گزارش رو خوندی؟
- فقط یه نگاه اجمالی.
- سکوتش وادارم می‌کند به بلندکردن سرم.
- تازه به دستم رسیده بود وقتی احضارم کردین.
- باشه! نتیجه‌ی «نگاه اجمالیت رو» بگو.
- بیخشیدا!
- بلند می‌شود و راهش را به سمت چای‌سازش کج می‌کند. با ظرف شکلات داخل دستم بازی می‌کنم.
- این روزا... حالم خوش نیست. خب... دست خودم نیست؛ درواقع...
- فنجان چای را مقابلم می‌گذارد.
- لازم نیست توضیح بدی!
- دستم را دور فنجان حلقه می‌کنم.
- انگار یه تیکه‌م گم شده.
- نبودنش زیادی معلومه.
- نوددرصد نیرویم صرف فراموش کردن وضعیت حال حاضر آرش می‌شود. با ده‌درصد باقی‌مانده می‌پرسم:
- چطور تونستن محموله‌ای با این عظمت رو خارج کنن؟
- نگاهش تیز است.
- خب این چیزیه که باید در ادامه‌ی «نگاه اجمالیت» می‌فهمیدی!
- چای داغ سرهنگ هم کوه یخ درونم را گرم نمی‌کند.
- گزارش سروان معصومی ضمیمه پرونده بود. می‌توننی بعداً با جزئیات مطالعش کنی؛ اما علی‌الحساب بهت میگم که چند تا از کارمندای اسکله‌ی چابهار کشته شدن.
- و از کجا به شهیاد رسیدیم؟
- باید دوباره با نادر حرف بزنی.
- جای انگشت عرق‌کرده‌ام روی فنجان خالی رد می‌اندازد.
- این جور که معلومه نادر از تو زندان هم نصف قاچاقای سنگین شهیاد رو رهبری می‌کنه.

- منظورت چیه؟
- بلند می شوم.
- منظوری ندارم.
- جواب این حرفت رو به موقعش میدم.
- امری ندارید با من؟
- ساعت و روز ملاقات رو بهت خبر میدم.
- احترام می گذارم و رفته و نرفته دوباره مخاطب سرهنگ می شوم.
- سیاوش؟
- برمی گردم.
- حالش چطوره؟
- دستگیره در اتاق کندکاری زیبایی دارد.
- هنوز... همون طوره.
- یه چیز می پرسم و می خوام باهام صادق باشی.
- سرم را تکان می دهم.
- فکر می کنی حال عجیب این روزای سردار، فقط به خاطر آرشه؟

\*\*\*

- استارت می زنم و گوشی را بین سر و کتفم نگه می دارم.
- دارم میرم بیمارستان.
- اجازه ملاقات میدن؟
- لازم نیست بیای.
- لازمه!
- آخ آرش! کاش شیرینی روزهایم تلخ حالت نبود.
- میشه لزومش رو بدونم؟
- به روشنک چون قول دادم یه چیزی براشون بیارم
- قبل از او دنیا چه رنگی بود؟
- کاش به همه ی قولات انقدر پایبند بودی.
- آقاسیاوش!

- چیه؟
- صدایش «بروفن» است. داروی فراموشی چهره‌ی غم‌بار این روزهای سردار همیشه سرگونه‌ی زندگیم.
- من چه قولی دادم به شما که عمل نکردم؟
- قول دادی باشی همیشه!
- من سر قولم هستم!
- این منم؟
- سه‌روزه سر جمع سه‌ساعتم نبود.
- ...
- مثل پنج‌ساله‌ها غر می‌زنم.
- دیدی؟ جوابی نداری.
- دارید دستم می‌ندازید؟
- صدایش «مورفین» است. داروی ازبین‌رفتن درد بی‌هوشی چندروزه‌ی به‌گفته‌ی احسان خطرآفرین آرش.
- من کاملاً جدیم!
- بودن که فقط بودن فیزیکی نیست.
- پس چیه؟
- یاد هم بودن.
- صدایش «کورتون» است. داروی تحمل دلی که دائم در هـ ـوس تیلها دست و پا می‌زند.
- لازم نیست بیای بیمارستان.
- لازمه!
- امیدوار بوم حداقل تو یه نفر لجباز نباشی!
- من لجباز نیستم. فقط...
- قبل از او زندگی چه مزه‌ای داشت؟
- فقط دلم تنگ شده!
- \*\*\*
- آرش
- تمام وجودم آرام است. فقط چند قدم تا دریای آرام دم غروب فاصله دارم.
- بابا؟

برمی‌گردد. موهای گندمی‌اش را یک‌وری شانه زده و همان لباسی را پوشیده که برای جشن عقد من و ریحانه خریده بود.

- بابا!

می‌خندد؛ آرام، متین، مهربان.

- سلام پسرم.

چندبار پلک می‌زنم؛ پشت سر هم. خلسه‌ی عجیبم را دوست دارم.

- بابا!

- الان روشنگ پوستم رو می‌کنه. از شن متنفره!

- واقعا خودتی بابا؟!

- توقع داری کی باشم؟

- چطوری برگشتی بابا؟

نزدیکم می‌شود.

- من برگشتم، تو اومدی.

- من؟

صدای امواج دریا وهم‌انگیز است.

- آره دیگه. خودت راه افتادی با من بیای! از بچگی همین بودی. راه می‌افتادی دنبالم؛ هر جا می‌خواستم برم.

- با شما پیام؟ کجا؟

لبخندش عریض می‌شود.

- هر جا.

- هر جا؟

- آره دیگه. اینجا دیگه مقصد هدف نیست. هدف ادامه‌دادنه. رفتن به جلو.

- ادامه‌ی چی بابا؟

- ادامه‌ی مسیر.

طعم شور دریا ته حلقم را می‌زند.

- پس مامان و سیاوش چی؟

- روشنگ نمیداد. می‌شناسیش که، همیشه دل نگرون بچه‌های مؤسسه‌شه.

- نمیداد؟

- نمیاد.
- صداهایی گنگ از دوردستها شنیده می شود؛ کسی فریاد می زند انگار.
- سیاوش!
- دریای زیبای چشمانش داشت فراموشم می شد.
- همیشه که روشک رو تنها بذاریم پسر. غیرت اجازه میده تنها بمونه؟
- نه.
- صوت نامفهومی با صدای امواج مخلوط می شود.
- می شنوی بابا؟
- چی رو؟
- همین صداها رو.
- وقت تنگه آرش. باید تصمیم بگیری.
- چه تصمیمی؟
- صداها نزدیک تر می شود. «زود، زود، زود!»
- می خوای ادامه بدی؟
- چی رو؟
- «نمیشه. سریع، سریع!»
- راهی که اومدی رو.
- به آنی ذهنم جرقه می زند.
- بابا؟ ریحانه چی؟ با توئه؟
- بابا دور می شود. صداها نزدیک.
- ریحانه؟
- لبهای بابا تکان می خورد؛ اما دیگر صدا ندارد.
- «بجنب. دو سی سی!»
- بابا نرو. بگو ریحانه کجاست.
- دور می شود؛ با همان صورت نورانی، با همان لبخند شریف. حالت بی وزنی ام رو به نزول است. سینه ام سنگین می شود؛ آهسته آهسته.
- «دوز کم بشه. یک سی سی»

به آنی دنیا تاریک می شود و همه‌ی وجودم پر از درد!  
«برگشت. برگشت!»  
صداهای دور حالا از بیخ گوشم شنیده می شود. هوا را به سختی می بلعم.  
- اکسیژن. سریع!  
- حاضره.  
جسم سبکی روی صورتم می نشیند. جریان منفصل هوا متصل می شود. کسی آه می کشد.  
- خداروشکر.  
درد سینه‌ام لحظه به لحظه بیشتر می شود.  
- دکتر فکر کنم به هوشه.  
دست خنکی روی دستم می نشیند و من به لبخند بابا فکر می کنم.  
- آقا؟  
تشخیص زمان و مکان از عهده‌ام خارج است.  
- بیست سی سی مورفین با فاصله‌ی یک ساعت تزریق بشه!  
- آقا؟  
صدای داد و فریاد خودم از جایی دورتر به گوش می رسد.  
«- می خوام ببینمش فهمیدی؟  
- کی ایشون رو راه داده؟  
- اگه خوبه پس این همه سر و صدا واسه چیه؟ ول کن دستم رو.  
- آقای مولایی رو صدا کنید ایشون رو راهنمایی کن.  
- من رو تهدید می کنی؟  
صداهای دور می شود.  
- خانوم ذاکری بیاین برا...»  
- در رو ببند خانم موسوی!  
- خدا بهمون رحم کرد آقای دکتر. اگه چیزیش می شد اینجا رو خراب می کرد رو سرمون!  
- شما سرت به کار خودت باشه!  
- بله. بیخشید.  
خنکی این بار روی صورتم جا خوش می کند.

- آقا؟ اگه صدای من رو می شنوید چشمتون رو باز کنید.  
- دوز داروها رو نوشتم. چهارساعت دیگه سر می زنم.  
- بله چشم.  
صدای بسته شدن در آرام است.  
- آقا اگه نمی تونید چشمتون رو باز کنید انگشتتون رو تگون بدید لطفاً.  
هیچ وقت فکر نمی کردم خم کردن انگشت اشاره هم بتواند سخت باشد.  
- خوبه. ممنونم. الان می تونید چندساعت بخوابید.  
بخوابم؟ کاش بخوابم. آن وقت شاید بابا بگوید ریحانه خوشحال است یا نه.

\*\*\*

سیاوش

نگاهم روی پرستار جوانی که مثل برق از کنارم می گذرد خشک می شود.  
- بیخشید، اجازه میدید؟  
از سر راه مرد سفیدپوش دیگری کنارم می کشم.  
- خواهش می کنم.

«آقای دکتر یوسفی به آی سی یو. آقای دکتر یوسفی به آی سی یو»

کسی با یک «ترالی» چرخ دار از کنارم رد می شود، با سرعت. شبیه راننده ای که در مرحله ی فینال مسابقات «فرمول یک» آمریکا در آستانه ی رسیدن به خط پایان است!  
- آقا لطفا راه رو نبندید!

کنارم می کشم. دلم گواهی بد می دهد از هم مسیری کادر سراسیمه ی پزشکی با قدم های آرام از درد پای من! رفت و آمد زیاد از در اتومات آی سی یو معده ی خالی ام را وادار به عرض اندام می کند. جلو می روم. هجوم آدم های سفیدپوش به سمت جایی که آرش خوابیده شبیه پاتک وایکینگ های جزایر موریس به کشتی دزدان دریای ست؛ همان قدر درهم، همان قدر وحشیانه.

چند قدم دیگر نزدیک می شوم. یک پرستار را مخاطب می گیرم.

- چی شده؟

نگاه سردرگمش میخ صورتم می شود.

- شما نباید اینجا باشید!

دستش را به سمت در می گیرد.



- بیرون تشریف داشته باشید لطفاً.
- بالا رفتن صدایم از کنترل خارج است.
- پرسیدم چی شده!
- صداها بلند می‌شود. کسی داد می‌زند:
- رفت. ضربان نداریم!
- پرستار هول زده می‌گوید:
- چیزی نیست آقا. بفرمایید بیرون خواهش می‌کنم!
- مردی به سمتم می‌آید.
- برو بیرون آقا. کی راه داده شما رو؟
- از بین شلوغی اتاق کسی می‌گوید:
- شوک. شوک.
- لب می‌زنم:
- من برادرشم.
- حالش خوبه نگران نباشید. بیرون منتظر باشید. مسئولیت داره برای ما!
- خونسردی‌اش محرک نمایش اعصاب خاکشیرم می‌شود.
- می‌خوام ببینمش. فهمیدی؟
- داد و فریادم سوپروایزر پشت استیشن را وادار به مداخله می‌کند.
- کی ایشون رو راه داده؟
- مرد دستم را می‌گیرد و پرستار با صدایی آرام‌تر لب می‌زند:
- حالش خوبه.
- درمانده فریاد می‌کشم:
- اگه خوبه پس این همه سروصدا واسه چیه؟ ول کن دستم رو!
- سوپروایزر عصبی حرص می‌خورد.
- آقای مولایی رو صدا کنید ایشون رو راهنمایی کنن.
- من رو تهدید می‌کنی؟
- کسی از پشت سرم می‌گوید:
- خانم ذاکری بیان برای نوشتن گزارش لطفاً.

در اتاقی که این روزها خانه‌ی آرش است بسته می‌شود و سوپروایزر شاکی نگاهم می‌کند.

- آقا بار آخره خواهش می‌کنم ازتون که تشریف ببرید بیرون!

قدم رو راهرو دراز را بالا و پایین می‌کنم تا وقتی دکتر بالاخره بیرون می‌آید.

- چی شد؟

- نگران نباشید. حالش خوبه. وضعیتش ثابتة فعلاً!

- فعلاً؟

نگاهش را می‌دزدد.

- از نظر شرایط عمومی وضعیت بیمار نسبتاً قابل قبوله. اما در هر حال برادر شما دو تا سکتة رو رد کرده و در سن

ایشون این می‌تونه خیلی خطرناک باشه.

یک قدم عقب می‌روم و به دیوار پشت سرم می‌چسبم.

- خطرناک؟

- نگران نشید؛ در علم پزشکی خطر تقریباً هم‌معنای ریسکه.

دل‌م نمی‌خواهد بیشتر از این توضیح بشنوم.

- می‌تونم ببینمش؟

- فعلاً خیر. به‌هوشه؛ اما همیشه گفت هوشیاری در چه حده. باید چند ساعتی بگذره که نظر قطعیم رو بدم.

در نگاهم چه می‌بیند؟

- نگران نباش. خدا بزرگه!

می‌رود و من سر می‌خورم و پای دیوار سرد روبه‌روی در مات «آی‌سی‌یو» می‌نشینم. آرام لب می‌زنم:

- چرا تموم همیشه زمستون!

\*\*\*

نگار

چادرم را جمع‌وجور می‌کنم و سعی می‌کنم با میل شدیدم برای برداشتنش مقابله کنم. نه برای اینکه سیاوش را تحت‌تأثیر قرار دهم که فقط می‌خواهم به قوانین شغلی که با عشق انتخابش کردم احترام گذاشته باشم. من قسم

خوردم تا وقتی این لباس زینت تنم باشد، حرمتش را حفظ کنم. تلفنم را مقابل صورتم می‌گیرم. این

جواب‌ندان‌های نرگس را پای دلخوری‌اش گذاشته‌ام. نگار وعده می‌دهد. به آرش که سر زدی از دلش درمیاری.

- خانم کجا؟

برمی‌گردم.

- با من هستید؟
- بله دیگه. ناسلامتی ما اینجا نشستیم!
- نزدیکش که می شوم، چشمش روی درجه‌های آستینم می‌ماند.
- الان که دیگه ساعت ملاقاته! مشکل چیه؟
- چیزه... هیچی بالاخره ما هم مسئولیم!
- به آن شب کذایی و مسابقه‌ی فوتبال و نگاه بی‌پروایش فکر می‌کنم!
- آها بله. شبا مسئول تر هم هستید اتفاقاً.
- چشمانش دودو می‌زند و من سرخوش از شیطنت نگار راهم را به سمت آی‌سی‌یو کج می‌کنم. در راهرو را که رد می‌کنم، می‌بینمش.
- سلام.
- لبخندش درد دارد.
- سلام.
- چرا رو زمین نشستید؟
- نمی‌دونم.
- نگار هم نمی‌داند چرا من هم کنارش می‌نشینم. لب‌هایم کش می‌آید؛ ناخودآگاه، ناخواسته.
- به چی می‌خندی؟
- اگه اون موقع که تازه اومده بودم کلانتری شما همچین کاری می‌کردم، اول سه کیلومتر فاصله می‌گرفتم، بعدش هم احتمالاً شیش‌روز باهام حرف نمی‌زدین.
- انحنای لب‌هایش دلم را زیر و رو می‌کند!
- اگه اوضاع انقدر به هم ریخته نبود...
- نگاهم می‌کند.
- یه روزم صبر نمی‌کردم واسه این که محرمم بشی!
- حرارت صورتم تظاهر گرگرفتگی درونم است.
- همه‌چی درست میشه.
- من خیلی نگرانم.
- من هم نگرانم. نگران تو اگر زبانم لال آرش برود!
- حق دارید.

- دردم فقط آرش نیست.  
اما درد من فقط حال خراب توست!  
- بیشتر از آرش نگران چیزیم که به این حال انداختت.  
- چه چیزی؟  
- کاش می‌دونستم!  
دستم را مشت می‌کنم تا روی دستش ننشیند.  
- آرش حتی رفتن ریحانه رو هم تحمل کرد. سخت بود، درد داشت؛ ولی تونست. به خاطر همین می‌ترسم. چی می‌تونسته بدتر باشه از رفتن ریحانه که نتونسته تحمل کنه؟  
- سردار نمی‌دونن؟  
دستش را داخل موهایش می‌کشد.  
- سردار تنها کسی نیست که می‌دونه.  
- یعنی؟  
- مامان روشن هم می‌دونه.  
- خب، چرا نمی‌پرسید از شون؟  
- نمی‌دونم.  
- آه می‌کشم.  
- حال آقا آرش چطوره؟  
- به هوش اومد.  
متعجب خیره‌ی چشم‌هایش می‌شوم.  
- خب، خب اینکه عالیه! چرا نگفتین بهم؟  
- نگار؟  
تپش‌های قل\*بم را جایی حوالی لوزه‌هایم حس می‌کنم.  
- تا وقتی...  
دستم حریص ته‌ریش کم‌رنگش دل می‌زند.  
- تا وقتی محرمم نشدی این طوری نگاهم نکن!  
کاش آن قدر جرئت داشتم که سند سینه‌اش را به نام سرم بزنم!

\*\*\*

ترالی: یک نوع میز قابل حمل که پرستاران وسایل جزئی بیمارستان را با آن جابه‌جا می‌کنند و عموماً هم به رنگ قرمز است.

\*\*\*

سیاوش

- این چیزی نیست که به خاطرش خودت رو سرزنش کنی.  
یک قدم نزدیک می‌شوم. صداها واضح‌تر می‌شود.

- حالم خیلی بده هادی، خیلی بد!

پاهایم یاری نمی‌کند برای ابراز وجود.

- بالاخره یه روز این اتفاق می‌افتاد.

- همه‌ش تقصیر پدرمه! اگه اصرار نکرده بود واسه تمیز کردن اون خراب‌شده...

صدای بغض‌دار مامان روشن می‌گوید خبرهای بد در راه است. به ستون پشت سرم تکیه می‌زنم و عمو در میدان دیدم قرار می‌گیرد. پشتش به در نیمه‌باز است و رو به روی صندلی مامان ایستاده.

- تقصیر هیچ‌کس نیست. تو در قبال پسران مسئولی. این حقشونه که بدونن. منطقی باش روشنک!  
صدای مامان بلند می‌شود.

- منطقی؟ کدوم منطق برادر من؟ سی‌سال با همه‌چیز و همه‌کس جنگیدم که بچه‌هام حماقت مادرشون رو نفهمن.  
اون وقت تو حرف منطق می‌زنی؟ متوجهی چه اتفاقی افتاده؟! می‌فهمی چی به سر آرش اومده؟  
صدایش کم‌جان می‌شود.

- حقشونه بدونن؟ چه حقی؟ حالا چه جور تو چشمای آرش نگاه کنم؟ چطوری به سیاوش بگم؟ کاش حداقل رضا بود. دارم دق می‌کنم هادی، دق!

- این کار از همون اولش اشتباه بود! اون سالا چقدر تو گوش رضا خوندم تا اینا بچه‌ان همه‌چیز رو بهشون بگو!

- این حرفا دیگه دردی رو دوا نمی‌کنه. من رو نمی‌بخشن. دیگه هیچ‌وقت نمی‌بخشنم!

- روشنک! باید خودت به سیاوش بگی. باید از خودت بشنوه.

صدای غم‌بار مامان شاک می‌شود.

- نباید به آرش می‌گفتی. تو می‌دونستی مریضه. می‌دونستی تحملش رو نداره. بد دلخورم ازت. بد دلخورم!

- به روح رضا خودش فهمیده بود. من فقط... فقط از شرف برادرم و زنش دفاع کردم.

- از وقتی رضا رفته، دیگه یه روزم رنگ آرامش ندیدم.

- سیاوش؟

جاخورده برمی‌گردم.  
- زهرمار! ترسیدم. این چه طرز صدازدنه؟  
- چی کار می‌کنی؟  
آرام عقب‌گرد می‌کنم.  
- هیچی.  
چشم‌هایش را باریک می‌کند.  
- فال‌گوش واستاده بودی؟  
کنارش می‌زنم و به سمت در می‌روم. بچه‌ها فارغ از هیاهوی دنیا بازی می‌کنند. روی صندلی سبز کنار درخت سیب می‌نشینم.  
- از این کارا نمی‌کنی معمولاً.  
نگاهش می‌کنم.  
- خودت می‌دونی چرا دوست ندارم بیام.  
کنارم می‌نشیند.  
- آره می‌دونم؛ ولی نمی‌دونم الان چرا اینجایی.  
سرم را عقب می‌کشم و خیره به آسمان گرفته لب می‌زنم:  
- خودم هم نمی‌دونم.  
- آرش چطوره؟  
- خوبه.  
- خوبه یعنی چقدر خوبه؟  
- تا فردا میارنش بخش.  
- خداروشکر. عمل چی؟  
صاف می‌نشینم.  
- یاسی؟  
- ...  
- دلم می‌خواد همه‌چیز رو بذارم و برم.  
- بری؟ کجا بری؟  
- نمی‌دونم. یه جا که هیچ‌کس نباشه. یه جا که دور باشه.

- سیا!
- من خیلی خسته‌م.
- آه می‌کشد.
- امروز صبح نگار رو دیدم.
- کاش تو یه موقعیت دیگه دیده بودمش!
- دستش را از زیر بازویم رد می‌کند و شانهام تکیه‌گاه سرش می‌شود.
- تو این وضع دیدیش؛ چون خدا فرستادتش واسه این که امیدوار باشی. واسه این که بدونی با تمام این ماجراها زندگی هنوز هم می‌تونه قشنگ باشه.
- از زندگی راضی هستی یاسی؟ احسان خوبه؟
- لبخندش را حس می‌کنم.
- چه عجب! بالاخره به ذهن یکتون رسید این رو ازم بپرسه.
- ببخشید. خودت می‌دونی چقدر درگیرم.
- شوخی کردم پسر.
- خب؟
- خب که... زندگی به هر حال بالا و پایین داره.
- یعنی؟
- می‌دونی؟ اولش فقط عشق و عاشقیه. شوریدگیه! تنده؛ اما بعدش همه‌چی آرام میشه. اون وقته که می‌فهمی انتخابت درست بوده یا نه.
- تو گذشتی از این شیدایی؟
- احسان خیلی خوبه سیا. مهربونه، باشخصیته و از همه مهم‌تر دوستم داره.
- پشیمون نیستی؟
- اگه ده‌بار دیگه هم بخوام انتخاب کنم باز هم انتخابم احسانه!
- دلت، دلت نمی‌خواد بچه داشته باشی؟
- این همه بچه سیا، نگاهشون کن، پر از شوق زندگین. پر از امید. تازه خدا رو چه دیدی، شاید واسه من معجزه شد.
- اعتقاد داری؟
- به چی؟

- معجزه.
- دنیای ما پر از معجزه‌ست! شک نکن. هرچی می‌گذره بیشتر مطمئن میشم.
- خوشحالم برات خاله کوچولو.
- از معبد بازویم دل می‌کند.
- همه‌ی اینا رو مدیون شماهام؛ خصوصاً آرش.
- سرش را پایین می‌اندازد.
- دلم براش تنگ شده.
- من هم همین‌طور.
- کودکی آرام نزدیک می‌شود.
- خاله‌یاسی؟
- نگاه معصوم خجالت‌زده‌اش صورتم را می‌کاود و دوباره روی صورت منتظر یاسمن برمی‌گردد.
- خاله‌یاسی یار کم داریم واسه وسطی؛ میای بازی کنیم؟
- لبخند یاسمن صداقت دارد وقتی به من اشاره می‌کند.
- علی‌جان ایشون سیاوشه، من خاله‌شم.
- سلام.
- امید نگاهش صدای حضرت حق است که می‌گوید من هستم.
- علیک سلام.
- یاسمن بلند می‌شود و چادرش را برمی‌دارد.
- ما می‌ریم بازی. این دست تو باشه.
- چادر را می‌گیرم و بلند می‌شوم.
- این رو می‌دیم نیمکت نگه داره.
- به چشمان مشتاق علی نگاه می‌کنم.
- من هم بازی.
- توپ گرد سفید از کنار گوشم رد می‌شود. کسی جیغ می‌کشد.
- سیاوش! خو حواست رو جمع تن دالیم می‌بازیم.
- دلم برای صورت کوچک و معصومش ضعف می‌رود.
- ببخشید خانم کوچولو؛ چشم.



یاسی نفس نفس می‌زند.

- این بچه هم فهمیده تو بازی بلد نیستی. بنداز علی.

می‌دوم. بین هیاهوی معصومیت بی‌گناه‌ترین آدم‌های این جهان.

- ندا تقلب نکنا!

می‌دوم تا سنگینی بار نگاه محزون مامان‌روشن از پشت شیشه‌های کدر دفترش بین شور زندگی حقیقی‌ترین خنده‌های دنیا گم شود.

- خاله یاسی توپ خورد بهت.

می‌دوم تا ترسم از حرف‌های نگفته‌ی نشسته پشت لبخند عمو از کنار زمین بازی فراموش شود.

- علی! آقا جر نزنید دیگه.

می‌دوم تا صورت پیر و تکیده‌ی برادر جوانم از ناملايمات زندگی پر از دردش از پیش چشمم پاک شود.

- فاطمه برو بیرون؛ خوردی.

می‌دوم تا شاید خستگی‌هایم خجالت‌زده از روی دل اسیرم باروبندیلشان را جمع کنند و بروند. بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند!

- سیاوش تحمل تن! فقط یه دور دیده مونده.

می‌دوم که برنده شوم.

- هولاً! ما بلدیم و ما بلدیم!

\*\*\*

جایی خوانده بودم ترس از وقوع اتفاقاتی که هنوز نیفتاده‌اند همیشه بیشتر از خود آن اتفاق سخت و آزاردهنده است. این ترس‌ها یک‌جوری می‌آیند می‌چسبند بیخ دنیای آدم و زندگی را زجرآور می‌کنند که انگار مأمور شده اند آرامش را با خودشان ببرند. همین ترس‌ها هستند که فکر کردن به آن‌ها تمام انرژی آدم را می‌گیرد و این خیلی وحشتناک است! وقتی سارا بین ماندن و نماندن دل می‌زد، فکر می‌کردم با رفتنش تمام می‌شوم؛ اما سه‌شنبه‌ای که آرش با خبر مهاجرتش همراه آدمی که یک عمر فکر می‌کردم رفیق روزهای خوشی و ناخوشی‌ام است روبه‌رویم نشست و با خونسردی برایم توضیح داد که حق با ریحانه بوده و انتخابم از اولش اشتباهی بزرگ بوده و باید برای همیشه فراموشش کنم، فهمیدم ترسم از رسیدن این لحظه خیلی خیلی آزاردهنده‌تر از لحظه‌ی عملی کردن تصمیمم بوده. یا قبل از این که بابا را از دست بدهیم، فکر می‌کردم مرگ ترسناک‌ترین اتفاقی است که ممکن است برای آدم پیش بیاید؛ اما وقتی بابا یک هفته بعد از آن روز نفرین‌شده جلوی چشم‌های منتظر و امیدوار خانواده‌اش در حالی که با آرامش لبخند می‌زد دل از این دنیای فانی کند و راهی دنیایی شد که آخرش راه همه‌ی ما به آن جا ختم می‌شود،

فهمیدم ترس از دست دادن پدر از پذیرش مرگش به مراتب دردناک تر بود. آن بلا تکلیفی اعصاب خردکنی که این جور مواقع آدم در آن دست و پا می زند، حسی و رای ترس را القا می کند؛ حسی که با تمام قوا سدِ بتونی راهم شده برای دیدار با خود دیگرم.

- آقا ببخشید؟

نگاهش می کنم.

- سر راه نشستید.

دستم را بند نرده ی کنارم می کنم و از پله ی یخ زده کنده می شوم. به آسمان صاف شب نگاه می کنم. چند ساعت شد؟ چقدر گذشته از فریادهای خوشحال یاسمن وقتی خبر حال عمومی خوب آرش را می داد؟ چرا نمی شود؟ چرا نمی توانم؟ من از ملاقات آرش می ترسم! و این همان حس کشنده ایست که دارد با دندان های تیز موش وارش روحم را می خورد؛ ذره ذره و آهسته. فکر نگفته هایی که مامان روشن همیشه خونسرد را وادار کرده که برای بار دوم از من قول بگیرد که پشتش را خالی نکنم؛ فکر امتناع عمو از ملاقات آرش؛ فکر سطح باران زده ی تیلها وقتی خیره به چشم های آشفته ام عذر خواهانه می گفت نمی تواند تا ساعت ملاقات صبر کند و مجبور است برود؛ فکر چیزی که برادر صبورم را به چنین حالی انداخته، مثل خوره به جانم افتاده. هیچ وقت در طول عمر سی ساله ام این چنین سردرگم نبودم. هیچ وقت این قدر تنها نبودم!

صدایش از جایی پشت سرم به گوش می رسد.

- سیاوش؟

می ایستم.

- دیدینش؟

قرار گرفتنش مقابل سر پایینم تنه ی چروک درخت کهن سال سیب خانه ی بابا حاجی را یادآوری می کند.

- نگاهم نمی کنه! مثل تو که نگاه خودم رو ازم می دزدی!

- مامان!

- می دونم یه چیزایی فهمیدی.

نیروی وادارم می کند به کاوش چشمانش.

- من هیچی نمی دونم.

- دلم نمی خواست هیچ وقت بدونی!

من هم دلم نمی خواست! اصلا دلم نمی خواست سینه ی مادرم پر باشد از رازهای مگویی که روزی این طور زندگی مان را زیر و رو کند.

- می ترسم مامان.  
 - من هم همین طور.  
 به سمت باغچه‌ی داوودی راه می‌افتد؛ همان جایی که یک‌تنه با سپاه ده‌هزار نفری میل سرکشم جنگیدم تا صاحب تپله‌ها را در آغو\*شم حل نکنم.  
 - منتظر توئه! من حسش می‌کنم. همیشه هستون می‌کنم. همیشه می‌دونم چی می‌خواید.  
 قدم‌هایم سبک است وقتی پله‌های بخش را به عنوان همراه بیمار طی می‌کنم. بخش خلوت است و در اتاقش نیمه‌باز. پشتش به در است و سینه‌اش زیر سرم آویزان به میله‌ی بالای سرش آرام بالا و پایین می‌شود.  
 - آرش؟  
 نگاه تب‌آلودش سوار بر اهرم گردنش روی تنم می‌گردد.  
 نزدیکش می‌شوم.  
 - خوبی داداش؟  
 دستم را روی ساعد کبود از آنژیوکتش می‌گذارم و فکر می‌کنم چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود.  
 - خوب خوابیدیا بی‌معرفت! نگفتی این داداش بیچاره‌م چی کار کنه تنهایی.  
 ماسک سبز روی صورتش را ندیدم می‌گیرم وقتی برای بوسیدن پیشانی‌اش خم می‌شوم.  
 - گم شده بودم تنهایی! بس که آویزونتم همیشه! نه این که کوچیک‌ترم.  
 نم‌چسمانم را می‌گیرم وقتی لب می‌زنم:  
 - تو رو قرآن این جور نگانم نکن!  
 کنارش می‌نشینم. رنگ لاجوردی کف‌پوش اتاق توی ذوق می‌زند.  
 - می‌دونم سخت گذشته بهت.  
 نگاهش می‌کنم.  
 - ولی تحمل دنیا بدون اون یکی قل سخت‌تره؛ اون هم وقتی بیدار باشی.  
 صدای نفس‌های نامنظمش یادآور سینه‌پهلوی شدیدش در دوازده‌سالگی است.  
 - خوش به حال تو که خواب بودی.  
 باران چشم‌های همیشه درگیر خشک‌سالی‌اش یک دنیا حرف سنگین دارد. می‌گوید اوضاع ویران‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کردم. خیلی ویران‌تر!

\*\*\*

نگار

- میشه انقدر تکون نخوری؟
- صدایش را پایین تر می آورد.
- واقعاً که! حیف که الان تو بد موقعیتی هستیم، وگرنه بهت می گفتم رئیس کیه!
- کمی جابه جا می شوم.
- کمتر حرف بزن بذار تمرکز کنم.
- هه. تمرکز! بیچاره جنون اون گولاخ گرفتت نمی تونی تمرکز کنی! گردن من ننداز لطفاً!
- حرصی لب می زنم:
- نرگس!
- نرگس و زهرمار! باید با نیروهای اداره تون می اومدی نه یکه و یالقوز.
- خبرشون کردم؛ تو راه هستن.
- زحمت کشیدی.
- کسی پرده طبقه دوم را کنار می زند.
- وای!
- کاپشن نرگس را می کشم تا از دید مرد خارجش کنم.
- چته؟!
- هیس!
- بابا ول کن لباس رو جر خورد!
- اصلاً کی گفته تو اینجا باشی؟ خبر دادی دستت درد نکنه. باید بری بذاری ما کارمون رو بکنیم!
- عکس العمل سریع است برای گرفتن دهانش که برای فریاد باز می شود.
- جون عزیز ساکت باش!
- با چشمانش قول می دهد و من مشکوک دستم را از روی دهانش برمی دارم. با آرام ترین حالت ممکن لب می زند تا صدایش پخش این کوچه ی بن بست کم عرض نشود.
- کی گفته من اینجا باشم؟ جای تشکرته؟ اصلاً می شد مطمئن باشم بیای؟ دل می کندی تو از اونا؟
- ل\*بم را می گزم.
- بهشون نگو «اونا»!
- حرص می خورد.

- «اونا» یا «اینا» رو نمی‌دونم. اگه اسم این یارو رو نمی‌گفتم اصلاً نمی‌اومدی. این ماجراها که تموم شد خودت رو گم‌وگور کن یه چندوقت جلو چشمم نباشی!

به دیوار پشت سطل آشغال تکیه می‌زنم و فکر می‌کنم حق با نرگس است. اگر یک دقیقه دیرتر می‌گفت اسم شهیاد را از زبان مستخدم کتابخانه‌شان شنیده، محال بود سیاوش را در آن اوضاع قمردرعرب ول کنم!

- نرگس؟

- ها؟

- واقعاً باید یه راهی پیدا کنیم از این کوچه بری بیرون. اگه درگیری بشه چی؟

نگاهش بین پنجره ساختمان که هر سی‌ثانیه یک‌بار پرده‌اش کنار می‌رود و تنها راه خروجی کوچکی می‌گردد.

- اون وقت میشه بگی چه راهی؟

همان طور که شماره‌ی سردار را می‌گیرم نگاهش می‌کنم.

- همه‌ی اینا تقصیر توئه نگار.

بوق اشغال در گوشم می‌پیچد و لب می‌زنم:

- می‌دونم.

- یه کم بهم توجه می‌کردی کار به اینجا نمی‌کشید. اگه به‌خاطر اون پسرا بمیریم خودم می‌کشمت!

آسمان می‌غرد.

- پس کجا موندن نیروهاتون؟

- نرگس جان می‌خوای انرژیت رو نگه داری؟

قطره‌های ریز باران با اشک‌های درشت نرگس هم‌زمان می‌شود.

- نرگس!

- من می‌ترسم نگار.

- نباید از اول می‌ذاشتم قاتی این ماجرا بشی.

در خانه‌ی کنایه‌ی باز می‌شود و من فکر می‌کنم اگر تا ده دقیقه دیگر کمک نرسد لو خواهیم رفت. انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام می‌گذارم و دعا می‌کنم صدای نفس‌های تند نرگس بین صدای باران گم شود! سعی می‌کنم با چشمانم آرامش کنم. دستش را روی دهانش می‌گذارد و خودش را جمع‌تر می‌کند. مرد چند قدم جلو می‌آید؛ انگار صدای باران کارش خودش را کرده. عقب‌گرد که می‌کند، صدای لرزش تماس سردار کار را خراب می‌کند.

- کی اونجاست؟

\*\*\*

نهایت تلاشش را می‌کند تا ترسناک به نظر برسد.  
 - که زاغ‌سیاه ما رو چوب می‌زدید آره؟  
 نرگس همچنان اشک می‌ریزد و من سعی می‌کنم تمام فحش‌هایی را که بدم از پشت چسب پهن روی دهانم  
 نثارش کنم.  
 - هم! هم! هم!  
 نزدیکم می‌شود.  
 - هیش! زیاد خودت رو خسته نکن خانم کوچولو. اینجا کسی صدات رو نمی‌شنوه!  
 - هم، هم، هم!  
 صدای فریادش که بلند می‌شود، چشمانم را روی هم فشار می‌دهم.  
 - اه! انقدر زرزِر نکن!  
 کسی وارد اتاق می‌شود.  
 - چه خبرته خشایار؟ می‌خوای خانم شاکی شه؟  
 - این ضعیفه رو ساکت کن تا ببینم باید چی کار کنیم باهاشون!  
 مرد بیرون می‌رود و این موجود کریه جایش را پر می‌کند. نفسش که به صورتم می‌خورد، حس زن حامله‌ای را دارم  
 که با بوی رز هم بالا می‌آورد!  
 - زیاد رو اعصاب خشی راه نرو خوشگله.  
 دستش را را روی گونه‌ام می‌کشد.  
 - آخه مثل من مهربون نی! یهو می‌زنه این صورت ملوست رو ناقص می‌کنه!  
 چشمانم را می‌بندم و صدای در که بلند می‌شود، بازشان می‌کنم. خیره به صورت نرگس سعی می‌کنم آرامش کنم.  
 آرام کردن دیگران وقتی خودت در محاصره باشی کار سختی است؛ حتی اگر طرفت نرگس مظلوم باشد. به خودم  
 بابت بی‌توجهی‌ام به حرف‌های نرگس لعنت می‌فرستم. کاش حداقل دلیل رفتنم را به سیاوش می‌گفتم! حالا اگر  
 اینجا بمیرم تا آخر عمرش مرا نمی‌بخشد. وقتی روبه‌رویش ایستادم و خواهش کردم از رفتنم ناراحت نشود؛ وقتی  
 قول دادم خیلی زود برمی‌گردم، دلخوری را در چشمانش دیدم. تنهایی‌اش را با تمام وجودم حس کردم؛ اما دلم  
 نمی‌خواست دلیل آمدنم از بیمارستان را بداند. دلم نمی‌خواست بیشتر از چیزی که هست نگران شود. دوست نداشتم  
 به بار سنگین روی دوشش اضافه کنم؛ حتی به قیمت دلخوری‌اش از خودم. این نشانه است؛ حتماً هست. عشق  
 همین است دیگر. نیست؟ نگار مداخله می‌کند. حالا وقت این حرف‌هاست؟ نمی‌خوای یه فکری بکنی؟ فکر؟ چه  
 فکری؟ حتی نمی‌دانم کجاییم. نمی‌دانم گیر چه کسانی افتاده‌ایم. نمی‌دانم ربطشان به شهیاد چیست؟ حتی فرصت

نکردم از نرگس بپرسم از کجا به این کوچه و این خانه و آدم‌هایش رسیده؛ ولی باید یه کاری بکنی! آره. بله. درست است. باید کاری کنم؛ اما چه کاری؟ پس نیروها کجا مانده‌اند؟ اگر تلفن سردار در لحظه‌ای که نباید اشغال نبود؛ اگر فقط سی ثانیه دیرتر تماس می‌گرفت... نگار شاکی می‌شود. با اگر و ای کاش چیزی درست نمیشه! ناسلامتی تو پلیسی! برای همچین موقعیتی آموزش دیدی! آموزش؟ من آموزش دیده‌ام گروگان باشم؟ خدایا! به نرگس که حالا مبهوت و رنگ‌پریده خیره‌ی در آهنی نشسته نگاه می‌کنم. خدایا به این دختر رحم کن!

نمی‌دانم چقدر گذشته که در با صدا باز می‌شود و هردو از جا می‌پریم و آخرین کسی که احتمال می‌دادم به شغل شریف گروگان‌گیری احتمالاً زیر پوست خلاف سنگین‌تری نائل آمده باشد، با منفورترین لبخند و چندش‌آورترین رژ لبی که تا به حال دیده‌ام به رویمان لبخند می‌زند.

- سلام دختر!!

بهت نرگس مشهود است و من فقط به این فکر می‌کنم که چطور نفهمیدم این زن یک جای کارش می‌لنگد؟

- خیلی خیلی خوش اومدین خانما.

نگاهی به مرد که حالا می‌دانم نامش خشایار است می‌اندازد.

- خشی؟ این چه طرز پذیرایی از مهمونه؟

- چی خانم؟

قهقهه می‌زند.

- هیچی، شوخی کردم!

خشایار با مصنوعی‌ترین حالت ممکن می‌خندد.

- خانم تو کوچه زاغ‌سیاه ما رو چوب می‌زدن!

نزدیک نرگس کماکان بهت‌زده می‌شود.

- ای! که این‌طور.

با یک حرکت احتمالاً دردناک چسپ پهن دهان نرگس را می‌کند. این را چشمان پرشده‌اش می‌گوید.

- اینجا چی کار می‌کردی گردالو؟

...

دور صندلی‌اش می‌چرخد.

- ببین! من همیشه انقدر مهربون نیستم؛ پس به نفعته حرف بزنی!

با صدای ضعیفی لب می‌زند:

- چی می‌خوای از ما؟

- صدای بلندش مرا هم می ترساند.
- اینجا فقط من سؤال می پرسم! فهمیدی؟
- اشک‌های نرگس است که عصبی ترم می کند.
- چرا دنبال منی؟ برای چی من رو زیر نظر داشتی؟ دنبال چی هستی؟
- خدا خدا می کنم از هویت من خبر نداشته باشد! به من نگاه می کند.
- این رو برای چی دنبال خودت راه انداختی؟ آها با خودت گفتی زندگی نکبتیم خیلی کسالت باره، بزخم تو کار تعقیب و گریز صاحب کارم.
- به من نزدیک می شود.
- بیچاره این اگه اون چندرغازم من سر ماه بهش نمی دادم از گشنگی مرده بود.
- نگاهش که روی سر و لباسم می چرخد، خدا را شکر می کنم که موقع ترک کردن سیاوش لباس فرم نداشتم!
- تو که سر و وضعت خوبه؛ چه جوری با این گداگدول دوست شدی؟
- توهینش خونم را به جوش می آورد.
- هم، هم، هم!
- می خندد.
- اِ! بهت بر خورد؟
- پوست لب‌های خشک شده از سرماییم هم همراه چسب دهانم کنده می شود.
- آخی درد داشت؟
- دهنتم رو ببند عوضی!
- انگشت اشاره اش تهدید می کند.
- حواست باشه کجایی بچه!
- قبل از جواب من مرد دیگر با سرعت خودش را داخل اتاق می اندازد. با استرس می گوید:
- خانم پلیسا! کیان گفت سر خیابون!
- قلب آرام شده ام با حرف خانم طاهری دوباره به تپش می افتد.
- جمع کنید بریم. اینا رو هم می بریم پیش دختر تا رئیس تکلیفشون رو معلوم کنه.
- چی از جون ما می خوای؟
- خشایار به طرفم می آید و طنابی را که به صندلی وصلم کرده را می کند.
- پاشو راه بیفت.



از یک راهروی دراز رد می‌شویم و من تمام سعی‌ام را می‌کنم با دهان دوباره بسته شده‌ام فریاد بکشم.  
- مم!

ضربه‌ی ساعدش دردناک است وقتی تذکر می‌دهد:

- دهن‌ت رو ببند!

اصلاً به این خانه نمی‌خورد تا این حد بزرگ و تودرتو باشد. به دری می‌رسیم که وقتی باز می‌شود، انتهایش تاریکی مطلق است. خانم طاهری چراغ‌قوه‌اش را روشن می‌کند و تنها چیزی که دیده می‌شود، پله است و پله. به نرگسی نگاه می‌کنم که چشم‌هایش می‌گوید امیدش را به کل از دست داده.

- می‌ریم تو پارکینگ، اونجا من و خشی دخترا رو می‌بریم. ساسان هم ون رو میاره. مفهومه؟  
- حله.

پارکینگ کوچک و تاریک است و ونی که از آن حرف می‌زد، پر است از کارتن‌های موز. نگار تأکید می‌کند. جزئیات رو حفظ کن! طاهری به سمت سمند مشکی می‌رود و قبل از سوارشدن نگاهش روی ما می‌چرخد.  
- یه کیسه‌ای چیزی هم بکش سر اینا به بادمون ندن.

- کیسه از کجام بیارم تو این هیر و ویر؟

حرص خوردنش با ترس همراه است. ترس از دستگیرشدن احتمالاً نگار سرزنش می‌کند. تو مشتت بود. حتی بهش شک هم نکردی!

دست در جیب مانتوی گشادش می‌کند؛ مانتویی درست شبیه همان که دختر بیچاره‌ای که نرگس کشفش کرده بود و من با سهل‌انگاری از دست دادمش پوشیده بود.

- بیا اینا رو بذار در دهنشون. بجنب!

مقاومت بی‌فایده است و آخرین چیزی که می‌بینم، صندلی‌های گرم‌رنگ سمند است.

\*\*\*

نور، چشم‌های بسته‌ام را می‌زند و با احساس تهوع شدید سعی می‌کنم پلک‌هایم را از هم باز کنم. تلاشم قبل از پیروزی چندبار با شکست مواجه می‌شود. پنجره‌ای که نور صبحگاهی از مرزش عبور کرده و محرک هوشیاری‌ام شده، درست روبه‌رویم قرار دارد. طول می‌کشد تا گیرافتادن غیرحرفه‌ای دیشبم را به یاد بیاورم. گردن خشک شده‌ام را با سختی می‌چرخانم. نرگس کنارم مچاله شده و همچنان خواب است. البته اگر بشود اسمش را «خواب» گذاشت. اتاق کوچک و در هم ریخته، یک انباری کوچک را تداعی می‌کند.

- نرگس؟

تکان نمی‌خورد. دستم را روی بازویش می‌گذارم و اسمش را تکرار می‌کنم:

- نرگس؟
- جابه‌جا می شود و برای لحظه‌ای پلک‌هایش کمی باز می‌شود.
- بیدار شو نرگس. پاشو ببینم باید چه غلطی کنیم!
- صدایش بدجور گرفته است.
- من کجام؟
- سعی می‌کنم از زمین بلندش کنم.
- نمی‌دونم کجاییم.
- می‌نشیند و به دوروبرش نگاه می‌کند.
- نگار!
- متأسفم که انداختمت تو این ماجرا!
- عقب می‌کشد و دیوار تکیه‌گاهش می‌شود.
- تقصیر تو نیست. خودم دلم خواست به اون دختر کمک کنم.
- کی فکرش رو می‌کرد خانم طاهری این کاره باشه؟
- نگاهش دلخوری دارد.
- من سعی کردم بهت بگم. اون روز که با هم رفتیم کوه، می‌خواستم بهت بگم که به طاهری مشکوکم؛ ولی... تو،  
خب...
- شرمنده لب می‌زنم:
- من حواسم به خواستگاری سیاوش بود.
- وقتی بیمارستان بودی، صبحش طاهری داشت با مستخدممون دعوا می‌کرد.
- من هم عقب می‌کشم و کنارش به دیوار سرد تکیه می‌زنم.
- طاهری زود رفت. یه ساعت بعدش جواد، همون مستخدممون، داشت پشت تلفن با یکی دعوا می‌کرد. منم  
توجهم جلب شد دیدم حرف مرز و محموله و این چیزا بود. خب من هم فهمیدم این حرفا نمی‌تونه واسه یه  
مستخدم ساده باشه. سعی کردم باهات تماس بگیرم. واسه ت پیغام گذاشتم.
- دستم را روی دست تپلش می‌گذارم.
- بیخشید!
- لبخندش محزون است.
- عاشقی دیگه! بد دردیة این عاشقی!

- می خندم؛ تلخ.
- آره، بد دردیته.
- چند روز بعدش جواد دوباره اومد کتابخونه، دنبال یه چیزی دفتر طاهری رو زیر و رو کرد.
- دنبال چی بود؟
- نفهمیدم؛ ولی...
- ولی؟
- همون روز، زنگ زد به یکی که حالا دیگه مطمئنم طاهری بوده.
- خب؟
- اسم شهیاد رو همون جا شنیدم.
- منتظر به لب‌هایش زل می‌زنم.
- داشت می‌گفت اگه شهیاد بفهمه سند گم شده، همه‌مون رو تیربارون می‌کنه!
- وای نرگس! وای! چرا بهت گوش ندادم!
- باز سعی کردم بهت بگم. وقتی جواب ندادی تصمیم گرفتم جواد رو تعقیب کنم. می‌دونستم این آدم چقدر مهمه براتون.
- سرم را پایین می‌اندازم.
- وای. ای وای من چی کار کردم؟
- دیگه رسیدم به اون خونه. گفتم اگه اسمش رو بشنوی حتماً می‌ای.
- هیچ‌وقت خودم رو به‌خاطر سهل‌انگاریم نمی‌بخشم!
- پاهایش را داخل شکمش جمع می‌کند.
- حالا... چی میشه؟
- آهم عمیق است.
- خدا بزرگه.
- نور پنجره‌ی نزدیک سقف می‌گوید نزدیک ظهر است و رنگ پریده‌ی نرگس تأییدش می‌کند.
- نرگس جان خوبی؟
- نگاهم می‌کند.
- کاش حداقل از مامانم خداحافظی می‌کردم!
- نرگس! این چه حرفیه دختر؟

دوباره چشمانش اشکی می شود.  
- چطوری می خوایم از این دم و دستگاه نجات پیدا کنیم؟  
- محکم باش دختر.  
لب می زنم:  
- من پلیسم ناسلامتی.  
صدای صحبت چند نفر نزدیک می شود.  
- نرگس به هیچ عنوان نباید بفهمن من کیم! من فقط یه دوست ساده‌م. بگو دلمون ماجراجویی می خواست.  
صداها نزدیک تر می شود.  
- تا جایی که بشه خودم حرف می زنم. اگه از هم جدا شدیم...  
اشک‌هایش شدت می گیرد.  
- نرگس خواهش می کنم، گفتم اگه. اصلاً مگه دلت نمی خواست از یکنواختی در بیای؟  
- این جوریه؟  
- حالا که پیش اومده. سعیت رو بکن!  
صدای قفل در هولم می کند.  
- اگه جدامون کردن به هیچ وجه زیر بار شناختن شهیداد نرو. باشه؟  
در آرام باز می شود.  
- باشه؟  
سرش را که تکان می دهد، خشایار و یک زن کوتاه با موهای بلوند وارد می شوند. حتی او هم همان مدل وحشتناک  
مانتو را به تن دارد.  
- اینا رو چی کار کنیم؟  
زن نگاه مرموزش را به ما می دوزد.  
- اه. این دقیقاً همون قوزبالاقوزه که میگن!  
محکم می گویم:  
- چی می خواید از جون ما؟  
زن نزدیک می شود.  
- پس زبونتونم درازه. ها؟  
خشایار مداخله می کند.

- بجنب می می؛ وقت تنگه.
- خیلی خب. هولم نکن! چاره‌ای نیست.
- خشایار مضطرب است.
- اگه بفهمه چی؟
- زن به سمت کارتن‌های موز تلنبار شده می‌رود.
- اولاً که از کجا می‌خواد بفهمه؟ دوماً چاره‌ای نداریم. بخوایم معطل اینا بشیم از کانتینرا جا می‌مونیم.
- باشه. پس جواب لعیا رو هم خودت بده بلند شین راه بیفتین.
- دست نرگس را می‌گیرم و بلندش می‌کنم.
- اینجا کجاست؟ می‌خوای کجا ببریمو...
- لوله‌ی سرد کلتش گردن خشکم را نوازش می‌کند و کلامم را می‌برد.
- یک کلمه دیگه حرف بزنی بی‌خیال دستور مستور میشم کاری رو که دلم می‌خواد می‌کنم. فهمیدی؟
- سرم را تکان می‌دهم و نرگس لرزان را با قدم‌های خودم هماهنگ می‌کنم.
- می‌می بارنامه‌ها رو که برداشتی برو پیش لعیا بین با اینا چی کار باید بکنیم.
- خیلی خب برو دیگه!
- راهروهای طولانی و درهای متعدد می‌گوید که در یک مجموعه اقامتی هستیم. فرش‌های قرمز یک‌سره، «هتل ترانسیلوانیا» با مدیریت «جناب دراکولا» را یادآوری می‌کند.
- مقابل یک در می‌ایستد و دستور می‌دهد:
- مثل بچه‌ی آدم اینجا منتظر می‌شید تا تکلیفتون معلوم‌شه مفهمومه؟
- تکان دادن سرم با چرخاندن دسته‌کلید بزرگش در قفل طلایی در هم‌زمان است. هولمان می‌دهد.
- بجنبید وقت من رو نگیرید!
- در بسته می‌شود و ما مبهوت شکوه اتاق مجلل پیش رویمان توان حرکت نداریم. اتاقی شبیه فضای قصه‌های اصیل شهرزاد! یک فرش بزرگ نقشه بهشت صورتی کف را پوشانده و مخمل‌های صورتی چرک لباس پنجره‌های بزرگ شده. تخت اشرافی طلایی، ست مبل راحتی صورتی طلایی هارمونی عجیبی ایجاد کرده با کاغذ دیواری‌ای که حتماً انتخاب مامان می‌بود اگر شبیهش را پیدا می‌کرد.
- نگار؟
- ...
- اینجا بهشته؟

- من ... نمی فهمم.
- چی رو؟
- این همه تناقض! گیج شدم نرگس!
- از کنارم رد می شود و روی پاف چهارپایه ی کنار شومینه ی سنگی می نشیند.
- شبیه قصه هاست. انگار خوابیم.
- نگاهم را دور اتاق می چرخانم. چهار در طلایی در چهار گوشه اش دیده می شود.
- صدای آب از کجا میاد؟
- گوش می دهم.
- راست میگی؛ انگار از اینجاست.
- به یکی از درها نزدیک می شوم.
- انگار یکی داره دوش می گیره.
- نرگس که انگار کمی سر حال آمده، بلند می شود و کنارم می ایستد.
- تنها نیستیم یعنی اینجا؟
- احتمالاً.
- صدای آب قطع می شود و ما هم زمان عقب می کشیم.
- من می ترسم.
- دستش را می گیرم و روی مبل های افسانه ای می نشانمش.
- دلیلی برای ترسیدن نیست. نگران نباش.
- نرگس انگار از دروغ بزرگ رفیق از درون مضطربش آرام می شود.
- چند دقیقه بعد در طلایی باز می شود و آدمی که حوله به تن از آن بیرون می آید، به اندازه ی ما شوکه می شود.
- ترس خورده نگاهش بین من و نرگس می چرخد. بلند می شوم، نرگس هم برمی خیزد. به هم خیره می شویم. او دنبال هویت ماست و من پی چشمان آشنای او هستم.
- دختر دستش را به دیوار می گیرد تا تعادلش به هم نخورد. نرگس خودش را پیدا می کند و به طرفش می رود. نگاه من دل نمی کند از کنکاش صورت سفید استخوانی اش. صدای نرگس سکوت سنگین را می شکند:
- چیزی نیست؛ ترس.
- دختر که انگار تحمل بار سنگینش را ندارد، روی زمین می نشیند و آسمان آشنایش را به گل های درشت نقشه بهشت می دوزد.

- نترس دختر. من... من نرگسم.

آرام مقابلش می‌نشیند.

- یادته؟ تو کتابخونه؟

بلندشدن سرش هم‌زمان است با فروریختن چیزی در وجودم که روحم تحملش را ندارد. لب‌هایم تکان می‌خورد؛

بدون اینکه کلامی از آن خارج شود.

- ما... یعنی من و دوستم گرفتار شدیم.

پاهایم تحمل وزن شصت کیلویی‌ام را ندارد.

- تو می‌دونی اینا کین؟

پرز فرش را در انتظار بازشدن راه‌های هوایی‌ام چنگ می‌زنم. نگاه خسته‌ی او نرگس را متوجه اتفاقات در حال وقوع

پشت سرش می‌کند.

- نگار!

روی زانوهایش می‌دود و خودش را می‌رساند به دختری که چنان حیرت‌زده‌ی حماقت خودش است که کل

مولکول‌های اکسیژن موجود در کائنات هم برای زنده‌ماندن سلول‌هایش کم است.

- چی شدی نگار؟ وای!

مشتش را محکم به پشتم می‌کوبد.

- نفس بکش. تو رو خدا نفس بکش!

مشت‌های سنگینش کارساز است انگار.

- چی شد یهو؟ ای خدا!

کل هوای این شهر قصه را یک‌جا می‌بلعم تا باور کنم این رؤیا نیست.

- یه چیزی بگو نگار. جون عزیز!

مخاطبم دختر مضطرب و رنجور روبه‌رویم است وقتی با سختی لب می‌زنم:

- تو ریحانه‌ای؟!!

زمان می‌ایستد وقتی نرگس با حیرت تکرار می‌کند:

- ریحانه؟!!

یک نفس عمیق می‌کشم تا مطمئن شوم صورت خشک‌شده‌ی دختر روبه‌رویم در بیداری کامل میخ من شده.

- چی میگی نگار؟ کدوم ریحانه؟

صدای ضعیفش ترسناک است. شبیه صدای بیماری که برای یک روز زندگی بیشتر می‌جنگد؛ همان قدر خسته، همان قدر ناامید.

- تو... کی هستی؟

نگار به درگاه خدایش التماس می‌کند خودش باشد. خدایا خواهش می‌کنم! خودش باشد. چراغ خانه‌ی پدری

اسطوره‌ام! امید آرش. خواهر سیاوش!

نرگس را کنار می‌زنم و خودم را روی صورتی نرم زیر پایم به طرفش می‌کشم. زل می‌زنم به آسمانی که حالا می‌فهمم چرا این قدر برایم آشنا بود.

- تو... ریحانه‌ای مگه نه؟

میچ نحیفش را می‌گیرم.

- تو رو به هر چیزی که می‌پرستی، تو رو خدا!

قطره‌های شور نشسته پشت خانه‌ی پلک‌هایم صورتم را می‌سوزاند.

- بگو که تو ریحانه‌ای!

نرگس گیج و سرگردان لب می‌زند:

- ولش کن نگار! چی کار می‌کنی؟

تازه متوجه فشار بیش از حد دستم به میچش می‌شوم. رهائیش می‌کنم.

- بگو ریحانه‌ای؛ خواهش می‌کنم!

- نگار!

سعی می‌کند از من دورش کند.

- برو کنار نگار. مگه نمی‌بینی حالش بده؟

هق می‌زنم.

- حال من بدتره نرگس. تو نمی‌دونی، نمی‌دونی!

هاج و واج نگاهش را بین ما می‌چرخاند.

- من چی رو نمی‌دونم؟ چت شده یه‌هو؟ چی میگی؟

صورتم بین پنجه‌هایم اسیر می‌شود.

- من... من احمق! چطور نفهمیدم؟

صدای لرزان نرگس ملتمس می‌شود.

- چی رو نفهمیدی؟ حرف بزن دختر!



دستانم را می‌گیرد و سعی می‌کند آرامم کند؛ نگاری را که اندازه‌ی تمام ایستگاه‌های قطار شلوغ دنیا همه‌همه دارد.  
کنترل اشک‌هایم از دستم خارج است.  
- من احمق، من بی‌فکر، اون عکس!  
- کدوم عکس؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟  
نفس می‌گیرم.

- همون... همون عکس سه‌درچهار.  
- کدوم عکس؟ دق کردم نگار. حرف بزن!  
- عکسی که رو پرونده بود.  
- کدوم پرونده؟  
- همون که سیاوش...  
«کی» اش مقام اول مسابقات جهانی فرمول یک کانادا را کسب می‌کرد اگر واژه‌ای نبود که با سرعت من و نرگس را ساکت می‌کند. نرگس کلافه می‌شود.  
- اینجا چه خبره؟  
جمله‌ی من پشت لب‌هایم اسیر می‌شود وقتی او بی‌رمق لب می‌زند:  
- تو کی هستی؟

\*\*\*

گوشم به نفس‌های آرام نرگس است.  
- هنوزم باورم نمیشه!  
بالش کوچک پشت کمرش را جابه‌جا می‌کند.  
- ولی من خیلی‌وقته همه‌چیز رو باور می‌کنم.  
نیم‌رخش با تمام رنگ‌پریدگی هنوز هم زیبایی دارد. یک زیبایی اصیل شرقی!  
- متأسفم. واقعاً متأسفم برای روزایی که گذروندی!  
زهرخندش درد دارد.  
- کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم!  
قل\*بم درد می‌گیرد از این همه فشار که این دختر معصوم نزدیک یک‌سال تحمل کرده. تنهای تنها!  
- پس...  
مردد است انگار.

- تو همکار پسرایی؟  
ترسش را می فهمم.  
- هستم.  
صدایش بغض دارد.  
- حالشون... خوبه؟  
به آرش افقی روی تخت بیمارستان و سیاوش خسته فکر می کنم.  
- خوبن!  
قطره‌ی غصه‌اش از یک غروب جمعه‌ی پاییزی دل گیرتر است!  
- من رو می بخشی؟  
نگاهم می کند.  
- من یه عکس سه در چهار بی کیفیت دیده بودم ازت. وقتی اومدم کتابخونه، شک نداشتم که یه جا دیدمت. من باید بیشتر فکر می کردم. من رو ببخش!  
سرش را به سختی تکان می دهد؛ شاید از سنگینی بار بغضش.  
- خیلی دنبالت گشتن  
دست‌هایش را قلاب هم می کند.  
- چندوقت پیش یه جسد پیدا کردن، با وسایل تو.  
سرش بلند می شود.  
- سیاوش نداشت آرش بره واسه شناسایی.  
صدای قورت دادن آب دهانش بلند است.  
- می ترسید دووم نیاره.  
انگشتش را روی پلک‌های نم‌دارش می کشد.  
- فکر می کنن... تو...  
- مردم!  
- آرش نداشت عکست تو مراسم ختم باشه.  
مخاطبش خودش است وقتی آه می کشد.  
- چی کشیدین.  
ناخودآگاه می گویم:

- آرش حق داره.  
منتظر است.
- حق داره که انقدر... دوستت داشته باشه.  
لبش را می‌گزد تا قطره‌ها آبشار نشود.
- تو بیشتر از یه همکاری؛ درسته؟  
دلیل نگاه نگرانش را خوب می‌فهمم.
- سیاوش... همین هفته‌ی پیش خواستگاری کرد ازم.  
میان گریه می‌خندد.
- آخ سیا!
- نگار مبهوت است از تعریف جزئیات برای این فرشته.
- ساعت هفت صبح... روز جمعه... بهم پیام داد که با من ازدواج کن.  
لبخند اشک‌آلودش زیباترین صحنه‌ایست که این روزها دیده‌ام!  
پسره‌ی زمخت!
- نگار حسودِ عشق نهفته در «زمخت»ش می‌شود.
- خوش به حال دوستت!
- به نرگسی که «ز غوغای جهان فارغ» غرق خواب است خیره می‌شوم.
- وقتی ناامید میشه ترجیح میده بیدار نباشه.
- تو...  
منتظر نگاهش می‌کنم.
- یاسمن رو می‌شناسی؟  
چند وقت قبل عروس شد.
- آسمان بی‌نظیرش روی صورتش می‌گردد.
- عروس شد؟!  
- آره. با دکتر یزدانی ازدواج کرده.  
بینی‌اش را بالا می‌کشد.
- یاسمن...  
- شب عروسی به همسرش خبر دادن که...

- که چی؟  
نگاهم روی گره‌های هزارج هنر دست زنان بافنده‌ی تبریزی می‌چرخد.  
- همون جسد... اون شب پیدا شد.  
- عروسی هم، خراب کردم پس.  
- نه. یعنی...  
پاهایش را دراز می‌کند.  
- پس واقعاً عضو جدید خانواده‌ای.  
- چی؟  
- وقتی عروسی یاسی دعوت بودی، پس یعنی هستی! آخ!  
- چی شد؟  
دستش را روی شکم برآمده‌اش می‌کشد.  
- خیلی تکون می‌خوره.  
برای پرسیدن مرددم.  
- این بچه...  
صدایش لرزان می‌شود.  
- بچه‌ی آرشه.  
شکمش را نوازش می‌کند.  
- پسر آرش.  
لب‌هایم کش می‌آید.  
- خداکنه اخلاقش به تو بره.  
آسمانش دوباره بارانی می‌شود.  
- کاش به حرفش گوش می‌کردم.  
دستم را روی دست یخ‌زده‌اش می‌گذارم.  
- دلم براش تنگ شده. خیلی تنگ شده!  
نگاهم به هوای تاریک پشت پنجره است.  
- اذیت نمیشی چندتا سؤال بپرسم ازت؟  
هم‌زمان با لبخندی که به دنیای نگار آشفته می‌پاشد، اشک‌هایش را پاک می‌کند.

- چطوری گیر افتادی؟
- سؤالم را اصلاح می‌کنم.
- درواقع، گیر کیا افتادی؟
- بینی کوچکش را بین انگشت شست و اشاره‌اش فشار می‌دهد.
- باباحاجی...
- توضیح می‌دهد:
- پدرم رو میگم.
- سر تکان می‌دهم.
- تو عروسی یاسمن دیدمشون.
- صدای نفسش بلند است.
- بمیرم واسه‌ش! چی کشیده؟
- نگار قهرمان می‌شود؛ همان چیزی که باید باشد.
- ببین، ما نجات پیدا می‌کنیم. قول میدم. به من اعتماد کن.
- بازوی استخوانی‌اش را نوازش می‌کنم.
- به شرافتم قسم. تو رو برمی‌گردونم به خانواده‌ت. قول میدم!
- برق نگاهش انگیزه می‌دهد.
- حتی اگه بمیرم هم تو رو برمی‌گردونم پیش پدرت. پیش آرش.
- خالی آسمانش مه‌آلود می‌شود. چیزی در آن تاب می‌خورد که نگار «امید» معنی‌اش می‌کند.
- قول میدم. فقط یه شرط داره.
- منتظر بازی لب‌هایم پلک نمی‌زند.
- باید قول بدی همه‌چیز رو تعریف کنی واسه‌م. از اول اولش، با جزئیات. حتی موارد بی‌اهمیت هم ممکنه مهم باشه.
- نگاهی به آسمان صاف و سیاه بیرون پنجره می‌اندازم.
- باید همه‌چیز رو بگی. سریع؛ چون فکر نکنم زیاد وقت داشته باشیم. نهایتاً تا صبح می‌ذارن به حال خودمون باشیم.
- جابه‌جا می‌شوم و چهارزانو مقابلش می‌نشینم.
- دیگه الله‌بختکی پیش رفتن کافیه! باید قبل از اینکه آفتاب بزنه، همه‌چیز رو بدونم. باشه؟ تعریف می‌کنی؟

- باشه.

لبخندم آرامش دارد.

- ما... یعنی من و آرش، نمی‌خواستیم عروسی بگیریم. قرار بود بریم ماه عسل و بعدش زندگیمون رو شروع کنیم. پدرم خیلی به آرش فشار می‌آورد که زودتر بریم سر خونه زندگیمون. من تحمل می‌کردم؛ به‌خاطر آرش. می‌دونستم درگیریش زیاده؛ خصوصاً... مکث می‌کند.

- خصوصاً بعد از رفتن بابارضا. پرونده‌ی اون شهیداد عوضی باز بود و آرش بدجور درگیر بود. خوبه. پس می‌شناسی شهیداد رو. پوزخند می‌زند.

- هه! همه‌ی این ماجراها زیر سر اون حیوونه!

- یعنی این دم و دستگاه...؟

- اینا همه‌ش مال اون روانیه.

گوشم حریص صوت آرامش زق‌زق می‌کند.

- کارامون رو کردیم که بریم سفر. یه دفعه فهمیدم که آرش مجبوره بره شمال.

صدایش بغض‌آلود می‌شود.

- مجبورش کردم من رو با خودش ببره.

- خب؟

- رفتیم شمال. شبِ روزی که رسیدیم، آرش گفت من باید برگردم. گفت اوضاع خطرناکه.

- پس؟

- دلم نمی‌خواست برگردم؛ اما آرامش آرش مهم‌تر بود!

لب‌هایم کش می‌آید.

- خوش به حال آرش!

نگاهم می‌کند.

- تو جواب دعاهامی. مطمئنم!

قل\*بم از بی‌کسی چندماهه‌اش می‌لرزد.

- قرار شد صبح من برگردم تهران. زودتر بیدار شدم. واسه آرش نامه نوشتم.

بغضش را قورت می‌دهد.

- می خواستم حداقل صبحونه رو با هم بخوریم.
- کجا رفتی؟
- از همسایه‌ی ویلا آدرس نونوایی رو پرسیدم. گفت دوره و پیاده همیشه بری. اون دور و بر ماشین نبود. من رانندگی بلد نیستم. تا سر جاده رفتم؛ اما اون وقت صبح ماشین نبود. تا سر جاده اصلی پیاده رفتم که یهو یه سمند جلو پام ترمز کرد.
- انباری متروک خانه‌ی ته کوچه‌ی بن بست پیش چشمم جان می‌گیرد.
- سمند؟ چه رنگی بود؟
- درست یادم نیست؛ اما تیره بود.
- سوارش شدی؟
- خجالت‌زده است انگار.
- بارون گرفته بود. یه خانم دیگه هم تو ماشین بود؛ عقب نشسته بود. اصلاً شک نکردم که مسافر کشه.
- خودت رو سرزنش نکن.
- کنار زن نشستم و...
- نگاهم می‌کند.
- نفهمیدم چی شد. بی‌هوش شدم و بعدش...
- بعدش؟
- جایی بیدار شدم که بعداً فهمیدم خونه‌ی شخصی شهیاده.
- خونه شخصی؟
- آره. دو-سه روزی اونجا بودم، وحشتناک بود. نمی‌دونستم کجام. نمی‌دونستم واسه چی من رو گرفتن. زانوهایش را ماساژ می‌دهد.
- خیلی سخت بود. خیلی!
- \*\*\*
- «خانه‌ی شهیاد؛ نه‌ماه قبل»
- ریحانه
- جیغ می‌کشم:
- دستت رو به من نزن عوضی!
- او، چته رم کردی؟

- اشک‌هایم شدت می‌گیرد.
- چی می‌خواین از جون من؟ شما کی هستین؟
- به جای پسر ابروشکسته کسی از پشت سرم جواب می‌دهد:
- انگار تو خم مثل الباقی وابسته‌های رفیقمون وحشی هستی.
- نگاهم روی صورت تازه شیوشده و کت شلوار سفیدش می‌گردد.
- نه، می‌بینم که سلیقه‌شم بدک نیست.
- تو کی هستی؟
- دندان‌های ردیفش بیش از حد سفید است.
- من؟ خب دقیقاً نمی‌دونم!
- او نزدیک می‌شود و من تا جایی عقب می‌کشم که دیوار سرد سالن اشرافی سد راهم می‌شود.
- نترس. من همیشه حدم رو می‌دونم.
- چی از جون من می‌خوای؟
- نفسش بوی نعنا می‌دهد و خودش، خودش بوی سیاوش را! تیز است.
- من عاشق تام فوردم.
- برو بمیر!
- صدای فریادش بندبند وجودم را می‌لرزاند.
- آه!
- سعی می‌کند آرام باشد.
- اون پیرمرد یادت نداده با بزرگ‌ترت درست صحبت کنی؟
- حجم دانسته‌هایش بیش از پیش می‌ترساندم.
- تو...؟
- من شهیدام.
- حیرتم غیرقابل انکار است.
- چی؟!
- کمی عقب می‌کشد.
- چیه؟ بهم نمیاد؟ توقع داشتی موهای بلند داشتم و شلوار شیش جیب؟
- قهقهه‌اش ترسناک است.



- لابد جای چاقو هم رو صورتتم می‌بود.
- یاد بابارضا قل\*بیم را فشرده می‌کند.
- تو یه قاتلی. یه قاتل عوضی که شیک‌ترین کت و شلوار دنیا رو هم بیپوشی نمی‌تونی از شر بوی گند وجودت خلاص بشی!
- صدایش به عرش می‌رسد:
- خفه شو!
- چشمان ناخودآگاه بسته شده‌ام را باز می‌کنم.
- چرا دست از سر ما بر نمی‌داری؟
- دوباره در جلد خونسردش فرو می‌رود.
- همه‌ش تقصیر اون شوهر سرسختته؛ آرش.
- اسم آرش رو به دهن کیفیت نیار.
- دوباره نزدیک می‌شود.
- دیگه داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی!
- در خودم جمع می‌شوم.
- همه‌تون مثل همید. فکر می‌کنید دنیا مال شماست. فکر می‌کنید همیشه برنده‌اید.
- جرئتتم را جمع می‌کنم.
- چون هستیم.
- فریبرز؟
- بله آقا؟
- این شاهزاده‌خانم رو خیلی محترمانه ببرید خونه‌ی محمدشهر تا با محموله‌ی بعدی بفرستیمش بره.
- باز عقب می‌کشد و هم‌زمان می‌خندد.
- خوب بود، جوک بامزه‌ای بودی.
- نزدیک شدن پسر صدایم را بلند می‌کند.
- دستت به من خورده نخورده!
- بدون اینکه برگردد دستور می‌دهد.
- فریبرز؟
- بله آقا؟

- شاهزاده‌ها رو شاهزاده‌طور این‌ور اون‌ور می‌برن.

\*\*\*

نگار

چشم‌های گودافتاده‌اش درد را حکایت می‌کند.

- حالت خوبه؟

سر تکان می‌دهد.

- پس یعنی گروگانش بودی؟

- سه-چهار هفته‌ای خبری ازش نبود. تو یه خونه بودم که فقط می‌دونم اطراف کرج بود.

- می‌دونم کجا بودی.

- واقعاً؟

- خب؛ ما وقتی رد اون خونه رو زدیم که دیر شده بود!

- می‌خواستن بفرستتم دبی. با بقیه‌ی بار گازوئیل.

- خب چرا نفرستادن؟

دستش بند برآمدگی شکمش می‌شود.

- اون شب که اومدیم شمال، من و آرش...

- حامله شدی؟

- تو هفته‌ی سوم مدام حالم بد می‌شد. از همه‌چی متنفر بودم. داشتم لاغر و لاغرتر می‌شدم. فکر می‌کردم مال

غذانخورده.

- از کجا فهمیدی؟

- یه شب حالم خیلی بد شد. تو خونه آبگوشت پخته بودن.

نگاهش غصه دارد.

- دکتر آوردن.

دستم را روی شکمش می‌کشم.

- اسم انتخاب کردی واسه‌ش؟

آسمانش باران می‌زند.

- آرش صداس می‌زنم.

ل\*بم را می‌گزم تا بغضم آب نشود.

- وقتی شهیاد فهمید، نمی‌دونم. هنوزم نمی‌دونم چرا بچه‌ی من رو می‌خواد.
- یعنی چی؟
- از وقتی فهمید من حامله‌م، نقشه‌هاش واسه‌م عوض شد. می‌خواست من رو بکشه! شک ندارم. اما این بچه...
- چیزی در مورد اون عملیات می‌دونی؟
- سر تکان می‌دهد.
- نفوذی داشتن. می‌دونستن پلیس وارد ماجرا شده.
- از کجا فهمیدی؟
- سه - چهار ماه قبل عملیات توی یه خونه‌ی دیگه بودم که حتی نمی‌دونم تو تهران بود یا نه.
- افکار آشفته ذهنم را خسته کرده.
- اون آدم رو می‌شناختم. یه روز اتفافی دیدمش. فهمیدم نفوذیه.
- دوباره کنارش به دیوار تکیه می‌زنم.
- مهران بود؛ دوست پسرا. سعی کردم بهش هشدار بدم؛ اما قبول نکرد. مهران مهره‌ی سوخته بود. شهیاد می‌خواست تو همون عملیات نمایشی کارش رو تموم کنه!
- صدای قدم‌های چندین نفر از پشت در رشته‌ی کلامش را پاره می‌کند.
- صدای چی بود؟
- انگشت اشاره‌ام صلیب صورتم می‌شود. آرام بلند می‌شوم و بی‌صدا به سمت در می‌روم. گوشم را به چوب رنگ‌خورده‌ی سفید در می‌چسبانم.
- همه‌ش تقصیر خشایاره.
- اگه شهیاد بفهمه دختر امشب تنها نبوده چی؟ اگه باد به گوشش برسونه؟
- نباید بذاریم بفهمه! ضمناً نباید بفهمه اون دوتا دختر بچه رد خونه‌ی امن رو زدن.
- بیشتر به در می‌چسبم تا صداها‌ی در حال دورشدنشان دیرتر از محدوده‌ی شنوایی‌ام خارج شود.
- این دختر چاقه همونه که استخدامش کردم واسه روسازی. اون یکی هم رفیقشه. از همون موقع معلوم بود خیلی سیریشه.
- از اولم گفتم بردن این دختر به کتابخونه ریسکه. کی گوش داد؟
- کی جرئت داره با شهیاد مخالفت کنه؟
- آره بابا. یادت نیست مگه قضیه نادر رو؟

- چسبیدن به در دیگه فایده‌ای ندارد و دورشدنشان سد می‌شود مقابل تلاشم برای فهمیدن اینکه اطرافمان چه می‌گذرد.
- چی می‌گفتن؟
- دوباره کنارش می‌نشینم.
- چه جووری از اون کتابخونه سر درآوردی؟
- بعد از اون عملیات، دم و دستگاه شهیاد به هم ریخته بود. یه سری از کانتینراشون تو بندر خارک لو رفته بود و شهیاد پیداش نبود.
- اون موقع کجا بودی؟
- دوباره برم گردوندن خونه شهیاد. یه خانم مسن ازم مراقبت می‌کرد. می‌گفت شهیاد گفته اگه این بچه سالم به دنیا نیاد می‌کشتش!
- دلیل شهیاد برای خواستن این بچه بزرگ‌ترین سؤال ذهن آشفته‌ی نگار است.
- بعداً فهمیدم قراره به محض اینکه بچه به دنیا بیاد...
- حدس ادامه‌ی نقشه‌ی عجیب شهیاد ساده است.
- تو رو بکشه؛ درسته؟
- سرش را تکان می‌دهد.
- اصلاً از اول برای چی تو رو دزدیده بود؟ منظورم قبل از اینکه به بفهمه بارداری.
- چند وقت قبل از این اتفاق، یه روز من از مؤسسه برمی‌گشتم که یه پسر جوون هم سن و سال خودم، جلوم رو گرفت و گفت که قصدش کمک به بچه‌هاست و راهنمایی می‌خواد. بهش گفتم بیاد مؤسسه تا همکارا روشای کمک رو بهش توضیح بدن. اصرار کرد که نمی‌خواد کمکش رو علنی کنه و این حرفا.
- بعد؟
- بعدش ظاهرش معقول بود. من احمق چندباری دیدمش و راجع به وضع خودم براش تعریف کردم. گفتم که من هم مثل همین بچه‌ها بودم.
- نگاهش تلاطم دارد.
- به خیالم می‌خواستم کمک کنم. هم به اون، هم به مؤسسه.
- تو قصد بدی نداشتی.
- وقتی تو خونه‌ی شهیاد بودم، فهمیدم اون پسر، پسر شهیاده.
- نادر گیر افتاد. همون موقع‌ها!

- فکرشم نمی‌کردم پشت اون ظاهر امروزی و شیک چه موجودی پنهان شده.
- خب شاید شهیاد می‌خواستته از طریق نادر گیرت بندازه؛ اما چراش رو نمی‌دونم.
- شهیاد از خانواده‌ی ما کینه داره. اون یه روانیه که نمی‌دونم سر چی انقدر رو بابارضا و پسرا حساسه. قصدش فقط اذیت کردن آرشه.
- اشکش می‌چکد.
- می‌خواست از طریق من آرش رو اذیت کنه
- نگفتی تو اون کتابخونه چی کار می‌کردی؟
- شهیاد بعد چندوقت برگشت. عصبی بود و من خوب می‌فهمیدم یه جای کارش اون جور که می‌خواستته پیش نرفته. ظاهراً قضیه مربوط می‌شد به اون نادر کثافت. از زبون آدماش شنیدم قراره نادر اعدام بشه.
- آه می‌کشم.
- نشد. قاضی رو خریده بودن. به ابد محکوم شد.
- یه روز صبح یه زن که بعداً فهمیدم اسمش لعیاست، اومد و گفت شهیاد گفته باید یه مدت از تشکیلات دور باشی.
- لعیا؟
- نگاهم را به صورت غرق خواب نرگس می‌دوزم.
- همون خانم ظاهراً دلسوزی که نرگس رو استخدام کرد!
- کتابخونه پر دوربین بود. تهدید شده بودم. چندبار خواستم با نرگس حرف بزنم؛ ولی لعیا چشم بر نمی‌داشت از من.
- اون روز که من به اصرار نرگس اومدم کتابخونه...
- من ترسیده بودم! فقط می‌خواستم از بچهم مراقبت کنم.
- یادآوری حماقتم شرمنده‌ترم می‌کند.
- من رو ببخش ریحانه!
- محزون لبخند می‌زند.
- خودت رو ناراحت نکن. تو مقصر نیستی.
- می‌دونستم یه جا دیدمت؛ اما تو اون عکس، خب تو خیلی صورت پرتری داشتی. من هم خیلی درگیر بودم.
- موهای کوتاهش را پشت گوشش می‌زند.
- این تمام چیزی بود که اتفاق افتاده.
- ممنونم. ببخش خسته‌ت کردم.

- می‌دونی چند وقت بود درست و حسابی با کسی حرف نزده بودم؟  
دستش را می‌گیرم.
- همه چیز درست میشه.
- لحنش تردید دارد.
- میشه.
- چیزی می‌خوای؟
- نه. فقط...
- فقط چی؟
- میشه یه کم از پسرا برام بگی؟ از یاسمن. از حال و اوضاعشون.
- تو یاس دوست داری مگه نه؟  
آسمانش برق می‌زند.
- روز عقد یاسمن خیلی اتفاقی عطر م یاس بود.  
شوقش غم‌انگیز است.
- سیاوش دلش تنگ شده بود واسه ت. بهم گفت که تو عاشق عطر یاسی.  
خوشگل شده بود؟
- کی؟
- یاسی.
- آره، خیلی!
- با جیب بزرگ مانتوی بی‌ریختش بازی می‌کند.
- قرار بود خودم رو سرش قند بسابم.
- این مانتوها که تن همه تونه...
- نمی‌دونم. همه‌ی زنا تو دم دستگاه شهید باید از اینا بپوشن. چراش رو نمی‌دونم ولی.  
این اتاق؟
- از وقتی فهمید حامله‌م برنامه همینه. اتاقی مجلل و ...
- هنوز هم باورم نمیشه که نشستم کنار گم‌شده‌ی آقایون باهر و باهاش حرف می‌زنم!  
تاکید می‌کنم.
- گم‌شده‌ی از دنیا رفته‌شون.

جابه‌جا می‌شود و دراز می‌کشد.

- باید یه کم بخوابم.

لبخندم را به صورت خوش‌ترکیبش هدیه می‌کنم.

- فردا یه روز دیگه‌ست. هیچ‌کس نمی‌دونه چی پیش میاد. پس راحت بخواب.

نگار آن‌قدر خیره‌ی هیبت نحیفش پلک می‌زند تا نفس‌هایش منظم می‌شود و آرام، سرم را کنار سرش می‌گذارد و فکر می‌کند اگر نیروهای سردار تلفن را در زیر سطل آشغال آن کوچه‌ی کذایی پیدا نکنند، اگر کارت ویزیت بابا را که با سختی برای جا گذاشتن یک نشانه در آن انباری انداختم پیدا نکنند، فردا چه چیزی انتظار این گروه خسته را می‌کشد. یک دختر ساده که تا به حال حتی در یک بازی دزد و پلیس هم شرکت نکرده. یک دختر بی‌رمق و خسته از سرگردانی قریب به یک‌ساله‌اش و نگاری که اطلاعات جدید نه تنها کمکی به سوالاتش نکرده که بیش از پیش ذهنش را شلوع و آشفته کرده. نگار به سیاوش فکر می‌کند تا شاید کمی آرام شود. فکر می‌کند تا جایی که سیاهی آسمان، آبی روشن روز می‌شود.

\*\*\*

سیاوش

صدایش این بار خواهش دارد.

- آقا کدوم سمت برم؟

- پیاده میشم.

سرعتش را کم می‌کند و بیرون را با حالتی شگفت‌زده بررسی می‌کند.

- اینجا؟!

....

نگاهش روی آینه وسط خیره‌ی صورت مردی است که در اوج جوانی به اندازه‌ی تمام بازماندگان امپراتوری عظیم

روسیه پیر شده. ماثین را نگه می‌دارد. صدایش این بار ترحم دارد:

- آقا پسر اگه مشکلی داری به من بگو. من...

به آرش می‌چالای کنارم نگاه می‌کند.

- فکر می‌کنم این پسر رو، برادرته دیگه؟ باید برسونیم بیمارستان.

دنده را خلاص می‌کند و کامل به عقب می‌چرخد.

- شما خودتم مریضی انگار. بذار کمکت کنم باباجان. من هم جای پدرت.

بابا؟ پدر؟ کاش این قدر این واژه‌ها را تکرار نکند. این واژه‌های «مقدس» را تکرار نکند!

- پیاده می‌شیم.
- نگاه نگرانش روی آرش می‌چرخد؛ روی باقی‌مانده‌ی آرش.
- فکر نکنم برادرت اصلاً توان راه‌رفتن داشته باشه. شما بگو کجا میری من می‌برمتون.
- پالتویم را روی جسم لرزان آرش مرتب می‌کنم. لب می‌زنم:
- باشه.
- صورت چروکش غرق آرامش می‌شود.
- آفرین پسر. آخه وسط این بیابون، ساعت سه صبح، با این حال داداشت نمی‌تونی جایی بری که.
- دنده را یک می‌کند.
- خب، کجا برم؟
- پیش ریحانه.
- خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد.
- باشه. پس، این ریحانه‌خانم کجاست؟
- قبرستون.
- سکوت ماشین حس خلاً را القا می‌کرد، اگر سرفه‌های سنگین گاه‌به‌گاه آرش شنیده نمی‌شد. راننده مضطرب است و پنجاه‌درصد قلبش به شدت مشکوک و نگران سارق‌بودن ما و پنجاه‌درصدش احتمالاً به شدت رئوف است و نگران حال عجیبمان؛ اما تابلوی امامزاده می‌گوید زور پنجاه‌درصد دوم چربیده.
- خب، حالا کجا برم؟
- لب‌های خشکم را از هم باز می‌کنم:
- نزدیک بقعه.
- داخل جاده‌ی فرعی می‌پیچد و جایی نزدیک بقعه نگه می‌دارد.
- دستگیره‌ی کهنه‌ی در را می‌گیرم و موج سرمای خشک دی صورتم را خراش می‌دهد. می‌گویند:
- بین پسر، به‌نظرم بذار این بنده خدا تو ماشین بمونه.
- صدای ضعیف آرش قبل از من به گوش می‌رسد.
- می‌خوام... برم پیش ریحانه.
- پیاده می‌شوم و در سمت آرش را باز می‌کنم. از صدا افتادن موتور ماشین کمی از نگرانی‌ام برای آرش می‌کاهد.
- می‌گویم:
- خیلی خب، من کمکت می‌کنم.



دست راستم را از زیر کتف آرش رد می‌کنم. با وجود وزن زیادی که از دست داده، هنوز هم سنگین است. مرد پالتویم را روی پالتوی آرش مرتب می‌کند. می‌گوید:

- مزار خیلی دوره؟

تمام انرژی‌ام را صرفِ همراهی آرش می‌کنم. مرد پالتویم را وقف مهربانی‌اش می‌کند.

- بیا بذار رو این بشینه. زمین خیلی سرده.

آرش را کنار یاس‌های سفید یخ‌زده می‌نشانم. مرد زمزمه می‌کند.

- داره می‌لرزه. الان برمی‌گردم.

او دور می‌شود و من به سنگ سرد ریحانه نزدیک می‌شوم.

- سلام خواهر کوچولو.

مرد برمی‌گردد. کلاه بافتنی‌اش روی موهای آشفته‌ی آرش می‌نشیند و یک پتوی کهنه‌ی مسافرتی را روی

شانه‌های خمیده‌ی نیمه‌ی دیگرم مرتب می‌کند. لب می‌زند:

- من تو ماشینم. نگران نباش. هر جا خواستی می‌برمتون.

مرد آهسته دور می‌شود و من خیره‌ی پتوی خاکستری با باقی‌مانده‌ی انرژی‌ام صدایش می‌زنم:

- آقا؟

می‌ایستد.

- ممنونم.

لبخندش «پدر» گونه است. می‌رود. با یاد نگاهِ خسته‌ی چند ساعت پیشِ مامان لب می‌زنم.

- حالا، هم‌دردیم انگار.

\*\*\*

روی صندلی ناراحت انتظار بیمارستان می‌چرخم.

- مامان؟

- جانم؟

- این، این حالِ آرش...

- سیاوش؟

...

- می‌دونی چرا این اسما رو روی شماها گذاشتم؟

...

- رضا دوست داشت اسمتون ترکیبی از اسم خودش و یه چیز دیگه باشه. می گفت پسر باید اسم پدرش رو داشته باشه.

- تا حالا نگفته بودین.

- نگاهش غصه دارد.

- اما حالا دیگه می خوام بگم.

دست سردش بند پنجه ام می شود.

- سر قولت هستی پسرِ رضا؟

- چی شده مامان؟

- اسمتون رو از شاهنامه گذاشتم؛ چون دوست داشتم قهرمان باشین. می خواستم اسطوره باشین. می خواستم به دنیا

حالی کنم همه چیز شدنیه. دلم می خواست به خودم ثابت کنم می تونم بچه هام رو خوب بزرگ کنم. آدم بزرگ کنم.

می خواستم... اشتباهم رو درست کنم.

- چه اشتباهی مامان؟

\*\*\*

«سی و پنج سال قبل»

روشنک

صدای فریادش ستون های عمارتِ کیانی را می لرزاند.

- صدات رو نشنوم روشن! نشنوم!

اشک های درشتم بند آمدنی نیست.

- چرا نشنوی بابا؟ ها؟

صدایم را بلندتر می کنم.

مادر دستش را به صورتش می کوبد.

- خدا مرگم بده!

- من خسته شدم از بس خفه خون گرفتم.

جیغ می کشم:

- خسته شدم!

رامین تذکر می دهد:

- روشنک!

- خسته شدم بابا! خسته شدم. راه میرم میگی دختر این جوری راه نمیره. می خندم تذکر میدی دختر نمی خنده. غذا کوفت می کنم، میگی دختر این جوری غذا نمی خوره!  
 رخ به رخ بابا می ایستم.  
 - پس دختر چه گهپی می خوره؟  
 مامان خودش را بین ما می اندازد.  
 - حیا کن دختر. چت شد یه دفعه؟  
 عقب می کشم.  
 - یه دفعه؟  
 اشک دیدم را تار کرده.  
 - یه دفعه؟ شونزده ساله نداشتین زندگی کنم. هر غلطی خواستم بکنم اسمش شد بی آبرویی.  
 چشمان گردویی اش آتش باران است وقتی می گوید:  
 - د اینم بگو غلطایی که می خواستی کنی غلطای زیادی بوده. بگو اگه جلوت رو نمی گرفتم کل حیثیت کیانی رو به باد می دادی!  
 مامان دستش را بند آستین کتش می کند.  
 - حاجی آروم باش. بچه ست، یه حرفی زده. شما ببخشش!  
 - من بچه نیستم مامان. فقط خسته ام. از دختر حاجی بودن خستم. از دختر شما بودن خستم!  
 صدای شکستش بلند است. جایی از درونم می داند که دیگر بند نمی خورد.  
 رامین و مامان خیره لب هایش هستند وقتی می گوید:  
 - دیگه برام مهم نیست. می تونی پوششت رو خودت انتخاب کنی.  
 طعم پیروزی ام تلخ است؛ مثل طعم وحشتناک زنجبیل.  
 \*\*\*  
 «دو سال بعد»  
 - نمی خوام کنکور شرکت کنم. همین دیپلم بسه دیگه!  
 - مطمئنی روشنک؟  
 فوکولم را مرتب می کنم.  
 - آره مطمئنم. می خوام کار کنم.  
 آینه ی قرمز را از دستم بیرون می کشد.

- قبلاً می‌گفتی پدرت دوست داره دکتر بشی.
- اون واسه قبلاً بود. الان مهم اینه خودم چی دوست دارم. مشکوک نگاهم می‌کند.
- مطمئنی تصمیماتت ربطی به اون پسر ژینگوله نداره؟
- آدامس صورتی‌ام را باد می‌کنم.
- به فرضم که داشته باشه. اشکالش چیه؟
- مبهوت خیره‌ام می‌شود.
- می‌دونی حرفای خوبی پشت سرش نیست؟ تازه فکر کنم شیرین ده‌سال از تو بزرگ‌تره.
- وای فاطمه! چقدر بدبینی! زندگیت رو بکن بابا.
- چقدر عوض شدی روشنک!
- بلند می‌شوم و روسری صورتی‌ام را کمی عقب‌تر می‌کشم.
- عوض نشدم؛ عاقل شدم.
- او هم بلند می‌شود.
- دوستانه بهت میگم، از این پسر فاصله بگیر. اصلاً در حد و اندازه‌ی خانواده‌ی تو نیست.
- نیشم زهرآلود است.
- آها! اون وقت تو در حد و اندازه‌ی خانواده‌ی ما هستی؟
- راهم را کج می‌کنم سمت صدای موتورش و فکر می‌کنم بندخوردن این یکی قطعاً محال است. باذوق سمتش می‌روم.
- سلام!
- سلام به روی روشنت، روشن‌خانم! پپر بالا بریم که دیر شد.
- خودم را روی موتور بالا می‌کشم و دستم را بند بادگیر یشمی‌اش می‌کنم.
- بریم کویتیا بادگیر بگیریم.
- آخ که من می‌میرم واسه موتور سواری با تو!
- گونه‌هایم سرخ می‌شود.
- سفت بگیر من رو که نیفتی.
- نزدیک‌تر می‌شوم.
- برو کویتی‌ها.

- چرا؟  
راه می افتد.  
- گفتم که، بریم بادگیر بگیریم واسه ت.  
- بادگیر واسه چی؟  
صدایم به خاطر باد شدید منقطع است.  
- چون این که تنته شیک نیست.  
- چی؟ نمی شنوم.  
لب هایم را نزدیک گوشش می برم و تکرار می کنم.  
- میگم این شیک نیست.  
صدایش را بلند می کند.  
- چشمه مگه؟  
- دمده شده.  
- بی خیال دختر. دمده کیلو چنده؟ من گیر یه قرون دوزارم تو حرف مد می زنی؟  
سرم را روی شانهاش می گذارم.  
- بریم دیگه. اصلاً فکر کن کادو می خوام بگیرم واسه ت.  
ناگهانی می ایستد.  
- چی شد؟  
جک موتور را با پاشنه اش باز می کند و به آب میوه فروشی آن طرف خیابان اشاره می کند.  
- هم آب انار بخوریم، هم حرف بزنینم. بشین تا پیام.  
نگاهی به دور و برم می کنم.  
- بشینم؟ کجا بشینم؟ کنار خیابون؟  
چیزی در عمق نگاهش برق می زند که فقط گاهی جلوه می کند. چیزی که ورای تمام عشق و علاقه ام دوستش ندارم. چیزی که گاهی حتی ترسناک به نظر می رسد.  
همان طور که دور می شود می گوید:  
- واسه همین میگم باید حرف بزنینم.  
چند دقیقه بعد سروکله اش با دو لیوان آب انار که لکه هایش از دور هم به خوبی معلوم است پیدا می شود.  
- می گفتم یه دستمال بکشه حداقل این رو.

به روی خودش نمی‌آورد.  
- هنوز سرپایی که.  
روی جدول می‌نشیند و مرا هم به ضیافت خیابانی‌اش دعوت می‌کند.  
- بشین دیگه.  
کنارش می‌نشینم.  
- چی می‌خواستی بگی؟  
- بیا.  
خوب می‌دانم خوردن این آب‌میوه‌ی وحشتناک مساوی است با راهی مریض‌خانه شدن!  
- من میل ندارم؛ تو بخور.  
آن برق عجیب باز هم هویدا می‌شود.  
- باشه، دوست نداری نخور. ببین روشنگ، من واقعاً دوستت دارم! می‌خوام... می‌خوام باهات ازدواج کنم.  
قندهای آب‌شده‌ی دلم میلیون‌میلیون غش و ضعفی را حمایت می‌کند.  
- ولی...  
منتظر با پر روسری ساتنم بازی می‌کنم.  
- ولی اگه واقعاً می‌خواهی با من زندگی کنی باید با همه‌چیزم بسازی. من این‌جوری زندگی می‌کنم. نمی‌تونم یه زندگی عین واسه بابات بسازم برات! البته فعلاً نمی‌تونم.  
- چرا فکر می‌کنی زندگی‌ای که بابام واسه‌م ساخته زندگی ایدئالیه که همه آرزوش رو دارن؟  
- نیست؟ تو تو یه خونه‌ی هزارمتری بزرگ شدی روشنگ. این ایدئال نیست؟  
- نه. این که تو یه خونه‌ی ویلایی هزارمتری زندگی کنی؛ ولی حتی اختیار کوچیک‌ترین کاراتم دست خودت نباشه اصلاً ایدئال نیست.  
نگاهش روی تنم می‌چرخد.  
- من ترجیح می‌دادم اختیار کارام رو نداشته باشم تا اینکه با شیش تا آدم دیگه که سه‌تاشون هم معتاد و ساقی و مریض روانی باشن تو یه اتاق دوازده‌متری زندگی کنم!  
نگاهم بهت دارد.  
- چی داری میگی؟!

- مادرم سر زار رفت و من هیچ وقت ندیدمش؛ حتی یه عکس هم ندارم ازش. بابام که... حتی نمی دونم اسمش چی بوده. مادرم... فکر کنم خودش هم نمی دونست. همسایه مون که این جور می گه. من موندم و یه داداش که... من زندگی وحشتناکی داشتم روشنک. خیلی وحشتناک! اما می تونم درستش کنم.
- لیوان را کنار ساق پایش به جدول می چسباند.
- تو اولین کسی هستی که اینا رو بهش گفتم.
- اظهار نظر فاطمه در رابطه با سطوح خانوادگی جلوی چشمم جان می گیرد. به سختی لب باز می کنم:
- باورم نمیشه! پس... خونه ی پاسدارن؟
- اونجا پادوئم؛ کاراشون رو می کنم در ازای جای خواب.
- ...
- اوضاع این جور نمی مونه روشنک. بهت قول میدم.
- دستانش را با هیجان تکان می دهد.
- یه کار جدید پیدا کردم. پولش خیلی خوبه. دوساله بار خودمون رو می بندیم. اصلاً...
- بلند می شود و مقابلم می نشیند.
- اصلاً مهاجرت می کنیم. اگه تو بخوای البته. نخواستی هم... نخواستی هم می ریم تو یه محله اعیونی یه خونه ی بزرگ می خریم.
- دستم را می گیرد.
- تو انگیزه ی زندگی می روشنک. خواهش می کنم انگیزه م رو ازم نگیر!
- چرا... از اول بهم نگفتی اینا رو؟
- نگاهش ناامید است.
- تو که می گفتی پول مهم نیست واسه ت.
- دستم را آرام از دستش بیرون می کشم.
- پول؟ آره مهم نیست؛ ولی... صداقت چرا!
- ترسیدم. ترسیدم از دستت بدم!
- ...
- روشنک من دیگه نمی تونم صبر کنم. می خوام... می خوام زخم بشی.
- سیاهی آسمان می گوید این دور باید دور آخری باشد که خیابان های طویل پاسداران را پیاده گز می کنم؛ اما ساعت ها پیاده روی هم نتواسته کمک کند تا با خودم کنار بیایم. نتواسته ام این موضوع را با خودم حل کنم. اگر

چیزهای بیشتری را از من پنهان کرده باشد؟ اگر آن «چیز» مبهم پنهان در عمق نگاهش روزی ظهور عینی پیدا کند؟ اگر حرف‌های فاطمه چیزکی بوده باشد که چیزها پشت سرش گفته شده باشد؟ کلید می‌اندازم و در بزرگ باغ کیانی را باز می‌کنم. هه! کیانی. همه‌ی این‌ها یک طرف، مطرح کردن این موضوع با بابا را چه کنم؟ اصلاً چطور بگویم من نمی‌خواهم منتظر بنشینم تا پسر فلان تاجر یا پسر فلان حاجی هلک و هلک با کله قند بیایند و مرا عروس عمارت دیگری شبیه خانه‌ی کنونی‌ام اسیر سنت و هزار کوفت و زهرمار دیگر کنند. چطور به بابا بگویم که عاشق شده‌ام؟ آن هم عاشق پسری که آه در بساط ندارد و از آن بدتر یتیم است و حتی نمی‌داند از تخم و ترکه‌ی کدام بنی‌بشر است. چطور بگویم از دار دنیا یک برادر دارد که آن هم معلوم نیست کجای این شهر مشغول ساقیگری و هزار خلاف ریز و درشت دیگر است. جاده‌ی سنگ‌فرش را رد می‌کنم و پله‌های عمارت را بالا می‌روم. روسری‌ام را جلو می‌کشم؛ مثل یک گلادياتور که کلاه خودش را برای آغاز یک مسابقه‌ی نفس‌گیر روی صورتش می‌کشد.

\*\*\*

دستم از فشار پنجه‌ی یخ‌زده‌ام به صندلی انتظار درد می‌کند. مامان می‌گوید و من فکر می‌کنم با فشار بیشتر به صندلی می‌توانم خودم را از کابوس نتیجه‌ای که می‌خواهد از گفتن نکته‌های وحشتناکش بگیرد نجات بدهم. - دلم نمی‌خواست اینا رو بدونید. دوست نداشتم آدمی رو که از من ساختید خراب کنم. دست گرمش روی پنجه‌ام را نوازش می‌کند. - اون شب... نتونستم قضیه رو به باباحاجی بگم. شاید... شاید چون از درون خودم هنوز مطمئن نبودم. هنوز حرف‌هاش رو هضم نکرده بودم. سرش را پایین می‌اندازد. - قضاوتم نکن سیاوش! من، تو اون خونه تحت فشار بودم. به خاطر سختگیری‌ای پدرم نوجوونی وحشتناکی داشتم. من روحیه‌ی اطاعت نداشتم؛ مثل آرش، مثل تو. من زیر بار زور نمی‌رفتم. هرچند الان می‌دونم که باباحاجی همه‌ی خوبی‌ای دنیا رو می‌خواست واسه‌م. می‌دونستم کارایی که می‌کنم اشتباهه؛ اما می‌خواستم مقابل پدرم وایسم. می‌خواستم ثابت کنم هیچ‌کس حق نداره من رو مجبور به کاری کنه که نمی‌خوام. لب‌هایم تکان می‌خورد؛ اما صدا ندارد. - یه هفته‌ای فکر کردم تا با خودم کنار اومدم. اولین کسی که فهمیدم می‌خوام چی کار کنم دایی‌رامینت بود. بهش گفتم کمک کنه. قبول نکرد. همون روزا واسه سربازی ثبت‌نام کرد و رفت جبهه. بعدش به مادرم گفتم. بعداً، فهمیدم که اون موقع باردار بوده و به خاطر حرف من بچه‌ش سقط شد. نگاهم می‌کند.



- سیاوش هنوز هم فکر می‌کنم مشکلات بعد اون سقط باعث شد سر زایمان یاسمن اون بلاها سرش بیاد و بیشتر از چندسال بعد از اون ماجرا دووم نیاره.  
دستش را روی زانوهایش می‌گذارد و ادامه می‌دهد.  
- مادرم خدایامرز قبول نکرد اینا رو به باباحاجی بگه. تهش مجبور شدم خودم دست به کار بشم. وقتی بهش گفتم، اولش تو شوک بود. بعدش شیش ماه باهام حرف نزد؛ حتی یه کلمه! باورت میشه سیاوش؟  
باور؟ بله باورم می‌شود. خوب باورم می‌شود. مثل گم‌شدن ریحانه. مثل شش ماهی که باباحاجی با آرش حرف نزد؛ حتی یک کلمه! باباحاجی طفلکی که حالا می‌فهمم چرا بیشتر از همه‌ی ما عاشق ریحانه بود.  
- بعدش... یه شب به سرم زد خودم رو خلاص کنم! قرص خورده بودم؛ یه قوطی دیازپام! ولی بهم رسیدن. اون شب، باباحاجی گفت تحمل ازدواجم با اون پسر، براش راحت‌تر از تحمل جوون مرگ‌شدنمه.  
سرم روی گردنم سنگینی می‌کند؛ عجیب سنگینی می‌کند!  
- باهاش ازدواج کردم. بی‌سروصدا و خاموش. تک‌دختر خاندان کیانی با مردی ازدواج کرد که...  
سرش را بلند می‌کند و مستقیم سنجاق مردمک‌های لرزانم می‌کند.  
- با مردی ازدواج کردم که هیچ بویی از انسانیت نبرده بود.

\*\*\*

«بندرعباس، سال ????»

روشنک

کلید را داخل قفل در می‌چرخانم و زنبیل قرمز را بلند می‌کنم. وارد پاگرد خنک می‌شوم که صدایی مانع بستن در می‌شود.

- بیخشید خانم؟

تنها چیزی که در نگاه اول توجهم را جلب می‌کند آبی عجیب چشمان مرموزش است.  
- بفرمایید؟

- می‌تونم چندتا سؤال بپرسم ازتون؟

کمی عقب می‌روم.

- سؤال؟ در چه مورد؟ با کی کار دارید؟

- من واسه امر خیر اومدم.

حسم می‌گوید باید این مکالمه را تمام کنم.

- بیخشید ما اینجا جوون دم بخت نداریم. اشتباه گرفتید حتماً! با اجازه.

در یک عکس‌العمل سریع مانع بسته‌شدن در می‌شود  
 - یه لحظه!  
 - چی کار می‌کنید آقا؟!  
 نگاه نگرانم را به سر و ته کوچه می‌اندازم.  
 همسایه فضول روبه‌رویی با یک کیسه آشغال سروکله‌اش پیدا می‌شود. آن هم سر ظهر! نامحسوس کتش را باز می‌کند و به کارت وصل شده به جیب داخلی‌اش اشاره می‌کند.  
 «سرگرد علی‌رضا باهر، پلیس آگاهی، دایره‌ی قاچاق کالا»  
 آب دهانم را قورت می‌دهم و صدایم را تا محدوده‌ی شنوایی خانم همسایه بلند می‌کنم.  
 - بفرمایید. همسرم منتظرتون هستن.  
 از سر راهش کنار می‌روم و او با دریایش تشکر می‌کند.  
 در را می‌بندم و زنبیل را کنار می‌گذارم.  
 - از من چی می‌خواید؟  
 - فقط چندتا سؤال در مورد همسرتون.  
 می‌دانستم دیر یا زود این اتفاق می‌افتد. جلوتر راه می‌افتم و در ورودی را باز می‌کنم.  
 - بفرمایید.  
 پشت سرم وارد می‌شود و من به مبل‌های قدیمی این خانه‌ی نه‌چندان معقول اشاره می‌کنم.  
 - بفرمایید بشینید. الان می‌رسم خدمتون.  
 تشکر می‌کند و من راهی آشپزخانه می‌شوم. یک لیوان آب خنک کمی به برگشتن آرامشم کمک می‌کند. بسته‌ی کبریت را برمی‌دارم و زیر کتری پر از آب را روشن می‌کنم. اپل‌های مانتوی مد روزم را مرتب می‌کنم و یک برگ دستمال کاغذی داخل جیب بزرگش جا می‌دهم.  
 - ببخشید. الان چای آماده میشه.  
 کتاب تاریخ ادبیات روی میز در دستش می‌گردد وقتی می‌گوید:  
 - ممنون زیاد مزاحمتون نمیشم. برای کنکور درس می‌خونید؟  
 روی مبل مقابلش می‌نشینم.  
 - بله.  
 - چندوقته اینجا ساکنید؟  
 جواب‌های آماده را داخل ذهنم بالا و پایین می‌کنم. کدام را باید می‌گفتم؟

- یه چند ماهی میشه.
- برای چی اومدید بندرعباس؟
- خب... به خاطر کار همسرم.
- شغل همسرتون چیه؟
- تانکر حمل دارن. نفت و گازوئیل و این چیزا.
- این خونه متعلق به خودتونه؟
- خیر اجاره‌ست. ببخشید، این سؤالاً برای چیه؟ مشکلی پیش اومده؟
- شما بهتر از من می‌دونید.
- نگاهم را می‌دزدم.
- متوجه منظورتون نمیشم.
- اتفاقاً خیلی خوب متوجهید. شما به هیچ‌وجه از دیدن پلیس تعجب نکردید؛ انگار که منتظر بوده باشید.
- خودم را جمع‌وجور می‌کنم.
- من نمی‌فهمم چی می‌گید.
- خونسرد لبخند می‌زند.
- سه‌تا فرضیه وجود داره.
- منتظر با پیلی‌های مانتو بازی می‌کنم.
- فرضیه شماره یک که از همه قوی‌تره: شما با همسرتون هم‌دست هستید و به عنوان دستیار شماره یک با ایشون همکاری می‌کنید. فرضیه شماره دو: شما از چیزی خبر ندارید و کلاً در جریان فعالیت‌های ایشون نیستید و صرفاً یک خانم خانه‌دار با عرض معذرت از مرحله پرت هستید.
- به کتاب کنارش اشاره می‌کند.
- که این کتاب و کنکور که خودتون فرمودید احتمال این فرضیه رو تا حد ده درصد پایین میاره
- ل\*بم را می‌گزم.
- و فرضیه شماره سه که میگه شما به‌طور کامل در جریان کارای ایشون هستید؛ اما دنبال یه راه فرار از موقعیتی که توش گیر کردید می‌گردین.
- فرضیه‌هاتون درست نیست. اصلاً از کجا به چنین فرایضی رسیدید؟
- در طول این پنج ماه و دو هفته و یک روزی که توی بندر تشریف داشتید؛ یک‌بار پنهانی و با کمک یکی از دوستان نزدیکتون با یک وکیل خانواده ملاقات داشتید و دنبال راه‌های طلاق بودید. دوبار به پلیس آگاهی سر زدید

و بدون انجام فعالیت خاصی کلانتری رو ترک کردید. سه بار با قاضی بازنشسته‌ی بندر دیدار کردید و وقتی از کمک ایشان ناامید شدید، دست به دامن یکی از قضات جوان تازه‌کار شدید بغض سنگینم را پشت صورت محکم و متهاجمم پنهان می‌کنم.

- شما حق ندارید با من بازی کنید آقا!

- من با شما بازی نمی‌کنم؛ فقط می‌خوام کمکتون کنم

- وقتی از همون اول انقدر دقیق جاسوسی زندگی من رو کردید پس دیگه چرا این جایید؟ شما که ظاهراً خیلی خیلی بهتر از خودم در جریان ریز زندگی هستیم.

- ببینید خانم کریمی.

می‌تویم.

- کیانی هستم!

- بله. خانم کیانی، ما به شما کمک می‌کنیم به خواسته‌تون برسید. در عوض، شما هم باید به ما کمک کنید. همسر شما خیلی خیلی بیشتر از چیزیه که تصور می‌کنید.

حالا اشک‌هایم بی‌محابا فاش این مرد دریایی می‌شود.

- من فقط می‌خوام خودم رو نجات بدم.

صدایش آرامش دارد.

- اگه با ما همکاری کنید، همه چیز درست میشه.

اعتمادم ناخودآگاه است.

- باید چی کار کنم؟

\*\*\*

این همان موقعیت معلقی است که همیشه از آن فراری بوده‌ام. ذهنم با قدرت خاطرات مامان روشنی که انگار از

سرزمینی دیگر به دنیای من آمده را پس می‌زند و اجازه‌ی تحلیل مآقع را نمی‌دهد. صورت خیس مامان درد

روزهای دور را القای وجود متزلزل می‌کند. وجودی که برای اولین بار حس می‌کنم به هیچ کجا تعلق ندارد.

- از همون ماه‌های اول فهمیده بودم یه جای کارش می‌لنگه. من یاغی بودم، سرکش بودم، بی‌محابا بودم؛ اما

بی‌اعتقاد نبودم. در هر حال من دختر حاجی کیانی بودم! فهمیده بودم پولایی که با اون سرعت سرسام‌آور در میاره و

خرج درست کردن خونه زندگی ایدئالش می‌کنه حرومه! طول کشید تا بفهمم خودم رو دستی‌دستی تو چه جهنمی

انداختم.

آهش رنج جوانی‌اش را یادآور است.

- هر شیش ماه باید جابه جا می شدیم. می گفت هیچ جا امن نیست. عشقش به من یه جورایی ترسناک شده بود. از گل نازک تر بهم نمی گفت؛ ولی ازش می ترسیدم. جرئت نداشتم چیزی بپرسم ازش. اولش منظورش رو نمی فهمیدم از امنیت؛ ولی هرچی بیشتر می گذشت، بیشتر دستم می اومد چه خبره. روم نمی شد به بابام حرفی بزنم. خودم خودم رو بیچاره کرده بودم. همه ی پلای پشت سرم خراب بود.

گلویم بدجور درد می کند از ویروس خاطرات گنگ مامان.

- سیاوش بعد یه سال همه چی بدتر شد. از این بندر به اون بندر. از این جزیره به اون جزیره. تا این که سر از بندرعباس درآوردیم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. می خواستم ازش جدا بشم. انقدر توان نداشتم که مقابلش وایسم. چندبار خواستم لوش بدم. تا کلانتری رفتم؛ اما ترسیدم، نتونستم. همه جا نفوذ داشت. می دونستم اگه درخواست طلاق بدم کار به جایی نمی برم. از طریق دوستم فاطمه، یه وکیل مطمئن پیدا کردم. ازش خواستم کمک کنه. به زبون بی زبونی گفت کاری از دستش برنمیاد و بهتره از قاضی های شهر کمک بگیرم. روزای وحشتناکی داشتم. من تنها بودم، خیلی تنها!

نمی دانم چرا دست هایم یاری نمی کند برای تکیه گاه شانه های همیشه استوار اسطوره ام.

- وکیل بهم گفت حتی اگه موفق بشم ازش جدا بشم تازه اول بدبختیمه. بهم پیشنهاد کرد درس بخونم تا شاید بتونم یه کار گیر بیارم. داشتم برنامه ریزی می کردم که از دستش فرار کنم که...

قهوه ای باران خورده اش می لرزد.

- که رضا شد فرشته ی نجاتم.

پر چادرش دستمال صورت خیسش می شود.

- دونه دونه ی انباراش رو لو دادم. سخت بود. حرف کشیدن از اون مرد مالیخولیایی خیلی سخت بود! اما موفق شدم. محموله هاش رو توقیف کردن و باندش از هم پاشید. تو اون روزا رضا همه کسم بود، پدرم بود، مادرم بود، دوستم بود. گاهی فکر می کنم رضا اصلاً آفریده شده بود که ناجی من باشه؛ ناجی شام شوکرانی که با دستای خودم سفره اش رو پهن کرده بودم.

ریه هایم سنگین بالا و پایین می شود.

- بالاخره گرفتنش و قرار شد من طلاق غیابی بگیرم. دادگاه برگزار شد و با وجود نفوذ شدید آدمای اون رأی به نفع من داده شد؛ اما...

شدت گرفتن آبشار روانش روانم را به بازی می گیرد.

- روز دادگاه بهم گفتن باید گواهی پزشکی قانونی بیاری. اونجا، توی اون لحظه، جلوی خودم سرشکسته شدم. این خیلی فاجعه ست سیاوش من! خیلی فاجعه ست که به خودت بازی!

- بندبند مفاصلم تحت میلیون پاسکال فشار بخار در حال از هم گسیختن است.
- رفتم پزشکی قانونی. اونجا...  
منبع اشک تمام شدنی است؟
- اونجا بهم گفتن که... گفتن نمی تونی تا هشت ماه دیگه از شوهرت جدا بشی.  
کسی با سرعت از مقابلمان می گذرد و من چقدر دلم می خواهد برگردد و روپوش سفیدش را به صورت سفیدترم تقدیم کند و تمام!
- اون لحظه فهمیدم تقاص شکستن دل پدر و مادر خیلی سنگین تر از چیزیه که آدما فکر می کنن.  
کاش علائم ایست قلبی را از آرش می پرسیدم!
- دیگه فقط خودم نبودم، باید می جنگیدم. باید برای بچهم می جنگیدم! بچه ای که چندماه بعدش فهمیدم تنها نیست و داداششم کنارش در حال رشد کرده.  
صورت ده سال پیرتر شده اش را روی صورتم می چرخاند.
- سیاوش!  
هول زده از جا می پرد.  
- سیاوش مامان؟!  
صورتم را به کشیده ای مهمان می کند.  
- سیاوش خوبی؟ تورو خدا یه چیزی بگو!  
دستانش صورتم را قاب می گیرد.  
- داد بزن، فحش بده، اصلاً من رو بزن! ولی یه چیزی بگو.  
صدایم از پایین ترین طبقه ی جهنم می آید.  
- اون، مرد، پدرم...  
هق می زند.
- پدر تو فقط و فقط رضاست سیاوش! فقط رضا!  
صورتم را عقب می کشم. زبانم باز می شود. وحشیانه داخل دهانم می چرخد.
- فقط بگو نطفه ی ما رو اون بی همه چیز نبسته! فقط بگو کسی که عاشقش بودی اون نبوده. بگو مامان!  
کف دستش را جلوی دهانی می گیرد که با آن حقایق تلخ این زندگی شوم را در صورتم کوبیده! بلند می شوم. حالا التماس می کنم.
- بگو من پسرش نیستم! بگو مامان!

صدای شیون مامان پرستاران شیفت را به راهرو می کشاند.

- چه خبره اینجا؟

کسی می گوید:

- این خانم چشمه؟ تیموری برو دکتر رحمانی رو خبر کن!

التماسم فریاد می شود.

- بگو من پسر اون بی وجود نیستم. بگو قصه بافتی مامان. بگو!

کسی آستینم را می کشد.

- آقا چه خبره؟ مگه نمی بینید حالشون خوب نیست؟

خیره به هیبت نشسته روی کفپوش ارغوانی راهروی سالن انتظار عقب عقب می روم. می روم تا شاید دری پیدا کنم

به دنیای دیگری که در آن فرزند هیچ کس نباشم. دنیای که در آن دیگر حتی سیاوش هم نباشم. کاش دیگر اصلاً

نباشم!

\*\*\*

آخرین دانه‌ی دکمه‌ی ژاکت نه چندان نازکم را کیپ گردنم می بندم. صدای دندان‌های همیشه سفیدش بلند است.

- گلاب نخریدیم.

بطری آب معدنی نصفه‌ی تحفه‌ی راننده را روی سنگ یخزده خالی می کنم.

- آره. گلاب نخریدیم.

- سیا؟

انگشتان کبود از سرمایم را داخل جیب‌هایم فرو می کنم.

- ریحانه سردش همیشه تو این هوا؟

- همیشه. قلبش خیلی گرم بود.

- قلبش؟

هجوم دردهای ثقیل جانم به جان خسته‌ی آرش دهن کجی می کند.

- آره. قلبش!

\*\*\*

- آخه، وقتی تپش نداره، وقتی، خون نداره...  
 - خون نداره؛ روح که داره.  
 - آها. پس واسه همین انقدر سردمه؟  
 - خیلی سردته؟  
 - آره. خیلی. معلوم شد چرا دیگه!  
 - چرا؟  
 زلزله‌ی هشت‌ریشتی فکش را لرزه‌نگاری آمریکا ثبت می‌کند.  
 - چون... من... خون دارم؛ ولی روح ندارم!  
 روح پاره‌پاره‌ام پوزخند می‌زند.  
 - بدون خون میشه. بدون روح... بدون روح نمیشه!  
 من از همان لحظه‌های تاریک فهمیدم که نمی‌شود؛ بدون روح نمی‌شود.  
 - کاش، نداشتم. کاش... خون نداشتم!  
 حجمِ اندوه بی‌انتهای همان تکه‌های باقی‌مانده‌ی روحم آب می‌شود.  
 - سیاوش. من... چرا هنوز... هستم؟ چرا... هنوز... ادامه میدم؟  
 سرفه‌های خشکش زینت تن لرزانش بین ویرانه‌های دنیای پر امیدمان می‌گوید با همه‌چیز می‌شد جنگید؛ می‌شد  
 مقابل مقدرات جنون‌آمیز این دنیا ایستاد؛ می‌شد اگر به طالع نحس دنیای منحوس دیگری گره نمی‌خورد. اگر همین  
 خون جاری بی‌روحمان گلبول‌های مردی را حمل نمی‌کرد که حتی معلوم نیست وجودش از کدام دنیا بند دنیای  
 زنی شد که فکر می‌کردم خالق چیره‌دست آسمان او را انگیزه‌ی حیات ما آفرید. آسمان سرخ کدر خالق دانه می‌شود  
 و من بین ناله‌های ریه‌های ناتوان برادرم فریاد می‌زنم.  
 - خدا!  
 سرم رو به آسمان پیاله‌ی دانه‌های سفید می‌شود و صدای اعتراض بلندتر.  
 - خدا، بس نبود؟ بسمون نبود؟  
 نفس‌های منقطع‌م یادآور نفس‌های عروس خون‌بسی است که جوانی‌اش را پای خون داده.  
 - گرفتن ریحانه بس نبود؟  
 هق می‌زنم؛ نه مردانه، نه با غرور، نه مثل یک قهرمان. هق می‌زنم؛ شبیه کودکی یتیم که بی‌پدری دنیای  
 رنگارنگش را از هم گسسته. مثل پدر جوانی که فرزند کوچک سرطانی‌اش را از دست داده. شبیه مردی که تمام  
 هویتش را از دست داده.



- بس نبود؟

صدایم رفته رفته بی جان می شود.

- بس نبود؟

بس بود! به جان آسمان بس بود!

- سیا؟

هوای سرد دم صبح قبرستان را می بلعم.

- من رو همین جا... کنار ریحان... دفن کنید.

از پشت دیده‌ی تارم خیره‌ی نگاه خالی اش می شوم.

- کنار ریحان!

صبرم بالاخره لبریز فاجعه‌ی انکارناپذیر پیش آمده غلیان می کند. روی همان قوزک دردناکم بلند می شوم و دستم

بند تنها دست‌آویزی می شود که زمانی عکس‌العمل‌های سریع‌ش شهره‌ی دانشکده‌ای بود که روزی برای مبارزه با

آدم‌هایی راهی آنجا شده بودیم امثال خودمان؛ امثال آبا و اجدادمان

- بس کن لعنتی. بس کن! مگه تو برادرم نیستی؟ مگه تو خودم نیستی؟

صوت لرزانم باز فریاد می شود.

- من نمی تونم. دیگه نمی تونم. تنهایی نمی تونم!

خالی نگاهش پر می شود از حسرتی که نمود انتهایش است. آهش قطره می شود و راهی دنیای کثیفی که در عرض

یک ساعت دنیایم را زیر و رو کرده.

- دیگه نمی تونم!

یقه‌اش را رها می کنم و سرش بار شانه‌های خمیده‌ام می شود.

- دیگه نمی خوام قهرمان باشم.

دستم را دور کتفش محکم می کنم.

- دیگه نمی خوام پسر هیچ کس باشم! دیگه نمی خوام باشم!

موهای آشفته‌اش خیس غم سنگینم می شود.

- فقط می خوام برادر تو باشم. فقط... فقط می خوام برادر کوچیک تو باشم.

نفس‌هایم طولانی تر می شود.

- فقط می خوام تو باشم. این رو از من بگیر! بگیر آرش!

\*\*\*

«شش روز بعد»

نم تیله‌های آشنایش را با دستمال می‌گیرد.

- آگه بلایی سرش بیاد!

مرد دستش را نوازش می‌کند.

- نفوس بد نزن خانم.

- چقدر بهش گفتم نکن. چقدر گفتم بچه بشین درست رو بخون. تو اون

کله‌ی گچیش نرفت که نرفت!

به من خیره می‌شود.

- جناب سرگرد شما بگید. این شغل واسه یه بچه مثل نگار مناسبه؟

دستم موهایم را شانه می‌کند وقتی صادقانه لب می‌زنم:

- نمی‌دونم.

تقریباً پشتش به خانم کنار دستش است وقتی برای بار هزارم تکرار می‌کند.

- هی گفتم تو انتخاب دوست دقت کن! مگه حرف گوش میدن بچه‌های این دوره زموئه!

خانم نجیب کنارش لب می‌زند:

- جناب سرگرد من از دار دنیا این دختر رو دارم و یه پسر که آگه بلایی سر خواهرش بیاد دق می‌کنه. خیر از

جوونیت بیینی سالم برشون گردون!

تیله‌های برخلاف نگار سردش را به نگاه شوهرش گره می‌زند.

- کاش ماها جای این که آویزون قسم و دعا و این چیزا بشیم، وقت بذاریم رو تربیت بچه‌مون که این جوروی سر

بقیه رو به باد ندن!

رنگ نگاه زن را خوب می‌شناسم. جنس سکوتش را!

- حالا بچه‌م کجاس؟ نگار دسته‌گلم چی کار می‌کنه؟

فیروزی با یک دسته کاغذ به هم منگنه شده سر می‌رسد و من فکر می‌کنم کاش دل «نگار دسته‌گل»ش را به

جهان خاموش خودم بند نمی‌زدم! پا جفت می‌کند.

- جناب سرگرد؟

- آزاد. بیا بیینم چی میگی.

- جناب سرگرد آخرین تماس گوشی موبایل با سردار بوده که البته بی‌پاسخ بوده. اون کارت ویزیت هم که ظاهراً

متعلق به پدر جناب سروانه.

بلند می شوم و روبه روی پدر آرامش می نشینم. به احترامم نیم خیز می شود.  
- خواهش می کنم. بفرمایید.  
- ما فکر می کردیم نگار مأموریت داره؛ ولی...  
به همسر آشفته اش خیره می شود.  
- دیگه سابقه نداشت دو-سه روز هیچ خبری از خودش نده؛ به خاطر همین زودتر خبر ندادیم.  
- بله متوجهم.  
- حالا چی میشه؟ از کجا مطمئنید؟  
صدایش ضعیف می شود.  
- نگار گروگانه.  
گلوی متورمم را صاف می کنم.  
- ایشون قبل از رفتنش، ظاهراً به نیروهای ما اطلاع داده که یه خونگی مهم رو کشف کرده و درخواست کمک داده.  
مادرش مداخله می کند.  
- پس چرا کمکش نکردید؟  
- خانم!  
کف دستم را بلند می کنم.  
- خب ظاهراً قبل از رسیدن نیروها لو رفته.  
نگاهی به گوشه اتاق می اندازم.  
- محبی؟  
- قربان!  
- خانما رو راهنمایی کنید اتاق انتظار تا کار ما تموم بشه.  
- چشم قربان.  
می روند؛ با شک، با دودلی. به من شک دارند، به آینده مشکوکند، به مجموعه امید ندارند، به شش روز بی خبری عادت ندارند. به شش روز درد عادت ندارند؛ به شش روز نخوابیدن عادت ندارند؛ به شش روز دوری عادت ندارند؛ به شش روز پوچی عادت ندارند؛ به شش روز «نبودن» عادت ندارند. بیچاره من که به عمری «نبودن» عادت ندارم!  
- ما تمام تلاشمون رو می کنیم. ضمن این که دختر شما، بدون اغراق یکی از بهترین افسران ما هستن و من شک ندارم که از پس خودشون بر میان!

نگاهش نگاه مردی است که دلتنگی مرد دیگری را می‌خواند.  
 - نگار... از شما گفته بود برام.  
 آخ که «نگار» شش‌روز است قولش را زیر پا گذاشته!  
 - پیشنهاد من اینه که خانمتون رو از این محیط دور کنید. کار رو به ما بسپارید.

\*\*\*

آرش

- بذار من می‌بندم.  
 دست‌هایم را از پیراهن مردانه‌ی آبی جدا می‌کنم و انگشت‌های ظریف او دکمه‌هایم را می‌بندد.  
 - خیلی سرده. این هم آوردم روش بیوشی.  
 یقه‌ی پلیور سورمه‌ای را از سرم رد می‌کند.  
 - از دیشب همه‌ی خیابونا یخ بسته. همیشه راه رفت اصلاً.  
 تلاشش برای نپرسیدن درد دارد.  
 - دستت رو آروم رد کن این چسبِ کنده نشه.  
 - سیاوش کجاست؟  
 - ستاده دیگه. کجا می‌خواستی باشه؟  
 - از نگار خبری نشد؟  
 - نه. بیا اینم بیوش بریم.  
 پالتو را از دستش می‌گیرم.  
 - کاش رضایت می‌دادی به عمل!  
 - دیگه نمی‌خوام چیزی در این مورد بشنوم.  
 آهش عمیق است.  
 - پاشو بریم.  
 دستش را زیر کتفم می‌اندازد. پایم که به زمین می‌رسد، تمام وجودم تیر می‌کشد.  
 - چی شد؟  
 نفس می‌گیرم.  
 - بریم.  
 بغضش را پنهان می‌کند.

- آژانس گرفتم؛ دم دره.
- قدم به قدمم انرژی می گیرد از وجود بی جانم! در را باز می کند و تذکر می دهد:
- یه کم جابه جا شو من هم جا بشم.
- کنارم می نشیند و به راننده آدرس می دهد. آدرس خانه ای را که سی سال تنها پناه بود از شلوغی های شهر. دستش را روی دستم می گذارد.
- چقدر داغی آرش!
- سرم را می چسبانم به شیشه ی خنک تا شاید کمی از التهابم کاسته شود.
- بگم احسان بیاد یه معاینه ت کنه؟
- جوابش را از سکوتم می گیرد.
- آقا سمت چپ لطفاً.
- راننده داخل کوچه می پیچد و من چشمانم را می بندم تا هویت بربادرفته ام وابستگی های سی ساله اش را نبیند.
- آقا همین جا پیاده می شیم ممنون.
- ده دقیقه طول می کشد تا مسیر دو دقیقه ای در را تا اتاق چهارگوشه مان طی کنیم.
- می تونی عوض کنی لباسات رو تا من اسپیلت رو روشن کنم گرم شه؟
- زیر لب غر می زند:
- واقعاً روشنک رو درک نمی کنم. یعنی نمی تونست به خاطر پرسرش یه دو ساعت از اون مؤسسه دل بکنه؟
- اما من «روشنک» را خوب درک می کنم. به خاطر پرسرش نیامده. به خاطر پرسرش نمی آید. به خاطر پسر «او» نمی آید!
- الان برمی گردم. باشه؟
- لب می زنم:
- از چی انقدر می ترسی یاسی؟
- کی گفته من می ترسم؟
- نگاهت میگه، اینکه جرئت نمی کنی یه لحظه تنهام بذاری میگه.
- آرش!
- نترس یاسمن. من زنده نیستم که بخوام بمیرم.
- تلاشش برای مقابله با اشک قابل ستایش است.
- شماها چه تون شده؟
- عقب می رود و به دیوار پشت سرش تکیه می زند.

- روشنک... هیچ وقت تا حالا این جوری ندیده بودمش. انقدر خسته، انقدر بی وزن. پشت به پشت دیوار سر می خورد.
- سیاوش چرا انقدر سرد شده؟ شیش روزه سر جمع شیش کلمه هم حرف نزده. دستش بازوی دیگرش را نوازش می کند.
- نگو فقط واسه خاطر نگاره که باور نمیکنم. روسری یشمی اش را باز می کند.
- نگاه تو، چرا انقدر خالیه؟ تو خونهای باباحاجی چی به سرت اومد آرش؟ قبل از باز شدن دهانم لب می زند:
- نگو. اگه می خوای راستش رو نگی اصلاً نگو!
- زانوهایش را داخل شکمش جمع می کند. دستانم را قلاب هم می کنم تا لرزشش کمتر توی ذوق بزند.
- من کی انقدر غریبه شدم که ندونم چرا دستات می لرزن؟ با همان پالتو و پلیور دراز می کشم و کف دستم را زیر صورت زبرم می گذارم.
- دوست نداری بدونی خاله.
- نگاهم صورت غمگینش را می کاود.
- اگه بهت بگم، ازم دلخور میشی. میگی چرا گفتم بهم.
- اگه نگی بیشتر دلخور میشم.
- تو دوست نداری بدونی چی به سرم اومده. دنیام تو چند دقیقه از هم پاشید یاسمن. دنیایی که داشتم بی ریحانه بهش عادت می کردم. می خواستم همه چیز رو از نو بسازم. می خواستم زندگی کنم. بی ریحانه ولی به خاطر ریحان.
- داشتم قبول می کردم ریحانه اون ور خوشحاله، خوشبخته. می خواستم باز هم ناجی باشم. ریحانه ی خودم رو نتونستم نجات بدم؛ ولی می خواستم ریحانه های دیگه رو نجات بدم. می خواستم دوباره بجنگم. بی ریحانه ولی به خاطر ریحانه.
- می خواستم کار نامومم رو تموم کنم! می خواستم کار... زبانم نمی چرخد به واژه ای که یک عمر افتخار زبانم بوده.
- می خواستم، کار «حاج رضا» رو تموم کنم یاسمن.
- مژه های خیسش را به هم می زند.
- دلت نمی خواد بدونی سقوط چه حسی داره! سقوط از جایی که هیچ وقت فکرش رو نمی کنی چه حسی داره.
- دوست نداری بدونی چقدر درد داره! تحمل چیزی که قدرت تحملش رو نداری چقدر درد داره. دوست نداری بدونی واستادن جلوی چیزی که می دونی تهش بازنده ای چه حسی داره! قسم می خورم دلت نمی خواد بدونی جنگیدن تو

میدونی که تمام کائنات پشت رقیبت باشن چه رنجی داره! میدونی که وقتی کلاه خود رقیبت رو بندازی، تو یه آن فکر کنی تموم شد، فکر کنی برنده شدی؛ ولی بعد، بعدش که با افتخار رو سر دشمنت واستادی، خودت رو زیر پات ببینی. می فهمی که از اولم بازنده بودی! می فهمی از اول هم تو تقدیرت نبوده که قهرمان باشی. دلت نمی خواد بدونی پذیرش خودت چقدر درد داره. قبول کردن چیزی که هستی.

- آرش.

- واقعیت همینه یاسمن. هرچقدرم تلاش کنی اونوی نباشی که قرار بوده باشی و از اول قرار بوده باشی، بازم می رسی به این که تو چیزی هستی که از اول باید می بودی! نه چیزی که دوست داشتی باشی. حتی اگه، سی سال، واسه ش جنگیده باشه! دلت نمی خواد بدونی خاله. به من اعتماد کن! لب هایش منحنی می شود میان صورت اشک آلودش.

- دل، واسه صدات تنگ شده بود بچه!

پلک هایم را روی هم می گذارم. پلک های سنگین خسته ام را.

- یاسی؟

- جانم؟

- برام املت درست کن.

صدایش روی موج «ای ام» شنیده می شود. همان طور خش دار. همان طور نامفهوم.

- تو جون بخواه.

صدای قدم هایش نزدیک می شود و من سنگینی پتو را روی تنم حس می کنم.

- تو بخواب. حاضر شد صدات می کنم.

\*\*\*

گردن عرق کرده ام را تکان می دهم و انگشتان یخ زده ام را بند مهره های خشک شده اش می کنم. نور مهتاب محرک پلک های بسته ام می شود.

- چطور همچین چیزی ممکنه؟

نیم خیز می شوم و پالتو را از تن داغم می کنم.

- هیچ چیز غیر ممکن نیست مونا می.

دست چپم می سوزد از جریان داغی که به کوه یخ پنجه ام برخورد می کند.

- قاتل یه جایی همین اطرافه. تو همین خونه.

لرزش دستانم آزاردهنده است. بلند می شوم و پلیور را هم راهی تل پالتو می کنم.

- کارآگاه شما نمی‌تونید به من تهمت بزنید!  
چراغ‌های سالن خاموش است و فقط نور کم تلویزیون اشیاء را قابل دیدن کرده. نزدیکش می‌شوم.  
- یاسمن؟  
ناگهانی برمی‌گردد.  
- وای! ترسیدم آرش!  
- چرا تو تاریکی نشستی؟  
- همین جوری.  
بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد.  
- چرا انقدر قرمزی؟  
کف دستش پیشانی‌ام را لمس می‌کند.  
- تب داری.  
سرم را عقب می‌کشم.  
- خوبم.  
اخم می‌کند.  
- کاش می‌دونستم کجا بودید که جفتتون این جوری مریض شدین.  
روی مبل جانشین یاسمن می‌شوم و چشمم را به سیبیل‌های معروف «پوارو» می‌دوزم.  
- من سخته کردم یاسی! تو سی‌سالگی، سخته کردم. واقعاً فکر می‌کنی سرماخوردن برام مهم باشه؟  
کنارم می‌نشیند.  
- کی گفته سخته کردی؟  
- سیا نیومد؟  
چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را با حرص می‌چرخاند.  
- گفتم کی گفته تو سخته کردی؟  
دستم صیاد پنجه‌ی ظریفش می‌شود.  
- لازم نبود کسی بگه.  
انگشتانم را فشار می‌دهد.  
- دستت چرا یخزده؟  
نیم‌خیز می‌شود که دستش را می‌کشم.



- کجا؟
- میرم به احسان زنگ بزنم. دمای تنت اصلاً طبیعی نیست.
- لازم نیست. کاری از اون پسر برنمیاد. بذار به کارش برسه.
- آه می کشد.
- پس چی کار کنم؟
- دستش را رها می کنم.
- مگه قرار نبود املت درست کنی؟
- موهای پریشانش را پشت گوشش می زند.
- باشه.
- بلندشدنش با صدای بازشدن در آهنی حیاط هم زمان است.
- سیاوش هم اومد.
- می رود و سیاوش است که با صورتی درهم و صدایی گرفته سلام می کند. یاسمن جواب می دهد.
- سلام. خسته نباشی.
- کنارم می نشیند.
- بهتری؟
- نگاهش می کنم.
- از تو قطعاً بهترم!
- خوشحالم که مرخص شدی.
- یاسمن با سه فنجان چای ظاهر می شود.
- مرخص نشد. خودش رو مرخص کرد. از نگار خبری نشد؟
- سرش را بند پستی مبل می کند و چشمانش را می بندد.
- نه.
- شام خوردی؟
- نه.
- میشه انقدر نگی نه؟
- چشمانش را باز می کند.
- میشه ازم حرف نکشی یاسی؟ خیلی خسته ام!

- میرم شام درست کنم.
- فنجان چایش را با خودش همراه می‌کند.
- تقصیر اون نیست سیاوش.
- می‌دونم.
- صدات خیلی مسخره شده.
- چای را برمی‌دارد و به لب‌های رنگ‌پریده‌اش نزدیک می‌کند.
- بحث یه کتابخونه‌ست که دوستش کارمندش بوده، مادر دختر می‌گه چند وقت بوده که دخترش کارای مشکوک می‌کرده.
- چه جور کاری؟
- اون شب...
- دستانش را دور فنجان گرم حلقه می‌کند.
- نگار بهم گفت یه کار مهم داره که نمی‌تونه بمونه. حدس می‌زنم کار مهمش یه ربطی به ماجرای داشته که چند وقت پیش راجع بهش کمک خواسته بود ازم.
- کدوم ماجرا؟
- به یه نفر تو محیط کار همین دوستش مشکوک بود. به خاطر همین می‌گم حق با مادره‌ست.
- تلفن زنگ می‌خورد و یاسمن صدایش را بلند می‌کند.
- سیا جواب بده بی‌زحمت؛ دستم بنده.
- نگاه خیره‌ی سیاوش تلفن را از رو می‌برد.
- پدر و مادر نگار، دیدیشون؟
- فنجان خالی‌اش را روی میز می‌گذارد.
- آره.
- چیزی می‌دونستن؟ از، تو و نگار؟
- نمی‌دونم.
- تلفن باز زنگ می‌خورد و این بار یاسمن شاکی بیرون می‌آید.
- واسه چی تلفن رو جواب نمی‌دین؟
- لب می‌زنم:
- قطع شد.

- الو؟ روشنگ تویی؟  
سیاوش بلند می شود.  
- میرم دوش بگیرم.  
- آره آوردمش خونه. نه. خوبه. خوبه به خدا! می خوام حرف بزنی باهاش؟  
نمی خواهد. مثل من. مثل سیاوش.  
- خیلی خب. باشه. مواظبم. خداحافظ.  
تلفن را قطع می کند و مشکوک خیره ی صورت ملتهم می شود.  
- سیا کجا رفت؟  
- رفت دوش بگیره.  
- آرش؟  
با قندان بازی می کنم.  
- با روشنگ حرفتون شده؟  
ابرویم بازی اش را از سر می گیرد.  
- این جووری مریض داری می کنی؟  
- ها؟  
دروغم بزرگ است.  
- مردم از گشنگی.  
- الان حاضر میشه.  
می رود و نگاه من گیر گوشی تلفن کنار دستش دودو می زند. گیر قاب عکس کنارش که صورت مردی را قاب گرفته همیشه افسوس چشم های دریایی اش را می خوردم. ریحانه می گفت چشم آبی کم یاب است؛ اما فرزندان با والد چشم آبی با احتمال هشتاد درصد رنگ را به ارث می برند. فکر می کردم این نهایت بدشانسی است که جزو آن بیست درصد بی میراث باشی! حالا اما، سرم را تکان می دهم تا سونامی دریای عموهادی را موقع تشریح آبا و اجدادم فراموش کنم؛ اما قدرت اندیشه به زور من می چربد. همیشه می چربد!

\*\*\*

نگار

عقب می کشم.

- به من دست نزن!

- خفه بابا. روت رو زیاد کنی میدم همین خشی کارت رو بسازه!  
بازویم را محکم فشار می دهد.  
- راه بیفت.  
به سمت در چوبی هولم می دهد. محکم با در برخورد می کنم و چفت نامیزان در باز می شود.  
- بشین.  
به نرگس گریان که گوشه‌ی اتاق کز کرده اشاره می کند:  
- به نفعته صدای زرزر رفیقتم خفه کنی!  
در را به هم می کوبد. رفتنش با اوج گرفتن صدای خش دار نرگس هم‌زمان است.  
- دیگه نمی تونم! پس چرا این نیروهای بی خاصیتتون پیدامون نمی کنن؟  
...  
- چیه؟ پس چرا هیچی نمیگی؟  
آه می کشم.  
- حتی نمی دونم چند روز گذشته.  
زانوهایش را داخل شکمش جمع می کند.  
- دیگه چه فرقی می کنه؟  
بینی اش را بالا می کشد.  
- همین روزا می ذارنمون گل دیوار! تیربارونمون می کنن.  
- نرگس!  
- نرگس و درد! مگه غیر اینه؟  
دستی به صورتم می کشم.  
- کاش حداقل می دونستیم ریحانه رو کجا بردن!  
حرکت سریعش فرصت هرگونه عکس العمل را از نگار می گیرد. سعی می کنم خودم را از حصار دستانش خلاص کنم.  
- چی کار می کنی؟  
- تو چت شده نگار؟ میگم قراره بفرستمون سینه‌ی قبرستون! برات مهم نیست؟ باز هم ریحانه؟ آخه به من و تو چه لامصب!  
رهایم می کند.

- به من و تو چه؟
- ما نمی‌میریم نرگس جان. به جون عزیز صحیح و سالم از اینجا می‌ریم بیرون!
- حرف نزن نگار. فقط ساکت باش. ما داشتیم فرار می‌کردیم. می‌تونستیم الان خونه‌مون باشیم. حرص می‌خورم.
- نگفتم برو؟ بهت نگفتم من از پس خودم برمیام؟
- صدایش که بلند می‌شود، فکر می‌کنم که این اولین دعوی جدی من و نرگس است.
- نمی‌خوام بشنوم. ساکت شو فقط!
- نمی‌تونستم اون دختر بدبخت رو همین جوری ول کنم بیام.
- حالا اوست که حرص می‌خورد.
- می‌تونستیم کمک بیاریم. نجاتش می‌دادیم.
- تو نمی‌فهمی.
- آره دیگه من نفهمم! نفهمم که به خاطر توی احمق دم رو نذاشتم رو کولم خودم رو از این دیوونه‌خونه نجات بدم.
- خودم هم نمی‌دانم از رفتار نرگس بغض کرده‌ام یا موقعیت اسفناکی که در آن دست‌وپا می‌زنم.
- تو نمی‌فهمی؛ چون نمی‌دونی آدمی که الان تو قلب تشکیلاتش نشستیم چه موجود مضریه واسه دنیا. نمی‌فهمی؛ چون کاری که با خانواده‌ی سیاوش کرده رو نشنیدی. نمی‌فهمی؛ چون سال‌ها تلاش همکارای من رو برای گرفتن ندیدی.
- بغضم را قورت می‌دهم. این سپر دفاعی نگار برای پوشاندن ضعف‌هایش است.
- من درک می‌کنم. تو می‌تونستی بری؛ اما نباید از منم همین توقع رو می‌داشتی.
- نگاهم را به درِ نم‌کشیده‌ی چوبی می‌دوزم.
- اگه من می‌اومدم، اگه دوباره گمشون می‌کردیم، من دیگه هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشیدم.
- نگار زمزمه می‌کند. اگر بدون ریحانه می‌رفتی، می‌توانستی به چشمان آرش نگاه کنی؟ اگر در یک قدمی شهیداد بی‌خیالش می‌شدی، می‌توانستی به روی سیاوش نگاه کنی؟
- حالا که تا اینجا اومدم. نرگس، تو ناخواسته من رو کشوندی جایی که ده‌ساله چندتا ارگان می‌گردن و پیداش نمی‌کنن. جایی رو پیدا کردی که خون جوونای کشورت واسه پیدا کردنش می‌ریزه و به نتیجه نمی‌رسن.
- رخ‌به‌رخش لب می‌زنم:

- تو... تو پرونده‌ی سنگین کسی رو حل کردی که نفس کشیدنش کفاره داره. اینا برات مهم نیست؟ مگه همیشه نمی‌خواستی قهرمان باشی؟

- اینا همه‌ش حرفه نگار! خودت هم خوب می‌دونی که من شانسی متوجه ارتباط طاهری با شهید شدم. تکیه‌اش را به دیوار فلزی سرد می‌زند.

- مامانم! بیچاره مامانم. بیچاره نیما. حالا چی کشیدن؟

- همین! نرگس همین! فقط یه لحظه خودت رو بذار جای ریحانه، به خانواده‌ش فکر کن، به آرش فکر کن. پشتش را به من می‌کند و مماس دیوار دراز می‌کشد.

- ما زنده از اینجا بیرون نمی‌ریم.

چشمم را می‌بندم و بابا فکر می‌کنم، به نگاه آرامش. نگرانی مامان را تصور می‌کنم، برخورد احتمالی‌اش با مادر نرگس. نگار دل می‌زند. سیاوش کجاست؟ چقدر به یافتن جای ما نزدیک شده‌اند؟ اصلاً چند روز است که رنگ آفتاب را ندیده‌ایم؟ ما کجاییم؟ از مرز خارج شده‌ایم؟ ریحانه را کجا بردند؟ فارغ شده؟ سالم است؟ وای که مغزم از این همه سوال بی‌جواب بدجور تحلیل رفته و خستگی قدرت تفکر را کاهش داده. نگار جایی از اعماق ذهنم مُصرّانه حق را به نرگس می‌دهد و من قدرت کافی برای ایستادگی در مقابلش را ندارم.

\*\*\*

سیاوش

- ولش کن. خودم جمع می‌کنم.

سر جایم می‌نشینم و لیوان سبزم را لبالب آب می‌کنم.

- مرسی.

- سیا؟

آب را یک نفس سر می‌کشم.

- نگار... به نظرت کسایی که گرفتنش ربطی به شهید دارن؟

همه‌ی خنکی حاصل از آب یک‌جا پر می‌کشد.

- نمی‌دونم.

- چند درصد به شهید رب...؟

- یاسمن!

بهتس واضح است.

- میشه انقدر اسم اون مرد رو تکرار نکنی؟

- بیخشید.

دستی به موهایم می کشم. سعی می کنم جمع و جورش کنم.

- اعصابم خیلی به هم ریخته ست! ازم نگیر. دلم نمی خواد ماجرای ریحانه تکرار بشه.

ظرف املت را در سینک رها می کند و روبه رویم می نشیند.

- نگار شرایطش فرق می کنه؛ خودش پلیسه. بالاخره می تونه از پس خودش بر بیاد. جمله ام ناخودآگاه است.

- من و آرش نفرین شدیم.

- سیا!

هوای تیله ها در رأس تمام حس های پیچیده ام پادشاهی می کند.

- نباید درگیر خودم می کردم. داشت زندگی رو می کرد.

دستانش را بند دست های قلاب شده روی میزم می کند.

- این حرفا از تو بعیده پسر! نگار خودش تو دل این پرونده ست... ربطی به احساس تو نداره. سرفه ام خشک است.

- کاش حداقل می داشتی احسان یه معاینه ت بکنه. قشنگ سینه پهلو کردین؛ هم تو، هم آرش.

نگاه زیرچشمی اش کلافه ترم می کند.

- اون شب... آرش رو کجا بردی سیاوش؟

تندتند پلک می زند.

- با اون حال، کجا بردیش که روشنک جلوتون رو نگرفته؟

کاش راهی برای خالی کردن این حجم از خشم درونی ام وجود داشت.

- نه این که نخوام؛ اما واقعاً نمی تونم راجع بهش حرف بزنم یاسی.

کاش حداقل می دانستم دقیقاً از چه کسی عصبانی هستم!

- حداقل الان نمی تونم.

- تا دیروز فقط غصه ی آرش رو داشتم. حالا مال تو هم اضافه شد بهش.

دستم را از دستش بیرون می کشم و تکیه گاه چانه ام می کنم.

- همه ش فکر می کنم همه ی این اتفاقا یه خوابه یاسی. همه ش منتظرم یکی صدام کنه بگه بیدار شو.

- سیا؟

نفسم را بیرون می دهم.

- یه چیزی... یه چیزی هست که باید بهت بگم.  
دیگر حتی انگیزه‌ی آرزو کردن هم ندارم! آرزو برای نشنیدن خبرهای بدتر!  
- من...
- ذهنم پی رفتار مشکوک فیروزی و سر و سرش با یاسمن جان می‌کند.  
- من چند ماه قبل از عقدم، یه دوست مشترک که هم با من آشنایی دورادور داشت هم با ریحانه.  
پلک‌هایم سنگین می‌شود.  
- یه روز اومد گفت... گفت ریحانه رو یه جا تو مرکز شهر دیده؛ اما از دور. هرچی هم صداس کرده جواب نداده.  
حالا دیگه بسته نمی‌شود؛ از سنگینی.  
- من بهش گفتم اشتباه می‌کنه؛ اما نگفتم که ریحانه چندماهه گم شده.  
- ...
- بعد خب، نمی‌خواستم الکی امیدوارتون کنم. فیروزی به‌خاطر اون پرونده که وکیلش بودم، همه‌ش می‌گفت به من مدیونه و این حرفا. بهش اعتماد کردم و فرستادمش.  
نفس می‌گیرد.  
- فرستادمش بره پرس‌وجو کنه! تا شب عروسی که، که خبر پیدا شدن جسد ریحانه اومد. دیگه حتم داشتم که دوستم اشتباه کرده. خودم... انگار دوباره ضربه خوردم؛ اما خوشحال بودم که الکی امیدوارتون نکردم.  
بینی گرفته‌ام دهان خشکم را مجبور به نفس کشیدن می‌کند.  
- این ماجرا گذشت تا...  
- ...
- تا اون موقعی که شما اون خونه رو تو کرج پیدا کردید.  
- ...
- یکی از اون آدم‌ها، اتفاقی عکسی که برای تحقیقات از ریحانه به فیروزی داده بودم رو می‌بینه.  
نگاهش التماس دارد.  
- به‌خدا فقط می‌خواستم تا قبل این که مطمئن نشدم شماها خصوصاً آرش چیزی نفهمین.  
- ...
- فیروزی میره تحقیق و یکی از همسایه‌ها، یه خانم، می‌گه که مطمئن ریحانه رو چندماه قبل اون دور و بر دیده.  
دستم را بند می‌کنم و بلند می‌شوم.  
- هه!



صندلی را با صدا روی موزاییک قدیمی آشپزخانه عقب می‌دهم. بلندشدنش به خاطر احساس خطر است.  
 - هه!  
 دستم را به موهایم می‌کشم.  
 - پس دیده! ریحانه‌ی بیچاره‌ی ما رو دیده.  
 صدایم بلند می‌شود.  
 - ریحانه رو دیده!  
 دستش را بند بازویم می‌کند.  
 - آروم باش سیا، خواهش می‌کنم!  
 - اینا رو الان داری میگی.  
 خیره‌ی نگاه نم‌دارش فریاد می‌زنم:  
 - اینا رو الان داری میگی؟  
 انگشت اشاره‌اش لب‌هایش را قطع می‌کند. هول‌زده در پشت سرش را می‌بندد. التماس می‌کند:  
 - تورو خدا سیاوش! نذار آرش بفهمه!  
 - چرا؟ چرا نباید بفهمه؟ چرا من الان باید بفهمم؟ خدایا من دیگه کشش ندارم!  
 - توضیح میدم. برات توضیح میدم سیا. تو فقط آروم باش!  
 - چی رو توضیح میدی؟ چی رو می‌خوای توضیح بدی یاسی؟ داری میگی ریحانه تا اون شب زنده بوده! داری میگی می‌شده نجاتش داد.  
 - من مطمئن نبودم! بفهم!  
 - خودت میگی یکی دیدتش یاسمن.  
 - آره خودم دارم میگم؛ اما یه چیزی بود که... که...  
 - وای. وای. که چی یاسی؟ که چی؟  
 - تو رو قرآن یواش‌تر!  
 سرش فرو می‌افتد.  
 - اون دختری که دیدن، اون...  
 - اون چی؟  
 - حامله بوده.  
 همان جا روی موزاییک‌های قهوه‌ای می‌نشینم.

- چی؟! -

- حامله بوده سیاوش.

- یعنی، آرش...

- صدای شرمگینش کلامم را قیچی می کند.

- مشکل همین بود سیا.

- یعنی چی؟

- یعنی...

...

- یعنی، ریحانه و آرش، زیر عقد با هم نبودن.

- دستان گر گرفته ام را به کف سرد آشپزخانه می چسبانم.

- اونا، زن و شوهر بودن یاسی؛ یه سال محرم هم بودن.

- صدایش خجالت دارد.

- آره، محرم بودن؛ اما... ریحانه می خواست تو خونه ی خودش زندگیش رو شروع کنه.

- توجیه می کنم.

- خب... خب... این مسائل خیلی خصوصیه. شاید... شاید تو بی خبر باشی.

- من ریحانه رو خوب می شناختم سیا! به خاطر همین نگفتم. اصلاً مطمئن نبودم!

- اونا با هم سفر رفتن. بالاخره...

- سیاوش! من نمی تونستم همچین چیزی رو از آرش بپرسم. اگه... اگه یک درصد جوابش نه بود؛ من، ترسیدم

بلایی سرش بیاد!

...

- اصلاً همین قضیه ی احتمال ریحانه بودن اون کسی که اون زن دیده رو می کنه پنجاه درصد.

- یاسمن!

چطور او نمی داند حتی احتمال یک درصد زنده بودن ریحانه هم آرش را به زندگی برمی گرداند. همه ی ما را به زندگی

برمی گرداند.

- باید بهمون می گفتی. باید به من می گفتی!

لب می زند:

- اگه... اگه ریحانه زنده باشه، اگه اون دختر واقعاً ریحانه باشه، پس اون جسدی که خاکش کردیم...

- باید، باید نبش قبر کنیم! باید دی‌ان‌ای بگیریم. این گردن منه. کل این ماجرا گردن منه. من رفتم شناسایی. من تأیید کردم که جسد مال ریحانه‌ست.

- سیا اگه... اگه پدر اون بچه آرش نباشه چی؟ اگه، اذیتش کرده باشن؟

- دیگه فرقی نمی‌کنه. اگه شانسی باشه برای برگردوندن ریحانه، باید تلاشمون رو بکنیم. دستم را می‌گیرد.

- به آرش چیزی نگو. باشه؟ به هیچ کس نگو. اگه تموم اینا فرضیه باشه، امیدوارش نکن. این دفعه دیگه دووم نمیاره. تموم میشه سیاوش، دیگه واقعاً تموم میشه!

صدای ناهنجار دستگیره در می‌گوید دیر شده. دستگیره می‌چرخد و رنگ یاسمن سفیدتر می‌شود.

- بهت گفتم صدات رو بیار پایین سیاوش! گفتم!

در چوبی مردی را قاب می‌گیرد که ظرف چندماه همسرش، خانوده‌اش، هویتش و حالا ظاهراً ناموسش به یغما رفته. مثل یک ماهی بی‌آب لب می‌زند:

- من... پدر کدوم بچه نباشم؟

\*\*\*

...

نگار:

صدای سرخوشش امیدوارم می‌کند. نرگس را تکان می‌دهم.

- نرگس؟ نرگس؟

شاکی چشمانش را باز می‌کند.

- چیه؟ چرا نمی‌ذاری بکپم؟

- نرگس پاشو. باید کمک کنی. این یه شانسه.

حواسش جمع می‌شود.

- چی شده؟

- ببین این یارو گندهه که واسه‌مون آب آورد.

- خب؟

- همون سر شب حس کردم یه چیزیش میشه.

سر جایش می‌نشیند.

- مطمئنم یه چیزی زده. ببین به کمرش یه تلفن وصل بود. باید به اون برسیم.

سرش را می‌خاراند.

- چطوری؟

- ببین باید تلاشمون رو بکنیم. بهش بگو باید بری دستشویی. در رو که باز کرد، یه جوری می‌کشونیمش تو. تعادل نداره. راحت گوشی رو ازش می‌گیرم.

- اگه نتونیم؟

محکم می‌گوییم:

- باید بتونیم!

یک‌بار دیگه نقشه‌ی نه‌چندان مستحکم را با نرگس مرور می‌کنم و او می‌رود تا رلش را بازی کند. چندبار به در نم‌کشیده می‌گوید.

- آهای!

کسی از آن سوی در کار نرگس را تکرار می‌کند. صدایش حدسم را به واقعیت نزدیک می‌کند.

- چیه؟ چه... تونه؟

نرگس نگاهم می‌کند. خیالش را با اشاره راحت می‌کنم.

- من باید برم دستشویی.

قهقهه‌اش خوشحالم می‌کند.

- آخی! نم‌یشه، کو.. چولو!

- چرا نمی‌فهمی؟ می‌گم باید برم دستشویی.

صدایش بلند می‌شود. می‌گوید:

- تو که نمی‌خوای اینجا به کثافت کشیده بشه می‌خوای؟

صدای او هم بلند می‌شود.

- خفه... شو! بچه!

بازی خوب نرگس حیرت‌زده‌ام می‌کند.

- باشه. اهمیت نده. جواب اون خشایارونم خودت بده. اگه در رو باز نکنی اینجا دیگه قابل استفاده نیست. خود

دانی!

سروصدای قفل بعد از چندروز لب‌های نرگس را به انحنای می‌کشاند.

- زود کارت رو می‌کنی، فهمیدی؟

خودم را از دید پنهان می‌کنم و در که باز می‌شود، جایی از گردنش را که باید نشانه می‌روم. افتادنش می‌گوید بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم غرق هیپروت مستی بوده! نرگس با زحمت بازوهایش را می‌کشد و من در را می‌بندم.

- نمرده باشه؟  
خیالش را راحت می‌کنم.  
- نه، فقط خوابه.  
- خیلی خب بجنب هر کاری می‌خوای بکنی زودتر.  
دستم را بند کمربندش می‌کنم. نگار دعا می‌کند. روشن باش. روشن باش!  
- آنتن داره؟  
آه می‌کشم.  
- رمز داره.  
نگاهش برق دارد.  
- بدش به من.  
- چی؟  
گوشی را از دستم بیرون می‌کشد.  
- میگم بدش به من.  
دست تپش انگشت شست مرد را بلند می‌کند.  
- چی کار می‌کنی؟  
به پهنای صورت می‌خندد.  
- باز شد.  
- چی؟ چطوری؟  
- همون طور که اکثر گوشییای آیفون باز میشن؛ با اثر انگشت.  
از خنگی خودم شرمنده می‌شوم.  
- راست میگی؛ حواسم نبود.  
- خیلی خب بجنب. بین آنتن داره؟  
نگار هیجان دارد. هیجان نجات از یک تشکیلات مهم.  
- داره.

خیره به ساعت گوشی که بامداد و سی دقیقه را نشان می‌دهد، شماره را می‌گیرم. تنها شماره‌ای که از اول طراحی پلن به آن فکر می‌کردم.

- بوق، بوق، بوق...

- جواب بده. جواب بده. جواب بده!

صدایش از آسمان می‌آید:

- الو؟

مرد هم‌زمان با زمزمه‌ی من تکان آرامی می‌خورد.

- سیاوش!

سکوتش طولانی می‌شود. اضطرابم مشهود است.

- الو؟ سیاوش می‌شنوی؟

- نگار! تویی؟

- خودمم. زیاد وقت ندارم.

سرعتم اجازه‌ی هر حرفی را از او می‌گیرد. سعی می‌کنم حرفه‌ای عمل کنم.

- ما تو یه کشتی هستیم. معلقیم؛ ولی با توجه به این آنتن نصفه و نیمه، احتمالاً هنوز تو اسکله‌ایم. یه سمند

مشکی با شماره پلاک «...» ما رو برد تو یه خونه که نمی‌دونم کجا بود. انبارش پر کارتن موز با برند وارداتی «...» بود.

صدایش خواهش دارد.

- صدات خیلی ضعیفه. می‌تونی تماس رو نگه داری تا ردش رو بزنی؟

- نه. سیاوش گوش کن. مجبورم تماس رو قطع کنم.

بی‌صبری‌اش شبیه یک پلیس مقتدر نیست.

- کی گرفتتون؟ این ماجرای همون کتابخونه‌ست؟ دوستت با توئه؟

- با منه. ما تو دل تشکیلات شهیدایم. می‌خواد محموله جابه‌جا کنه. یا فردا همین موقع‌ها راه میفتن یا پس فردا.

- نمی‌تونی موقعیتت رو بگی؟ شهید خودش اونجاست؟

- شک ندارم که اینجاست!

- الو؟ نگار؟ الو؟

ل\*بیم را به گوشی می‌چسبانم. نرگس نگران خیره‌ی مرد است.

- الو؟ صدام رو داری؟ میگم شهید اینجاست. می‌خواد با محموله بره. مقدارش خیلی زیاده.

- الو؟ الو؟

- الو؟ سیاوش؟ ریحانه زنده‌ست! الو؟

صدای بوق بغض عصبی‌ام را آب می‌کند. نگاهم به آنتن بی‌خط گوشی است وقتی لب می‌زند:  
- شنید؟

دستم را با حرص به چشمان یاغی‌ام می‌کشم.

- اصلاً نمی‌دونم چقدر از حرفام رو فهمید.

- حالا چی کار کنیم؟ فرار کنیم؟

سرم را تکان می‌دهم.

- ما تو یه کشتی هستیم نرگس.

نفس می‌گیرم.

- اگه از این اتاقم بریم بیرون نمی‌تونیم دور شیم. فقط می‌فهمن ما دوتا دختر خنگ نیستیم. مراقبت رو دوبار  
می‌کنن.

- پس چی کار کنیم؟

- این لندهور رو برمی‌گردونیم سر جاش. وقتی بیدار شه چیزی یادش نیست.

- اگه دوربین داشته باشن؟

- ندارن.

نگار ابراز امیدواری می‌کند.

\*\*\*

سیاوش

استوار موسوی توضیح می‌دهد.

- طبق اظهارات سروان معصومی، اون سمند رو پیگیری کردیم. متعلق به خانومی بود با نام لعی‌ا طاهری که همون  
خانم کتابداریه که مادر جناب سروان فرمودن.

سرهنگ ادامه می‌دهد:

- بچه‌ها رد اون کارتنای موز رو تا ته جاده‌ی آزادگان و بعد از اون جاده‌ی کاشان زدن. موز با اون مارک از بندر  
انزلی وارد شده و به جزایر جنوبی هم فرستاده میشه. بین راه کانتینرای حمل سوخت‌گیری می‌کنن و احتمالاً موز  
فقط یه پوششه.

خودکارش را روی نقشه‌ی بزرگ روی میز می‌کشد. می‌گوید:

- حدس این که به سمت جنوب رفته باشن زیاد سخت نیست.
- صدایش از حوالی «زحل» می آید:
- بله درسته؛ به سمت جنوب رفتن.
- خودکار را از سرهنگ ناصری می گیرد و مسیر را ادامه می دهد.
- از اول جاده‌ی اصفهان از هم جدا شدن. تحقیقات نشون میده که دوازده تاشون به سمت شیراز رفتن که احتمالاً مقصد بعدی بندرعباس یا بنادر کوچیک کنارش خواهد بود.
- سرهنگ صاف می ایستند.
- ما سروان معصومی رو اونجا داریم. ایشون نیروی عملیاتی هستن بالاخره.
- دریایش را میخ چشمان گریزان من می کند. لب می زند:
- ایشون تا به حال در هیچ گونه عملیات واقعی شرکت نکردن جناب سرهنگ.
- سرهنگ است که نامیدی اش را پنهان نمی کند.
- چی؟
- متأسفانه دلیل گیرافتادنش همین بی تجربگیش بوده سرهنگ! و من به هیچ وجه نمی تونم منتظر خبر بشینم و دست روی دست بذارم. دستور عملیات ظرف چهار ساعت داده میشه؛ بنابراین...
- کلاهدش را روی سرش مرتب می کند و نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد.
- ساعت دو صبحه. از همین حالا چهارساعت وقت داری نیروهات رو آماده کنی سرهنگ.
- چند قدم به سمت در می رود و ناگهان می ایستد.
- ضمناً...
- برمی گردد و زل زده به نگاه خیره ام دستور می دهد.
- فرماندهی عملیاتی برنامه سرگرد باهر خواهد بود.
- قبل از بازشدن دهانم ادامه می دهد:
- سرگرد آرش باهر آقایون!
- حتی سرباز صفر گوشه‌ی اتاق هم متحیر، خیره‌ی لب‌هایش پلک نمی زند. صدایش محکم است وقتی می گوید:
- دیگه وقتشه این پرونده بسته بشه.
- مخاطبش کسی جز من نمی تواند باشد وقتی با اقتدار تأکید می کند:
- برام مهم نیست در چه شرایط روحی و جسمی قرار دارن! برام مهم نیست هدف شخصی‌ای تو این کار براشون وجود داشته یا نه.



کل حاضرین حالا میخ صدای محکمش جم نمی‌خورند.  
 - مهم نیست نسبتی با مجرم یا مجرمینی که سرمایه‌های کشور رو به قهقرا می‌برن و ما بیست‌ساله نتونستیم  
 جلوشون رو بگیریم دارن یا ندارن! ابدأ مهم نیست! حالا دیگه علاوه بر سرمایه‌ی ارزشمند مملکت پای جون یکی  
 از نیروهامون و آدمای بی‌گناه دیگه‌ای وسطه که وظیفه‌ی ماست نجاتشون بدیم. وظیفه‌ی ماست؛ چون  
 به‌خاطرش قسم خوردیم. این دفعه دیگه هیچ‌گونه سهل‌انگاری قابل‌پذیرش نیست. با تمام قوا بجنگید. برای  
 پیروزی بجنگید. اون محموله نباید از کشور خارج بشه. جون بدید؛ اما نذارید شکست بخوریم. این بار دیگه نذارید!  
 به سرهنگ ناصری خیره می‌شود.

- فقط چهارساعت فرصت داری سرهنگ. فقط چهار ساعت!  
 یک قدم عقب می‌رود و انگشت اشاره‌اش قل\*بم را نشانه می‌رود.  
 - به سرگرد بفرمایید کارش رو تموم کنه. حتی به قیمت جونش! مفهمومه؟  
 قبل از مداخله‌ی سرهنگ، مقابل فرماندهم پا جفت می‌کنم.  
 - مفهمومه!

\*\*\*

آرش

محو چراغ‌های ریز و درشت شهر لب می‌زنم:  
 - یه موقعی فکر می‌کردم از من خوشبخت‌تر تو این شهر وجود نداره.  
 - به نظرت کی مقصره؟ حتی... حتی نمی‌دونم باید از کی عصبانی باشم.  
 به نیم‌رخم خیره می‌شود.  
 - اصلاً باید عصبانی باشم؟  
 - نمی‌دونم.  
 منتظر است.  
 - می‌خوام یه اعترافی بکنم.  
 - اعتراف؟  
 - آره، اعتراف.

دستانم را قلاب هم می‌کنم تا کمتر بلرزد.  
 - اون لحظه که... که تاریخ عقد مامان و... مامان و...  
 چقدر گفتن این واژه درد دارد.

- مامان و «بابا» رو دیدم، من... قضاوت کردم سیاوش. مردی رو قضاوت کردم که حالا می‌فهمم بزرگ کردن ما جهاد بوده واسه‌ش.
- تو تقصیری نداشتی.
- چرا، چرا تقصیر داشتیم. اون مرد یه عمر تلاش کرد یادمون بده قاضی فقط و فقط خداست نه هیچ کس دیگه. من تو اون لحظه قاضی بودم. تهمت زدم. چه فکرا که راجع بهش نکردم. قاضی شدم، حکم دادم. بعد... بعد محکومش کردم. من اونجا سکنه کردم. از حکم خودم سکنه کردم.
- آرش!
- اون مرد یه عمر جنگید تا ما قاضی نباشیم. یه عمر زحمت کشید تا آدم باشیم.
- هنوز هم نمی‌تونم قبول کنم ما هیچ نسبتی با حاج‌رضا نداشتیم.
- بهش نگو حاج‌رضا سیاوش. این حقش نیست. حق یه عمر خون دل خوردنش نیست!
- ولی، تو...!
- من اگه واسه‌م سخته بهش بگم بابا، چون از روش خجالت می‌کشم. بی‌تقصیرترین آدم این ماجرا اونه.
- حالا می‌فهمم چرا شهیاد دم دریا، اون شب محکومش می‌کرد به دزدیدن عشقش.
- من از روی بابا شرم دارم. بهش قول داده بودیم مواظب مامان باشیم سیا.
- ...
- قسم خورده بودیم بی‌احترامش نکنیم.
- صدایش لرزش دارد؛ مثل دست‌های من.
- من بهش قول داده بودم پشتش رو خالی نکنم.
- به سمت می‌چرخد.
- قبول کن که خیلی سخته آرش! روبه‌رو شدن با مامان خیلی سخته!
- سرفه‌های خشکم دردناک است.
- من به مامان حق میدم. ما حق نداریم به خاطر دل‌خواسته‌ش محکومش کنیم. حتی اگه طرفش...!
- صدایم تحلیل می‌رود:
- شهیاد بوده باشه.
- این اولین بار است که بعد از فهمیدن حقیقت اسمش را می‌برم. اسم مردی که آوردن نام پدر سر اسمش کفاره دارد!
- چقدر غره بودیم به پسر حاج‌رضا بودن!

- ما هنوز هم پسر حاج‌رضاییم سیاوش. طول کشید تا این رو با خودم حل کنم. سر حل‌کردنش تا پای مرگ رفتم. چون دادم؛ اما حلش کردم.
- نگاهم را از نقطه‌های نورانی شهر به صورت گچی خود دیگرم می‌دوزم.
- می‌دونم سخته. خیلی هم سخته؛ اما... اما من می‌خوام ثابت کنم لیاقت «باهر» بودن رو دارم. می‌خوام ثابت کنم خون ربطی به هویت نداره سیاوش به عمق جانش نفوذ می‌کنم؛ عمق جان خودم.
- ریحانه، زنده باشه یا نباشه...
- سخت است. گفتن چنین حرف‌هایی به یک مرد دیگر خیلی سخت است. حتی اگر آن مرد قل دیگر باشد.
- حامله باشه یا نباشه؛ من... پدر اون بچه، باشم یا نباشم...
- نفس می‌گیرم.
- اون محموله، از بین بره یا نره...
- لب‌های خشکم را تر می‌کنم.
- من شهید رو گیر میندازم! ضعف دیگه بسه. من مأموریت رو تموم می‌کنم. من حق مامانم رو می‌گیرم ازش.
- انتقام ریحانه رو می‌گیرم. انتقام خون پدرم رو می‌گیرم. پدر به حقم رو! می‌خوام پای قسمم واستم سیاه. هستی؟
- لب می‌زند:
- هستم.
- هزاران تن بار سنگی از شانهام برداشته می‌شود.
- ساعت چنده؟
- سه و بیست دقیقه.
- بلند می‌شوم.
- خوبه. هنوز دو ساعت وقت داریم.
- می‌خواهی چی کار کنی؟
- بیا می‌فهمی.
- خنکی لبخندش را حس می‌کنم.
- این چیزی بود که جاش خالی بود آرش. از بعد از «بابا» خالی بود.
- در راننده را باز می‌کنم.
- سوئیچ.

پرتابش سه امتیازی است.

\*\*\*

نگاهم را دور سالن می چرخانم؛ روی صورت آدم‌هایی که می‌خواستم افتخارشان باشم. همیشه می‌خواستم افتخارشان باشم. به پدر بزرگم خیره می‌شوم. پدر بزرگی که حالا دلیل نگرانی همیشگی‌اش را در رابطه با کشش‌های خونی می‌فهمم. پدر بزرگی که دلیل دودلی‌اش برای سپردن دخترش را به نوه‌اش حالا دیگر خوب می‌دانم. سپردن دخترش به فرزند مردی که زندگی دختر دیگرش را به ویرانی برده بود. به نگرانی‌اش برای تکراری مشابه. مردمک‌هایم را به مادرم می‌کشانم؛ به مادر قهرمانم. مادری که صبرش را در تحمل باری چنین سنگین را می‌ستایم. باری که سی سال روی قلبش سنگینی کرده و دم نزده. شرمندگی و حشتناک است؛ خصوصاً وقتی از خودت شرمند باشی. خصوصاً وقتی نتیجه‌ی انتخاب اشتباهت را سی سال به دندان کشیده باشی تا جبران مافات کنی. به یاسمن نگاه می‌کنم. دختری که به لطف پدرش حالا هویت حقیقی فرزندانش را می‌داند. دختری که چند ماه در بیم و امید پیدا کردن خواهر ناتنی‌اش دست و پا زده. خواهری که از فکر هتک حرمتش ماه‌ها درست و حسابی نخوابیده. از فکر تعرضی احتمالی به ناموس خواهرزاده‌اش جان کنده و دم نزده. ادامه داده و دم نزده. به سیاوش نگاه می‌کنم؛ به برادرم. برادری که دلش یک‌بار زمینش زده و حالا همان دل، دل‌دل می‌زند برای صدایی که چند ساعت پیش گرای کم و بیش موقعیتش را داده. برادری که کمتر از من رنج هم خونی با دشمن دیرینه‌اش را ندیده. کسی که با طعم تلخ حقیقت تمام گذشته‌اش را یک‌جا بالا نیاورده. آب دهانم را قورت می‌دهم. من هیچ‌کدام از این‌ها را ندیدم.

- می‌دونم که بی‌وقته.

موهای سفید یک‌دست بابا حاجی آشفته است.

- روشنگر، گفت که بالاخره چیزی رو که باید می‌فهمیدید، فهمیدید. از این بابت خوشحالم!

لب می‌زنم:

- یه چیزایی هست که باید بگم.

به مامان خیره می‌شوم.

- باید قبل رفتنم اینا رو بدونید.

یاسمن بغض دارد.

- کجا می‌خوای بری آرش؟

- من ... من بابت همه چیز متاسفم.

به بابا حاجی نگاه می‌کنم.

- متأسفم که داماد خوبی نبودم. من... من رو ببخش باباجی!
- برق خاموش نگاهش به آنی روشن می‌شود. او خیلی وقت بود منتظر این جمله خیره‌ی لب‌هایم مانده بود؛ از همان روزهای رفتن ریحانه.
- من رو ببخش که نتونستم مراقب ریحانه‌ت باشم. مراقب ریحانه‌مون باشم. خیره‌ی نگاه‌نم‌دار مامان ادامه می‌دهم.
- ببخشید که پسر خوبی نبودم. ببخشید که... که بعد بابا، احترام رو نگه نداشتیم! من حق نداشتم باهات قهر باشم مامان. حق نداشتم قضاوتت کنم. حلالم کن!
- آرش...
- با دستم مانع صدای لرزانش می‌شوم.
- من گم شده بودم. بعد بابا من خالی بودم. ژنتیک، خون، اجداد، هیچ‌کدومش نمی‌تونه بگه من پسر بابام نبودم! روح من فرزند پدرم بود. من، تا ابد پسر حاج‌رضا هستم!
- نگاه سیاوش کلامم را اصلاح می‌کند.
- ما پسر حاج‌رضاییم. من و سیا. هر دو مون تا ابد هم پسر حاج‌رضا می‌مونیم. سرم فرو می‌افتد.
- بعد بابا، من تو خودم گم شدم؛ اما بعد ریحانه، من تموم شدم!
- به روی یاسمن لبخند می‌زنم. شاید حجم چسبیده بیخ گلویم پایین برود.
- ببخشید که ندیدمت. نگرانیت رو نفهمیدم. من خالی بودم. فقط یه پوسته، یه کالبد. خودت رو سرزنش نکن به‌خاطر تصمیماتی که گرفتی.
- صورتتم می‌چرخد و خیره‌ی خودم ادامه می‌دهم.
- ببخشید که تنها موندی. قرار نبود همه‌ی بار رو دوش تو باشه؛ اما دیگه تموم شد. می‌خوام خودم باشم. من می‌خوام آرش باشم. من می‌خوام کمان‌گیر باشم!
- بلند می‌شوم و روبه‌روی مامان می‌ایستم.
- من میرم که حقت رو بگیرم مامان! که حق‌مون رو بگیرم. میرم که تمومش کنم. بلند می‌شود و صورت خیسش را به سینه‌ام می‌چسباند.
- آرش.

دستانم را گرد بازوهای زنی می پیچم که تا ابد در قل \*بم اسطوره می ماند. عقب می کشد و تسبیحی که در پنجه‌ی عرق کرده‌ام می گذارد، میلیون وُلت جریانِ دوفازی دارد. از مامان جدا می شوم و روبه‌روی صورت چروک پدر ریحانه لب می زنم:

- من تمام تلاشم رو می کنم. اگه... اگه هنوز ریحانه‌ای وجود داشته باشه، برش می گردونم. جونم رو میدم؛ ولی برش می گردونم. اگر هم زنده برگشتم، اگه با ریحانه برگشتم، دخترتون تحویل شما! به قولم عمل می کنم. به روح پدرم قسم می خورم. دیگه اسمش رو نمیارم!

هق هق یاسمن فضا را سنگین تر می کند. میخ دست‌های حمایت‌گرش لب می زنم:

- فقط... فقط یه بار دیگه اسمم رو صدا کن باباجی!

حجم گلویم راه نفسم را می بندد از ناامیدی شنیدن صدای نیروزایش. بلند می شوم.

- حلالم کنید.

چشمان سرخ سیاوش از مامان روشن دل می کند.

- بریم سیاوش.

یاسمن خودش را در آ\*غو\*شم می اندازد.

- مواظب خودت باش.

جدا می شود و سیاوش را می بوسد.

نگاه از عشق کودکی‌هایم می گیرم. برمی‌گردم و دنبال سیاوش به سمت در می‌روم. پایم را بیرون نگذاشته‌ام که طنین سال خورده‌اش انگیزه می‌شود برای عملی کردن بااقتدار تصمیمم.

- آرش؟

لرزش دستانم برای ثانیه‌ای قطع می‌شود. حجم توده‌ای پایین می‌رود. زیست‌شناسی اول دبیرستان چه می‌گفت؟

آنزیم‌های معده هاضمند؟ فقط هاضم مواد غذایی یا توده‌های حجیمِ غم؟ قلب آرامم می‌گوید علم همیشه هم

درست نمی‌گوید. برمی‌گردم.

- مواظب خودت باش بابا!

پلک روی هم می‌گذارم و «بسم‌الله»م از عمیق‌ترین لایه‌های اعتقاد جاری زبانم می‌شود.

\*\*\*

راننده دنده را یک می‌کند. صدای مداوم بی‌سیم سکوت دم صبح را خدشه‌دار می‌کند. سیاوش برای هزارمین بار

سؤالش را تکرار می‌کند.

- ساعت چنده؟

- این بار ستوان پورهادی جواب می‌دهد:
- یازده و بیست دقیقه جناب سرگرد.
  - نفسش را بیرون می‌دهد.
  - ظهر شد!
  - این منطقه سرماش هم خشکه. نگاه به آفتابش نکنید.
  - چقدر دیگه مونده؟
  - یه بیست کیلومتری داریم تا بندر.
  - مداخله می‌کنم.
  - رسول رو بگیر واسه م پورهادی.
  - بله قربان.
  - سیاوش تکیه‌اش را به در می‌دهد و خیره‌ی دستانم لب می‌زند:
  - خوبی؟
  - ستوان گوشی را به سمتم می‌گیرد.
  - بفرمایید قربان؛ پشت خطن.
  - نگاه از سیاوش نگران می‌گیرم.
  - الو رسول؟
  - صدایش نويز دارد.
  - به گوشم جناب سرگرد.
  - فکر می‌کنم نهایتاً تا یه ربع دیگه تو موقعیت باشیم. می‌خوام موقعیت بچه‌های «عمار دو» رو بدونم.
  - تو سه چهارم قلعه پرتغالی‌ها هستن. گروه یک هم در حال تخلیه روستاهای منطقه هستن.
  - خوبه. می‌خوام نهایتاً تا یک ظهر منطقه خالی باشه.
  - جناب سرگرد جنوب جزیره حداقل بیست تا روستا داره! راضی کردن بومی‌ها زمان می‌بره.
  - حرف واضحم را تکرار می‌کنم.
  - تا یک ظهر تمام منطقه خالی باشه!
  - جناب سرگرد...
  - کلامش را می‌برم:
  - به همین خاطر تو اونجایی؛ چون می‌تونی منطقه رو تخلیه کنی. باید بتونی رسول. مفهومه؟

صدایش با قدرت می‌آید:

- مفهومه!

گوشی را به سمت ستوان می‌گیرم و تشکر می‌کنم. سیاوش یک نسخه از نقشه‌ی عملیات را روی مانیتور لپتاپ روی زانوهایش نمایش می‌دهد. نقشه‌ای که طرحش طی جلسه‌ای ضربتی همین چند ساعت پیش ریخته شده.

\*\*\*

میز نور بدجور چشمم را می‌زند.

- طبق دستور سردار باید ساعت شیش صبح عملیات رو شروع کنیم.

نگاهی به ساعت مچی بند چرمی‌اش می‌اندازد.

- که با توجه به ساعت یعنی فقط یک ساعت و چهل دقیقه وقت داریم برای طراحی.

خودکار الکترونیکی‌اش را روی نقشه می‌کشد.

- طبق پیگیری‌های ما مشخص شد تانک‌هایی که احتمالاً بیشتر از چیزی که نشون می‌دادن سوخت حمل

می‌کردن، به دوتا نقطه رفتن.

خودکار را روی نقشه بالا و پایین می‌کند. نگاه سیاوش می‌گوید این دقیقاً همان کاری که از زمان تماس نگار انجام

می‌داده است.

- جزیره‌ی ابوموسی رو داریم و جزیره‌ی هرمز. شواهد میگن که سروان معصومی احتمالاً تو ابوموسی باشن و خب

احتمال اینکه محموله دقیقاً همون جایی باشه که ایشون هستن بسیار بالاست. هرچند که مسلماً این کار ریسک

داره؛ اما مجبوریم شانسمون رو امتحان کنیم.

نگاهش را روی جمع دور میز می‌چرخاند و روی من قفل می‌شود. می‌گوید:

- من فرمانده اطلاعات عملیات خواهم بود و طبق فرمایش سردار، جناب سرگرد فرمانده عملیاتی خواهند بود و...

دستانم را در جیبم فرو می‌کنم. به چشم‌های ناامیدش خیره می‌شوم.

- و طبیعتاً نظر شما به عنوان فرمانده عملیاتی در طراحی ارجحیت داره.

دل‌م می‌گیرد از کاری که با سابقه‌ام در طراحی و اجرای عملیات‌های سنگین قاچاق کرده‌ام. همان دل اما می‌گوید

حالا وقت جبران است. یک جبران اساسی!

سرم را بالا می‌گیرم. نزدیک سرهنگ می‌شوم و احترام می‌گذارم. می‌گوییم:

- قربان.

سرهنگ خودکارش را به سمتم می‌گیرد.

- تمام تلاشم رو می‌کنم.



سرهنگ با چشم‌هایش لبخند می‌زند. به سیاوش نگاه می‌کنم و خودکار را سوار می‌کنم. آرامشش انگیزه می‌دهد. انگار که خودکار مانع تمرکزش باشد! صدایم را صاف می‌کنم تا بگویم. چیزی را که از همان لحظه که سیاوش پیغام فرماندهم برای رهبری عملیاتی را داد که از روز مرگ بابا می‌دانستم آخرش خودم باید تمامش کنم!

- ما دوتا موقعیت داریم؛ یه جزیره‌ی مهم و یه جزیره‌ی نسبتاً مهم.

نگاهی به سرهنگ می‌کنم.

- حق با جناب سرهنگه و ما باید ریسک کنیم؛ اما...

سیاوش سؤال همه را می‌پرسد:

- اما چی؟

- اما ما نمی‌تونیم رو درصد پایین ریسک کنیم.

مکت می‌کنم.

- این کاریه که...

سعی می‌کنم دانسته‌های جدیدم را فراموش کنم.

- کاریه که شهیاد تو تمام این سال‌ها انجام داده و دلیل گیر نیفتادنشم دقیقاً همینه.

سرهنگ لب می‌زند:

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه. بی‌خطرترین جا همیشه مرکز خطر جناب سرگرد.

سروان معتمدی می‌پرسد:

- منظورتون این نیست که ما دقیقاً برعکس عمل کنیم؟

انحنای لب‌هایم مشهود است.

- دقیقاً منظورم همینه معتمدی.

همهمه می‌شود. سیاوش مداخله می‌کند.

- دیوونه شدی؟

رسول دم می‌گیرد:

- من موافقم.

صدایم خواهش دارد.

- یه لحظه لطفاً.

سعی می‌کنم توضیح بدهم.

- هرمز جزیره‌ی مهمیه و بندر امن تری داره. همکاران ما شبانه‌روز از اونجا مراقبت می‌کنن و درصد اجناسی که تو اون منطقه قاچاق می‌شه بسیار بالاست.
- نفس می‌گیرم.
- دقیقاً برعکس ابوموسی.
- بر این اساس نود درصد شهیاد از ابوموسی خارج میشه.
- نگاهش می‌کنم.
- بله ممکنه معتمدی.
- پس؟
- ممکنه؛ اما این روش من نیست.
- رسول می‌گوید:
- چه ربطی به تو داره؟
- به سیاوش نگاه می‌کنم.
- این... روش شهیاد من نیست.
- حالا باید چی کار کنیم؟
- ساده‌ست. می‌ریم جزیره‌ی هرمز؛ اما نه با تمام نیروهامون.
- سیاوش لب می‌زند:
- نقشه‌ت چیه؟
- ما با همکاری نیروهای جنوب، طوری برنامه می‌چینیم که انگار تو ابوموسی منتظر شهیادیم؛ اما با بچه‌های خودمون می‌ریم هرمز.
- به رسول دستور می‌دهم:
- دوتا گروه دست توئه. باید تمام مناطق اطراف هرمز رو تخلیه کنی. نمی‌تونیم ریسک کنیم. شهیاد حاضره کل محموله‌ش رو بفرسته رو هوا؛ اما گیر نیفته. مثل کاری که تو عملیات ایثار باهامون کرد. گروگان‌گیری و آدم‌کشی رو در نظر نگرفتم؛ بنابراین اولین قدم تخلیه منطقه‌ست.
- سرهنگ آه می‌کشد.
- امیدوارم بدونی داری چی کار می‌کنی پسر.
- خیالش را راحت می‌کنم.
- من نمی‌ذارم شکست بخوریم. این بار دیگه نمی‌ذارم! بهم اعتماد کنید.

- بعدش باید شناسایی رو شروع کنیم. قبل رسیدن من و نیروهام باید شناسایی تموم شده باشه.  
سروان ملکی پا جفت می‌کند. از همین حالا شروع می‌کنم!
- قدم بعدی نفوذه. بی سروصدا و بی شلوغی.  
معتمدی به حرف می‌آید:  
- بسپارش به بچه‌های من.  
یک طراحی چندماهه را در یک ساعت و چهل دقیقه جمع‌وجور می‌کنم. در مهم‌ترین یک ساعت و چهل دقیقه‌ی زندگی‌م احتمالاً.
- \*\*\*
- اگه اینجا نباشه چی؟  
- هست!  
غر می‌زند:  
- کاش می‌دونستم این همه اطمینان از کجا آب می‌خوره.  
صدایم را پایین می‌آورم.  
- این کاریه که اگه من قاچاقچی بودم می‌کردم. من فقط به کارهای تو این مدت فکر کردم. اینا تصمیماتیه که من می‌گرفتم. فقط... دارم راه خودم رو میرم.  
با صدای پورهادی جوابش را قورت می‌دهد.  
- رسیدیم قربان.  
ماشین می‌ایستد و سیاوش بند و بساطش را جمع می‌کند. کسی در را باز می‌کند و همان سرمای خشک گفته‌ی پورهادی صورتم را می‌سوزاند.  
ماشین را دور می‌زنم و رخ‌به‌رخ سیاوش می‌ایستم.  
- اگه... دیگه ندیدمت، حلالم کن!  
در یک آن گردنم آویز شانه‌اش می‌شود.  
- مواظب خودت باش قل‌جان.  
از او جدا می‌شوم و قبل از رفتن لب می‌زنم:  
- اگه ریحانه زنده بود، اگه دیدیش، فقط بهش بگو دوستش دارم.  
نگاه مشک‌برادرم را می‌بلعم.  
- موفق باشی!

هنوز چند قدم دور نشده‌ام که صدایش متوقف می‌کند.  
- آرش؟  
برمی‌گردم.  
- اگه بدون من بمیری، خودم می‌کشمت!  
قدم‌هایم را تند می‌کنم. در تمام عمرم این اولین بار است که آرزو می‌کنم یک‌بار دیگر خودم را در نگاه خودم ببینم!  
به سمت ماشین‌های نیروها می‌روم. کسی احترام می‌گذارد.  
- آزاد. اوضاع چطوره؟  
- تا اینجا که همه چیز تحت کنترله.  
به یکی از ماشین‌ها نرسیده‌ام که در راست عقبش باز می‌شود.  
- جناب سرگرد.  
- آزاد.  
بی‌سیم روی کمر بند شلوارش صدا می‌دهد.  
- هادی؟ یاسر نرسیدن؟  
- به گوشم هادی. اینجا هستن.  
- نیم‌ساعت زمان داریم.  
- مفهوم بود تمام.  
اسلحه‌ام را در حالی چک می‌کنم که مرد تلاش می‌کند جلیقه را وصل تنم کند. دستانم را آزاد می‌کنم تا کارش راحت شود.  
- زود، زود!  
- تمومه قربان.  
سربازی صدایم می‌کند.  
- جناب سرگرد از این طرف.  
به محدوده نزدیک می‌شوم. چند مرد سیاه‌پوش دوره‌ام می‌کنند. سرباز عقب‌گرد می‌کند. یکی از مردها صدایش را بلند می‌کند.  
- خم. خم. خم!  
خم می‌شوم. از پشت تل سرخ خاکی می‌گذرم که قرمزی‌اش ریز آفتاب بی‌رمق زمستان درخشان به نظر می‌رسد.  
صدای پوتین‌هایمان سکوت نرم جزیره را خدشه‌دار می‌کند.

- میثم میثم طاها.
  - طاها به گوشم.
  - در موقعیت شیش هستیم. یاسر وارد محدوده شدن.
  - دریافت شد تمام.
- وارد راه باریکی در کناره‌ی ساحل صخره‌ای می‌شویم. دوربین یکی از اعضای یگان ویژه را از دستش بیرون می‌کشم. جاشوهای به ظاهر عادی در حال استراحت ظهرگاهی وارد محدوده‌ی دیدم می‌شوند. دوربین را به صاحبش برمی‌گردانم. «زیگ زاور» م‌ مسافر دست راستم می‌شود. انگشت اشاره و وسط دست چپم را به هم می‌چسبانم و بی‌صدا به جلو اشاره می‌کنم. ده-دوازده جفت پوتین پشت سرم به خاک شنی جزیره کوبیده می‌شود. صدای مرغ‌های مهاجر بین خنده‌های جاشوها گم می‌شود. سرم را کج می‌کنم تا صدای آرامم واضح باشد.
- یاسر یاسر میثم.
  - میثم به گوشم.
  - بچه‌ها از چپ وارد شن.
  - دریافت شد.
- میثم یه دونه از اینا از دستمون فرار کنه فاتحه عملیات خونده‌ست، متوجهی؟  
صدایش بانگیزه می‌آید:  
- فرار نمی‌کنن!  
- بسم‌الله!
- چهار انگشت دست چپم به راست اشاره می‌کند. چهار نفر از نیروهایم برای پشتیبانی میثم وارد عمل می‌شوند. دوباره دوربین را مال خودم می‌کنم. جاشوهای جدید وارد محدوده می‌شوند. چهار انگشتم این بار به راست اشاره می‌کند. پشت سرم خلوت می‌شود. با باقی‌مانده‌ی نیروهایم راه باریکه را تمام می‌کنم. در فاصله‌ی صد متری جاشوها صداها واضح است.
- عامو تور اجاره می‌دین شما؟
  - تور سی چیت می‌خوای؟
  - لبخند می‌زند.
  - خو تور رو سی چی می‌خوان؟ سی ماهی دیگه!
  - شکش بیش از حد معلوم است.
  - شماها کی هستین؟ ماهیگیرین؟

مرد جوان تر لب می زند:

- ها ماهیگیریم، جرمه؟

توجه الباقی با ایستادن جاشو جلب می شود.

- جرم نیست؛ ندیدمتون ولی تا حالا. این جزیره جز ما ماهیگیر نداره.

کاش کمالی وقت کشی کند. گوشم به گردنم می چسبد.

- میثم میثم یاسر.

- به گوشم یاسر.

- بجنب. بیشتر از چند دقیقه وقت نداریم.

- چهار دقیقه وقت می خوام.

- منتظرم.

- مفهومه. تمام.

- ای جزیره سر هم شیش وجبه. شناس و ناشناس معلومه توش.

- آ بندر عباس اومدیم. مگه خریدین جزیره رو؟

حسنی کمالی را پشتیبانی می کند.

- نمی خوامی تور بفروشی نفروش! چرا ایطو می کنی؟

جاشوی دیگری مداخله می کند.

- ما تور نداریم. داشتیمم نمی فروختیم. اصلاً می دونی چیه؟ ما خودمونم رو لنج...

کسی می گوید:

- عدنان اینا مشکوکن!

با علامت من ورق برمی گردد. ظرف یک دقیقه نیروها هویدا می شوند. دورتادور ساحل در پوشش گارد میثم محدود

می شود. طول می کشد تا متوجه پیشامد ناگوار حصر شوند. سربازی بلندگو به دست نزدیک می شود. آمپلی فایرش را

مقابل لب هایم می گیرم.

- شما کاملاً در محاصره ی پلیس هستید. به نفع تونه بی درگیری تسلیم بشید!

\*\*\*

نگار

- کجا داریم می ریم؟

نیشخندش از سوسک های بالدار زیرزمین عزیز هم چندش تر است.

- دخترِ حالش خرابه. جز شماها زنی تو این کشتی نیست. آقا خشی نمی‌دونه چی کار کنه!  
 «وای» نرگس از آه من دردناک‌تر است.  
 - حیف اسم آدم که رو شماها باشه!  
 دسته‌ی کلش کتفم را کبود می‌کند.  
 - خفه بابا.

ل\*بم را می‌گزم تا صدایم در نیاید. امیدوارم توضیح موقعیتمان سیاوش را متوجه جایمان کرده باشد! نگار غر می‌زند. اینجا می‌میریم. در اتاقی را باز می‌کند که هوای تازه‌اش می‌گوید به عرشه نزدیک‌تر است. حداقل از انبار نموری که خانه‌ی چندروزه‌مان بوده نزدیک‌تر است. هنوز وارد نشده‌ایم که صدای خسته‌ی ریحانه گوشم را اذیت می‌کند.

- ای خدا! خدا، کمکم کن!  
 نرگس کنارم می‌زند. می‌گوید:  
 - ریحانه؟ خوبی؟  
 مرد تذکر می‌دهد.  
 - یه کاری کنید تا فردا نمیره؛ وگرنه شهیداد تک‌تکمون رو می‌فرسته اون دنیا.  
 عصبانی فریاد می‌کشم:

- مگه حالش رو نمی‌بینی عوضی؟ این بچه دکتر می‌خواد.  
 فریاد او دویست هرتز بلندتر است.  
 - صدات رو واسه من بالا ببر! اینجا بیمارستان خصوصی نیست که دکتر می‌خوای!  
 حرص می‌خورم.

- اگه این بچه سالم دنیا نیاد شهیداد همه‌تون رو تیکه‌تیکه می‌کنه!  
 - پس یه کاری کن سالم بیاد.  
 یک قدم عقب می‌رود.  
 - وگرنه قبل شهیداد خودم تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم!  
 در را چنان به هم می‌کوبد که انگار طوفان نوح کشتی را در هم می‌شکند! نگار فحش می‌دهد.  
 - عوضی!

- چی کار کنیم نگار؟  
 برمی‌گردم و ریحانه‌ی رنجور و نرگس مضطرب را نگاه می‌کنم.

- کاش بمیرم. خدا!  
- نرگس بغض می کند.  
- خیلی درد داری؟  
- صورت عرق کرده اش را برمی گرداند.  
- اگه نموندم، بچه م... آخ!  
- کنارش می نشینم.  
- چی شد؟  
- اگه نموندم، بچه م رو... به پدرش برسونید. نذارید دست شهیداد بیفته.  
- می گویم:  
- به خودت فشار نیار. این چه حرفیه؟ ما نجات پیدا می کنیم.  
- نرگس تایید می کند:  
- راست میگه. تو فقط به فکر بچه باش.  
- ل\*بم را به گوشش نزدیک می کنم:  
- من به سیاوش زنگ زدم.  
- نگاهش امیدوار می شود.  
- پیدامون می کنن. مطمئنم!  
\*\*\*

زیگ زاور: نوعی سلاح کمبری نیمه اتوماتیک آلمانی با فشنگ نه در نوزده که توسط شرکتی با همین نام تولید می شود.

\*\*\*

آرش

- بطری آب را مقابلم می گیرد.  
- بگیر بخور هلاک شدی.  
- آب را می گیرم و یک نفس سر می کشم.  
- سیاوش کجاست؟  
- تو موقعیت خودشه.  
- نفسم را باصدا بیرون می دهم.



- کاظمی بیا اینجا.
- پا جفت می کند.
- قربان!
- به سردار گزارش بدید نقشه عوض میشه.
- صدای «چی» کش دار آدم های دور و برم هم زمان است. تکرار می کنم.
- به سردار خبر بدید نقشه عوض میشه.
- رسول کنارم زانو می زند.
- چی داری میگی؟
- خونسردی ام را حفظ می کنم.
- همین که گفتم.
- حرص می خورد.
- مگه بچه بازیه پسر؟ می فهمی چی میگی؟
- بلند می شوم. او هم.
- به سیاوش بگید نیروهاش رو جمع کنه.
- رو به جمع صدایم را بلند می کنم.
- به سردار خبر می دید ابوموسی رو خالی می کنیم. می خوام چهار نشده همه تو جزیره باشن.
- به دسته ی جاشوهای وحشت زده ی نشسته در ون سیاه پلیس زل می زنم.
- هر کس سرپیچی کنه حسابش با کرام الکاتبینه!
- سروان وفایی مداخله می کند:
- جناب سرگرد جسارتاً تا سردار تأیید نکنن هرکاری غیر از اون چه که مصوب شده انجام بدیم غیرقانونی محسوب میشه.
- می دانم این تردید از کجا آب می خورد.
- جناب سروان بنده فرمانده عملیاتی هستم و تصمیمم در این لحظه اینه!
- رسول ادامه می دهد:
- نمی تونیم بدون اجازه ی سردار و دستور مستقیم سرهنگ ناصری چنین کاری بکنیم آرش!
- نگاهش را می دزدد.
- نمی تونم منتظر دستور بمونم رسول!

تمام تلاشش را می کند تا حرفش را با شدت کمتری در صورتم بگوید.

- عملیات مرداد که... یادت نرفته؟

نفس عمیقم سرمای خشک جزیره را تیزی ریه‌ی دردناکم می کند.

- نه. یادم نرفته.

نگاهم را روی نیروهای مرددم می گردانم.

- یادم نرفته؛ اما می خوام بهم اعتماد کنید. نه به خاطر اون عملیات که مطمئن باشید داغش تا آخر عمر رو دلم

می مونه. که به خاطر عملیات‌های قبل از اون که به جرئت می تونم بگم جزو موفق ترین عملیات‌های دایره بوده!

چشم‌هایشان می گوید همراه خواهند بود. رسول است که می گوید:

- می خوای چی کار کنی آرش؟

- می خوام از شرفم دفاع کنم!

وفایی لب می زند:

- سردار با من.

\*\*\*

بند باز شده‌ی پوتینم متوقفم می کند. با صدایی پیچ‌پیچ‌وار می گوید:

- چی شد؟

لب می زنم:

- بند پوتینم باز شد.

خم می شوم و بندهایم را گره می زنم.

- ساعت چنده؟

- پنج و نیم قربان.

هوا تقریباً تاریک شده. سکوت غریب اسکله و صدای برخورد موج‌های سرکش خلیج غروب زود هنگام جزیره را

نشان می دهد. نگاهم روی کشتی‌های اسکله می چرخد. کاظمی آرام می گوید:

- اون چراغ مثلثی واسه اقیانوسه. یه کم پایین تر هم سمت چپ تو ضلع غربی اسکله کشتی دریابانه.

- لنجا چی؟

- اون لنجا هم مال یه شرکت خصوصیه. صید آبزیان و این داستانا.

- خیلی خب. طاها رو بگیر برام.

بی سیمش را روشن می کند.

- یاسر یاسر طاها؟
- به گوشم.
- بی سیم را دستم می دهد.
- طاها لنجا با میثمه. دریابان هم مال شما.
- خیره به چراغ های مثلثی دماغه ی کشتی اقیانوس ادامه می دهیم:
- اقیانوسم واسه من.
- مفهومه.
- طاها صدا از کسی دربیاد کارمون تمومه. یک ثانیه تاخیر مساوی شکسته. مفهوم بود؟
- یاسر مفهومه. منتظر دستوریم تمام.
- بسم الله!

\*\*\*

نگار

- هق هق مداوم نرگس و ناله های بی انرژی ریحانه اعصاب متشنجم را خراب تر می کند.
- نرگس تورو خدا بس کن!
- داره می میره نگار. می میره!
- نگار هزارباره بغضش را قورت می دهد تا شاید از خفگی نجات پیدا کند. قبل از باز شدن دهانم برای دل داری نرگس در چوبی چهارطاق باز می شود و خشایار و یک مرد دیگر در قابش ظاهر می شوند.
- بجنب اسی برش دار بریم.
- مرد به ریحانه نزدیک می شود. خودم را مقابلش می کشانم تا مانعش شوم. ضربه ی ناگهانی آرنجش قفسه ی سینه ام را نشانه می رود. دستش که به تن نحیف ریحانه می خورد، «ولش کن» نرگس با جیغ ریحانه همزمان می شود.
- صدای پاهای داخل راهرو مسابقات دو همگانی را یادآوری می کند. خشایار فریاد می کشد:
- داری چه غلطی می کنی اسی؟ مگه نمیگم بجنب!
- دندان های تیز نرگس بازوی کلفت مرد را نشانه می رود. قبل از عکس العمل من نرگس نقشه اش را عملی می کند.
- «آخ» مرد با افتادن ریحانه ی نیم خیز همزمان می شود. کسی از راهرو فریاد می کشد:
- خشایار کجاست؟ خشایار کجاست؟
- خودم را به طرف نرگسی می کشم که با ضربه ی مرد در حال سقوط است. خشایار سرش را از در بیرون می برد.
- دارم میام.

ریحانه از هوش می‌رود. نرگس روی من می‌افتد. خشایار لگد سنگینش را حواله‌ی ما می‌کند. نرگس از برخورد کفش «کت» خشایار با پهلویش جیغ می‌کشد. مرد ریحانه‌ی بی‌جان را روی دستانش بلند می‌کند. خشایار بلندبلند فحش می‌دهد و مرد را به طرف بیرون هل می‌دهد. در چهارطاق باز بی‌چفت و بست می‌گوید که ما دیگر اهمیتی نداریم. با سختی بلند می‌شوم و نرگس را هم بلند می‌کنم.

- خوبی؟

سر تکان می‌دهد.

دستم را از زیر کتفش رد می‌کنم.

- بلند شو بریم.

قبل از اعتراض نرگس صدای کسی طنین‌انداز کشتی می‌شود که نگار را بیش از پیش از بی‌هوشی ریحانه متأسف می‌کند. تمام همهمه‌ی سرسام‌آور کشتی به آنی خاموش می‌شود.

«شما در محاصره‌ی پلیس هستید. به نفع‌تونه که بدون درگیری تسلیم بشید.»

نگار ناامید انگیزه می‌گیرد.

- نرگس بجنب. نجات پیدا کردیم. این صدای آرشه. صدای آرشه!

بلند می‌شود. راهروی شلوغ می‌گوید تعداد آدم‌های این کشتی تا دقیقه‌ای پیش خاموش، بیشتر از چیزی بوده که

تصور می‌کردم.

- بدو نرگس.

پله‌های کم‌عرض مقابلم راه عرشه را نشان می‌دهد.

- اوناهاش. اونا پله‌های عرشه‌ست. باید از اونجا بری بیرون!

نرگس ناگهان می‌ایستد.

- چی؟

توضیح می‌دهم:

- میگم اونا پله‌های عرشه‌ست. راه خروجه.

صدایش حرفم را قطع می‌کند.

- منظورت از «بری» چیه؟

- نرگس خواهش می‌کنم. الان وقت بحث نیست. باید بری.

- چرا تو نمیای؟

- نرگس من مسئولم! نمی‌تونم ریحانه رو اینجا ول کنم. باید پیداش کنم.

کف دستانم را روی کتفش فشار می‌دهم.  
 - باید از این خراب‌شده بری بیرون. این تو پر بشکته‌های گازوئیل. اگه شهید تو این کشتی باشه...  
 آب دهانم را قورت می‌دهم.  
 - معلوم نیست چی بشه.  
 صورت بهت‌زده‌اش را برمی‌گردانم و با قدرت هلش می‌دهم.  
 - بدو نرگس. خواهش می‌کنم. خودت رو برسون به بچه‌ها. بجنب!  
 تصمیمش را می‌گیرد. سمت مخالف نرگس و جمعیت شروع به دویدن می‌کنم. نگار هشدار می‌دهد. بدون ریحانه از اینجا بیرون نمیری!

\*\*\*

دست پیچانده‌شده‌ام زق‌زق می‌کند و آرامش عجیب مرد لم‌داده‌ی مقابلم لحظه‌به‌لحظه به ضربان قلب ناآرامم شدت می‌دهد. دستش را به تهریشش می‌کشد و نگاه به شدت آشنایش نگار را می‌ترساند. بدجور می‌ترساند.  
 - پس این خانم کوچولو همونه که خونه‌ی امنمون رو کشف کرده!  
 باورم نمی‌شود که شهید سلطان قاچاق، همین مرد خوشتیپ و بلندقد جلوی چشمم است! نگاهش روی خانم طاهری ثابت می‌شود.  
 - نه؟ لعیا جان؟  
 پلک‌های لعیا شبیه نوعی تیک عصبی باز و بسته می‌شود.  
 - ب..بله! خو...خودشه، رئیس!  
 بلند می‌شود و کت شلوار سفید بی‌لکش را مرتب می‌کند.  
 - که این طور.  
 مقابلم می‌ایستد. نفس‌های داغش صورتم را اذیت می‌کند. من این مرد را کجا دیده‌ام؟ نگار برق نگاهش را پس می‌زند.  
 - پس تو نیم‌وجبی، می‌خواستی مچ شهید رو بگیری؟  
 جرئتت را جمع می‌کنم:  
 - بله. می‌خواستم و موفق شدم!  
 چشمانش را ریز می‌کند؛ همان چشمان آشنایش را. نفس عمیق می‌کشم.  
 - دیگه راه فراری نداری جناب آقا! کشتی تو محاصره‌ست!  
 جلوتر می‌آید. دندان‌هایش بیش از حد سفید است.

- پس کسی که جامون رو لو داده تو هستی!  
انگشت اشاره‌اش نوازش گر چانه‌ام می‌شود.  
- می‌دونی؟ من همیشه عاشق آدمای جسور بودم. اصلاً نیمی از زندگیم رو پای همچین کسایی قمار کردم.  
کمی مکث می‌کند.  
- نیمه‌ی مهم‌تر زندگیم رو.  
- دست کثیفت رو به من نزن!  
- خشی؟  
- بله آقا؟  
- تو چیزی شنیدی؟  
- نه آقا.  
تلاش بی‌ثمرم برای خلاصی از حصار بازوی خشایار رقت‌انگیز است. نفس‌های ضعیف ریحانه‌ی بی‌پناه سکوت  
کوتاه پیش آمده را می‌شکند. سرش را برمی‌گرداند و خیره‌ی ریحانه می‌گوید:  
- خشی؟  
- بله آقا؟  
- می‌دونی چرا این دختر رو تو پر قو نگه داشتیم؟  
- نه آقا.  
صدای باز شدن نیشش چندش‌آورتر از نگاه بدبخت لعیبا به گوش می‌رسد.  
- لعیبا؟  
- بله رئیس؟  
- تو می‌دونی؟  
- چی رو رئیس؟  
نگاهش می‌چرخد و روی لعیبا مفلوک ثابت می‌شود.  
- این که چرا این دختر رو تو پر قو نگه داشتیم.  
- نه رئیس.  
یک قدم عقب می‌رود و به لعیبا نزدیک می‌شود.  
- پس... نمی‌دونی.  
رنگ لعیبا سفیدتر می‌شود.

- نه رئیس.

- نه! نمی‌دونی!

دوباره مردمک‌های آشنایش را روی صورت‌م می‌گرداند.

- می‌بینی؟ نمی‌دونن.

لب‌هایش که کش می‌آید، حافظه‌ی تصویری نگار، مبتلایِ دگرگونی می‌شود.

- نمی‌دونن.

صدای ناگهانی کلتِ سفیدش پلک‌های نگار را به هم می‌دوزد! محکم می‌دوزد. سعی می‌کنم تمرکز کنم. روی دمنوش‌های آرامبخش عزیز. روی آسمانِ پرستاره‌ی بابا. روی دلِ دریایی نرگس. روی لبخندِ سیاوش. لبخندِ سیاوش. لبخندِ سیاوش‌وارِ آرش. لبخندِ آرش‌وار، شهید! لبخندِ شهید! کوکِ قدرتمندِ پلک‌های نگار شکافته می‌شود. لعیا غرقِ خونِ رقیقش خیره‌ی ریحانه است و شهید می‌گوید: زمزمه‌وار می‌گوید:

- این بچه، وارثِ امپراتوری شهیاده.

نگاهِ سیاوش میخِ بهتِ خفقان‌آور نگار می‌سوزاند.

- امپراتوری‌ای که پدرش لیاقتش رو نداشت!

نزدیک می‌شود.

- پدری که پدرش رو به یه بدبخت بی‌عرضه فروخت!

نزدیک‌تر می‌شود. آمپلی‌فایرِ قدرتمندِ پلیس مولکول‌های صوتی صدای کسی را تقویت می‌کند که نمونه‌ی مسن‌ترش لوله‌ی همان کلت‌کذایی عزرائیل لعیا را به سمت قل\*بم نشانه‌رفته؛ مستقیم، مصمم، بی‌خطا!

«شما در محاصره‌ی پلیس هستید. به نفع‌تونه بدون درگیری تسلیم بشید!»

- خشی؟

- بله آقا؟

- می‌شنوی؟

- بله آقا؟

- صداس قشنگه نه؟

از لحظه‌ای که خشایار را دیدم، این اولین بار است که به خودش شک دارد.

- نمی‌دونم آقا.

- نمی‌دونی؟

- نه آقا.

صدای قدرتمند آرش ستون‌های اتاقک را می‌لرزاند.  
«می‌دونم اونجایی شهیداد. اینجا آخر خطه؛ دیگه راه فراری نداری. می‌شنوی؟»  
شل شدن دستان خشایار کمی امیدوارم می‌کند.  
- خشی؟  
- بله آقا؟  
- کسی می‌تونه شهیداد رو تهدید کنه؟  
- نه آقا!  
- خشی؟  
- بله آقا؟  
- چندتا بشکه بار کشتیه؟  
دست خشایار شل‌تر می‌شود.  
- هزار و ده تا آقا.  
- آفرین پسر. هزار و ده تا.  
- خشی؟  
- بله آقا؟  
- من همیشه همراهم فندک دارم؛ اما سیگاری نیستم. پس می‌دونی چرا دارم؟  
- نه آقا.  
- می‌دونی ته خط واسه شهیداد کجاست؟  
خشایار احتمالاً متفاوت‌ترین جواب عمرش را تحویل شهیداد می‌دهد.  
- من ... من ... نمی‌خوام بمیرم آقا!  
دستم که آزاد می‌شود، بوی وحشتناک خون با صدای کلت سفید مخلوط می‌شود. نگار به سختی هیبت سنگین  
خشایار را کنار می‌زند. شهیداد قهقهه می‌زند:  
- بیچاره خشی!  
به ریحانه نزدیک می‌شود و تکرار می‌کند:  
- بیچاره!  
کنار ریحانه زانو می‌زند.  
- بدقولی کردی عروس!



صدای نزدیک شدن نیروها جان تازه می دهد. نگار دستور می دهد. مقاومت کن؛ فقط چند دقیقه. آرام به شهیاد نزدیک می شوم. به کلت سفید چسبیده به شقیقه‌ی عرق کرده‌ی ریحانه اشاره می کنم.

- بین؛ مگه این بچه رو نمی خواستی؟ اگه... اگه... مادرش رو بکشی، دیگه هیچ شانسی نداری!

بغضم را به سختی پس می زنم.

- زندگی اون بچه، وابسته به زندگی مادرشه! می فهمی؟

مخاطبش در دنیای دیگری است.

- زندگی من هم وابسته به مادرِ پسرَم بود.

التماس می کنم:

- بین این... این یه تصمیمه. می تونی بچه رو نگه داری. می تونی نگهش داری.

صداها نزدیک تر می شود. شهیاد بلند می شود و ریحانه‌ی بی جان را هم روی دستانش بلند می کند. خنده اش تنم را می لرزاند.

- دیگی که واسه شهیاد نجوشه، می خوام سر سگ توش بجوشه!

با هشدار افراد پشت در، کنار ستونی پناه می گیرم. شهیاد ریحانه را کنار می کشد و رگبار مسلسل‌ها در این قفس ویران را باز می کند. دود و صدا خاموش می شود و «پلیس» سفید روی ضد گلوله‌ی سیاه آرش ناچی امید رو به زوال نگار می شود. از جا بلند می شوم. زانوی خمیده‌ام با سختی راست می شود. صدا می زنم:

- آرش!

نگاه سرگردانش روی من متوقف می شود. دستم تابلوی هدایت می شود. به ستونی که مخفیگاه شهیادِ ریحانه به دست شده اشاره می کنم.

- آرش، ریحانه!

\*\*\*

آرش

نگاهم از دختر رنگ پریده‌ای که شباهتی به سروان معصومی پرونده‌ی شهیاد ندارد کنده می شود. پی حروفی که از دهانش بیرون آمده مغزم فرمان نمی دهد، گردوغبار غلیظ و بخار شلیک‌های پیاپی کمرنگ تر می شود. توان حرکت ندارم، پوتین‌هایم شبیه درختی که ریشه‌اش دوهزارسال قدمت دارد به زمین چسبیده و فقط یک هیزم‌شکن حرفه‌ای می طلبد.

- آرش با توام! ریحانه... ریحانه زنده‌ست.

نیروها دور اتاق پخش می‌شوند. نگاهِ کدرم دوباره به دهان سروان دوخته می‌شود، برای حلاجیِ اصواتی که در محدوده‌ی شنوایی‌ام قرار ندارد.

- آرش، خواهش می‌کنم!

صداهای متعدد، پرسشگر و منتظر دستورانند.

- جناب سرگرد دستور چیه؟

- قربان چی کار کنیم؟

- آرش به خودت بیا، جون ریحانه!

آها همین است، فهمیدم. دو کلمه‌ی آخرش صدا داشت، ریحانه... جون ریحانه؟ جون کدام ریحانه؟

نورِ شلکِ یک کلتِ گلاک نوزده هم‌زمان است با ضربه‌ی سنگین پنجه‌ی یکی از بچه‌های گارد ویژه؛ با شدت به

دیوار پشت سرم کوبیده می‌شوم. کسی سروان را می‌کشد و او را از دیدم خارج می‌کند. کتفم تیر می‌کشد از ضربه‌ی

قدرتمند همان دستِ نجات، سکوت دنیای خاموشم شکسته می‌شود با صدای محکمِ مردی که تمام قد از پشت

ستون گاهی اتاقک بیرون می‌آید. دست چپش قلاب ساقه‌ی بی‌جانِ یاس است؛ یاس خشکیده‌ی آرش.

- پس... بالاخره اومدی.

تنها واژه‌ای که به ذهنم می‌رسد شش حرف دارد.

- ریحانه!

سرعت بیست کیلومتر بر ساعت شلیک کلت آدم‌های اتاق را پراکنده می‌کند. ذهنم درگیر دروس دانشکده می‌شود؛

گلاک چند فشنگ داشت؟

کسی با قدرت فریاد می‌زند:

- بزنش رئیس.

شلیک بعدی راهش را هموارتر می‌کند.

- بزنه؟ کی رو؟

پشت به پشت همان دیوار بلند می‌شوم. واژه‌ام را تکرار می‌کنم:

- ریحانه.

- بزنش رئیس.

هق هق سروان قبل از شلیک بعدی می‌رسد؛ فریاد می‌زند:

- آرش بزنش، جون سیاوش بزنش!

قهقهه‌اش بلند است؛ بلندتر از فریادهایی که التماس می‌کنند انگشت اشاره‌ام قلابِ اسباب‌بازی خطرناک درون دستم شود.

- حماقت! حماقت همیشه اذیتم می‌کنه!

صدایی دیگر داد می‌کشد:

- بزنش سرگرد.

جیغ سروان با فندکی که نزدیک گوشِ دنیایِ آرش روشن می‌شود بلندتر می‌شود.

- انگار نمی‌دونن...

خیره‌ی ریحانه ادامه می‌دهد.

- شهیاد بیدی نیست که با این بادها بلرزه.

نگاهش سرخ است.

- هست؟

از دیوار کنده می‌شوم. تیری که به جلیقه‌ام ساییده شده انرژی گرفته، نه به اندازه‌ی دیدنِ یاسِ پرپر بعد از یک‌سال عذابِ ناتمام.

صدای سروان طنین‌انداز است:

- خدا! به خودت بیا آرش!

- بزنش آرش.

- سرگرد!

شلیک بعدی محاسباتم را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، چندتا مانده؟

- می‌خواستم پادشاهی کنید، می‌خواستم جوری زندگی کنید که حقتونه... جوری که حق میراثِ شهیاده.

سروان ضجه می‌زند:

- فندک داره... فندک داره آرش.

- اما نخواستین. شماها، حق من بودین حق خودم، نه اون مرتیکه‌ی ناموس دزد بی‌غیرت!

حلقه‌ی دستش دور گردنِ زندگی‌ام تنگ‌تر می‌شود، حس خفگیِ نفسم را می‌گیرد. قبل از عکس‌العملِ فردِ پشتِ

سرم، گلاک تیر بعدی را روانه‌ی عدم می‌کند.

- آخ!

- می‌خواستم روشنک ملکه باشه، ملکه‌ی من؛ اما اون انتخاب کرد مثل بیچاره‌ها زندگی کنه.

- آرش تو رو به هر کسی که می‌پرستی!

ریه‌ام تیر می‌کشد، قل\*بم تیر می‌کشد. دهانم را بازتر می‌کنم، کیسه‌های هوایی‌ام در حال مرگ هستند.

- هنوز هم دوستش دارم، خیلی هم دارم.

لبخندش از چهره‌ی بی‌نقص آرش وارث کریه‌تر است!

- دله دیگه، خبر نمی‌کنه.

ریحانه را می‌کشد. طناب دور گردنم تنگ‌تر می‌شود.

- تو هم مثل خودمی، از خون منی دیگه. اصلا خودمی، نیستی؟

صدای پوتین‌های نیروهای پشتیبان نزدیک می‌شود. نگاهش به ریحانه رقت‌انگیز است.

- مثل خودم عاشق یکی شدی که لیاقت رو نداره.

دندان‌های سفیدش نمایان می‌شود.

- شاید، بهتره بگم لیاقت رو نداشت!

فریادهای عاجزانه‌ی سروان با صدای «اینجا چه خبره»ی سیاوش مخلوط می‌شود.

- به به! تو هم اومدی پدرت رو بکشی؟

شش اسلحه به رهبری سیاوش شهیاد را نشانه می‌رود. گریه‌های سروان بلند و بلندتر می‌شود، داد می‌کشد:

- سیاوش!

شهیاد نیشخند می‌زند:

- سیاوش خود روشنکه؛ ولی تو... تو کیی برابر خودمی.

نگاهم با نگاه سیاوش تلاقی می‌کند. اینجا همان جایی است که باید ثابت کند مرا از بر است.

- اسلحه‌ها تون رو پایین نیارید، اول عروس قشنگم میره به درک بعدش کل این جماعت اضافه.

دستم تا کنار ران پایم پایین می‌آید نگاه سیا را به انگشتم می‌خوانم، به کلت اشاره می‌کنم و با انگشت‌هایم تا پنج می‌شمارم. پلک‌هایش باز و بسته می‌شود. ریسکم روی دو فشنگ است؛ فقط دو جسد در اتاق است.

- این یه تهدید نیست رفقا، به هیچ‌وجه! چون شهیاد دیگه چیزی برای از دست دادن نداره. درواقع...

نگاهش روی ما می‌گردد.

- چیزایی که دارم قابل از دست دادن نیستن؛ چون اساساً مال من نیستن؛ یعنی... نخواستن که باشن.

دستم مشت می‌شود بدون شست، یک مشت بدون شست؛ شستی که راهنمای گوشه‌ی چشم سیاوش می‌شود به سمت فندک سفیدی که می‌تواند پایان باشد؛ پایان خانواده‌ای که از بنیان یک اشتباه ناتمام بوده. عقب‌نشینی سیاوش خیالم را راحت می‌کند. به چشم‌های منتظر مامان روشن فکر می‌کنم، به عشق نگار و سیاوش؛ به امید هرچند اندکم برای آرام کردن جان باباحاجی. عرق سردم از گلوله‌ی اول شهیاد را پاک می‌کنم، می‌گویم:

- تو خودت انتخاب کردی چی باشی.  
 آن شوق لحظه‌ای چشمانش تا ابد در خاطر من ثبت خواهد شد.  
 - دیدین؟  
 رو به جمعیت بی‌سیاوش صدایش را بلندتر می‌کند.  
 - دیدین نه؟ حرف زد، پسر من حرف زد.  
 قهقهه‌هایش دیوانه‌وار است.  
 - آرش، پسر من!  
 - من پسر تو نیستم.  
 - هستی، هستی پسر. نمی‌تونم انکارش کنی. این کار خدای شماست، هرچی رو انکار کنی این رو نمی‌تونم.  
 آرایش نیروها در حال تغییر است؛ تحت فرماندهی سیاوش در سایه.  
 - نه نمی‌تونم. بعضی چیزها قابل تغییر نیستن؛ ولی همه‌ی این‌ها یه انتخابه، این رو از مامان روشن یاد گرفتم.  
 این بار سکوتش طولانی می‌شود.  
 - روشن؟ از کی این طور صدایش می‌زنی؟  
 - چی؟!  
 صدایش بلند می‌شود.  
 - میگم از کی این طور صدایش می‌زنی؟  
 صدای ناگهانی سیاوش حواس پرت شده‌اش را برمی‌گرداند؛ اما دیر، خیلی دیر! زمانی که سیاوش افتخار برادرش می‌شود، افتخار عشقش... افتخار مادرش.  
 فندق سفید گیر دستان ناجی سیا می‌شود. قبل از سقوط ریحانه‌ی رهاشده، هیبت بی‌وزنش خانه‌نشین ساعده‌ای لرزانم می‌شود. ریتم قل\*بم بعد از یک‌سال از آریمی سنگین دردناکش آرام می‌شود، بالاخره آرام می‌شود. گلاک احتمالاً خالی شهیداد آخرین شانسش را امتحان می‌کند؛ اما نه روی سیاوش نه روی آرش. بخت یار محاسباتم بوده؛ بختی که خاطره‌ی تلخ عملیات مرداد را مثل یک رود روان می‌شورد. دستان کشیده‌ی اسیر دستان سیاوش می‌گوید شد، بالاخره تمام شد!  
 \*\*\*  
 - آی، خدا! کمک.  
 - طاقت بیار عزیزم رسیدیم دیگه، رسیدیم عشقم.  
 نگاه هراسانش را به من می‌دوزد.

- آقا بخش زایمان کدوم طرفه؟
- همین در آبی.
- تشکر نمی‌کند، یادش نرفته می‌خواهد عشقش را زودتر برساند تا کمتر درد بکشد... تا داغ نبیند.
- اینجا نشستی.
- نگاهم را می‌دزدم.
- پس سؤال داری.
- هیچ وقت نفهمیدم ماما چطور تا این اندازه راحت ما را می‌خواند.
- فردا قراره ببینمش.
- فردا خوبه.
- نه خوب نیست ماما، خوب نیست.
- این قدر با خودت نجنگ آرش.
- به پوتین‌هایم خیره می‌شوم.
- آگه فکر می‌کنی دیدنش حالت رو خوب می‌کنه، آگه آرومت می‌کنه، آگه می‌دونی آگه نری ببینیش تا آخر عمرت گوشه‌ی ذهنت می‌مونه؛ باید بری پسر!
- ماما؟
- جان ماما؟
- می‌خوام چند روز مرخصی بگیرم...
- سرم را بلند می‌کنم و ادامه می‌دهم:
- بعد از دیدنش.
- لبخندش مه غلیظ کوهستان است.
- اینجا نشین سرما می‌خوری.
- بلند می‌شود.
- آرش؟
- نگاهش می‌کنم.
- اون یکی سؤال رو نپرسیدی.
- کف دستانم را به صورت زبر از ته‌ریشم می‌کشم.
- حالش... خوبه؟

پلک‌هایش باز و بسته می‌شود.  
- جسمش، آره خوبه.  
آهم جای گلوهی گلاک سفید را می‌سوزاند.  
- آگه بینمش، نمی‌تونم دل بکنم.  
- آگه نبینیش می‌تونی؟  
نفس می‌گیرم.  
- باید بتونم!  
- الان چیزی نمیگم؛ چون داغ‌داری؛ ولی حواست باشه سر همین «باید» آدم‌ها چه تاوانی میدن.  
می‌رود و من به «باید» فکر می‌کنم و به «داغ» و به «قسم» و به «قول» و به «ریحانه» آخ ریحانه!  
\*\*\*

سیاوش

- نمی‌خورم ممنون.  
- آخه از صبح تا حالا هیچی نخوردی.  
یاسمن دم می‌گیرد.  
- اوهو! این رو ببین، آمار صبح تا شب پسرمون رو درآورده.  
آخم می‌کنم.  
- یاسمن!  
- آخ آخ ببخشید.  
کف دستش را روی دهانش می‌گذارد.  
- آ، آ! آگه من یه کلمه دیگه حرف زدم حالا.  
صدایش آب آتش است وقتی می‌گوید:  
- یاسمن همین الان هم داری حرف می‌زنی‌ها.  
- نه بابا! تو هم باز شده یخت.  
مامان از انتهای راهرو پیدا می‌شود. بلند می‌شوم و منتظر قدم‌های آرامش پلک می‌زنم، می‌پرسم:  
- چی شد؟  
خونسرد است.  
- چی، چی شد؟

دستم را در موهایم می کشم.  
- مامان!  
- بابا حاجی کجاست؟  
یاسمن جواب می دهد:  
- پیش ریحانه.  
نزدیک مامان می شوم، مصمم می گوید:  
- تو این موضوع دخالت نکن سیاوش!  
متعجب لب می زنم.  
- دخالت؟! شوخی می کنی مامان، نه؟!  
یاسمن اظهار نظر می کند.  
- روشنگ راست میگه سیا، به نظر من هم نباید دخالت کنیم.  
عصبی می شوم.  
- چی دارید می گید شماها؟  
نگاهم پی تپله‌ها اطراف را کنکاش می کند؛ برای یک جو آرامش.  
- چی میگن این‌ها؟ منظورشون چیه از دخالت؟ ها؟ تو بگو نگار، بگو!  
خجالت زده تپله‌ها را دریغ می کند؛ از منی که مفهموم دخالت را نمی فهمم.  
- شوخیتون گرفته نه؟  
پوز خندم تلخ است.  
- شوخی می کنید حتماً.  
سر جای قبلی ام می نشینم.  
- حتماً شوخی می کنید.  
مامان کنارم جا می گیرد.  
- سیاوش بین... من درک می کنم، من...  
- نه!  
کسی تذکر می دهد:  
- جناب آروم تر لطفاً، اینجا بیمارستانه‌ها.  
دوباره بلند می شوم و این بار مقابل مامان می ایستم.



- نه درک نمی کنی مامان، درک نمی کنی نه این که نخوای...  
تکرار جمله ام آرام تر است.
- نه این که نخوای، نمی تونی!  
یاسمن و نگار منتظر را نگاه می کنم.
- هیچ کدومتون نمی تونید درک کنید.  
دست های هشتادساله ی آرش پیش چشمم جان می گیرد.
- نمی تونید چون مرد نیستید؛ چون...  
عقب می روم و تکیه ام را به دیوار سرد بیمارستان می زنم.
- چون آرش نیستید؛ ولی من می فهمم، خوب می فهمم. شماها...  
سر می خورم و پای دیوار می نشینم؛ شبیه درویشی که در پله ی هفتم گیر کرده.
- شماها نمی دونید یک سال بی خبری از زندگیت یعنی چی.  
- سیاوش.
- با اشاره دستم سکوت می کند.
- من دخالت می کنم مامان. اگه آروم کردن دل برادرم اسمش دخالت من دخالت می کنم مامان!  
- من اجازه نمیدم پسر!  
- مامان!
- نگاهم تپله ها را می کاود.
- می بینی؟ یه جور برخورد می کنن انگار ندیدن!  
بلند می شوم.
- انگار ذره ذره آب شدنش رو ندیدن. انگار مرگ روحش رو ندیدن. انگار خاک شدنش رو با اون جسد بیچاره ندیدن.  
فرهای درهمش را زیر شال صورتی اش می فرستد. می گوید:  
- به نظر من هم این رو باید به عهده ی خودشون بذاری.  
لبخند تأیید مامان روشن عصبی ام می کند. ادامه می دهد:  
- این خیلی شخصیه.  
هنوز هم اسم هایمان را با شرم ادا می کند.
- آرش... قول داده، نمی تونی مجبورش کنی زیرش بزنه.  
نفسم را باصدا بیرون می دهم و قدم اولم را، سه صدای متفاوت متوقف می کند.

- کجا؟

لبخندم ناخودآگاه است؛ به صدای شماتتی که از این پس سه صوت خواهد بود. لب می‌زنم:  
- میرم پیش ریحانه.

راهم را کج می‌کنم. در نیمه‌باز است. دلم نمی‌آید خلوتشان را به هم بزنم. چند دقیقه خیره می‌شوم به باباحاجی که انگار بیست سال جوان تر شده، آرام نشسته و انگشت ریحانه را نوازش می‌کند؛ انگشت نحیف استخوانی‌اش را. خدا را شکر می‌کنم برای همین ریحانه‌ی آب‌رفته، برای همین نفس‌های آرام باباحاجی؛ برای همین آرش بی‌قرارِ قولی که دل و دینش را از او گرفته. در را بی‌صدا باز می‌کنم و به باباحاجی نزدیک می‌شوم. با صدای قدمم سرش را برمی‌گرداند.

- بیا سیاوش، بیا بشین.

دستم را بند شانه‌اش می‌کنم.

- نه نه باباحاجی، شما بشینید من راحتم.

لبخندش عجیب است.

- پس، باباحاجیم هنوز.

نگاهش می‌کنم.

- اون جووری نگاهم نکن، شاید گاهی دل آدم بگیره از اولاد.

دست ریحانه را رها می‌کند و به آسمان قرمز غروب پشت پنجره خیره می‌شود.

- شماها... پسر هر کسی باشین، حتی اگه پدرتون بدترین آدم دنیام باشه... اول و آخرش...

نگاهش که خیره‌ی چشمانم می‌شود، می‌فهمم چقدر دل‌تنگش بودم.

- اول و آخرش بچه‌های خودمین.

نفس می‌گیرم.

- آرش...

از جا بلند می‌شود.

- آرش مردترین پسریه که کسی می‌تونه داشته باشه.

- قولش...

- اون یه چیزیه بین من و خودش، فقط ما!

دل می‌زنم برای گفتن و نگفتن.

- باباحاجی آرش، خیلی کشیده. اون...

- تا نکشی نمی تونی انسان باشی.
- نگاهش نبضم را کنترل می کند؛ آرام و منظم.
- دلم واسه ت تنگ شده بود باباجاجی.
- \*غو\*شش یادآور کودکی بی نظیرمان است. نفس می کشم، عمیق و آرام. ذهنم خالی می شود؛ از خون، از اجداد، از پدر. جدا می شویم. ریحانه را با نگاهش نوازش می کند.
- خیلی لاغر شده.
- آه می کشد.
- چی گذشته بهش؟
- دکتر نگفته کی به هوش میاد؟
- گفت نهایتاً تا امشب به هوش میاد.
- شکم تخت ریحانه گلویم را اذیت می کند.
- سریع بهش بگید؛ این جوری کمتر اذیت میشه.
- خدا گر ز حکمت ببند دری، ز رحمت گشاید در دیگری.
- \*\*\*
- آرش
- مطمئنی پسرم؟
- بله قربان.
- لبخند می زند.
- حالت خوبه؟
- نفس می گیرم.
- بهتر از همیشه.
- برگه‌ی A4 سبز را امضا می کند؛ با خودکاری که خودم دستش دادم.
- بیا، خوش بگذره بهت.
- تشکر می کنم و راه می افتم. بین راه فیروزی است که با یک لیوان بزرگ مقابلم ظاهر می شود.
- ... قربان دنبال شما می گشتم.
- به راهم ادامه می دهم.
- دفتر سرهنگ ناصری بودم.

متعجب می گوید:  
- از صبح تا حالا قربان؟!  
در اتاقم را باز می کنم.  
- فیروزی؟  
پشت سرم وارد می شود.  
- بله قربان؟  
- چندماه خدمتی؟  
چای را روی میز می گذارد.  
- بیست و دو ماه قربان.  
جعبه‌ی مقوایی تاشده‌ی زیر میز را بلند می کنم.  
- تو تهرانی بودی، نه؟  
- بله جناب سرگرد، چطور؟  
- پس خوش شانس بودی که تو شهر خودتی.  
- بله؟!  
یک دسته کاغذ طرح عملیات را داخل کشو می گذارم و درش را قفل می کنم.  
- بیا کمک کن اینا رو جمع کنم.  
مردد لب می زند:  
- جایی تشریف می برید قربان؟  
- مرخصی.  
- مرخصی؟!  
- آره مرخصی، پیش عجیبه فیروزی؟  
به میز نزدیک می شود و شروع به دسته کردن کاغذهای باقی مانده می کند.  
- خب... خود مرخصی عجیب نیست جناب سرگرد.  
محتاط نگاهم می کند.  
- این که شما تشریف ببرید مرخصی عجیبه!  
سیستم را خاموش می کنم و هارد اطلاعاتم راهی جعبه می شود.  
- عجیب نیست فیروزی، نگران نباش.

در جعبه را می‌بندم. لرزش دستانم کمی قابل کنترل شده. قبل از برداشتن پالتوی مشکی‌ام چشمم روی نحس‌ترین پرونده‌ی زرد تاریخ خدمتم خشک می‌شود: «گم‌شده: ریحانه حمیدی.» فیروزی مثل یک پرچم صلح در هوا تکانش می‌دهد.

- راستی خانمتون چطورن جناب سرگرد؟

پالتو را روی دستم می‌اندازم و با یک قدم بلند به جعبه می‌رسم.

- فیروزی؟

- قربان؟

- تو آدم خوبی هستی، مراقب خودت باش.

چهره‌ی هاج و واجش را به حال خودش می‌گذارم و به سمت در باز اتاق می‌روم. قبل از بیرون رفتنم لب می‌زند:

- چاییتون جناب سرگرد.

برمی‌گردم به سمتش.

- نوش فیروزی، نوش.

پایم را که از در کلانتری بیرون می‌گذارم، آسمان صاف ترغیبم می‌کند به قدم‌زدن؛ به سمت جنوب راه می‌افتم. هوای سرد آخر بهمن خیابان‌های غرق غروب را خلوت کرده. از کنار دیوار می‌روم تا قدم‌های آرامم سدّمعبر همین عابرین معدود نشود. حالا نپرسیده‌ام فقط یکی است، فقط یک سؤال که قبل از رفتن باید جوابش را بدانم مهم است؛ برای من خیلی مهم است. راه می‌روم و فکر می‌کنم؛ به مقدرات، به جبر، به اختیار، به چیزهایی که از درون جبر اختیار است و چیزهایی که از ورای اختیار جبر؛ به این که انتخاب‌ها تا کجا آدم‌ها را زیر و رو می‌کند. راه می‌روم و فکر می‌کنم به بازی‌های ریز و درشت این دنیا به این که تاریخ ثابت کرده نهایت قدرت سقوط است و نهایت ظلم نابودی. فکر می‌کنم؛ به خودم، به انتخاب‌های خودم، به پدرم، به ملاقات با پدرم.

\*\*\*

- دیگه ازم دلخور نیستی آرش؟

- این رو من باید از شما بپرسم.

- باورت میشه دیشب بعد از بیست و اندی سال اولین شبی بود که آروم خوابیدم؟

به دریایش خیره می‌شوم؛ دریایی که همیشه نگاه بابا را هدیه‌ام می‌کند.

- نگه‌داشتن راز خیلی سخته، مثل یه بارِ سنگینه. یه جوری به روحت فشار میاره که دوست داری هر لحظه که

امکانش باشه فاشش کنی.

- چرا فاش نکردی عمو؟ این همه سال، این همه فرصت.

- چون من یاد گرفتم شرافت رو فدای هیچ چیز نکنم. از پدرم یاد گرفتم، همون طور که تو از پدرت یاد گرفتی.
- پدر؟
- هنوز هم شک داری؟
- به چی؟
- به پدری رضا.
- سر خم می‌کنم.
- به تنها چیزی که شک ندارم همینه.
- پس چرا سرت پایینه؟
- از روی بابا خجالت می‌کشم. این همه سال، من خودم یه مردم... می‌فهمم.
- برای پایین دادن غصه‌ام، آب دهانم را قورت می‌دهم.
- حتی... حتی می‌تونستم پدر باشم.
- سکوت‌مان کمی طولانی می‌شود.
- من می‌فهمم بزرگ کردن بچه‌ی مردی مثل شهیاد...
- میان حرفم می‌پرد.
- نه آرش شهیاد نه، دیگه شهیادی وجود نداره. ایرج، اون فقط ایرجه؛ مثل وقتی که به دنیا اومده.
- شهیاد، ایرج... یا هر چیز دیگه.
- سر بلند می‌کنم.
- این‌ها چیزی رو عوض نمی‌کنه عمو، جهاد بابا رو عوض نمی‌کنه.
- این چیزی بوده که خودش انتخاب کرده.
- بلند می‌شود و رو به پنجره می‌ایستد.
- مجبور نبوده؛ اما انتخاب کرده و پای انتخابش هم ایستاده، با تمام وجودش ایستاده.
- برمی‌گردد.
- رضا اگه بود به نتیجه‌ی جهادش افتخار می‌کرد مثل من که به نتیجه‌ی جهاد داداشم افتخار می‌کنم، بهت افتخار می‌کنم آرش.
- از پنجره دور می‌شود و به میز بزرگش تکیه می‌دهد.
- مطمئناً فقط نیومدی عموت رو ببینی.
- اوادم اجازه بگیرم.

- اگه اجازه ندم؟  
لبخندم جان ندارد.  
- فرقی نمی‌کنه.  
اما خنده‌ی او انرژی دارد.  
- با ستوان علیپور برو. بهش خبر دادم، دم در منتظرته.  
بلند می‌شوم.  
- متشکرم، بابت همه‌چیز.  
- آرش؟  
منتظر نگاه می‌کنم.  
- تو... هنوز هم می‌تونی پدر باشی.

\*\*\*

- بفرمایید جناب سرگرد، از این طرف لطفاً.  
آخرین بار موقع امتحان ترم حسابان سال سوم دبیرستان چنین حسی داشتم.  
- مولایی جناب سرگرد رو راهنمایی کن.  
پا جفت می‌کند.  
- بفرمایید.  
در طوسی تازه رنگ‌شده را باز می‌کند.  
- اینجا منتظر باشید قربان، الان میارنش.  
دستانم را در جیبم فرو می‌کنم.  
- باشه. ممنونم.  
می‌رود و من روی صندلی تاشوی فلزی می‌نشینم؛ منتظر مردی که سال‌ها تلاش کردم در چنین موقعیتی با او صحبت کنم و حالا تلاشم فقط برای ثابت‌نگه‌داشتن دست‌هایی است که احتمالاً تا آخر عمرم یادگار فهمیدن نسبت خونی‌ام خواهد بود. صدای پاها که نزدیک می‌شود، پلک روی هم می‌گذارم.  
- برو تو.  
قدم‌هایش محکم نیست، مقتدر نیست؛ انگار که اصلاً نیست. با صدای کشیده‌شدن پایه‌ی صندلی فلزی مقابلم، چشم‌هایم را باز می‌کنم.  
- جناب سرگرد من بیرونم، امری داشتید در خدمتم.

کاش صدایم خالی باشد.  
- باشه، ممنون.  
در بسته می‌شود و من فکر می‌کنم در این حالت هم موهایش مرتب است.  
- تو آرشی مگه نه؟  
دست‌هایم در جیب مشت می‌شود.  
- اولین باری که دیدمتون...  
- وقتی بود که پدرم رو کشتی.  
- پس اومدی دعوا کنی.  
تناقض رفتارش محاسباتم را به هم می‌ریزد.  
- چرا شما جوون‌ها فکر می‌کنید همه چیز رو می‌دونید؟  
نگاهم به هر جایی می‌رود جز صورت سی‌سال دیگر خودم.  
- صبح بهم گفتن نادر خودکشی کرده.  
زبانم باز می‌شود:  
- باید ناراحت باشم؟  
- در اصل من هم نیستم، نادر پسر خوندهم بود.  
جوابش فقط یک زهرخند کوتاه است.  
- اولین بار که دیدمتون، روز اول مدرسه‌تون بود.  
مردمک‌هایم بالاخره روی نگاه عجیبش گیر می‌کند.  
- داشتید می‌رفتید مدرسه، با روشنگ.  
خدایا من توان صبر بیشتر ندارم، دیگر ندارم.  
- روز قبلش از زندان آزاد شده بودم... تمام اون شیش‌سال تو زندان فقط یه چیز می‌خواستم.  
لب‌های خشکیده‌ام را تر می‌کنم.  
- بچه‌هام.  
دستان دست‌بندخورده‌اش در هم گره می‌شود.  
- روزی که فهمیدم روشنگ حامله‌ست، قسم خوردم هرطور شده بچه‌هام رو ازش بگیرم؛ اما...  
- اما دست کثیف هیچ‌وقت به ما نرسید.  
برای یک‌آن همان شهیداد همیشه از نگاهش رد می‌شود.



- اما نتونستم دل خوشی روشنک رو ازش بگیرم.
- برق دویست و بیست ولت شهر هم جریانی ضعیف تر اعتراف او را حامل است.
- هیچ وقت نتونستم بفهمم چی شد که به روشنک باختم. زندگی من گیر روشنک بود، حتی وقتی بهم خیانت کرد.
- اونی که خیانت کرده مادرم نبوده، تو بودی.
- پوزخندش عجیب است؛ مثل حرف هایش.
- من عاشقش بودم و هنوزم هستم، شک ندارم مطمئنم اون هم همین حس رو داره.
- رگ پیشانی ام باد می کند.
- خفه شو!
- چیه؟ غیرتی شدی؟
- تو حتی نمی دونی آدم بودن چه حسی داره اون وقت... اون وقت نشستی واسه من دم از عشق و عاشقی می زنی؟
- هیچ وقت از مادرت پرسیدی این «روشن» از کجا در اومده؟
- متوجه نمیشم.
- اون شب، تو اون کشتی... خودت گفتی مامان روشن.
- لبخندش سفید است؛ سفید و مرتب.
- روشن اسمی بود که من رو مادرت گذاشتم.
- لب هایم به هم چسبیده.
- هه! مسخره ست.
- چی مسخره ست؟ این که اون دوست داره این جور صداس بزنی؟
- نمی خوام به حرف هات گوش بدم.
- پس چرا اینجایی؟
- او یک سخنور قهار است و من... من یک پسر بچه ی یتیم که برای آرام کردن خودش آمده.
- فقط... فقط می خوام بدونم چرا؟
- نگاهش سؤال دارد.
- چرا؟
- این همه جنایت، واسه کی؟ واسه ی چی؟ این همه خلاف، قتل... قاچاق... آدم ربایی.
- قهقهه اش بلند است.
- آدم ربایی؟

- می خواستی به چی برسی؟ ها؟
- به دست بندش اشاره می کنم.
- می خواستی چی رو ثابت کنی؟ می خواستی به کی ثابت کنی؟
- از وقتی به عقل خودم رسیدم دیدم منم و یه دادش بدبخت تر از خودم و مادری که همسایه ها می گفتن شهره ی شهر بوده و پدری که هیچ وقت معلوم نشد کی بوده.
- دست های توی جیبم بازیشان می گیرد.
- من قبل روشنک هیچی نبودم؛ اما... اما بعد اون می خواستم همه چی باشم برای اون، می خواستم همه چی باشم؛ اما دنیا نداشت و باهام بد تا کرد، از همون گریه ی اول بعد زاییدن مادرم تا همین جا، تا همین چشم های به خون نشسته از دشمنی پسر.
- صدایم بلند می شود:
- من پسر تو نیستم.
- اگه نبودى الان اینجا نبودى.
- تو فقط یه جانی هستی که به پدرم قول دادم نذارم قسر در بری.
- سیاوش نیومده؛ چون خود روشنکه.
- دستانم بیرون می آید و روی میز مشت می شود.
- سیاوش نیومده؛ چون واسش در حدی نیستی که وقتش رو بذاره
- واسه تو هستم؟
- با من بازی نکن!
- ریحانه، خانمت چطوره؟
- صدایم بالا می رود.
- اسم زن من رو به زبون کثیفت نیار!
- مولایی وارد می شود.
- مشکلی هست جناب سرگرد؟
- برو بیرون.
- آخه...
- فریادم خودم را هم می ترساند.
- گفتم بیرون!

- در بسته می‌شود و من میز را دور می‌زنم.
- حق نداشتی اون رو وارد ماجرا کنی، حق نداشتی اذیتش کنی... حق نداشتی.
- پلک‌های روی هم افتاده‌اش بلند می‌شود.
- فقط این جور می‌کردی.
- ازت متنفرم. از صورتت از صدات از حرفات، متنفرم؛ می‌فهمی؟
- من پدرتم.
- تو فقط یه قاتل روانی هستی که پدرم رو ازم گرفتی و حالا هم که پسر رو. تا پای جونم ایستادم تا قصاص بشی که یه بار هم کمه واسه‌ت، باید میلیون بار قصاص بشی به جرم تمام زندگی‌هایی که از هم پاشوندی.
- دست‌هات چرا می‌لرزن؟
- کف دستانم را مقابل صورتم می‌گیرم.
- دست‌هام؟ دست‌هام یادگار یه سکنه‌ست، سکنه از فهمیدنی که خیلی سنگین بود واسه‌م؛ تحملش رو نداشتم.
- انگشت اشاره‌ام سینه‌ام را نشانه می‌رود.
- من، آرش همیشه صبور این رو تاب نیاوردم. سنگین بود واسه‌م؛ خیلی سنگین!
- سکوت‌مان کوتاه است.
- آروم شدی الان؟
- من تا تو رو گل دار نیبم آروم نمیشم.
- هرچی تو میگی درست، من کثافت‌ترین آدم این دنیا؛ ولی...
- دستم بند یقه‌اش می‌شود؛ ناخواسته و ناخودآگاه.
- ولی چی‌ها؟ ولی چی؟
- در نزدیک‌ترین فاصله‌ی چشمانم لب می‌زند:
- ولی... تنهاترین هم هستم؛ همیشه بودم.
- صدایش آرام می‌شود.
- همیشه امید داشتم؛ ولی... به این که اگه هیچ‌کس رو ندارم، حداقلش پسر رو دارم.
- انگشتان لرزانم شل می‌شود.
- اما الان... الان فهمیدم که اون‌ها رو هم ندارم.
- عقب می‌کشم. قرار نبود دیدارم با او به اینجا بکشد، قرار نبود شهید مظلوم قصه‌ی ما باشد.

- قبل از این که بری فقط یه چیز ازت می‌خوام. به جای خودت و... به جای سیاوش که به قول خودت این قدر واسه‌ش ارزش نداشتم که حتی مثل تو بیاد و بیرسه چرا...

یک توده‌ی سفت توی گلویم رشد می‌کند؛ نه از مظلوم‌نمایی پدر خونی‌ام، بلکه از سال‌هایی که به‌خاطر روان بیمار او از دست رفت. از پدر به حقی که در اوج نیازم از دست رفت. از یک سال بی‌ریحانه‌ای که از دست رفت. از پسر بی‌گناهی که نیامده از دست رفت.

- فقط... فقط یه بار بهم بگو بابا، فقط یه بار.

به سمت در طوسی می‌روم.

- نذار حسرت به دل از این دنیا برم آرش!

دستم را روی دستگیره می‌گذارم و قبل از پایین کشیدنش لب می‌زنم:

- من ازت گذشتم فقط و فقط به‌خاطر حقی که از خونت به گردنمه، از طرف سیاوش... نمی‌تونم حرفی بزنم؛ اما خودم ازت گذشتم؛ ولی...

برای آخرین بار نگاهم را گیر چشم‌های مردی می‌کنم که دنیای بدون او را بیشتر دوست خواهم داشت، خیلی بیشتر.

- ولی «پدر» مقدس‌تر از اونه که هر کسی رو باهاش صدا کنی. من ازت گذشتم؛ اما به احترام تمام حسرتایی که رو دل آدم‌ها گذاشتی درخواستت رو رد می‌کنم.

دستگیره را می‌کشم و بیرون می‌روم. توده‌ی متورم گلویم با بستن در آب می‌شود، پایین می‌رود و راه نفسم را باز می‌کند. با آرامشی بی‌نهایت نگاه مبهوت و سنگین شهیاد را برای همیشه پشت همین در رنگ‌خورده‌ی طوسی جا می‌گذارم.

\*\*\*

جعبه را روی برآمدگی کوتاه کنار خیابان می‌گذارم تا تلفنم را جواب بدهم.

- بله؟

- کجایی آرش؟

- علیک سلام.

- حالا واسه من درس اخلاقش گرفته تو این موقعیت.

- تو کدوم موقعیت؟

صدای ذوق‌زده‌اش تنم را می‌لرزاند.

- ریحانه... ریحانه به هوش اومده. هنوز نمی‌تونه چیزی بگه البته؛ ولی هوشیاریش رو به دست آورده. وای آرش نمی‌دونی چه خبره اینجا، روشنگ که داره دیوونه میشه.
- یاسی؟
- ناگهانی ساکت می‌شود، ادامه می‌دهم:
- مامان دور و برت هست؟
- قیافه‌ی بهت‌زده‌اش را تصور می‌کنم وقتی می‌گوید:
- آرش!
- چیه؟
- متوجه شدی چی گفتم اصلاً؟
- کنار جعبه، روی همان برآمدگی کوچک می‌نشینم.
- اگه مامان دم دستته گوش‌ی رو بهش بده.
- بس کن آرش! این بازی‌ها چیه در میاری؟ میگم ریحانه به هوش اومده. تو باید پیشش باشی، پیش زنت. مگه این همه تلاش نکردی که به این لحظه برسی؟ تو باید بهش بگی پسرش، پسر تون...
- گوش‌ی رو میدی یا به خودش زنگ بزنی؟
- تو دیوونه شدی! فقط همین.
- صدای خش‌خش می‌گوید گوش‌ی راهی دستان مامان شده؛ دستان مامان روشن.
- الو آرش؟
- سلام مامان.
- خوبی؟
- خوبم.
- صدات می‌گه دیدیش.
- مامان؟
- جان مامان؟
- یه سؤال دارم، فقط یکی.
- می‌شنوم.
- روشن...
- سکوتش آزاردهنده می‌شود.

- دوستش داشتیم.
- گلویم خراشیده می‌شود.
- یعنی؟
- یعنی‌ای در کار نیست، قضاوت کار پسر رضا نیست.
- قاضی نمیشم فقط، می‌خوام بشنوم... همین.
- دوستش داشتیم، خیلی هم داشتیم؛ اما ...
- دستانم را مشت می‌کنم تا کمتر بلرزد.
- اما وقتی درونش رو دیدم، وقتی متوجه ذاتش شدم فهمیدم دلم بد جایی گیر کرده. دوستش داشتیم، داشتیم آرش.
- فاصله‌ی عشق و نفرت یه بند نازکه، وای به اون روزی که پاره بشه!
- کی... پاره شد؟
- اون روزی که فهمیدم باردارم. نمی‌خواستم هیچ‌طوری بهش وصل باشم، حس می‌کردم یه موجود وحشتناکم که ژنتیک اون رو حمل می‌کنه. می‌خواستم بچه‌ش رو بندازم، این تصمیمی بود که رضا عوضش کرد.
- سنگ‌ریزه‌ی کنار دستم را پرت می‌کنم.
- چه بخوای چه نه خاطره‌ها هیچ‌وقت پاک نمیشن، شاید کم‌رنگ بشن؛ اما همیشه می‌مونن. مهم اینه که تو سعی کنی کدومش رو فراموش کنی و کدومش رو نه. من... هیچ‌وقت به پدرت خیانت نکردم، از همون روزی که بهش بله گفتم تا روزی که بمیرم آرش. فقط و فقط روشن رضا هستم.
- مامان؟
- جانم؟
- من دارم میرم.
- می‌دونم.
- فرار نمی‌کنم فقط، می‌خوام برم.
- می‌دونم.
- سیاوش.
- صدای لبخندش ماورای صوت است.
- سراغت رو نگرفته اصلاً.
- اما خنده‌ی من آرام است.
- قه‌ره باهام.

- اینم می‌دونم.
- بفهمه بی‌خداحافظی رفتم زنده نمی‌ذاره.
- تنرس. فعلاً که عاشقی عقل از سرش پرونده.
- خنده‌ام بلند می‌شود، از یاد نگاری که قهرمان است؛ درست مثل سیاوش.
- نگار شجاع‌ترین دختریه که به عمرم دیدم مامان، این همون آدمیه که برای سیا آفریده شده.
- مثل ریحانه که خدا واسه‌ی تو آفریده.
- چقدر حرف زدیم؟ با دختر بی‌گناهی که ریحانه‌ی روزهای تاریکم بود و زیر خروار خروار خاک اسیر و شنوده‌ی دردهایم، دختری که گنجشک‌ها می‌گفتند از اهالی بهشت است و حالا می‌فهمم که حتما هست. چقدر جنگیدم تا فکر نکنم؟ به هیبت نحیف استخوانی‌ای که در آن کشتی ویران در وجودم حل شد. چقدر سعی کردم قلم کنم پایی را که می‌رفت تا شیشه‌ی آی‌سی‌یو را دور بزند و برسد به صورت معصومی که نه ماه پاره‌ی تنم را حمل کرده؟ چند هزار کیلو غم را قورت دادم تا عزیزم غم نبیند؟ تا از این پس طوری زندگی کند که حقش باشد؟ نفس می‌گیرم.
- من...
- با بابام حرف زدیم.
- این تصمیم به‌خاطر باباحاجی نیست مامان.
- چیزی نمی‌گوید، ادامه می‌دهم:
- ریحانه حق داره تو امنیت زندگی کنه.
- آرش، شهیاد... دیگه تموم شد.
- مامان حرف شهیاد نیست حرف منه، حرف شغلم؛ حرف هر لحظه‌ای که ممکنه یه شهیاد جدید علم بشه.
- ریحانه بدون تو امنیت نداره.
- دست آزادم را روی گلویم بالا و پایین می‌کنم.
- مواظبش باش مامان.
- \*\*\*
- «دو ماه بعد»
- سیاوش
- خودم را روی کاناپه رها می‌کنم.
- از بازار عید متنفرم.
- کیسه‌ها را کنار می‌زند و روی میز پایه کوتاه می‌نشیند.

- چقدر غر می زنی سیا. حداقل جلو دختر این قدر کولی بازی در نمی آوردی. بذار خرت از پل بگذره بعد خود واقعیت رو نشون بده.
- احسان ادامه می دهد:
- آقا دوست داره کل خیابون به خاطر ایشون پاکسازی بشه، رئیس جمهور روسیه هم همچین توقعی نداره برادر من! نه ریحانه خانم؟
- صدای آرامش که به گوش می رسد، متوجه می شوم که از صبح تا حالا یک کلمه هم حرف نزده بود.
- پیش کمه مگه از رئیس جمهور روسیه؟
- مهربانی اش را فراموش کرده بودم در یک سالی که از داشتنش محروم بودم. می گویم:
- الهی یاسی قربون مهربونیت بره.
- بسته ی سمنو که حواله ی کله ام می شود جا خالی می دهم.
- چرا از من مایه می ذاری بچه؟
- رو به ریحانه ادامه می دهد:
- می بینی ریحان؟ اینم عوض تشکرش. بیچاره، من می خوام تو روز خواستگاریت باکلاس باشی.
- عجب! من نخوام باکلاس باشم کی رو باید ببینم؟
- زنگ تلفن مانع جواب یاسمن می شود.
- آه آه آه، نیست رو ببند حالمون به هم خورد.
- بلند می شوم و بدون توجه به غرغره های یاسی علامت سبز را لمس می کنم.
- جانم؟
- سلام.
- سلام خانم، چطوری؟
- راهی اتاق می شوم و روی تخت آرش می نشینم؛ جایی که جعبه ی تیلها مقابل نگاهم باشد
- خوبم ممنونم.
- چه خبر؟
- مرسی که تحمل کردی سیاوش، می دونم خرید دوست نداری.
- من هر چیزی رو که مربوط به تو بشه دوست دارم.
- چیزی نمی گوید. می پرسم:
- چی شد؟



- هیچی.
- پس صدات چرا این شکلیه؟
- چه شکلی؟
- پس این طوریه، سربه سرم می‌ذاری.
- ممکنه.
- باشه، فعلاً دور دور شماست؛ ولی حواست باشه نوبت منم می‌رسه.
- خنده‌اش زندگی می‌دهد.
- حالا تا اون موقع.
- تا اون موقع! نگار؟
- جان؟
- لب‌هایم کش می‌آید از جان گفتنش.
- مامانت...
- راضی میشه، فقط زمان می‌بره.
- برای جمعه آمادگی داره؟
- داره، نگران نباش. تو مامان من رو نمی‌شناسی، یه کم ظاهرش سختگیره؛ ولی تو دلش هیچی نیست.
- خب پس امیدوار شدم.
- ریحانه خوبه؟ امروز خیلی ساکت بود.
- خوب؟ اگه دستم به آرش برسه فقط.
- سیاوش مامانم صدا می‌زنه، فردا تو ستاد می‌بینمت.
- مگه میای ولنجک؟
- آره، یه پرونده‌ی جدید داریم جناب سرگرد.
- باشه جناب سروان.
- فعلاً.
- گوشی را که قطع می‌کنم، در چهارچوب در ظاهر می‌شود.
- بیام تو؟
- بیا بیا.
- هنوز راه رفتنش عادی نشده.

- خیلی خسته شدم امروز، ببخشید.
- روی تخت من می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌زند.
- خودم دوست داشتم پیام.
- آمده است حرف بزند بعد از دوماه، آمده است پرسد.
- می‌خواهی پنجره رو ببندم؟
- پاهایش را در شکمش جمع می‌کند.
- نه، خوبه.
- نگاهش روی شیشه نیمه‌خالی تام فورد است.
- شهیاد...؟
- دیروز، دم صبح... حکمش اجرا شد.
- خوشحالی؟
- نمی‌دونم! یعنی فکر می‌کردم از این اتفاق خوشحال باشم؛ ولی...
- ولی چی؟
- نمی‌دونم ریحانه. راستش، هیچ حسی ندارم خالی؛ خالی خالی.
- خوش به حالت. کاش... من هم خالی بودم.
- نگاهش می‌کنم. از ریحانه‌ای که می‌شناختم چیزی باقی نمانده جز دو چشم درشت خاموش.
- ببخشیدیش؟
- حتی، اینم نمی‌دونم.
- سیا؟
- منتظرم.
- میشه یه خواهشی بکنم؟
- خواهش؟
- دیگه هیچ‌وقت تام فورد زن.
- چرایش را نمی‌پرسم.
- با نگار حرف می‌زدی؟
- کش آمدن لب‌هایم ناخودآگاه است.
- آره، می‌دونه حوصله خرید ندارم.

- چقدر دوستش داری؟
- خودم را جلو می‌کشم تا نزدیک‌تر شوم.
- تا حالا اندازه نگرفتم.
- نگاهش که به چشم‌هایم می‌افتد اخم می‌کند.
- جدی باش سیا!
- جدی‌ام.
- چشمک می‌زنم.
- اندازه نداره.
- سارا چی؟
- لبخندم جمع می‌شود.
- فقط دخترداییمه.
- هفته‌ی پیش اومده بود دیدنم، داره میره.
- امیدوارم هر جا که میره خوشبخت باشه.
- من هم امیدوارم.
- جمعه برنامه دارین؟
- دارین نه، داریم.
- اخم می‌کنم.
- نگو که می‌خوای داداش رو تنها بذاری، اون هم تو روز به این مهمی.
- می‌گوید، بالاخره.
- داداش چی؟ می‌خواه تنهات بذاره؟
- ادامه می‌دهد:
- تو روز به این مهمی؟
- دستم را در موهایم می‌کشم. لبخندش عشق دارد.
- یه پسر بود، تو خونگی «اون»، موهایش رو با دستش شونه می‌کرد؛ همه‌ش نگاهش می‌کردم بینم کی این کار رو می‌کنه.
- ریحان!
- چهارزانو می‌شود.

- تصور می‌کردم تویی.
- پلک می‌زنم؛ تند و پشت سر هم.
- یادته دعوا مون شد؟ اون شب تا صبح نخوابیدم. از یه ور فکر راضی کردن آرش و از یه ور هم تو. نگاهش مستقیم است.
- عذاب وجدان گرفته بودم، دلم نمی‌خواست ناراحتت کنم.
- ناراحت نشدم.
- وقتی من رو گرفتن...
- هفته‌ی گندی بود، آرش دیوونه شده بود. به هر دری که می‌زدیم بسته بود، شهیاد واسه آرش نامه فرستاده بود.
- حتی فرصت نشد یه روز خوشبخت باشیم.
- این آخرین چیزی بود که آرش می‌خواست، قاتی شدن تو تو این ماجراهای نحس.
- آهش جان‌سوز است.
- حتی روز ازدواج یاسمن هم نبودم سیا.
- دلش نمی‌خواست بدون تو ازدواج کنه؛ ولی شرایط بدی بود، خیلی بد. سرنوشت نامعلوم تو، باباحاجی و اصراراش واسه دادن یاسی به اون پسر حاجی.
- نگاهش می‌کنم.
- روز عقد یاسی، لحظه‌ی عروس شدنش تازه فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده؛ جای خالیت عجیب تو ذوق می‌زد.
- نگار گفت جشنش خراب شده.
- بلند می‌شوم و کنارش می‌نشینم.
- وقتی... اون جسد پیدا شد نداشتیم بفهمه، من رفتم شناسایی.
- نم چشمانش می‌رود تا دریا شود.
- اون شب بدترین شب زندگی بود ریحانه، بدترینش!
- دنباله‌ی گره‌ی روسری آبی‌اش را می‌کشم.
- تا اون موقع نمی‌دونستم چقدر دوست دارم.
- تلاش می‌کند بغضش آب نشود.
- سیا؟
- جان سیا؟
- اون قولی که یاسی ازش حرف می‌زنه...

- ل\*بم را تر می کنم.
- آرش... از اون حاجی... نجاتش داده، مگه نه؟
- جوابش فقط بالا و پایین شدن سرم است.
- یعنی، دیگه دوستم نداره؟
- دوست نداره؟ ریحانه کمر آرش بعد اون روز دیگه راست نشد. فکر می کرد ما نمی بینیم. از همون روزی که رفتی بابا حاجی تحریمش کرد، چون می داد واسه یه نگاهش؛ واسه شنیدن اسمش از زبون بابات.
- بغضش قطره می شود.
- بمیرم واسه بی کسیش، واسه بی کسیتون.
- آرش فقط یه پوسته بود، یه جلد. روحش با اون جسد خاک شده بود ریحانه.
- قطره هایش تند می شود.
- پس چرا رفته؟
- دستش را به صورت خیسش می کشد.
- از همون لحظه که فهمیدم آرش کوچیکم دیگه نیست به خودم گفتم چرا؟ دو ماهه دارم به دلش فکر می کنم
- سیا، به هر چیزی فکر کردم؛ حتی...
- با روسری اش بازی می کند.
- حتی فکر کردم... شاید، شاید این که حامله بود...
- رشته ی کلامش را پاره می کنم.
- ریحان! این چه حرفیه؟
- چشم های سرخش درد دارد.
- پس چرا حتی حاضر نشده خواستهش رو مستقیم بگه؟
- خواسته؟ کدوم خواسته؟
- درخواست طلاق داده! امروز صبح، احضاریه ش رسید.
- چی؟!
- حتی نخواسته من رو ببینه، طلاق غیابی می خواد.
- آمپر با دور هزار بالا می رود.
- چی داری میگی؟!
- دستانش را جمع می کند.

- تا همین امروز صبح... امید داشتم به برگشتنش؛ اما...

هق هقش دردناک است.

- سیا کمکم کن. نگو نمی دونی کجاست، نگو چون باور نمی کنم. من باید ببینمش. خواهش می کنم! آگه هنوز هم خواهرتم... آخرین شانسم رو نگیر ازم.

\*\*\*

آرش

یک اسکناس ده هزار تومنی را به سمتش می گیرم.

- قابل نداشت آقا.

تشکرم زیر لبی است. باقی پول را همراه کیسه‌ی سیب‌زمینی برمی دارم و حلقه‌ی دسته‌ی کیسه را دور مچم می اندازم تا دستم آزاد شود. صدای اذان می گوید بیشتر از زمانی که تخمین زده بودم خریدم طول کشیده. راهم را به سمت فلکه کج می کنم. هوای سرد آخر اسفند همان اندک رمقم را هم می گیرد. دستم را برای اولین تاکسی بلند می کنم.

- درست؟

خوشحال از ایستادنش در عقب از سمت شاگرد را باز می کنم.

- کجا میری باباجان؟

- فلکه‌ی آب.

- ها خو الحمدلله. نیست امروز یه هوا سرد رفته بود، مویوم خسته رفتم؛ خوبه مسیрт دور نیست.

از آینه نگاهی به صورت غرق در ریش سیاهم می اندازد.

- کجای فلکه برم؟

- امام رضای پنج.

نگاهش می گوید قصد ساکت شدن ندارد.

- مسافری؟

آه می کشم.

- نه.

فلکه را دور می زند و نور گنبد طلایی انتهای خیابان دلم را روشن می کند، دل خسته‌ی پژمرده‌ام را.

- هتل داری؟

- نه.

پشت چراغ قرمز توقف می کند.  
 نگاهم هنوز به تالو گنبد است.  
 - حالا خوبه شلوغ نیست زیاد؛ ولی چیزی نمونده، از چند روز دیگه زائرها میان، دیگه جای سوزن انداختن نیست.  
 حالا مو باید خوشحال برم، بالاخره روزی میاد روزیش هم برکت داره.  
 چراغ سبز می شود و او دنده را جا می زند.  
 - ای ماشینم که می بینی اینجا، برکتِ حضرته.  
 به گنبدی که چشمم به آن چسبیده و کنده نمی شود اشاره می کند.  
 - مو هر چی دارم از ای بارگاه دارم.  
 برای یک عابر بی حواس بوق می زند.  
 - به جون همی امام رضا، نذاشتم تا حالا یه قرون پول ناحق بره تو سفره زن و بچه م.  
 به گنبد نزدیک می شود، به فلکه نزدیک تر.  
 - کجای امام رضای پنج برم؟  
 نگاهم دل نمی کند.  
 - هیچ جا.  
 - ها؟ با مویی؟  
 - همین جا پیاده میشم.  
 - همی نرسیدیم که بابا.  
 - می دونم.  
 یک اسکناس پنجاه تومنی به طرفش می گیرم.  
 - این عیدی من به بچه هات.  
 نگاهش حاج و واج است.  
 به کیسه ی سیب زمینی اشاره می کنم. دستگیره را می گیرم و قبل از پیاده شدن پیشنهاد می دهم.  
 - براشون سیب زمینی سرخ کرده درست کن.  
 پیاده می شوم و زیپ کاپشنم را تا گردن بالا می کشم. امام رضای پنج را رد می کنم و مستقیم ادامه می دهم؛  
 مستقیم به قصد کسی که آرامم کند. گنبد نزدیک و نزدیک تر می شود و دل مشغولی هایم دور و دورتر. بینی ام از  
 سرمای خشک، سرخ شده. وقتی خودم را مقابل ایوان طلایی اش پیدا می کنم، خود ویرانم را، ساعت نماز است و

صحن شلوغ؛ خیلی شلوغ. خودم را از بین جمعیت بیرون می‌کشم و روی سنگ سرد یک طاق خالی می‌نشینم؛ جایی که مادری شکایت می‌کند.

- یا امام غریب مَ نازانم ارای ای کُر چَ کم هیشتمه که و ایره رسیه و آرووی غربت خُوَت آرووی نوه. (یا امام غریب من نمی‌دونم چی برای این پسر کم گذاشتم که این طوری شده، به آبروی غربت خودت آبروش رو نبر.)

- زبانش را نمی‌فهمم؛ اما برای غمش رهایی می‌خواهم از امام آزاده‌ای که به او پناه آورده‌ام. یک خادم لبخند به لب نزدیک می‌شود.

- آقا جماعته‌ها، حیف میره نخونی.

کاش می‌شد به او بگویم این مغرب را تنها می‌خواهم، فقط خودم و خدای بی‌شریک در صحنی که خلوت باشد؛ رو به قبله‌ای که لرزیدن دست‌هایم را متوقف کند. سرمای سنگ سفید صحن تا مغز استخوانم را می‌سوزاند؛ اما مغزم فرمان نمی‌دهد، فرمان بلندشدن تا زمانی که جماعت تمام می‌شود؛ تا وقتی که همین سرما جمعیت را پراکنده می‌کند. سر می‌چرخانم دنبال یک مهر که دختر کوچکی با چشم‌هایی درشت و آسمانی آستینم را می‌کشد.

- این رو باز می‌تنی بلام عمو؟

به شکلات فندقی توی دستش نگاه می‌کنم.

لب‌های کوچکش را به گوشم نزدیک می‌کند.

- مامانم دفته لوزی یه دونه.

دور می‌شود و چشم‌هایی را که تمام تلاشم را برای فراموش کردن آسمانِ «او» کرده بودم پیش چشمم زنده می‌کند.

- ولی یه دونه خیلی کمه، دوست دالم بیشتر بخولم.

قبل از بازکردن شکلات دستش کشیده می‌شود.

- نیلوفر؟ مگه نگفتم دور نشو گم میری، بدو ببینم.

او می‌رود و شکلات در دستان لرزان من جا می‌ماند. شکلات در دستانم جا می‌ماند و طرح چشم‌هایش در مغزم بلند می‌شوم و بدون مهر روبه‌روی ضریح بهشتی‌اش می‌ایستم. دیگر مهم نیست، مهم نیست که میلیون آدم دیگر صدایم را بشنوند، فقط او باید بشنود. فریاد می‌زنم، بلند و بغض کرده.

- چرا این کار رو می‌کنی؟

مردی که کنارم ایستاده از صدای بلندم جا می‌خورد.

- من بهت پناه آوردم.

مرد، متعجب دور می‌شود.



- من بی‌پناه، من خسته بهت پناه آوردم.
- بغض راه نفسم را بسته.
- اینه رسمش؟
- خادمی بی تفاوت از کنارم می‌گذرد؛ انگار که دیدن مردان کم‌آورده برایش یک ماجرای روتین باشد.
- این جور می‌کنی؟
- مژه‌هایم تر می‌شود از ناتوانی فروبردن بغضی که می‌خواست خفه‌ام کند.
- می‌گم می‌خوام فراموشش کنم، چشم‌هاش رو واسه‌م میاری؟
- غم قطره می‌شود و روی گونه‌ام یخ می‌زند.
- من خسته‌م. این اسمش چیه؟
- صدایم بلندتر می‌شود.
- امتحان؟
- قطره‌ها زنجیر می‌شود.
- دیگه نمی‌کشم، دیگه نمی‌تونم. من کم آوردم!
- صورت خیسم را سرما تیغ می‌زند.
- می‌خواستی این رو ببینی؟ تموم شدنم رو؟ به خاطر کدوم گ‌ناه؟
- گریه‌هایم شبیه کودکی است که در لحظه بی‌مادر شده.
- بسم نبود؟ ها؟ بس نبود؟
- زنی زمزمه می‌کند:
- یا امام هشتم گره از مشکلاتش باز کن.
- می‌گم آروم کن نگاهش رو برام میاری؟
- دست لرزانم را به چشم‌هایم می‌کشم.
- آره؟
- زانوهایم توان مقاومت ندارد، خم می‌شود؛ به سنگ سرد سجده می‌کند.
- می‌گم پناهم بده آسمونش رو میاری؟
- صدایم آرام می‌شود.
- ستاره‌هاش رو میاری؟
- گریه‌ام بی‌صدا می‌شود.

- این جوری درمون دردی؟  
صوتم زمزمه می شود.
- این جوری امام رثوفی؟  
پیشانی ام سنگ سرد را می بوسد.
- این جوری پناه درمونده‌هایی؟  
سجده‌ام شکایت دارد.
- خلق خدا شکایتشون رو واسهت میارن، شکایت تو رو پیش کی بکنم؟ ها؟  
به دادخواستی فکر می کنم که جانم را با کاغذ سفیدش در پاکت گذاشتم.  
من ازش گذشتم که خودخواه نباشم.  
تظاهر غمم سنگ صحن را غسل می دهد.  
- تو می دونی چه دردی داشت، مگه نه؟  
به دختر بچه فکر می کنم.  
- خاطره‌ش رو برام زنده می کنی؟  
سرم را از زمین جدا می کنم و چهارزانو روی همان سرما جا خوش می کنم.  
- می خوای ضعفم رو به رخم بکشی؟  
چهار انگشت دست چپم مهمان لب‌هایم می شود.  
- می خواستی بفهمم بدون نگاهش تموم میشم؟  
انگشت‌هایم از ل\*بم جدا می شود.  
- ولی من ول کنت نیستم.  
برآمدگی کف دست‌هایم را به صورتم می کشم.  
- باید کمکم کنی.  
نفس می گیرم.  
- مجبوری!  
به سختی تن خشک شده از سرماییم را بلند می کنم.  
- این قدر میام اینجا بست می شینم تا دستم رو بگیرم. تو نمیام، مثل تمام این دو ماه. این قدر دم در می ایستم تا  
نگاهم کنی، تسلیم نمیشم؛ چون... چون من آرشم.

تمام مسیر حرم تا خانه‌ی کوچک دوماهه‌ام را پیاده گز می‌کنم. کلید را در قفل می‌چرخانم و قبل از بازشدنش صدایی که مخاطبش فقط و فقط من هستم شنیده می‌شود.

- حرم بودی؟

از لبه‌ی تاریک دیوار فاصله می‌گیرد و زیر نور تیر برق قدیمی می‌ایستد.

- زیارت قبول.

- قول داده بودی نیای.

- آره، قول داده بودم.

سرم درد می‌کند و سرما همه‌ی جانم را گرفته.

- پس؟

- زیرش زدم.

- چرا؟

نزدیک می‌شود.

- چون قرار نبود حماقت کنی.

پس عزرائیل در لباس نامه‌ی دادخواستم را دیده.

- این طوری بهتره.

نزدیک‌تر می‌شود.

- برای کی؟ تو؟ یا ریحانه؟

- واسه هر دو مون.

رخ‌به‌رخم لب می‌زند.

- پس ترسیدی؟

کلید را پرت می‌کنم و اعصاب خرابم نمایان می‌شود.

- آره! آره، ترسیدم. اصلاً، من یه ترسوی بدبختم که لیاقت خوشبختی نداره.

کف دستم سینه‌ی ستبرش را نشانه می‌رود.

- یه نامرد عوضی‌ام که می‌خواد زنش رو طلاق بده.

یقه‌ام اسیر دستانش می‌شود.

- آره هستی، یه نامردی که حتی حاضر نشد داغ پسرش رو با زنش شریک بشه.

تمام انرژی‌ام به یک باره خالی می‌شود.

- آگه می دیدمش، حتی یه نگاه، نمی شد؛ نمی تونستم دل بکنم.  
یقه ام را رها می کند.

- چرا؟ چرا دل بکنی آرش؟ دیگه دوستش نداری؟  
اخم می کنم.

- دوستش دارم، از جونم هم بیشتر.

صدای ظریفی از بین تاریکی کوچه امواج صوت را تا نزدیک داخلی ترین لایه های گوشم به هم می ریزد؛ صدایی که  
بیش از یک سال فقط یک خاطره بود.

- پس حق نداری خودت رو ازش بگیری!

انرژی ندارم؛ حتی به اندازه ایستادن روی پاهایم. نزدیک تر که می شود، سایه ی دیوار از صورت خسته اش کنار  
می رود.

- حق نداری! حق نداشتی!

نگاهم جدا نمی شود از «کاریمای» چشم های خاموشش.

- یه ساله ندیدمت بی معرفت؛ یه سال! این جوری قرار بود خوشبختم کنی؟  
یک قدم نزدیک می شود و سیاوش دور.

- این جوری شاهزاده سوار بر اسبم بودی؟

زانوهای متزلزل که خم می شود، سیاوش پشت پیچ کوچه ناپدید می شود.  
- آرشم رو نیومده گرفتن ازم.

دستش روی شکم تختش بالا و پایین می شود.

- آرش کوچیکم رو!

دست هایم دوباره بی قرار می شود.

- خیلی فکر کردم.

یک قدم دیگه.

- خیلی زیاد. فقط یه نتیجه داشت.

نگاهم حالا میخ سیمان کوچه است؛ کوچه ی امام رضای پنج.

- شک داشتی مگه نه؟

یک موتورسوار با آرامش رد می شود.

- به آرش کوچیک من، شک داشتی!

حالا دیگر گرهی روسری بزرگش مماس چشم‌هایم است.

- سیا دعوام کرد.

بوی یاس گردن خمم را خم‌تر می‌کند.

- گفت این حرفا نیست.

پنجه‌ی نحیفش روی ریش‌های انبوهم لانه می‌کند.

- گفت آرش آدم این فکرا نیست.

سرم با اهرم ظریف دست‌های او بلند می‌شود.

- هست؟

پیشانی‌اش تکیه‌ی پیشانی‌ام است وقتی تکرار می‌کند:

- هست؟

دل‌تنگی من اول آب می‌شود یا مال او؟

- نگفتی ریحانه دق می‌کنه؟ نگفتی غصه پیرش می‌کنه؟

دست‌هایش دل می‌کند از صورتم و بند دست‌های آویخته‌ام می‌شود.

- دستات... چرا می‌لرزن؟

ساعده‌ش تا می‌شود و دستان پارکینسونی‌ام را به قلبش می‌چسباند. ضربان آرامش جریان خونم را تند می‌کند. بلند

می‌شوم، با سختی! صورت خیسش حالا مماس سینه‌ی دردناکم می‌شود. سرش را بلند می‌کند. بینی سرخ و آسمان

خیسش می‌گوید فداکاری دیگر معنا ندارد. می‌گوید ریحانه حق آرش است! از دنیایی که با تمام قوا مقابلش ایستاد؛

اما موفق نشد. نشد؛ چون آدم خلیفه‌ی خدا روی زمین است؛ خلیفه‌ی تنهای خدا روی زمین است.

صدایم از نقطه‌ی صفر مرزی می‌آید وقتی لب می‌زنم:

- باز نوک دماغت قرمز شد.

دست‌هایش دور گردنم گره می‌شود. گونه‌ی خیسش را به گوشم فشار می‌دهد. کاش می‌شد در وجودم حل شود!

\*\*\*

نگار

- به‌نظر من که اصلاً خوب نیست.

آه می‌کشم.

- نرگس؟

- هوم؟

- من نظر پرسیدم ازت؟
- به جای من به عزیز جواب می دهد:
- عزیز دروغ میگم؟
- عزیز با خنده جواب می دهد:
- نه مادر. به نظر من هم اصلاً خوب نیست.
- متعجب می پرسم:
- عزیز؟! اشکالش چیه؟
- ملیح لبخند می زند.
- خود لباس ایرادی نداره.
- نرگس دم می گیرد:
- دیدی؟ شبیه خدمه هتل شدی. آخه بنفشه شد رنگ؟
- عزیز می گوید:
- منظورم این نبود نرگس جان.
- باد نرگس می خوابد.
- پس چی؟
- عزیز به من نگاه می کند. جواب می دهد:
- چون این جووری خودت نیستی.
- لب می گزم.
- چی؟
- اون پسر که اتفاقاً فکر می کنم دلیل این که به دل تو هم نشسته همین باشه، به خود تو علاقه مند شده مادر.
- این جووری تصوراتش رو به هم می ریزی.
- به دهان بازمانده ی نرگس نگاه می کنم و فکر می کنم عزیز از کجا همه چیز را می داند. نرگس می گوید:
- عزیز تو بی نظیری، بی نظیر!
- عزیز لبخند می زند. با حسرت لب می زنم:
- لباس کوچیک ترین مشكلمه عزیز.
- نرگس ادامه ی حرفم را می گیرد.
- مامانش یه نمه با سیاوش مخالفه.

باز هم آه می کشم.

- کاش یه نمه بود فقط!

عزیز بلند می شود. قبل از رفتنش مثل همیشه آب آتش می شود.

- مادرم خدایامرز همیشه می گفت هر که تو طالعت باشه، خوب یا بد، بیخ ریش خودته.

عزیز می رود و نگار آرزو می کند، «کاش سیاوش طالعم باشه.»

\*\*\*

کاریزما: کشش؛ جذب کننده ی دیگران. شخصی که کاریزماتیک است، دیگری را به خود جذب می کند.

\*\*\*

«دو روز بعد»

آرش

- شبیه مرتازهای هندو شدی پسر.

از آینه ی بزرگ روشویی خیره ی موهای کوتاهش می شوم. با حسرت می گویم:

- تو این مدت شبیه هر کسی بودم الا خودم.

نزدیک می شود و دست هایش از پشت دور کمر برهنه ام حلقه می شود. سرش که بین کتف هایم آرام می گیرد، لب

می زند:

- ناراحت نباش، بلند میشه دوباره.

- چی؟

دستش عضلات شکمم را به بازی می گیرد.

- موهام؛ بلند میشه دوباره.

ماشین اصلاح داخل دستم را در روشویی خیس می اندازم و زیر حصار تنگ دست هایش می چرخم. بازوهایم که

احاطه اش می کند، موهایم را می بوسم. همان موهای کوتاه مشکمی را.

- فکر می کنی مهمه واسه م؟ بلند یا کوتاه؟

سرش را بلند می کند.

- آخه تو عاشقشون بودی.

- من عاشق توئم؛ فقط خودت!

حلقه ی دستانش باز می شود و پنجه ی ظریفش دو طرف صورتم جا خوش می کند.

- انقدر ریش داری صورتت معلوم نیست.

به وفای عهدم فکر می کنم و به هوای امنِ امامِ رئوف. چشمک می زنم.  
- خب نباشه.

ساعدهایش روی شانهام می نشیند و پنجه اش دور گردنم قلاب می شود.  
- نباشه؟

به ضریح بهشتی اش فکر می کنم و به قدم های پرواز گونه ام برای وصال.  
- باشه؟

لب هایش به گوشم نزدیک می شود.

- خب یه ذره جای خالی نباید باشه رو صورتت؟ شاید من دلم خواست!  
به آرامش سلسله وارش فکر می کنم و به پیشانی مسجود به نور.  
- ریحانه؟

انگشت اشاره اش شکستگی سابق دنده ام را لمس می کند.  
- هوم؟

- هنوز... هنوز هم دوست داری من رو؟  
اخم می کند.

- از اون حرفا زدیا!

سرش را به سینه ام فشار می دهم.

- چطوری یه سال بدون تو زنده بودم؟  
کمی عقب می رود.

- آرش؟

نگاهش می کنم.

- بعد مجلس امشب...

مکث می کند.

سرم را به معنی «چی» تکان می دهم.

- بیا بریم خونه ی خودمون.

- خونه ی خودمون؟

قلاب دستم را دور کمرش محکم تر می کنم.

- مگه خونه داریم ما؟



- م‌یریم پیش باباجی. خودش گفت.  
نگاهم کدر می‌شود.
- اون جووری نگاهم نکن. می‌دونم تو این مدتی که نبودم، میونه‌تون شکراب بوده؛ ولی... ولی من درستش می‌کنم.  
همه‌چیز رو درست می‌کنم آرش!  
کاش به وقت تمام نبودن‌هایش باشد؛ فقط همین
- ریحانه من... من باباجی رو مقصر نمی‌دونم. هنوز هم مثل روز اول دوستش دارم؛ ولی این یه کار رو ازم نخواه.  
لبخند می‌زنم:
- دوست داری دومادسرخونه باشم؟  
لب می‌زند:
- دوست دارم فقط باشی.  
مژه‌هایش را روی پوست منقبض گردنم حس می‌کنم.
- دیگه نمی‌ذارم یه لحظه هم ازم دور باشی!  
نم‌اشکش روی پوستم مورمورم می‌کند. از خودم دورش می‌کنم و به آسمان بارانی شب کویرش خیره می‌شوم.  
- هنوز هم باورم نمیشه اینجایی؛ ولی اشکات رو هدر نده! هدر من نده! دیگه همه‌چی تموم شد. دیگه قراره زندگی کنیم.
- کاش... کاش خانواده‌مون ناقص نمی‌شد!  
به عمو فکر می‌کنم و اظهاراتش در مورد امید؛ امید دوباره پدرشیدن. به تقدیر فکر می‌کنم. به غم ریحانه. به غم خودم. منی که تا چند روز پیش حتی نمی‌دانستم پدر هستم. برای من هم ازدست‌دادنش سخت بود وای به حال ریحانه! او که نه‌ماه با وجودش نفس کشیده بود. به بچه‌ای فکر می‌کنم که شاید «پیامبر» بوده. پیامبری که رسالتش محافظت از مادری بوده که اسپرِ فرزند ابلیس برای رهایی دعا می‌کرده.
- بیا فکر کنیم اون بچه ناجی تو بوده! شاید از اول هم قرار بوده همین باشه. شاید هیچ‌وقت نمی‌خواست پاتو این دنیا بذاره! شاید اومده تا امید تو باشه، تا جای من مواظبت باشه.
- کاش می‌شد مادرش باشم. مادر بچه‌ی تو.  
لبخندم شیطنت دارد.
- ای! پس این جووریه؟  
لب‌های او هم کش می‌آید.
- بله؛ همین جووریه!

نگاهم روی صورتش می‌گردد و قفل لب‌های کش آمده‌اش می‌شود.

- من چی؟

انقدر نزدیک است که نفس‌های گرمش داخل ریش‌های انبوهم گم می‌شود.

- تو چی؟

-! هنوز دو دقیقه نشد گفתי ریشات رو بزن شاید دلم بخواد.

- خب؟

- خب که... شاید من هم دلم تو رو خواست.

لب‌هایش طعم عشق می‌دهد!

\*\*\*

ناگهانی از جا می‌پرد و به ساعت روی میز اشاره می‌کند.

- وای! ساعت شیش شد آرش! الان سیا بیاد ببینه حاضر نیستیم بیچاره‌مون می‌کنه!

دستش را می‌کشم. سرش با سینه‌ام برخورد می‌کند.

- یه کم دیگه دراز بکشیم بعد حاضر می‌شیم.

گردنش را می‌کشد و به چشم‌هایم خیره می‌شود.

- بین م‌یریم میایم بعد با خیال راحت می‌گیرم می‌خوابیم باشه؟

به تلاشش برای مهربان بودن می‌خندم.

- باشه، خر شدم. بریم.

ب—وسه‌اش روی صورت غرق محاسنم محکم است.

- آخیش! چه چسبید؛ ولی دیگه وقتشه با اینا خداحافظی کنی. پاشو!

بلند می‌شود و تیشرت لیمویی‌ام را روی تن ظریفش می‌کشد.

نیم‌خیز می‌شوم.

- چه میاد بهت.

پنجه‌اش بند مچم می‌شود.

- پاشو دیگه دیر شد.

مرا دنبال خودش می‌کشد و وارد حمام می‌شود. ماشین ریش رهاشده در روشویی را داخل دستم می‌چپاند.

- بیا بگیر، باز خوبه کسی نیومده هنوز.

در را می‌بندم. نیشخند می‌زنم.

- نج. اول دوش.

\*\*\*

نگار

- ای خدا چی کار کنم!

- بابا مرگ یه بار شیونم یه بار! ببین خودت با چی راحت تری.

- شال بذارم مامانم ناراحت میشه، نذارم ممکنه سیاوش ناراحت بشه یا پیش خانوادهش خجالت بکشه.

- انقدر همه چیز رو سخت نکن دختر.

- شال آبی در دستم را روی تخت پرت می کنم. به دیوار تکیه می زنم و پاهایم را داخل شکمم جمع می کنم.

- کاش انقدر تفاوت نداشتیم!

- به نظر من همین تفاوتها زندگی آدم رو قشنگ می کنن. آدم باید مکمل هم باشن. اگه قرار بود همه مثل هم

باشن که دیگه دنیا جذایبیتی نداشت.

نگاهش می کنم.

- نه بابا! تو هم بلدی از این حرفا؟

اخم می کند.

- حالا تو هی مسخره کن جا درس گرفتن.

- بله بله، بیخشید استاد می فرمودین.

- دیوونه تو عروسشون رو نجات دادی! باید به داشتنت افتخار کنن. اصلاً از خدائشونم باشه یکی مثل تو بشه زن

پسرشون!

به شال اشاره می کند.

- واقعاً فکر می کنی سر یه شال نظرشون راجع بهت عوض میشه؟

آه می کشم.

- نمی دونم.

- اگه همچین چیزی باشه، پس به نظرم انقدر هم که به نظر میاد باشعور نیستن.

- نرگس!

صدای زنگ مانع جواب نرگس است. لب می زند:

- اومدن.

\*\*\*

- صدای رسای عمو نوید از دیوار سمت چپ آشپزخانه‌ی عزیز عبور می‌کند.
- پس فرمودین آقازاده با نگارجان همکار هستن؟
- نرگس قندان را پر می‌کند.
- گمونم این دفعه‌ی سومی بود که عموت این سؤال رو پرسید امشب.
- گوشت شرحه شرحه‌ی ل\*بم را می‌مکم.
- وقتی همه صُمم بُک نشستن هیچی نمیگن همین میشه دیگه.
- نکن اون وامونده رو؛ خون افتاد!
- صندلی قدیمی عزیز را عقب می‌کشم و خودم را روی نشیمن چوبی‌اش رها می‌کنم.
- می‌دونستم این جور می‌شه.
- چه جوری؟
- درمانده نگاهش می‌کنم.
- الان مثلاً می‌خوای بگی همه چی عادیه؟
- فنجان‌های کمرباریک بلور را ردیف هم می‌چیند.
- نه نیست؛ ولی این چیزی نیست که غافل‌گیرمون کرده باشه عزیز من. اصلاً مگه واسه خاطر همین احتمالات
- مجلس رو ننداختیم خونه‌ی عزیز؟
- مامانم عاقم می‌کنه؛ مطمئنم!
- پوف کلافه‌ای می‌کشد.
- جای این همه منفی‌بافی پاشو خودت رو جمع‌وجور کن چایی ببری. دم کشید.
- بالاخره صدای نرم مادرش تارهای شنوایی‌ام را می‌لرزاند.
- دیگه فکر می‌کنم بهتره راجع به بچه‌ها صحبت کنیم.
- نرگس لوله‌ی قوری را داخل اولین استکان کج می‌کند و صدای بابا جوابِ روشنکِ سیاوش است.
- بله، حق با شماست. اگر اجازه بفرمایید خود نگارجان هم باشه.
- نرگس آب جوش را راهی چای‌دارچینش می‌کند.
- بله بله، اتفاقاً چه خوب میشه تشریف بیارن.
- قبل از «نگارجان بیا» ی بابا از جا بلند می‌شوم. نرگس گل‌سرم را مرتب می‌کند. لب می‌زنم:
- کاش شال می‌داشتم!
- اوف! شروع شد. تو واسه یه لچک انقدر دودلی چطور تصمیم گرفتی شوهر کنی؟

بابا مجدد صدا می‌زند:

- نگار خانم منتظر شما هستیم بابا.

نرگس سینی را بلند می‌کند و به دستان لرزان من حواله‌اش می‌دهد.

- بگیر! آروم برو نریزه تو سینی.

چشمک می‌زند.

- موفق باشی.

سینی به دست وارد حال ساده‌ی عزیز می‌شوم و فضا را اسکن می‌کنم. نگار زمزمه می‌کند: «فقط گند نزن!»  
پیرمردی کنار همسرش با آرامش نشسته که با چشم‌های سیاوش نگاه می‌کند. «حاج خانم» ش بلند می‌گوید:  
- ممنون دخترم. منا حجبی چای نیمی‌خوریم! نه این که سن و سالیمون بالا رفته‌ست، می‌ترسم پوکی استخوان  
بیگیریم.

راهم را به سمت عزیز کج می‌کنم. چای را برمی‌دارد و بار نگار را سبک می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم وقتی  
نگاهم یک لحظه با نگاه آتش‌باران مامان طلاق می‌کند. به سردار نزدیک می‌شوم. نگاهش را می‌دزدد؛ مثل آرش،  
شبیبه سیاوش.

- ممنون دخترم.

نفر کنار دستش آرش است. او هم نگاه نمی‌کند.

- مرسی.

کنار او ریحانه است؛ گم‌شده‌ی پرونده‌ای که قرار بود فقط افتخار شغل نگار باشد، نه مسبب تغییر مسیر و آینده‌ی  
نامعلوم‌تر از همیشه‌اش.

لبخندش شیرین است وقتی لب می‌زند:

- چه موهای نازی داری!

نگار شماتت می‌کند. «می‌خواستی خودت نباشی؟» کمی آن طرف‌تر روی مبل تکی روشنکش لبخند می‌زند.

- ممنون عروس نازم.

یاسمن مقابلش ذوق‌زده همسرش را مخاطب می‌گیرد:

- واسه تو هم برداشتم.

نگاهم می‌کند.

- مرسی نگار جان.

به اتمسفرش که نزدیک می‌شوم، نگار بی‌قراری می‌کند. «پیراهن آبی بهش میاد!» کاش این ساعت بزرگ را روی مچش نبسته بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که یک روز یک انسان به یک ساعت مچی غبطه بخورد؟ صدایش شرم دارد:

- متشکر.

سینی را که مقابل عمو نوید می‌گیرم، مامان با ابروهای بلوندش خطونشان می‌کشد. دست بابا آخرین دستی است که خواهان کمرباریک داخل سینی می‌شود. به فضای خالی کنارش اشاره می‌کند.

- بشین باباجون.

کنار بابا روبه‌روی پدربزرگش می‌نشینم. پدربزرگی که اولین بار روز ازدواج یاسمن با او آشنا شدم. با «او» ی صدسال پیرتر آشنا شدم؛ اما حالا او یک «او» ی دیگر است؛ به‌خاطر حضور ثمره‌ی زندگی‌اش حتماً! صدایش مقتدر است:

- خب آقای دکتر، دخترخانم هم که تشریف آوردن. اگه اجازه بفرمایید شروع کنیم.

بابا کمی مکث می‌کند تا شاید کمی تأثیرگذارتر به‌نظر برسد.

- خواهش می‌کنم، صاحب‌اختیارید شما.

صدای زمزمه‌ی مامان نزدیک است.

- آره دیگه، تف سربالاست! حرف بزنی می‌گن دخترتون بله رو داده قبلاً. خریداشم که کرده. فقط مونده بود یه مجلس فرمالیته‌ی عهد قجری!

لب‌های دردناکم را داخل دهانم می‌کشم. سردار دنباله‌ی حرف پدربزرگ را می‌گیرد:

- البته ما منت داریم نگارجان عروسمون باشه؛ تو این که شکی نیست.

نگاهش روی سیاوش می‌ماند.

- اما خب بالاخره بحث عمری زندگیه. به‌نظر من اگر صلاح بدونید، یه فرصتی به بچه‌ها بدیم سنگای آخرشون رو وا بکنن، بعدش قرارمدار نهاییمون رو بذاریم ان‌شاءالله!

مادر عجیبش ادامه‌ی حرف سردار را می‌گیرد:

- نگارجان ماشاءالله حیاط مادربزرگتون خیلی باصفاست. هوا هم که خوبه.

عزیز مداخله می‌کند:

- ان‌شاءالله که خوب هم می‌مونه!

\*\*\*

گردن خشک‌شده‌ام را تکان می‌دهم.

- آخ آخ!

نرگس غر می زند:  
 - جون به جونت کنن یه ذره ظرافت دخترونه نداری! یه بند نق می زنی!  
 ژیلانم بلند می خندد.  
 - حق داره طفلکی. به این چیزا عادت نداره.  
 سمانه صاحب نظر می شود.  
 - ژیلانم خوشگلی دردم سرم داره دیگه!  
 نرگس اخم می کند.  
 - سمانه جون شما کارت رو بکن. ضمناً نگار به حد کافی خوشگلی داره خودش.  
 سمانه پشت چشم نازک می کند. ریزریز می خندم. «آی» کش دار نرگس می گوید سمانه انتقام طعنه اش را گرفته.  
 ژیلانم روبه رویم می ایستد.  
 - ماشاءالله چشم نخوری جناب سروان!  
 فرچه ی گرد آغشته به پودر صورتی را روی گونه ام بالا و پایین می کند تا با صورتی لب هایم هماهنگ شود.  
 - خوش به حال آقاتون!  
 نرگس از بین دندان های به هم فشرده اش مداخله می کند:  
 - پس چی که خوش به حالش! اون آرنولد به خوابشم نمی دید دختری به این خوبی نصیبش بشه!  
 حرص می خورم.  
 - نرگس!  
 با لحنی موزی لب می زند:  
 - جون نرگس؟  
 قبل از جواب دادنم، ژیلانم یک اسپری ناآشنا را در صورتم خالی می کند.  
 - اُهو، اُهو!  
 - آخ ببخشید. حواسم نبود دهنتم بازه!  
 طعم تلخ اسپری را قورت می دهم.  
 - خواهش می کنم.  
 لبخند می زند.  
 - دیگه واقعاً تمومه.  
 کنار می رود و نگار ناآشناترین شمایلش را داخل آینه بررسی می کند. نرگس پشت سرم می ایستد.

- چرا کپ کردی دختر؟  
- شبیه خودم نیستم.  
لب‌هایش کش می‌آید:  
- آره واقعاً از تو عجوزه‌ی پیر همچین حوری بهشتی‌ای دراومده خیلویه!  
نگار تکرار می‌کند:  
- شبیه خودم نیستم.  
- وا؟ خب اومدی آرایشگاه که شبیه عروسا باشی دیگه!  
برمی‌گردم و با صدایی آرام‌تر تکرار می‌کنم:  
- شبیه خودم نیستم. سیاوش گفت شکل خودت باش.  
دندان‌هایش نمایان می‌شود.  
- سیاوش غلط کرد.  
- نرگس!  
- باباجان اون یه حرفی زده چه می‌دونه میکاپ و شنیون یعنی چی؟  
اخم می‌کنم.  
- اگه خوشش نیاد چی؟  
- خوشش نیاد؟ معلومه که خوشش میاد! دلشم بخواد.  
آه می‌کشم.  
- سیاوش مثل بقیه نیست.  
کنارم می‌زند و خودش را در آینه برانداز می‌کند.  
- اوف! دلت خوشه‌ها، همه مردا سر و ته یه کرباسن!  
چشمک می‌زند.  
- نه ژیلاجون؟  
ژیلانم شانه بالا می‌اندازد.  
- چی بگم؟  
زنگ آهن‌گین سالن می‌گوید شاهزاده‌ام سر رسیده. آب دهانم را قورت می‌دهم. نگار اطمینان می‌دهد: «خوب شدی». آستین‌های دانتل لباسم را مرتب می‌کنم. می‌گویم:  
- کاش شنلشم خریده بودم!



نرگس غر می زند:

- باز شروع کرد! می خواهی مامانت رو دق بدی؟

- می خوام همسرم احساس بدی نداشته باشه.

- وای خدا!

سمانه تذکر می دهد:

- آقا دوماذ تشریف آوردن.

نرگس شال صورتی را روی موهای درست کرده اش می کشد و ژیلانم اسفند به دست به استقبال مردی می رود

که تنها انتخاب نگار در تمام عمرش بوده. «یا الله» بم و محکمش بند دلم را پاره می کند.

- بفرمایید شادوماد. مبارکه ان شاءالله.

سرش پایین است و نگار بی تاب نگاه شریفش. نرگس کل می کشد. سیاوش نزدیک می شود و نگار دل می زند برای

آ\*غو\*ش امنش! ژیلانم اسفند را دورمان می چرخاند و نگار تب می کند برای ته ریش آنکادارش! سمانه شیرینی

می خواهد و سیاوش نزدیک تر می شود و نگار حسادت می کند به رزهای هلندی داخل دستش! سرش را بلند می کند

و خیره می شود به کهکشان نا آرام درونم. لبخندش دل می برد و تمام صبوری نگار را به یغما می برد. سرم که روی

قلب بی قرارش آرام می گیرد کنار گوشم زمزمه می کند:

- خوشگل شدی!

سمانه دم می گیرد و نرگس همراهش می شود.

- عروس دوماذ رو بیوس یالا! عروس دوماذ رو بیوس یالا!

فاصله می گیرم. دسته گل را از دستش می قاپم و با شلوغ کاری مرد قهرمانم را از مهلکه نجات می دهم.

- دیگه روتون رو زیاد نکنید رودل می کنید!

\*\*\*

- اصلاً همچین انتظاری از سیاوش نداشتیم!

- واقعاً یه نگاه به سطح خانوادگیمون نکرده. اِ، ببین توروخدا یه شال سرش ننداخته از سنش خجالت نمی کشه!

- دیگه نباشه نباشه پنجاه سالش هست پیرزن!

یاسمن پرتقال داخل دستش را زمین می گذارد. هر آدمی در چنین شرایطی ترجیح می دهد اشیای تیز را از دسترس

خودش دور کند؛ چه کارد میوه خوری باشد چه شمشیری که از نبرد اعراب به غنیمت گرفته باشد. ریحانه است که با

نگاهی زیرچشمی به من مخاطبش می گیرد:

- یاسی؟

یاسمن نگاهش می‌کند.

- شیطونه میگه برم سر میزشون بگم این عروس جناب‌عالی بود که حیا و نجابتش شهره‌ی شهر بود و یهو سر از کاباره‌های تایلند درآورد و با یه بچه برگشت.

صدای آرام ریحانه اسکندر در حال کشورکشایی را هم جادو می‌کند! مژه‌های بلندش را به هم می‌زند و می‌گوید:

- لطفاً شب به این قشنگی رو به‌خاطر زمزمه‌های یه مشت از خدا بی‌خبر خراب نکن.

یاسمن گیره‌ی طلایی روسری‌اش را محکم می‌کند.

- نگار؟

لبخند می‌زنم.

- نگران نباش! من ناراحت نمیشم؛ یعنی ناراحت میشم؛ ولی نه به‌خاطر نظر آدمایی که رو سطح همه‌چیز شنا

می‌کنن.

کمی آسوده‌تر می‌شود.

- پس از چی ناراحت میشی؟

نگاهم را می‌چرخانم و کمی آن طرف‌تر به شاه‌داماد جشن و آن نیمه‌ی دیگرش که شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستاده‌اند،

نگاه می‌کنم. سرم را به آن‌ها اشاره می‌دهم و چشمک می‌زنم.

- از این که از اول جشن چنان به هم چسبیدن انگار من و ریحانه دوتا آدم‌ربای وحشتناکیم که می‌خوان اینا رو از

هم بگیرن!

قهقهه‌ی بلندمان زنی را به سمتان می‌کشانند که از همان «بله»ی هول‌هولکی سر‌عقدم که وقتی هنوز گل و

گلاب را نچیده بودم از بین فک‌های مشتاقم بیرون پرید و خنده‌های شیرین اسطوره‌ام را تا ابد در شیپوری

گوش‌هایم ذخیره کرد، «مامان‌روشن» شد و به دایره‌ی کوچک افراد داخل قل\*بم پیوست.

- به چی می‌خندین دخترا؟

یاسمن نیشخند می‌زند.

- دوتایی داشتن توطئه می‌کردن پسرانمون رو بدبخت کنن!

ریحانه با خونسردی لبخند می‌زند.

- روشن‌خانم طرف ماست، بیخودی خسته نکن خودت رو!

یاسمن با نگاه به پسرها که راهشان را سمت ما کج کرده‌اند ادامه می‌دهد:

- اوه اوه، مثل این که زنگ خورد گوششون!

من و ریحانه مخاطبش هستیم وقتی با صدایی نازک لب می‌زند:

- جلوی این شوهراتون رو بگیرید که شوهر ساده‌ی من رو از راه به در کردن!
  - آرش و سیاوش می‌آیند و احسان هم پشت سرشان راه افتاده. آرش است که رسیده نرسیده دم می‌گیرد:
  - چه خبره مادرشوهر، خواهرشوهر عروساتون رو گیر آوردین؟
  - سیاوش می‌خندد و دل نگار ذوب می‌شود. مامان روشن یاسمن را بلند می‌کند.
  - پاشو بریم پیش مادر نگار؛ تنها مونده
  - صندلی خالی‌شده‌ی یاسمن را آرش پر می‌کند و سرش را روی شانهِ ریحانه خم می‌کند:
  - ماشاءالله این دایی‌رامین چه سخنور تشریف دارن!
  - احسان با اجازه‌ای می‌گوید و سیاوش دستان گرمش را روی شانهِ هایم می‌گذارد.
  - بذار یه کم بگذره بعد با ریحان هم‌دست شو.
  - قبل از جواب من ریحانه دستش را روی مچم می‌گذارد و لب می‌زند:
  - من زندگیم رو مدیون این دخترم.
  - پنجه‌هایش شانهِام را فشار می‌دهد وقتی می‌گوید:
  - این همه خوشحالی رو مدیون تو هستیم نگار؛ همه‌مون!
  - بغضی را که می‌آید تا ساعت‌ها نشستن زیر دست ژیل‌خانم را نابود کند، با یک دم عمیق قورت می‌دهم:
  - این جووری نگید! خواست خدا بوده.
  - نگاهم روی صورت‌های آرش و ریحانه می‌چرخد. سرم را به عقب بلند می‌کنم و خیره در چشم‌های همسرم ادامه می‌دهم:
  - آشنایی با شماها بهترین اتفاق زندگیم بوده.
  - سرم را پایین می‌اندازم.
  - تا قبل از شماها همه‌چیز یه جور دیگه بود. حالا، همه‌چیز قشنگ‌تره. از ته قل\*بم میگم. شماها، واقعا شبیه
  - اسطوره‌های شاهنامه‌اید!
  - صدای موزیک بلند می‌شود و جیغ‌های نرگس فضا را منفجر می‌کند.
- \*\*\*
- سیا؟
  - جان؟
  - کف دستم بالمش زیر سرم می‌شود وقتی به سمتش می‌چرخم و به نیم‌رخش خیره می‌شوم.
  - امشب، بهترین شب زندگیم بود.

او هم می چرخد و به چشم‌هایم خیره می‌شود.  
- روز اولی که اومدی ولنجک یادته؟  
لب‌هایم کش می‌آید:  
- مجذوب جذبه‌ی آرش شده بودم و در عین حال ازش متنفر بودم.  
مردمک‌هایش بی‌قرار روی صورتم می‌چرخد.  
- از من چی؟  
نگار شیطنت می‌کند.  
- مگه نیومدیم اینجا آسمون رو تماشا کنیم؟  
منتظر است.  
- خب اگه می‌خواستی فقط من رو نگاه کنی واسه چی با این سر و شکل رو این کاپوتِ آهنی دراز کشیدیم؟  
- اِ! پس این جوریه؟  
- چه جوریه؟  
- شیطونی می‌کنی؟  
نگار زیر بار نمی‌رود.  
- این وصله‌ها به من نمی‌چسبه.  
خودش را جلو می‌کشد. نفس‌های گرمش پوست صورتم را مورمور می‌کند.  
- کدوم وصله‌ها؟  
ل\*بم را به دندان می‌گیرم. نگاهش پی دندان‌هایم بالا و پایین می‌شود.  
- بعد عقد که نشد ببینم خانم سروان چه مزه‌ای داره.  
تپش‌های قلب نگار تند می‌شود.  
- مزه؟  
- مزه!  
دستش بالا می‌آید و و انگشت شستش نوازش‌گر رنگ صورتی اهدایی ژیلانم می‌شود.  
- تو این دو-سه روز تا عروسی هم که همه‌ش کار و کار.  
حالا آن قدر نزدیک است که کل آسمان پنهان دید نگار می‌شود.  
- تو آرایشگاه هم که فرار کردی.  
صورتی کمرنگ‌شده به لب‌های داغش مماس می‌شود وقتی به سختی زمزمه می‌کنم:

- فرار نکردم، نجات دادم.  
لب‌هایش طعم عشق می‌دهد وقتی این بار او ناجی نگار می‌شود از سوختن در آتش خودش.  
جدا می‌شود. نگاهش از لب‌هایم کنده نمی‌شود.

- نگفتی؟

نفس می‌گیرم:

- چی رو؟

- گفتم از آرش متنفر شدم.

- فاصله‌ی عشق و نفرت یه خط باریکه.

- پس؟

- از کی دقیق نمی‌دونم؛ ولی تا کی خوب می‌دونم. تو چی؟

جوابم فقط تلاشی دیگه است برای کمی اکسیژن!

\*\*\*

آرش

- آئی آی، تو فکری روشن خانم!

سرش را می‌چرخاند و به قوری چینی موردعلاقه‌اش اشاره می‌کند.

- منتظر دم بکشه.

درگاه آشپزخانه را جا می‌گذارم و صندلی مقابلش را بیرون می‌کشم.

- تو فکر چایی بودی یا آقا دوماه امشب؟

لبخندش شبیه خودش روشن است.

- دلم تنگ شده. واسه بچگیاتون. کاش بزرگ نمی‌شدین!

دستم را روی دستش می‌گذارم.

- الهی من قربون اون دلت برم.

- خدانکنه مادر جان. سرت سلامت. آرزوی من خوشبختی شماهاست. ان شاءالله...

مکت می‌کند.

- ان شاءالله خودت صاحب اولاد میشی می‌فهمی من چی میگم.

نمی‌گویم می‌فهمم. نمی‌گویم دل‌بسته‌ی موجودی بودم که هیچ‌وقت ندیدمش. نمی‌گویم هنوز عزادار فرزندی

هستم که فقط نه‌ماه پدرش بودم؛ نه‌ماهی که فقط یک روزش را می‌دانستم.

- آرش؟

- جان؟

- تو... بخشیدی من رو؟

چشمان آرامش را در صورتم می چرخاند.

- از ته دلت؟ دل گیر نیستی از من؟

ل\*بم را داخل دهانم می کشم.

- سیاهش بخشیده. مطمئنم! هیچ وقت نمی ذاره یه چیزی تو دلش، تو فکرش بمونه، اذیتش کنه. میگه، حرف

می زنه، خالی می کنه خودش رو

دستم را فشار می دهد.

- ولی تو... من ... یعنی، همیشه نگرانتم! تو نمیگی. حرف نمی زنی. می ترسم بریزی تو خودت. می ترسم حرف

نزنی. می ترسم خودت رو اذیت کنی.

تمام نیروهای جانم را جمع می کنم.

- تو باید من رو ببخشی مامان! واسه خاطر همه ی وقتایی که ناراحت کردم. به خاطر همه ی سختی هایی که واسه

ما کشیدی. به خاطر همه ی روزایی که بعد بابا تنها موندی. به خاطر سنگینی نگفته هایی که سال ها تحمل کردی.

حقیقت همینه مامان. مامان روشن! با تمام اینا، اگه این حالت رو خوب می کنه، من بخشیدمت. ازت دل گیر نیستم.

فقط ممنونم. به جای خودم، به جای سیا و به جای بابارضا.

لبخندش همان طور است که باید باشد؛ زیبا، مطمئن، شبیه یک مادرِ قهرمان.

- چای می خوری؟

\*\*\*

- چرا اینجا نشستی؟

صدایش یادآور زندگی می شود. کنارم روی تخت فرش شده می نشیند.

- دلت تنگ شده واسه ش؟

لبخندم دل تنگی دارد.

- بعد از سی سال این اولین شبیه که نیست.

کنارم می نشیند.

- خب، راستش دل منم تنگ شده! اگه بود الان در حال سخنرانی بود.

- نگار دختر خوبیه.

- اوهوم. خوبه؛ ولی این دلیل نمیشه جای سیا اون یکی گوشه‌ی تخت خالی نباشه.  
 به گوشه‌ی مورد اشاره‌اش خیره می‌شوم.  
 - جای سیا و یاسی!  
 - چقدر دور به نظر میان اون روزا. انگار یه قرن گذشته.  
 نگاهش می‌کنم. فکر می‌کنم به روزهایی که به همه‌مان گذشت. سخت گذشت؛ اما گذشت.  
 - چندماه پیش، تو همچین شبی، بهم گفتن تو رو برای همیشه از دست دادم.  
 دست ظریفش روی شانهام می‌نشیند.  
 - بعضی لحظه‌ها فک می‌کنم همه‌ی اون اتفاقا خواب بوده؛ یه جور کابوس وحشتناک. دیوونه شده بودم. بارون می‌اومد. سیا سه‌روز تمام چشم برداشته بود ازم!  
 دستش را بلند می‌کند و آن را از بین پهلو و بازویم رد می‌کند. سرش روی شانهام می‌نشیند و من آه می‌کشم.  
 - رفتم سردخونه، می‌خواستم... می‌خواستم ببینمت. سیا بعداً بهم گفت دکتر گفته اگه با حقیقت مواجه بشم ممکنه دچار ایست قلبی بشم.  
 - آرش!  
 به حال آن شب‌ها فکر می‌کنم و به صبوری که آدم تصورش را هم نمی‌کند روزی بتواند تا این درجه‌اش پیش برود.  
 - نشد، نتونستم.  
 - دیگه بهش فکر نکن. می‌دونم سخته، می‌دونم اینا چیزایی نیست که آدم به راحتی فراموش کنه، می‌دونم حقیقت اینه که آثار بعضی چیزا برای همیشه می‌مونن.  
 کمی عقب می‌رود و به چشم‌هایم خیره می‌شود.  
 - ولی دنیا برای هیچ‌کس صبر نمی‌کنه آرش! بیا سعی کنیم زندگی کنیم. بیا ادامه بدیم. با هم؛ شونه به شونه.  
 به‌خاطر همه‌ی لحظه‌هایی که از دست دادیم. به‌خاطر خودمون. به‌خاطر بابارضا.  
 تکرار می‌کنم:  
 - بابارضا...  
 - زندگی همینه آرش.  
 - دکتر درست می‌گفت.  
 منتظر است.  
 - من سخته کردم ریحانه.  
 مردمک‌هایش دودو می‌زند.

- اولیش...
- کلامم را پاره می کند.
- ا... اولیش؟!
- اولیش وقتی بود که فهمیدم مامان روشن بعد از تولد ما با بابا ازدواج کرده.  
مکت می کنم.
- بد فهمیدم ریحان؛ بد!  
حوض چشمانش پر از آب می شود.
- دومیش...
- نفس می گیرم.
- وقتی بود که فهمیدم، فهمیدم پسرش نیستم!
- وای، آرش!
- من سخته کردم ریحان، حقت بود که بدونی. شهیاد، آخرین نفری تو این دنیا بود که فکر می کردم به من ربطِ  
خونی داشته باشه! که پدرم باشه!
- آرش!
- دلم می خواست بدونی. دلم می خواذ همیشه همه چیز رو بدونی.  
بینی اش را بالا می کشد.
- یه سری چیزا رو شاید هیچ وقت نشه درست کرد؛ اما... اما حتماً میشه باهاش کنار او مد.  
سرش دوباره روی شانهام جا خوش می کند.
- بیا زندگی کنیم؛ به جای همه ی آدمایی که سهمشون خیلی کمه از زندگی. آدمایی مثل شهیاد. این رو بهشون  
بدهکاریم.
- ریحان؟
- جانم؟
- خیلی دوستت دارم!
- بیشتر به تنم می چسبد.
- من هم دوست دارم. خیلی هم دارم! بنابراین عزیزم، باید به فکر درمان باشی.  
سرم را خم می کنم.
- چی؟



با خونسردی ادامه می دهد.  
- همین که شنیدی! شیش ماه مرخصی می گیری و درمانت رو شروع می کنی.  
- شوخی می کنی؟!  
- خیر، کاملاً جدی ام!  
از خودم جدایش می کنم.  
- شیش ماه؟  
- بله، حداقل شیش ماه.  
- می فهمی چی میگم؟  
لبخندش می گوید کوتاه آمدنی در کار نیست!  
- بله کاملاً می فهمم چی میگم. باید بری بیمارستان. مجبوری قبول کنی!  
- چرا؟  
این بار بلند می خندد.  
- چون حق انتخاب نداری؛ به هیچ وجه نداری!

\*\*\*

«یک سال بعد»

سیاوش

- نگار؟

سرش را بلند می کند و اخم غلیظش را غلیظتر می کند.

- چیه؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟

- نگار؟!

- چی؟

نگاهی به سربازوظیفه‌ی ایستاده بالای سرمان می اندازد و آهسته‌تر ادامه می دهد:

- ده هزار دفعه نگفتم اینجا من جناب سروانم نه نگار؟

«نگار» حرصی اش حال خوشم را خوش تر می کند. سرم را نزدیک گوشش می کنم.

- ببخشید جناب سروان!

لب‌های کوچکش را غنچه می کند و با همان صدای پچ‌پچ‌وار می گوید:

- سیا!

- جون سیا؟  
تيله‌هايش را گرد مي‌کند.  
- نکن!  
- چي کار نکنم؟  
نیشخندم عصبی‌اش می‌کند.  
- سیاوش!  
- بله؟  
- این جوری نگاهم نکن!  
چشمک می‌زنم.  
- چه جوری؟  
صدای بلند آرش خلسه‌ی شیرینم را به باد می‌دهد.  
- تموم شد؟  
نگار چشم‌غره‌ی خطرناکی را پیشکش نگاهم می‌کند.  
- نه.  
آرش تکرار می‌کند:  
- نه؟  
نگار حرص می‌خورد.  
- نه!  
- یعنی چی نه؟! پس سه ساعت داشتن چي کار می‌کردین؟  
صدای خنده‌ی ریزریز سرباز، این انبار سرگردان باروت را منفجر می‌کند.  
- سروان معصومی!  
نگار از جا می‌پرد.  
- قربان!  
- توضیح بده؛ گزارش کار!  
نگار با نگاهش به سرباز خندان می‌توپد.  
- گزارشی در کار نیست جناب سرگرد.  
- نیست؟

- خیر نیست.

- امشب عملیاته، اون وقت گزارشی در کار نیست؟  
نگار خصمانه نگاهم می کند. آرش صدایش را صاف می کند.

- جناب سرگرد؟

لب می زنم:

- بله؟

- متوجه حساسیت ماجرا نیستید، نه؟

تمام توانم را برای کنترل لب های سرکشم مصرف می کنم.

- البته که هستم.

نگاهم را به نگار می دوزم.

- قبل این که شما بیای داشتیم رو همین کار می کردیم!

برق تپله ها می گوید صاحب آن ها هم چیزی تا مرز به یغما رفتن تمام ابهت مافوقش فاصله ندارد. فریاد ناگهانی  
آرش سرباز را می پراند:

- جلیلی!

پا جفت می کند.

- قربان!

- برو اون پرونده سبز رو ببر برای سردار وایسا نتیجهش رو بگیر بیا! سریع باش!

بسته شدن در پشت سر سرباز جدید کلانتری ثانیه ای با انفجار خنده ای افسانه ای نگار و قهقهه های هیولوار من فاصله  
ندارد. آرش است که لب می زند:

- زهرمار!

نگار روی مبل می افتد و من موهایم را با پنجه شانه می زنم.

- یعنی زن و شوهر تا تمام جذبه و ابهت من رو به فنا ندید دست بردار نیستید!

نگار شکایت می کند:

- همهش تقصیر این سیاوشه! نمی ذاره کارمون رو بکنیم!

- به من چه؟ تو خودت خسته شدی بودی.

آرش کلافه می گوید:

- بس کنید بابا دیوونه شدم از دست شماها!

نگار را مخاطب می‌گیرد:

- به خاطر همین چیزا میگم نباید بیای تو پرونده‌های ما.

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- البته عکسشم صادقاً حضرت آقا!

شنیده را نشنیده می‌گیرم و دستورم را صادر می‌کنم.

- کار من که تمومه. حل کن کارت رو آرش که می‌خوام خانمم رو ببرم قبل عملیات بهش روحیه بدم!

فریاد نگار آوار می‌شود:

- سیاوش!

آرش در حالی که سعی می‌کند جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد ادامه می‌دهد:

- بیا نگارجان. بیا توضیح بدم اینا رو بهت.

آرش پرونده را باز می‌کند و نگار سراپاگوش می‌شود و من سراپا چشم و دو نفر از عزیزترین آدم‌های زندگی عجیبم

را می‌بلعم با نگاهی که دیدبان ماجراهای عجیب‌تر و پیچیده‌ای بوده که فکرش را هم نمی‌کردم توان صبوری‌اش

را داشته باشم. به پدرم فکر می‌کنم و به مردی که دشمن قسم‌خورده‌ای بود که زمانی فکر می‌کردم شنیدن خبر

مرگش رویایی‌ترین روز زندگی‌ام خواهد بود. که البته نبود، نشد. نشد؛ اما من فهمیدم رسم زندگی همین است. اصلاً

حقیقت حیات همین است. همین که هرگز نمی‌شود مطمئن بود! مطمئن از این که هرچه منتظرش هستی اتفاق

ببفتد. به مادرم فکر می‌کنم و به خانواده‌ای که تمام انگیزه‌ام هستند تا زمانی که باشم. به نگار نگاه می‌کنم؛ به

دختری که از همان روز اول درخشش تپله‌هایش اسیرم کرد و سخت‌گیری‌های یک عمرم را در یک لحظه

فروپاشید! به دقت و تمرکز آرامش، به توضیحات مردی که خودم هستم. خود دیگری که حالا بیشتر از همیشه

می‌دانم اسوه‌ی صبر است و شجاعت. نیمه‌ی دیگری که اسطوره‌ی شرافت است و برخلاف ظاهر خشن و قلدرش

پاسدار قلبی آرام و پر از عشق! مثل مادر، شبیه پدر! پدری که نه از روی خون که از روی روح پدر بود و تا ابد هم

پدر خواهد ماند. حتی اگر نباشد!

- سیا؟

حواسم جمع می‌شود.

- تموم شد؟

لبخند می‌زند:

- آره تموم شد.

نگاهی به نگار می‌اندازد.

- حالا دیگه می تونی دست زنت رو بگیری ببری بهش روحیه بدی!  
نگار است که فریاد می کشد:  
- آرش!  
می خندد.  
- شوخی کردم آبجی خانم.  
- دفعه آخرت باشه!  
- چشم. حالا برید من هم یه زنگ به ریحان بزنم روحیه بگیرم.  
قبل از اصابت خودکار پرتاب شده از دست نگار، جاخالی می دهد.  
- سیا این زنت رو بیر تا من رو نکشته!  
«واقعا که» نگار با بلندشدنش همزمان است.  
- حالا من می دونم و تو ریحانه!  
- تهدید می کنی؟  
نگار از در بیرون می رود و قبل از رفتنش بلند می گوید:  
- نه فقط خبر دادم در جریان باشی.  
آرش می خندد:  
- برو بچه؛ برو سربه سر بزرگ ترت نذار!  
پشت نگار روان می شوم که یادم می آید سؤالم را نپرسیدم. نگار از پیچ راهرو می گذرد و من راه رفته را برمی گردم.  
آرش تلفن به دست نگاهم می کند و یک ابرویش را بالا می دهد.  
- چی شد؟ چرا نرفتی؟  
به خودم خیره می شوم.  
- عملیات! یادم رفت بپرسم کی شروع میشه.  
چشم هایش اطمینان می دهد؛ چون همیشه مرا می خواند؛ نیمه ی دیگرش را.  
- موفق می شیم سیاوش. نگران نباش!  
- می دونم!  
پلک هایش را روی هم می گذارد. لب می زنم:  
- نگفتی.  
سرش را سوالی تکان می دهد.

- چی رو؟

- ساعت شروع عملیات رو؛ کی شروع میشه؟

لبه‌هایش کش می‌آید. کم، نامحسوس، مثل خودش.

- بامداد. بامداد و سی دقیقه!

پایان

\*\*\*

تمام شخصیت‌ها، اسامی و مکان‌ها ساخته‌ی ذهن نویسنده بوده و وجود خارجی

ندارد..

[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)